دیوان فیاض لاهیجی

قصاید، غزلیات، قطعات، مثنویات و رباعیات

به اهتمام و تصحیح

ابوالحسن پروین پریشان‌زاده

۲۶۷

سرشناسه : لاهیجی، عبدالرزاق بن علی، قرن ۱۱ق.
عنوان قراردادی : دیوان
عنوان و نام پدیدآور : دیوان فیاض لاهیجی: قصاعد، غزلیات، قطعات، مثنویات و رباعیات/ به‌اهتمام و تصحیح ابوالحسن پروین پریشان‌زاده.
مشخصات نشر : [تهران]: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۹.
مشخصات ظاهری : پانزده، ۴۳۰ ص.
فروست : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی؛ ۲۶۷.
شابک : ۲۲۵۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری
یادداشت : ص. ع. به انگلیسی: The Divan of Fayyad Lahidji.
یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۱ق.
شناسه افزوده : پریشانزاده، ابوالحسن‌پروین، ۱۳۱۱-، مصحح
شناسه افزوده : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
رده بندی کنگره : PIR۶۵۲۷/د۹ ۱۳۶۹
رده بندی دیویی : ۴/۱۸فا
شماره کتابشناسی ملی : ۳۹۳۹-۷۰م

فهرست



مقدمه

سپاس بی قیاس خداوندی را سزاست که توده‌ای گِل را با «نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی» جان بخشید و او را از ظلمت و زندان مادیت رهایی داد و تا مقام آدمیت و خلافت برآورد؛ و سپس با ارزانی داشتن نعمت ولایت بر مؤمنین منت گذاشت؛ و با نهادن دردِ عشق و ذوقِ طلب در دل ره‌یافتگان کویش ایشان را از گروه «بَلْ هُمْ اَضَلّ» متمایز ساخت.

و بعد ـ این بنده را، که گه‌گاه از شنیدن بیت و غزلی خارخاری در وجود احساس می شد، منفذی که برای گریز آن احساس هم پیدا می آمد بیتی و غزلی دیگر می بود؛ و این «دور» نه باطل مرا به آشنایی با نام و اشعار فیاض لاهیجی حکیم و محقق برجستهٔ دورهٔ صفوی کشاند. چون این ناچیز با اشعار این شاعر و حکیم انس و الفتی گرفت در این اندیشه شد که دیوان او را تصحیح و چاپ کند تا اهل ذوق را هم نصیبی حاصل آید. هرچند آن بضاعت علمی را که لازمهٔ این مهم بود در خود سراغ نداشتم، اما چون «سر سوزن ذوقی» بود لذا با این دستمایه، و نیز پشتوانه‌ای از تشویق و تأیید دوستان ادب دوست، همت بدین کار گماشت، و اینک شکر خدای را که آن آرزوی دیرین برآورده شده است.

مختصری از احوال و آثار فیاض لاهیجی

حکیم متشرع و متکلم فاضل و ادیب و شاعر محقق عبدالرزاق بن علی بن حسین

لاهیجی از مشهورترین علمای عصر صفویه است. اصل آن جناب از لاهیجان بود، ولی چون در اوایل عمر به قم آمد و در آن دیار سکونت گزید به قمی مشهور است. در فلسفه و حکمت شاگرد صدرالمتألهین ملاصدرای شیرازی (وفات: ۱۰۵۰ هـ ق) بود و سپس همچون فیض کاشانی افتخار دامادی وی را به دست آورد و از جانب استاد ملقّب به «فیاض» گردید.

فیاض از حکما و متکلمین امامیهٔ صوفی مشرب است و تبحرش در علوم عقلی است، با اینکه رضاقلی خان هدایت وی را جامع علوم عقلی و نقلی می خواند، ظاهراً در فقه و اصول اشتغال چندانی نداشته است. فیاض سالها در مدرسهٔ معصومه تدریس می کرد و شاگردان بسیاری از جمله فرزند خلفش میرزا حسن مؤلف شمع یقین و نیز حکیم قاضی سعید قمی مؤلف کلید بهشت را تربیت کرد. لاهیجی بنابر قول روضات الجَنات (۱۹۷/۴) و مؤلف شمس‌التواریخ (ص۵۷) به سال ۱۰۵۱ هجری و بنابر قول ریحانة-الادب (۳۶۳/۴) به سال ۱۰۷۲ هجری در قم وفات یافت که تاریخ اخیر ظاهراً صحیحتر است. آثار عمدهٔ وی بدین قرار است:

۱- گوهر مراد، در کلام شیعه و اثبات اصول عقاید به طریق برهان.

۲- سرمایهٔ ایمان، که منتخبی است از گوهر مراد، به زبان فارسی.

۳- شوارق الالهام، که شرح ناتمامی است بر کتاب تجریدالکلام خواجه نصیر طوسی، به زبان عربی.

۴- کلیّات طیّبه، در محاکمه بین میرداماد و شاگردش ملاصدرا در مسئلهٔ «اصالت وجود و ماهیت».

۵- حدوث العالم.

۶- شرح الهیاکل، در شرح هیاکل النور سهروردی در حکمت اشراق.

رضاقلی خان شرحی به فارسی بر فصوص‌الحکم ابن‌عربی به او نسبت داده است (ریاض العارفین، ۳۸۲).

علاوه بر آثار حکمی و کلامی مذکور، دیوان شعری به فارسی از وی بر جای مانده است که رضاقلی خان هدایت تعداد ابیات آن را حدود چهار تا پنج هزار بیت می داند، و در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۵۶) عدد آن قریب به دوازده هزار بیت ذکر شده است.[1]

۱- تفصیل ترجمهٔ احوال فیاض لاهیجی عمدتاً در مآخذ ذیل آمده است: روضات الجنات (۱۹۶/۴)، ریاض العلما (۱۱۴/۳)؛ آتشکدهٔ آذر (۸۴۶/۲)؛ مجمع الفصحا (۲۷/۲)؛ ریحانةالادب (۳۶۳/۴)؛ تذکرهٔ نصرآبادی (۱۵۶)؛ ریاض العارفین (۳۸۲)؛ برگزیدهٔ گوهرمراد به اهتمام ص.موحد (۱۲-۱۳).

عصر و سبک شاعر

هنر و ادبیات فارسی در عصر صفوی تجلّی و سیری خاص دارد. مذهب در هنر و ادبیات عمیقاً رسوخ یافت و شاید به این دلیل بود که هنر از بند و انحصار طبقه‌ای خاص رها شد و به میان عامّهٔ مردم راه پیدا کرد. قهوه‌خانه‌ها و تکایا هریك مجامع ادبی شدند که سلاطین نیز در این مجامع گاه حضور می یافتند و گویندگان را مورد حمایت و تشویق خود قرار می دادند. در کمتر عصری مانند دورهٔ صفوی سراغ داریم که شاید نتوان گفت به خاطر شکوفایی، ولی به جهت رواج شعر، این همه عالم و حکیم به شاعری روی آورده باشند. از جمله علمای آن عصر که تعدادشان هم زیاد است و در زمرهٔ شعرای مقرر زمان اند ملا عبدالرزاق لاهیجی ملقب به فیاض است.

شعر فیاض که بیشتر در قالب غزل و قصیده است رنگ محیط و عصر خود را دارد، و روشنگر طرز تفکر و بیان عقاید شاعر است، و چون از عنصر تصوف و عرفان برخوردار است دارای شور و جذبه‌ای خاص است. از برکت وجود این عنصر است که بیشتر سروده‌های وی از حالت واقعه‌نگاری خشك و ابتذال مدّاحی که در مثنوی و قصیده به چشم می خورد بیرون آمده و اشعار او را رنگین و نمکین داشته است، هرچند در بعضی قصاید فیاض نیز پیروی از این اصل کلی به چشم می‌خورد. خوانندهٔ این دیوان چنانچه اندك آشنایی با باب ولایت و اصطلاحات آن داشته باشد متوجه می گردد که فیاض با بیان برخی معانی هیچ تردید ندارد که ایمان صورت نمی بندد مگر اینکه شخصی معتقد و وابسته باشد به امر ولایت قلباً و نیز بدون قبول آن هیچیك از فرایض و سنن پذیرفته نخواهد شد:

گفت آنگه بگو امام تو کیست — مایهٔ فخر و احترام تو کیست
آنکه بی او نماز نیست درست — عاشقان را نیاز نیست درست



منم آن کس که بی‌محبت من — نه فرایض قبول شد نه سنن
هر که را با منش شناخت نبود — از شناسایی خداش چه سود
هست دانستنم خدا دانی — مهر من مایهٔ مسلمانی

سبك فیاض نیز سبك معمول و رایج زمان او یعنی هندی است، لکن نه آن هندی مغلق با مضامین پیچیده که بیشتر معاصرین او سعی در سرودن چنان اشعاری داشتند و مورد مخالفت سخن سنجان دوره‌های متأخر قرار گرفتند، بلکه بسیار ملایم، با محتوایی پر از توصیف و تشبیه، و متأسفانه گاه کمی دور از فصاحت و بلاغت و آیین دستوری.

در تصحیح این دیوان، که بیش از ده هزار بیت است و مشخصات نسخ خطی آن پس از این خواهد آمد، کوشش بر این بوده است که با مقابلهٔ نسخه‌ها صورت اصلی شعر به دست آید. در مواردی اندك که با توجه به همهٔ نسخ ابهامی برجای مانده، در پانوشت اجمالاً بدانها اشاره شده است. اختلاف نسخه‌ها چنان است که بیشتر دیوان را در برگرفته است، لذا از ذکر آنها، جز در چند مورد که راهنمای خواننده باشد، خودداری به عمل آمد؛ چون بیش از آنچه مفید فایده‌ای باشد بر حجم کتاب افزایشی خسته کننده و ملامت‌آور تحمیل می کرده است. سعی شده است که برای اصطلاحات و لغات نادر و کلمات مشکل و اشارات قرآنی مجملاً توضیحی داده شود. نظر بر این بوده که هر توضیحی فقط در بار اول ذکر گردد و مراتب بعدی بدان ارجاع داده شود. در ارجاعات، «ق» نشانهٔ قصیده، و «غ» نمایندهٔ غزل است؛ مانند: ← ق ۱۲/۴؛ غ ۱/۳۷. عدد سمت راست شمارهٔ قصیده یا غزل، ورقم سمت چپ شمارهٔ پانوشت مربوط به آن قصیده یا غزل است: قصیدهٔ ۴، پانوشت ۱۲؛ غزل ۳۷، پانوشت ۱.

آماده شدن این کتاب را برای چاپ مدیون دوست نویافته‌ام آقای پرویز کریمی هستم که مقابلهٔ مجدّد نسخه‌ها و ویرایش کتاب و شرح بعضی احادیث و توضیح اصطلاحات و لغات مشکل را به عهده داشتند، چنانچه سعی ودقت ایشان نبود مسلماً در کتاب نقایصی روی می داد که موجبات شرمساری نویسندهٔ این سطور را فراهم می آورد.

در پایان تمنا دارد که خوانندگان فاضل و نکته سنج در برابر لغزشها چشم نپوشند و نارساییها را تذکر دهند تا با عرض امتنان در چاپ بعدی که تجدیدنظر می شود مورد استفاده قرار گیرد. قصایدی که در مدح ائمهٔ معصومین علیهم السلام است به ترتیب تقدّم زمانی حضرات ترتّب یافته و در فهرست قصاید بتفصیل آورده شده، بقیهٔ قصاید و کلیهٔ غزلیات و انواع دیگر شعر به طریق حروف تهجی تنظیم شده‌اند.

مشخصات نسخ خطی دیوان

مشخصات نسخ خطی دیوان بدین شرح است:

۱ـ رضوی ۵۱۳ ادبیات (۴۷۳۰): شکسته نستعلیق، سدهٔ ۱۱ نزدیك به روزگار سراینده، دارای قصیده و غزل و دیگر انواع شعر، پیرامن ۸۰۰۰ بیت [ف. رضوی ۷: ۴۸۳]. از کتب مرحوم میرزا رضاخان نائینی.

۲ـ دانشگاه ۳۴۷۵: نستعلیق، سدهٔ ۱۱ـ۱۲، دارای قصیده و غزل و رباعی نزدیك ۵۰۰۰ بیت.

۳- دانشگاه ۱۶۷/۲۵۹۱ : گزیده‌ای ضمن مجموعهٔ معینای اردوبادی با تاریخ ۱۱۰۴ق (ص ۷۳۳ - ۷۴۰) [ف دانشگاه ۹ : ۱۴۰۶].

۴- مشهد، فرخ ۲۲۴ : سدهٔ ۱۲، دارای قصیده، قطعه، ترکیب بند، دو مثنوی، آغاز و انجام افتاده [نسخه‌ها ۳ : ۹۱].

۵- دانشگاه ۲۵۵۴ : شکستهٔ نستعلیق، سدهٔ ۱۲، آغاز و انجام افتاده دارای غزل، رباعی، قصیده، در آن از شاه‌عباس دوم (سلطنت ۱۰۵۲ - ۱۰۷۷) ستایش شده است، ۱۷۸ گ [ف دانشگاه ۹: ۱۳۴۷].

۶- تبریز، ملی ۲۸۵۱ : نوشتهٔ ۱۲۷۳ [نسخه‌ها ۴ : ۲۹۷].

۷- نسخهٔ شمارهٔ ۱۹۱ مجلس شورای اسلامی، منضم به دیوان میرزا تجلّی شیرزای، از کتب ناصرالدوله فیروز، به خط علی نقی بن عبدالقادر، مورخ ۲۴ شعبان ۱۱۰۸ هجری.

ابوالحسن پروین - پریشانزاده

تهران - فروردین ماه ۱۳۶۹

قصاید

۱

در توحید

ای برفراز مسند الاّ گرفته جا — یك لقمه کرده هر دو جهان را به کام لا
با هستیت ز حبس عدم کس نمی‌جهد — در گِل گرفته‌ای در زندان ماسوا
تا چهره از دریچهٔ الاّ نموده‌ای — عارض نهفته هر دو جهان در نقاب لا
اندوده روی هر دو جهان را به لای نفی — الاّ که کرده صافی و دُردی زهم جدا
دالان لا بدر نبرد ره زهیچ سوی — گر رهروی به جادهٔ الاّ درآ زپا
در شش جهت مجو خبر از زنده‌ای که نیست — جز استخوان مرده درین دخمهٔ فنا
لاف وجود دم زدن از شرکتست و بس — از لااله فهم مکن غیر ما سوا
آب بقا به جدول الاّ روان ببین — اندوده گیر روی دو عالم به لای لا
ای آبروی گلشن هستی جمال‌تو — وی پردهٔ جمال ترا کسوت ضیا
عشقت فکنده عرصهٔ آفاق زیر پی — حسنت گرفته هستی کونین رونما
با حسن پرده سوز چه مستوریی کند — رویی که از نهفتگی افتاده بر ملا
این عشق شیر زهره چه برخاك می‌تپد — در عرصه‌ای که حسن فروچیده کبریا
دامان کبریا به دودست فنا گرفت — عشق به خون تپیده که مُردست و مردتا[1]
چون آفتاب حسن ازل تیغ می‌کشد — در کف سربریده کند جلوهٔ هما
کونین چیست تیره غمامی و نورتو — چون آفتاب تافته در پردهٔ غَما[2]
چندین هزار پرده و حسن تو بی‌نقاب — حسن تو آشکار و تو در پردهٔ خفا

۱ـ تا، تنها.
۲ـ غما، ابرانبوه و تیره.

عاریست با تو نُه فلك از حلیهٔ وجود
نور نظر کجا و سراپردهٔ عما[۳]

فانوس پردهٔ رخ شمعست لیك هست
از نور شمع پردهٔ فانوس راضیا

هجده هزار عالم و یك عالم آفرین
آیینه صد هزار و یکی آینه نما

بیننده را زضعف بصر حاجت اوفتد
هردم به عینکی که دهد دیده را جلا

کونین عینکست خردمند را به چشم
بهر نظارهٔ رخ بیچون کبریا

در کارخانهٔ تو رَحاییست آسمان
بر آبِ کبریای تو گردنده این رَحا[۴]

فوج عقول و خیل نفوس آسیاب‌بان
وین تودهٔ غبار درو گرد آسیا

در عقل برملاتری از بوی در گلاب
در حس نهفته روی‌تر از رنگ در حنا

ذات تو پرمقید اثبات عقل نیست
نفی دو عالمست ثبوت ترا گوا

این پهن دشت پست که داد اینچنین قرار
وین خرگه بلند که کرد اینچنین بپا؟

گرنه به قدرت تو بدی ارض را قرار
ورنه ارادت تو شدی ممسك‌السما[۵]

گرد زمین خفته‌نشستی به روی چرخ
پشت فلك به خاك زمین‌گشتی آشنا

خرپشتهٔ سپهر برابر شدی به‌خاك
خاك زمین غبار شدی بر رخ هوا

فعل تو جوهر و عرض و نفس و عقل وطبع
قولت دلایل و حِکَم و حجت و هُدا

مبدع ز تو مکوَّن و حادث ز تو قدیم
واجب به توست ممکن و هستی به تو فنا

هم از صور منزه و هم صورت‌الصور
هم از غرض بریّ و غرض خلق جمله را

یا مبدی‌المبادی و یا علت‌العلل
هم مبتدا تویی همه را هم تو مُنتها

جز ذات کاملت لمن‌الملك فی‌الوجود
جز علم شاملت لمن‌الحکم فی‌القضا؟

با هیچ‌کس نه‌ای و جدا از تونیست کس
در هیچ جا نه‌ای و تهی نیست از تو جا

هستی نماست هستی غیر و تمام نیست
هستیت هستیست ولی نیستی نما

سنگی که می‌فتد ز سر کوه بر زمین
گردی که می‌رود ز ته پای بر هوا

هر ذره‌ای که جلوه کند در شعاع مهر
هر قطره‌ای کز ابربحسرت شود جدا

برقی که می‌جهد زرگ تیره فام ابر
ابری که هم ز خندهٔ برقست دربُکا

شاخی که از وزیدن بادست در سماع
مرغی که از دمیدن برگست در نوا

هر غنچه‌ای که دم زند از تنگی نفس
هر نوگلی که واشود از سیلی صبا

رویی که از پریدن رنگست در شکست
مویی که از شکستن افزایدش بها

۳ـ سراپردهٔ عَما، اشاره است به حدیث ابورزین عُقیلی که وی از رسول خدا پرسید: خداوند پیش از آفرینش آسمانها و زمین در کجا بود؟ رسول (ص) گفت: فی عماء تحته هواء و فوقه هواء (لسان العرب، ذیل عَما، ص ۸۹۳).

۴ـ رَحا، آسیا، سنگ آسیا.

۵ـ ممسك السماء، نگهدارندهٔ آسمان.

هم آب در روانی و هم باد در روش | هم سنگ درگرانی و هم موج درشنا
این جمله شکر جود تو دارند برزبان | این جمله سر به سوی تو دارند دردعا
نه بلکه جمله شکر تواَند و سپاس تو | حمدند و مدحتند و ثنایند مر ترا
حمدست هر چه مشعر تعظیم منعمست | گر جوهرست و گر عرض و صوت یا صدا
معنیست رهنمای مطالب به هر کلام | در گوش لفظ از پی معنیست آشنا
چون هر چه هست پرتوی از فیض ذات توست | سوی تو هر چه هست خرد راست رهنما
ما را نه حد که حمد تو گوییم و شکر تو | هم خود ترا رسد که کنی خویش را ثنا
لیك از زبان ماست که بر خویش کرده‌ای | این شکرها که ریخته از ارض تا سما
سر می‌نهد به سجدهٔ شکر تو بر زمین | سنگی زکوه اگر فتد و برگی از صبا
حکم‌تراست ممتثل[6] امر ترا مطیع | هم بحرِ در تلاطم و هم کوهِ در صدا
مور از تو در شکنجهٔ خاکست دانه یاب | کرم از تو در میانهٔ سنگست در چرا
هم نطفه در رحم ز تو اِجری خور[7] نصیب | هم دانه در مشیمهٔ خاك از تو در نما
در چوب‌تر ز تو بدن مرده را کفن | در خاك خشك از تو تن زنده را غذا
شبنم کتان فکنده به مهتاب برگ گل | کش هست نازبالش حفظ تو متکا
از قالب رونده کنی پشم در کلاه | وز بوتهٔ دمنده نهی پنبه در قبا
در خار زهردار نهی چشمهٔ عسل | وانگاه در عسل نهی از لطف خود شفا
در برگ و بار سبزهٔتر تا گیاه خشك | هر رنج را شفا ز تو هر درد را دوا
یا محیی العظام اذا کانت الرُّفات | یا منشی النفوس اذاکانت الهبا
یا مَن یُحرِّكُ النفّس اذکان قدسکن | یا مَن یُجدِّدالبدن اذکان قد بلیٰ
یا کائناً وجودَ قدیمٍ الی الاَبد | یا با قیاً بقاءِ دوامٍ بلا فنا
لاورقةٌ تساقطت‌ام حَبّةٌ نَمَت | الاّ وفی خزائن غیبكَ علمها[8]
علمت محیط جمله و ذاك هوالقدر | قبل از وجود جمله و ذاك هوالقضا
ماغیر رحمت تو نداریم مؤتمن | ما غیر درگه تو نداریم ملتجا
ما بنده و خلاف رضای تو حاش حاش | جز تو نه التجا به درِ جز تو لاولا
فیاض خودتویی و منم بندهٔ ضعیف | خورشید خود تویی و منم ذرهٔ هبا
گر خوانیم فانّك فعال ماترید | ور رانیم فاَنتَ قدیرٌ لما تشا
لیکن چو رحمت تو وسیعست ایّ مَن | لیکن چو لطف و فیض تو عامست اَینما[9]

۶ـ ممتثل، فرمانبردار. ۷ـ اِجری، اجرا، وظیفه، مقرری.

۸ـ اشاره است به سورهٔ انعام ۶/۵۹.

۹ـ اَینما، اشاره است به: فاینما تولّوا فثمّ وجهُ الله (بقره ۲/۱۱۵).

فلئن رَحَمتَنی فبفضلِك بلاعوض　فلئن رَدَدتَنی فاناالمستحقُّ ذا
یا رب به فضل خود که بیامرزیم گناه　یا رب به لطف خود که ببخشاییم خطا
یا شافع المشفَّع خیر المشفّعین　والناصر المکرّم بالنصر و الإخا

۲
در توحید

ای مخترع این نُه فلك دایره‌سان را　وی تربیت از لطف تو اشخاص جهان را
کس نیست که پرجیب و بغل نیست ز احسان　تا جود تو در بازگشادست دکان را
تا شیر کند در گلویش دایهٔ لطفت　چون طفل گشودست گل باغ دهان را
لطف تو حکیمیست که از یك نظر لطف　خاصیت اکسیر دهد طبع دخان را
اوصاف ترا ناطقه چون سوسن آزاد　گویی ز پی نطق نیاورده زبان را
چندانکه نظر می‌کنم از لطف تو زادند　هر ذره ز ذراتِ زمین راو زمان را
در جادّهٔ کنه تو در منزل اول　در لای فرو رفته قدم راهروان را
عقل عملی در رهت از زور عبادت　انداخته تیری و نپاییده نشان را
عقل نظری روی ز دریای تو شسته‌ست　لیکن به کنارست و ندیدست میان را
گویند که مصنوعی عالم چویقینیست　یابد خرد از فکر و نظر صانع آن را
آخر نه هم از عالم مصنوع بود عقل　مصنوع به صانع زکجا بردنشان را
بهتر ز وجودش چه توان گفت به برهان　اثبات خداوند زمین را و زمان را
غیر از تو چوکس نیست چه گوییم ز شرکت　توحید همان بس که ببندیم دهان را
ارکان وجودات دو عالم ز تو زادند　وی رکن حقیقی تو سراپای جهان را
خود پیش خودی حاضر و عالم همه از تو　زانکارِ چنین دانش حد نیست زبان را
پامال ملامت شده‌اند اهل تجسم　چون ذات تو ایجاد نمودست مکان را
چون رشتهٔ وهمست به‌راه شرف تو　پابندی کمپایگی اجزای زمان را
ای آنکه کنی دعوی دانش نتوانی　کز معرفت خویش دهی نطق بیان را
جهلست نه علم اینکه به اوهام و خیالات　خواهی کنی اثبات خداوند جهان را
از عقدهٔ تسبیح تو کاری نگشاید　گر مرد رهی سازگره رشتهٔ جان را
از ثابت و سیاره بجز عقده نیاید　خاکت به نظر به که ببینی دَبَران[1] را

۱ـ دَبَران، ستاره‌ای از قدر اول در برج فلکی ثور، عین الثّور.

بـا سـوختنت کـار نیفتـاده نـدانی
احـوال دل سـوختـهٔ سـوختگـان را

مستانه ببین در رهش از سلسلهٔ موج
زنجیـر بپـا رقص‌کنـان آب‌روان را

بردار شـدن گـام نخستین بـه‌ره‌اوست
پر طعنه مزن قالب منصور وشان را

ای هستی فـانی شدگـان دره شوقت
وی نام و نشان هر دل بی‌نام و نشان را

هم عشق تو و عاشق و معشوق همه تو
دانا تو و دانسته تو این راز نهان را

در ساغر اجسـاد که ریـزد می ارواح
ساقی تو و میخانه تویی بادهٔ جان را

در راه تـو آن گمشـدهٔ بی‌دل و دینم
کز ننگ نیارم به زبان نام و نشان را

چشم قِدمم باز کن از زنـگ کدورت
کز ننگ فـرو بندم چشم حَدَثان[۲] را

از سـرمهٔ تحقیق جـلای بصـرم بخش
چندانکه کنم فرق یقین را و گمان را

چنـدان می‌بینـاییم از فـیض ازل ده
کز وی بکنم ترلبِ لب تشنهٔ جان را

فیاض چو پرسد زمن این مسئله گویم
زین علم خبر نیست سیه مست عیان را

۳
در ستایش حضرت ختمی مرتبت

تـرا که مهـر سپهری نـزیبد ای دلبـر
که همچو ماه‌شوی با کم از خودان همسر

ترا ز دور تماشا کنم که چون خورشید
فـروغ مهر رخت‌خیرگی کند بـه نظر

دل مرا ز تو عشق تو بس بود حاصل
بلی به پرتو خور اکتفا کنند از خـور

دلم ز شوق خدنگ تو آنچنـان بالیـد
کـه تیر نـاز تـو بنشینـد انـدرو تـاپـر

به خون من مکن آلوده دست و دامن را
که نیست زخم ترا نیمجان من در خور

فرشتگان چو مگس بر سرت هجوم آرند
اگر به خنده گشایی لبان چون شکـر

کنون که عرصهٔ خوبی مسلّمست ترا
یکی به جلوه درآ ای نگار سیمین‌بـر

ز نور عشق دل غیر چون شود روشن
زچاك سینه چو او را نه روزنست و نه در

به دل چومهر تو باشد چه می‌کنم جان را
دو پـادشـاه نمی‌گنجـد انـدرین کشـور

غنی ز مهر و سپهرم که هست در دل من
غمت سپهر و تو خورشید و داغها اختر

دلم شکستی و خـونم زدیده می‌ریـزد
عجب که شیشه شکست وچکد می از ساغر

به بند غصه چه‌داری دل مـرا بگشای
چه شد ز زلف تو گوباش یك گره کمتر

۲ـ حَدَثان، حدوث.

دلم ز خون شده لبریز غنچه‌سان باری
نسیم لطفی اگر نیست زخم جانپرور

به جای یك دلم افتاده صد گره به درون
بسی عجب نبود قدر دل ندانم اگر

مرا که جز سر زلف‌تو آشنایی نیست
بسان دشمن تاکی بپیچد از من سر

چه طالعست ندانم که دایم از خونم
برای کام دل دشمنان زنی ساغر

کمی چه داشت جفای تو کز پی جورم
زمانه نیز به امداد چرخ بسته کمر

مرا برای تسلی چو طفل می‌گیرند
گهی جفای‌تو گه جور آسمان در بر

ز بیخودی به دو دستم گرفته می‌دارند
زجانبی غم و اندوه جانبی دیگر

ز بس به تنگم از اوضاع این جهان خراب
پی خلاصی ازین تنگنای خوف و خطر

چو ذره جای کنم هر زمان به پرتو مهر
مگر برون فکنم خویش را ز روزن خور

یقین برون شدمی از جهان اگر نه مرا
نگاه داشتی امّید طوف پیغمبر

مرا زمانه بیفکند تا که بر دارد
ز خاكِ لطفِ شهنشاهِ دوستان پرور

بهشت خود به در خانه‌ام دوان آید
اگر روم به در خانهٔ سرو سرور

شه سریر نبوت محمد عربی
سپهر عالم جان پیشوای جنّ و بشر

خدایگان جهان شاه خطهٔ ایمان
که خاك درگهش افلاك راست کحل بصر

به پیش لطف عمیمش چه بندگی چه گناه
به دوستی سگان درش چه خیر و چه شر

به یاد شکّر لطفش هرانکه زهر خورد
به خاك پاش، که یابد به ذوق طعم شکر

کسی که خوی به تریاك مهر او دارد
ز زهر معصیتش نیست هیچ‌گونه خطر

اگر نه شوق طواف درش بدی خورشید
عجب عجب که برون آورد سر از خاور

تو چون لوای شفاعت به محشر افرازی
که سایه بر سر مردم کنی ز تابش خور

عجب که سایه به کس افتد آن زمان کز تاب
به سایهٔ تو خزد آفتاب هم مضطر

عبث ...* شود آفرینش دوزخ
تو گر شفیع شوی بر جهانیان یکسر

شفاعت تو حریص و من اندرین حیرت
که از شرافت آزادی تو در محشر

ندامتی که بود لازم گنهکاران
مباد زاهد بیچاره را کند مضطر

تو لطف خویش نپوشی و ترسم از شرفت
گناهکار شود در گناه راغبتر

چه شد که رایت علمش گذرکند ز فلك
کسی که مهر تواش نیست هادی و رهبر

همان سیاه گلیمست و تیره روز چو جهل
بفرض غوطه خورد خصمت ار به چشمهٔ خور

نسیم لطف تو در باغ اگر وزد شاید
ز سرو و بید دگر خلق بر خورند و ثمر

بر معدل انصاف تو زغایت صدق
که هست منطقهٔ آسمان فضل و هنر

---

* نسخه‌ها: عبث مباد شود...

بود معدل گردون[1] ز بس کجی و خلاف / بسان منطقه[2] در پیش او گسسته کمر
نه بی‌علامت حکمت روان بر آب قضا / نه خود مخالفت قدرت تو حدّ قدر
کمینه امت تو صد چو موسی عمران / کهین غلام جنابت[3] هزار اسکندر
عقول کامله را از تو معنی عرفان / نفوس ناطقه را از تو داب خُلق و سیر
کمینه پایهٔ قدر تو موضعی که ز عجز / بریخت در ره او جبرئیل را شهپر
شبی که برق تجلی به هفت چرخ زدی / اگر نسوخت چرا شد به رنگ خاکستر
شبی که آمده‌ای از برش زکفّ خضیب[4] / فلك هنوز ز غم دست می‌زند بر سر
فضای عالم قدس تو عرصه‌ایست که نیست / در او خیال خرد را مجال راهگذر[5]
خوش آن سفر خنك آن راه کز شرف بودی / مسافرش تو و مقصد خدا عروج سفر
دلیل جذبه و محمل قطار هفت فلك / پیاده شاطر روح الامین براق استر
چسان براق براقی چو باد در جولان / کدام مرکب در ره ز برق چابکتر
فلك به پیش دُمش گوی در خم چوگان / زمین به زیر سُمش گرد در ره صرصر
چنان سریع رجوعی که هر کجا تازد / در آید از ره پیش از خط نظر به نظر
خور از مشابهت جبهه‌اش بلند اقبال / مه از مناسبت نعل او بلند اختر
به زیر ران تو آن باد پای برق دواست / براق نام ولی برق سیر و باد سیر
فلك ز زیر سمش سر شکسته جست برون / ازان بود چو شفق دامن وی از خون تر
سبکروی که نیابد به قدر ذره گزند / چو نور باصره گر جلوه‌ای کند به نظر
گه عروج به معراجت ای‌شه گردون / زبس شتاب که کرد از فلك چو برق گذر
بغیر یك پایش نارسیده برگردون / که از نشانهٔ نعلش هلال مانده اثر
شبی برآمده بر دور آسمان و هنوز / دونده در پی او از شتاب شمس و قمر
گواه سرعت او بس بود شب معراج / که باز گشت و همان می‌تپید حلقهٔ در
اگر چه بود بسی تند لیك ماند به‌جا / چو پا نهادی بر لامکان زروی ظفر
براق ماند و پر جبرئیل نیز بریخت / به موضعی که به نعلین پای رفتی بر
سخن بلند شد ای فکر یك زمان بنشین / به عرض حال بهارای ختم این دفتر
بزرگوارشها واقفی که چرخ اثیر / چسان به مردم دانا به کینه بسته کمر

۱ـ معدّل گردون، معدّل النهار، دایره‌ای فرضی که کرهٔ فلکی را به دو نیمکرهٔ شمالی وجنوبی تقسیم می‌کند.

۲ـ منطقه، کمر بند، منطقة البروج، دایره شکلی از آسمان که شامل دوازده صورت فلکی (۱۲ برج) است وچنان می‌نماید که آفتاب دریك سال از این منطقه می‌گذرد و آن در حقیقت مدار حرکت انتقالی زمین را به دور خورشید مشخص می‌کند.

۳ـ جناب، درگاه، آستانهٔ خانه.

۴ـ کفّ خضیب، ستاره‌ای در صورت فلکی ذات الکرسی.

۵ـ راهگذر، عبور.

نهال فضل نمانده به باغ دهر کنون
بفرض مانده اگر هم به جا، نه برگ و نه بر

فلك به دامن محنت نهد به دایگیش
هرآن نتیجه که زایند مادران هنر

چنین که می‌گزد اطوار مردمی همه را
چنین که از همه مردم رسد به مرد ضرر

به دیده داشتن مردمان چنان باشد
که کس به خانهٔ خود پرورش دهد اژدر

چه جورها که نکرد آسمان ز روی نفاق
به اهل فضل ز ابنای انس و جن یکسر

خصوص با من سرگشته کز وفور جفا
نه سر زپای کنم فرق و هم نه پا از سر

هزار خار شکسته به پا مرا از جور
گلی به سرزده‌ام تا زگلستان هنر

ز بس گداخته‌ام شخص استخوان شده‌ام
زجور گردش این بد نهاد چون مرمر

توجهی ز سگان درِ تو می‌خواهم
که پشت پای زنم بر جهانیان یکسر

به نیم جو نخرم مهر آسمان و زمین
گر التفات توام نیم جو شود یاور

به خاکپای تو سوگند می‌خورم اول
که هست تاج سر سروران ز جنّ و بشر

دگر به سلسلهٔ فیض زاول و آخر
برم ز گردون سوگند نامه را برتر

به صانعی که ز قدرت چهار مادر را
به صنع خویش بخواباند زیر هفت پدر

ز ازدواج پس آنگه بهم رسانیده
نتیجه‌ای که قضا نام کرده نوع بشر

از آنکه مبدع اشیاست سرزد این حرکت
پس آنگهش به ارادات لم یزل ز قدر

به نردبان تنزل فرو فرستاده
که تا به پلهٔ آخر نموده جای و مقر

ترقیش چو به معراج قدس فرموده
به پهلوی خودش آورد و کرد پیغمبر

به ذات واجب و آن اقتضای هستی عام
به فقر ممکن و آن بودِ از عدم کمتر

به آن وجود که سرچشمهٔ وجود آنست
به آن عدم که بِاطلاق نام کرده پدر

به آن مراتب هستی که از مشیت شد
یکی مقدم ازین و مؤخر آن دیگر

به آن تجرّد خالص که عقل را دارد
بری ز شایبهٔ خسّت مواد و صور

به عقل نورانی و به نفس روحانی
به صنع جسمانی و به حسن آینه‌گر

به بی‌ثباتی و سرگشتگی چرخ نهم
به ساده لوحی وی از نقوش نفع و ضرر

به آن احاطهٔ عامش به عالم اجرام
که از تصرف وی نیست نیم ذرّه بدر

به چرخ هشتم و آن برجهای پهناور
که کُنده‌ای شده هر یك به پای صداختر

به آن کواکب سیاره کز مکارهشان
به هیچ جای بجز درگه تو نیست مقر

به فقر ماه نو آن کو ز مفلسی هر ماه
پی تواضع خورشید خم نموده کمر

به سوز عنصر نار آن لطیف گرم مزاج
که یاد می‌دهد از سینه‌های پر زشرر

به سیر باد و سراسیمگی اوضاعش
که دایمست چو احوال عاشقان مضطر

به لطف آب و به پاکیزگی گوهر او
که هست زندگی کاینات را مصدر

به تیرگیّ و به افتادگیّ عنصر خاک — که پایمال جهانست و برندارد سر
به یك وجود و دو عالم سه بعد و چار ارکان — به پنج حسّ و به شش جانب و به هفت اختر
به هشت روضه و نه چرخ و ده مجرد خاص — به نفس ناطقه و پس عرض دگر جوهر
به خندهٔ لب جدول به چین ابروی موج — به کوزهٔ پسربحر و به حلق تشنهٔ بر
به سبزی چمن و تازه رویی گلشن — به تلخکامی حنظل به غُرَّت[6] نوبر
به خنده‌های گل و گریه‌های بلبل زار — به داغ لاله به درد بنفشه از عبهر
به خوش تبسمی عنچه و به خندهٔ گل — به تر زبانی سوسن به رنگ نیلوفر
به چین ابروی دریاو تیره‌روزی ابر — به سرکشی شهاب و به طلعت اختر
به‌ایستادن دیوار و سرنشینی سقف — به تنگی دل روزن به روگشایی در
به پنبه‌کاری برف و به شیشه‌سازی یخ — به مهره بازیهای تگرگ و رقص مطر
به صبح پرده برانداز و شام برقع پوش — به روز رویْ سفید و شب سیه پیکر
به چرخ‌گردی آه و جهان نوردی‌اشك — به گریه‌های شب هجر و ناله‌های سحر
به الفتی که بود دیده را به خونریزی — به نفرتی که بود خون دیده را زجگر
به رغبتی که بود زلف‌یار را به شکن — به خنده‌ای که بود لعل یار را به شکر
به آن نگاه که در نیمراه برخوردش — نگاه فتنه برانگیز یار عربده گر
به قطره‌ای که به مژگان رسیده برگردد — ز بیم عربده جویی تند خو دلبر
به تار رشتهٔ جانی که از کشاکش درد — چو سبحه درگرو صد گره بود پیکر
به لطف عام تو ای شهریار کشور دین — به رحمت تو که عامست همچو پرتو خور
به شیر بیشهٔ مردانگی علیّ ولی — که حفظ دین تو کرده به ذوالفقار دوسر
به آب گوهر عصمت که دامن شرفش — زنسبتت شده دریای یازده گوهر
به آن دو قطب سپهر امامت از پی هم — به حق تسعهٔ دوّاره بعد یکدیگر
به حق اول و آخر به ظاهر و باطن — به مبدأ و به معاد والست تا محشر
به حق این همه سوگندهای خرد و بزرگ — که عرض آن نفزودت بغیر دردسر
که گر فلك کندم استخوان تن همه خون — وگر به تیر شهابم هدف کند پیکر
چو سقف کهنه اگر بر سرم فرود آید — وگر ببارد سنگ ستاره‌ام برسر
به دهر هر سر مویی که راست یا کج هست — کند به جان منش همچو تیر یا چو تبر
به نیم ذره نکاهد به دل هوای توام — به هیچ ره نروم از درت به جای دگر
چو نیم ذره زلطف توام بود همراه — به زور دست همی بشکنم سر مه و خور

۶ـ غُرَّت، غُرّه، تری و نازکی.

چو لطف عام توام در پناه خود گیرد — چه حد که یك سر مو کم کند زمن اختر
زبان شکوه درازست و طبع شوق فضول — به خلق خویش که از بلفضولیم بگذر
درازی سخنم مطلب مرا کم ساخت — ولی چو لطف تو داند نهفتنش بهتر
بریده بود سر رشتهٔ سخن لطفت — اشاره کرد که هان راه مدعا بسپر
چنین قصیده غرّا که سرزد از طبعم — زمن نبود که لطف تو شد مرا یاور
ظهیر و انوری استاد طبع من بودند — زدم زیمن مدیح تو تخته‌شان برسر
کمال فخر همی کرد از طبیعت خویش — که برده است قسمنامه را به گردون بر
رسانده بودم سوگندنامه را به کمال — که برد لطف تواش یك سپهر ازو برتر
سپهر غاشیه‌ات تا همی کشد بردوش — قضا به خادمیت تا که هست یار قدر
مخالفان‌ترا دوش زیر بار گناه — موافقان ترا چون قضا، قدر یاور

۴

در نعت حضرت ختمی مرتبت

چشم دارد بر متاع ما سپهر چنبری — یوسف ما بهتر از گرگی ندارد مشتری
چون نباشم داغ گردون من که عمری بردلم — پرتو خور شعلگی کردست و اختر اخگری
مرهم کافور مه بر زخمم الماسی کند — نور اختر چون کند در دیدهٔ من خنجری
چار عنصر ره به من ازچار جانب بسته‌اند — کرده تا این شش جهت بر مهرهٔ من ششدری
با قویدستی چوگردون کی برآیم در مصاف — من که پیشم مور می‌بندد کمر در لاغری
نیست چشم مردمی از آسمانم بعد ازین — سفله پرور کی تواند کرد مردم پروری
بی‌تمیزیهای گردون گر نباشد باورت — نحس اکبر را ببین بر سعداکبر برتری[1]
مردمی با خاك یکسان شد ز بیمهری دهر — قدر گوهرها شکست این سفله از بدگوهری
کاری از جوهر نیاید بعد ازین در روزگار — جوهری پیدا کند شاید مگر بیجوهری
جز پشیمانی ندارد قدر کالای هنر — جز فراموشی ندارد جنس دانش مشتری
مادر دوران ز بیمهری که دارد در نهاد — طفل دانش را برید از شیر دانش‌پروری
آدمیت می‌جهد زین خلق چون آدم زدیو — مردمی رم می‌کند زین دیو مردم چون پری

۱ـ نحس اکبر، سیارهٔ زحل. سعد اکبر، سیارهٔ مشتری. فاصلهٔ زحل از خورشید تقریباً دو برابر فاصلهٔ مشتری از خورشید است و در نتیجه از مشتری دورتر و بلندتر می‌نماید.

ای عزیزان آب عزت نیست جز در چاه دل — یوسفم را کین اِخوانست مهر مادری
تانگردد کج نگردد کار هیچ اندیشه راست — گوی نتوان زد به چوگان تا نباشد چنبری
در بزرگی گر کسی آسوده باشد پس چراست — هفت اندام فلك را داغهای اختری
ای دل از خواب هوس سر برنداری یك نفس — تا ببینی در ره سیلست قصر قیصری
بر سریر عزّ دولت چون کند کس خواب امن — تخته[۲] دارد در پی سر تختگاه سروری
خاك دارد در دهن این طمطراق خسروی — باد دارد در درون این بارگاه سنجری
چون زنان تاکی توان بودن بزیر آسمان — برسر مردان کند تا چند گردون مِعجری[۳]
همچو نور دیده از خودگر برون آیی دمی — می‌توانی زین حصار شیشه آسان بگذری
صورت اندیشه نیکو می‌تراشی در خیال — ای مسلمان زاده آخر تا بکی این بتگری
تیره شد از گفتگوی چرخ بزم اهل دل — کو فروغ مطلعی چون آفتاب خاوری
همدمان بازار گرمی دارم از نیك اختری — عشق دلّالست و از غم هر طرف صد مشتری
شرح حال بیزبانان نیست کار هر زبان — چون قلم نتوان گرفتن این سخن را سرسری
از مساماتش ز حسرت خون ترشح می‌کند — نامه‌ام را گر چو برگ لاله در هم بفشری
عاشق پروانه سوزیهاست امشب شمع و من — جانفشانیها زیان دارم ز بی‌بال و پری
مختلف طرزم از ان بینی چواخگر در برم — گه حریر شعله گه پشمینهٔ خاکستری
رونهم بر داغ عشق و دل نهم بر تیغ ناز — قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری
شد طلای دست افشار اخگرم در کف زبس — گشت مستولی به طبع آتش از اشکم‌تری
قدر شمشیر ستم را خون من داند که چیست — شعله را نبود ز روغن چربتر کس مشتری
عاشقم عاشق ولی در طبع معشوق ازمنست — عشوه را جادو فریبی غمزه را غارتگری
می‌توانم کرد اگر رنگ محبت نشکند — در لباس عشقبازی جلوه‌های دلبری
چون گل رخسار یارم نشکفد در صد بهار — دست قدرت را گلی در گلشن صنعتگری
گر زند باجلوهٔ جانانه‌ام لاف خرام — پای از اندازه بیرون می‌نهد کبك دری
در هوای روی او دین سبحه‌اندازد زکف — پیش تار موی او زنّار بندد کافری
گر نه از مژگان او تعلیم کاوش داشتی — بر رگ دل خارخار غم نکردی نشتری
سینه‌ام چون غنچه صد چاکست و جیبم پاره نیست — چون کنم، چون گل ندارم دست پیراهن‌دری
بی‌پرو بالم کنون کو آنکه می‌کردی بناز — همتم بر پیکر سیمرغ عمری شهپری
عمرها در جلوه همپرواز عنقا بوده‌ام — می‌رمد موری زمن اکنون زننگ همسری
چون نباشد تیره روزمن که بختم می‌کند — برمزاج شعله فایض صورت خاکستری

۲ـ تخته کنایه از تابوت است.

۳ـ معجر، روسری، روبند زنان.

فـارغم از زحمت دردسر بـال همـا سایهٔ بخت سیه تاکـرده برسـر افسری
دست آفت بر متاع تیره‌بختی کی رسد برکتان نیلی شب می‌کنـد مه گـازری
پیه‌هستی چون درآید ز آتش غم درگداز بـر سرین فـربهی خندد میان لاغری
گر نزاکت دوستی با صد درشتی خوی کن خار بالین می‌کند در باغ گلبرگ طری[۴]
گر کنی کسب سبکروحی ز گرد راه عشق می‌توانی همچو رنگ روی عاشق برپری
گام بشکن تادرین ره گام بتوانی زدن بگذر از سر گر درین سرمنزلت باید سری
درد بسیارست و درپیش منت درمان کمست هان دوای درد را از درد کمتر نشمری
هر که را بینی بغیر از من فریبی داده است چرخ با من مادگی کردست و با مردم نری
کشتـزار همتم آب قـناعت می‌خـورد کرده زاکسیر قناعت خاك در دستم زری
نعمت اَلفقرُ فخری می‌خورم زین خشك و تر از نـوال پادشـاه ملك خشکیّ و تری
شهریار ملك امکان کش به دارالضرب قدس نقد هستی کرده بهر سکهٔ حکمش زری
منبرش را کرده ده عقل مجرد پایگی خطبه‌اش را کرده نُه چرخ مُقرنس منبری
احمد مرسل که در شهراه دین از بهر دل کرده از هر نقش پا روشن چراغ رهبری
نخل اقبالش فکنده سایه بر فوق السما گلبن عدلش دوانده ریشه در تحت الثَّری[۵]
خوش‌نشین سایهٔ عدلش زماهی تا به ماه ریزه خوار سفرهٔ جودش ز بحری تا بری
جوهر کل کرده جزو دانشش را صفحگی رشتهٔ جان کرده حرف حکمتش را مِسطری[۶]
بود آدم در نهاد آب و گل پنهان که کرد او درایـوان نبـوت جلوهٔ پیغـمبـری
بهر وصف قدرش این طومارداز نُه شکن[۷] عمرها پیچیده در خود در هوای دفتری
کشتی هستی ز طوفان بلا دیدی خطر گر شکوه و شوکت قدرش نکردی لنگری
از امانتداری نـور وجودش بـر خلیل شـد پذیـرای مـزاج کـل طبـاع آذری
با دوال کهکشان هر شب به نام اوقضا طبل نوبت می‌زند بر بام این سطح کُری[۸]
هر کجا خورشید رایش پرتو اندازد کند مرغ زرّین فلك چون مرغ عیسی[۹] شپری
می‌گریزد در پناه ذرّه خورشید از حجاب پرتو رایش کند چون میل دامنگستری
در خـزد درتنگنای قـطره دریـا زانفعـال بحر دستش چون زند موج سخاوت پروری
از برای زیور اَبکـار[۱۰] جودش آفتـاب می‌کند هر صبحدم در کوره کان زرگری

۴ـ طری، ترو تازه، شاداب.
۵ـ ثَری (ممال ثریٰ)، زمین، خاك.
۶ـ مِسطر، وسیله‌ای بوده برای کشیدن خط راست بر کاغذ، خطکش.
۷ـ نُه شکن، نُه فلك تودرتو.
۸ـ کُری، کروی.
۹ـ مرغ عیسی، خفاش.
۱۰ـ اَبکار (ج بکر)، دوشیزگان.

چون برانگیزد زبحر کف سحاب فیض جود
قطرهٔ باران کند در دست سائل گوهری

خاك خود را زر نمود و از کفش رویی نیافت
در نهاد زادهٔ دنیا همین بس مدبری

در ره قدرش ز پا افتادگان شوق را
نقش پا پهلو به گردون می‌زند از برتری

می‌کند خضر شمیم خُلق او هر نوبهار
در مشام عندلیبان بوی گل را رهبری

بلبل پرکنده را بر شاخسار تربیت
بیضهٔ عنقا نهد در زیر بال بی‌پری

تیغ بی‌پروای شرعش چون برآید از غلاف
فتنه لرزان می‌گریزد در پناه بی‌سری

شیشهٔ می خورده تا از دست نهیش گردنی
دختر رز را نیارد کرد دیگر چادری

لطف او ترسم چودامان شفاعت برزند
دوش بر دوش مسلمانی نشیند کافری

قوّت دل بین که در رزم دلیران داشتی
پشت بر دیوار حفظش حمله‌های حیدری

آفتاب مدحتش را مطلعی روداده است
کز ویم در دل جوان شد ذوق مدحت گستری

تجدید مطلع

پیش قصر قدرتت افکنده ناخوش منظری
چون بنفشه سر به پیش این گنبد نیلوفری

این مُقرنس طاق والا پشت ازان خم داده است
تا ببوسد آستانت را به رسم چاکری

در مسدّس کلبهٔ این شش جهت جای تو نیست
می‌کند ذات تو در دریای دیگر گوهری

آسمان سوراخ سوراخست دایم چون دلم
محفل قدرترا در آرزوی مجمری

سخت بودی گر نبودی ذات پاکت در میان
اینکه مبدا مبدئی کردی و مصدر مصدری

ریگ دشتت آب می‌بخشد به لؤلوی عدن
خار راهت باج می‌گیرد ز گلبرگ طری

پیش دستت بحر چون گرداب می‌دزددنفس
پیش جودت می‌زند ابر از خجالت بر تری

سایه پیدا زان نباشد جسم پاکت را که هست
سایه‌ات پر نورتر از نور شمع خاوری

تا قدم برتارك افلاك سودی می‌کند
خاك پایت تا ابد بر فرق گردون افسری

کار یك انگشت اعجازت بود شق‌القمر
شمه‌ای از کار معراجت بود گردون دری

خَرق گردون ممتنع داند اگر نادان چه‌باك
ممتنع باید که یابد کار معجز برتری

من به برهان می‌کنم اثباتِ این مطلب درست
تا نپندارد کسی کاین هست محض شاعری

هست ظنّ امتناع ذاتی اینجا جهل و بس
خَرق از اعدام آسانتر بود گر بنگری

منع عادت هست[11] و معجز عین خَرق عادتست
کی توان بیخَرق عادت دعوی پیغمبری

۱۱ـ خرق گردون امتناع عادی دارد نه ذاتی.

هست در حکمت بلی خرق محدّد[۱۲] ممتنع
لیك غیر ازسطح اطلس را محدّد نشمری

در شب معراج از اطلس فزونتر کس نگفت
از احادیث شب معراج دانم مخبری

یا رسول الله خیر المرسلین ختم الرسل
ای که در وصف تو حیران می‌شود عقل حری[۱۳]

من به قدر فهم خود وصف جلالت می‌کنم
ورنه می‌دانم بقدر از عرض دانش برتری

من یکی از بندگان خدمت دور توام
گرچه تقصیرات دارم من درین خدمتگری

گرچه جرم بیحسابم هست لیکن در حساب
پیش عفوت برگ کاهست و نسیم صرصری

تاب دوری بیش ازینم نیست از درگاه تو
بی‌لیاقت گر بنزدیکم رسانی قادری

دوستدار اهل بیت و عترت پاك توام
دیگری لایق ندانم درسری و سروری

عترت پاکت مرا تا برسرند و سرورند
حاش لله گر پسندم دیگری درچاکری

هر که او بی‌مهر عترت لاف ایمان می‌زند
پیش من فرقی ندارد از جهود خیبری

لاف عشق و عاشقی فیاض و پس صبر و شکیب
عشق اهل البیت اگرداری ز حسرت خون گری

عاشقی و دوری از معشوق بیتابی کجاست
عاشقان را صبر از معشوق باشد کافری

قالب خشکست عاشق را نصیب و چشم تر
دست عاشق تا ندارد دست پیراهن دری

دست بیتابی مبادا کوته از جیب دلم
درمحبت کم مبادا یك دم از چشمم تری

۵

در مدح حضرت محمد (ص) و وصف مرقد او

دلا تا چند خود را فرش این نه سایبان بینی
یکی بر سطح این کرسی برآ تا عرش جان بینی

سپهرت آشیان آمد تو برروی زمین تاکی
چو مرغ بال و پر برکنده از دور آشیان بینی

به کنعان تعلق همچو یعقوب از نظر بگذر
که بی یوسف ستم باشد که روی این و آن بینی

نظر بربند تا از هر سرمو دیده ورگردی
زبان در بند تا خود هرسرمو را زبان بینی

دو قوّت درنهادتست ادراکیّ و تحریکی
که از یك دانش آموزیّ و از دیگر توان بینی

دو بال خویشتن کن این دوقوّت را درین زندان
به پرواز اندرآ تا آشیان خود عیان بینی

تو پُر کم دیده‌ای خود را درون این قفس، یك ره
به پرواز آی تا خود را همای پرفشان بینی

چو مرغ آشیان گمکرده از خود در هراسستی
ببینی فرّ خود چون خویش را در آشیان بینی

۱۲ـ محدّد، محدّدالجهات، فلك اطلس، فلك نهم که کرهٔ ارض و افلاك دیگر بدان منتهی شود و آن منتهای جهات است.

۱۳ـ حری، سزاوار، شایسته.

تو کوته بین عجایبهای خلقت راندیدستی — فلک را این فلک دانی جهان را این جهان بینی
دران وادی که مردان الهی راه پیمایند — فلک را اندران وادی چوگرد کاروان بینی
درآ در عالم عقلی که آنجا این دو عالم را — نبینی هیچ و گربینی دو پله نردبان بینی
خطوط شش جهت را چون نقط بر یك طرف یابی — کرات نه فلك را همچو مرکز در میان بینی
جهانی کاندرو خود را زهر علت بری بینی — جهانی کاندرو خود را زهر تهمت امان بینی
جهانی کاندرو گرسنگ یابی لعل وزریابی — جهانی کاندرو گرخار بینی گلستان بینی
به هروادی که بخرامی سراسر کام دل یابی — به هر موضع که بنشینی همه آرام جان بینی
نه یك کس را دران کشور غمی برگرد دل یابی — نه یك دل را دران وادی جز از شادی تپان بینی
نه منت بر کسی باشد نه ممنون کسی باشی — درو هردل که بینی خون دل خودشادمان بینی
گهی قدّوسیانت میزبان کام دل باشند — گهی برخوان خود روحانیان را میهمان بینی
هم ارواح مقدس را بعشرت میزبان باشی — هم اشخاص مجرّد را بعزت میزبان بینی
چویادآری ازین منزل که بودی روزچند آنجا — به رحم آید دلت از هر که شاه و شه نشان بینی
وزین مهمانی و مهمان نوازیهای این مردم — چویادآری زخجلت چون عرق خود را روان بینی
به مهمانخانهٔ خاص الهی گر شرف یابی — زبس غیرت نمی‌خواهی که خود را در میان بینی
نیابی در میان خود را ولی کام ابد یابی — نبینی خویش را لیکن بقای جاودان بینی
رهی داری بدان عالم نه بس دور و دراز امّا — نمی‌خواهی درین عالم که سود خود زیان بینی
یکی پا بر سر تن نه که راه جان پدید آید — به زیر پی درآور نفس تا رخسار جان بینی
به یك گامی که برداری به منزل می رسی لیکن — ضرورت اینکه پیش از راه از منزل نشان بینی
نشان شرعست و دیدن علم و رفتن ترك خود کردن — چو کردی ترك خود خود رادران عالم نشان‌بینی
بدون شرع و دانش گر درین رهپی سپرگردی — همه دزدان دین یابی همه غولان جان بینی
عمل بی‌علم نبود جز به کام اژدها رفتن — چو بی دانش بود اعمال اژدرها دمان بینی
ولیکن علم را هم بی‌عمل کامی روانبود — چسان بینی شجاعی راکه بی تیغ و سنان بینی
چه تیراندازیی آید ازان پرلاف تیرافکن — که لافش در میان اما نه تیرش در کمان بینی
به قدر آنچه می دانی عمل کن دانه می افشان — که‌کشت این جهانی‌حاصلش را آن جهان بینی
ملك از گفته می زاید بهشت از کرده می خیزد — قصور و حور و غلمان کِشتهٔ دست و زبان بینی
شراب ارغوانی دانش و آثار آن یابی — طعام جاودانی نیت و اخلاص آن بینی
عمل تنها نماز و روزه نبود مرد معنی را — که این را حِرز جان یابی و آن را حفظ نان بینی
... [1]آوازه خواهی و زغزا نام و نشان جویی — ... [1]گر دهی یك عمر منت را ضمان بینی

۱ـ آغاز هر دو مصراع افتاده است.

عمل باشد تقرّب جستن و فرمانبری کردن
به هرکاری که از دانش رضای حق دران بینی

تو با دست آنچه می کاری به چشمش آبیاری کن
که بی آب ارفشانی دانه کشت خود زیان بینی

تواضع کن به مردم با کسان افتادگی پیش آر
که‌این افتادگیها را به گردون نردبان بینی

نماز از بهر آن معراج مؤمن شد که هر ساعت
نهی سر برزمین و خویش را بر آسمان بینی

برون کن از ولایات دل خود کبر و نخوت را
که با نخوت ملك را همچو دیوی در میان بینی

بران ازملك تن فرماندهان خشم و شهوت را
کزایشان شعلهٔ این نور قدسی را دخان بینی

برانگیزد بخارات هوس چون لجهٔ شهوت
رخ خورشید جان درگرد ظلمتها نهان بینی

چو دریای غضب گیرد تلاطم کشتی دل را
به گرداب تحیر چون دل دوزخ تپان بینی

ز اوباش طبیعت آیدآن ازفتنه‌آشوبی
که ملك سینه ویرانتر ز حال عاشقان بینی

وزین صحرانشینان هیولی آید این جرئت
که در شهر یقین آشوب ترکان گمان بینی

بیا از مادّه بگذر تعلقهای خواهش را
که در بازار محشر جمله صورت بردُکان بینی

ز ظاهر پی به باطن می توانی برد اگر مردی
که برهان را چو دریابی ز قرآن ترجمان بینی

اگر خواهی ازین یك پله هم برتر توانی شد
که ظاهر در حقیقت عین باطن بی گمان بینی

اگر هم درگذشتی زین منازل منزلی داری
که عنقا گشته طاووس بقا در آشیان بینی

بهشتی داری و در دوزخی آسوده حیرانم
که زردرخانه در خاك و تو گرد کاروان بینی

بهشتی در حقیقت، خویش را دوزخ نمودستی
درین اندیشهٔ بیجا که این یابی و آن بینی

تعلق بگسل از خواهش که از دوزخ امان یابی
نقاب از خود برافکن تا بهشت جاودان بینی

به بوی گل درین دیرینه خارستان چه می پویی
سری در جیب برنا گلستان در گلستان بینی

ازین مطموره[۲] فردا و دی گرپا نهی بیرون
ازل را با ابد یکجا دو طفل توامان بینی

گه آهوی ازل را در چراگاه ابد یابی
گهی گاو زمین در کشتزار آسمان بینی

ازین صحرای وحشت روی نه در کوی جمعیت
که دور افتادگان خویش را یکجاستان[۳] بینی

یکی زین ملك خودبینی به ملك بیخودی بگذر
که اینجا هر چه‌گم کردی دران وادی نشان بینی

خلیل‌آسا درآ در آتش عشق و تماشا کن
که خود را هرسر مو همچوشاخ ارغوان بینی

فریبت داده رنگینی ظاهر چشم دل بگشا
که بر آیینهٔ جان رنگ این ظلمت عیان بینی

مشو مغرور آرایش جلا ده چشم معنی را
که رنگینی ظاهر را نهنگ جانستان بینی

توظاهر بین به این شکل و شمایل مانده در حیرت
چه خواهی کرد اگر روزی جمال جاودان بینی

درین بیغولهٔ حسی چه حسن از آب وگل زاید
که خود را در هوایش هر نفس آتشفشان بینی

گذر در مصر معنی کن که درهر کوچه ازعیشی
متاع حسن یوسف کاروان در کاروان بینی

۲ـ مطموره، سرداب، زندان.

۳ـ ستان، به پشت خوابیده.

ز حسن معنوی دان پرتوی افتاده بر ظاهر / که چندین حسن آب و رنگ و بو در خاکیان بینی
به رنگ لاله و گل درصفای لعل و گوهربین / که آب دست استاد طبیعت را روان بینی
ز رنگ آمیزی حسن گلستان طبیعت‌دان / که رنگی بر عذارزادهٔ دریا و کان بینی
جمال ذاتی نفس نباتی بین و حیوانی / اگر طاووس وطوطی، گرگل وگر ضیمران[۴] بینی
جمال نفس نطقی جلوه‌گرمی بین وحیران شو / چو ناز و عشوه و غَنج و دَلال دلبران بینی
وزین یك پرده برتر شو ز حسن نفس کلی دان / که گردش در فلك یابی و نور اختران بینی
جمال عقل کلی بر تو ظاهر می‌تواند شد / به چشم عشق اگر در وجد و شوق آسمان بینی
تأمل کن به چشم سر جمال لایزالی را / که عقل کل درو واله چو عقل مردمان بینی
همه از پرتو انوار حسن لایزالی‌دان / اگر در خار گل یابی و گر در جسم جان بینی
نداری چشم معنی بین که در طومار هر خاری / حدیث حسن آن گل داستان در داستان بینی
تو نتوانی شکستن این طلسم رنگ ظاهر را / مگر در خود ز زور عشق روحانی توان بینی
به نام عشق می‌باشد غریوکوس فتح اینجا / وگرنه مرد عشق آیی درین میدان هوان[۵] بینی
چوافریدون عشق آمد به میدان بر سرمویی / که بر تن داری از مردی درفش کاویان بینی
مجردوار پا در کارزار نفس نه کاینجا / ز عریانی بر اسب غازیان برگستوان[۶] بینی
فروتن شو به قصد سر بلندیها که‌از عزت / درین میدان سرافتادگی بر آسمان بینی
تقدم جو مشو وراتفاق افتد چنان می‌کن / که گر درصدر باشی خویش را بر آستان بینی
سرگردنکشی درخاك می‌کن کاندرین مجلس / همیشه دست رد بر سینهٔ گردنکشان بینی
کدورتهای دوران را جلای زنگ دل می‌دان / که صاف آیینه از خاکستر روشنگران بینی
زر ناقص عیاری از گدازی نیست چاره / چه لازم کاین گداز از انفعال امتحان بینی
غش هستی ببر از نقد خویش امروز اگر خواهی / که فردا چون طلای دهدهی[۷] خود را روان بینی
وجود خود چنین کاندر مکان بستی عجب دارم / که درخود بال پرواز فضای لامکان بینی
پرافشانی نیاری در هوای لازمان کردن / که خود را بال و پر بربسته در دام زمان بینی
همای اوج لاهوتند مردان خدا تاکی / تو در ناسوت، نحس چرخ وسعد اختران بینی
همای عقل برسرسایه گستربین چه حالست این / که بهر جغد سودا کاسهٔ سر آشیان بینی
ترا لذات عقلی بهتر از لذات جسمانی / که این را در تغیّر یابی آن را جاودان بینی
زراحتها همان بهتر که بی‌رنج و تعب یابی / ز نعمتها همان بهتر که بی‌کام و دهان بینی
وجود استخوان دایم به‌کار از بهر مغز آید / چه بدبختی تو بیدانش که مغز از استخوان بینی

۴ـ ضیمران، ریحان.
۵ـ هوان، خواری.
۶ـ برگستوان، پوشش اسب و فیل در جنگ.
۷ـ طلای دهدهی، طلای کامل عیار.

ترا در طاعت حق گر نظر بر حور و غلمانست / عجب دارم که حسن آفتاب از فَرقَدان[۸] بینی
برای قرب شاهانست روی پاسبان دیدن / تو خـر سندی ز قرب شه که روی پاسبان بینی
به جنت وعده فرمودن ز نقص همت مادان / که گلخن گلخنی را به زباغ و بوستان بینی
به قدرهمت خود هر کسی اجر عمل یابد / بهشت و حور عین را تا چسان دانی چسان بینی
زجنت هر کسی چیزی تصور می تواند کرد / یکی قرب و لقا بیند تولحم وطیرونان بینی
یکی از حور وانس و از فواکه بهره‌ای دانش / تو آنها جمله را سرمایهٔ فرج و دهان بینی
قیاس آن ز معراج پیمبر می‌توان کردن / که تو عمامه و ریش و ردا و طیلسان بینی
نبینی یك حقیقت را هزاران اسم می باشد / که در مفهوم هر یك اختلافی در بیان بینی
به‌قدر فهمها شد اختلاف نامها زانست / که در قرآن گهی بر آسمان نام دخان بینی
به ما بر منت جانست ایزد را زنان دادن / حکیمش روح حیوانی و تو بر سفره نان بینی
به نزد حکمت اندیشان معنی در لباس شرع / تجرد را به عریانی محشر ترجمان بینی
سبکروحی بود درکار پرواز تجردرا / ترا مشکل که بارخود ازین ارکان گران بینی
اگر بال خود از گرد چهار ارکان بیفشانی / به شاخ سدره خود را چون ملایك آشیان بینی
چرا دامن زارکان و ز آثارش نیفشانی / که‌ارکانست اغلالی که هم برکافران بینی
ترا فیاض پرآشفته دل دیدم غمین گشتم / ازین مشتی نصیحت گونه کز دل بر زبان بینی
زوعظم بود مطلب نه نصیحت زین نوا سنجی / ولی در دل چو دردی هست بر لب هم فغان بینی
تو این الفاظ را دودی شناس از عالم معنی / چو آتش در سرا پنهان بود دودش عیان بینی
ترا خود نیست این حالت که جز محسوس دریابی / وگرنه دایم این خون ازبن هرمو روان بینی
مگو واعظ که واعظ را نفس افسرده می باشد / کسی کاغشته در خونش سراپا از بیان بینی
مخوانش ناصح آن از دفتر دل نکته پردازی / که نوك خامه‌اش چون تار مژگان خونفشان بینی
به تحریك حکیم غزنوی این ناله‌ها کردم / به آهنگی که مرغی را به مرغی همزبان بینی
خموشی آن زمان فرضست دانشمند معنی را / که‌گر چون جان سبك گوید تو چون جسمش گران بینی
مرا این گفتگو با مردمان زنده دل باشد / وزین مرده دلان زنده مُهرم بردهان بینی
به بیدردی قیاس دردمندیها چنان باشد / که خواهی حال طوفان دیدگان را در کران بینی
قیاسی می کنی با حال خود احوال مردم را / تو در آیینه می بینی که عالم گلستان بینی
تو خود کآسوده‌ای احوال عالم را چه می دانی / به حال من ببین تا فتنهٔ آخر زمان بینی
غزل خواهی دو مصرع از دو بیت خود کنم مطلع / که روح بلبل شیراز راهم شادمان بینی
تو در آیینه می بینی که عالم گلستان بینی / به حال من ببین تا فتنهٔ آخر زمان بینی

۸ـ فَرقَد، گوساله. فرقدان، دوستارهٔ مقدّم تنهٔ دبّ اصغر.

صفات عاشقان آیینهٔ معشوق می باشد | مرا پژمرده چون داری که خود را باغبان بینی
به هر ناکس تو قدر عشوه نادان چون رواداری | نگاهی را که برق خرمن صد خاندان بینی
تو خسران دو عالم سود عاشق می توانی کرد | به یك دیدن که از سامان ناز خود زیان بینی
بجز حسرت ز دیدارتوام مطلب نمی باشد | چه نقصان گر زناکامی دلی را کامران بینی
زیمن عشق با هم هم بهارو هم خزان دارم | مژه ابر بهار و چهره را برگ خزان بینی
زبان از گفتگو بستم ولی در شکرِ خاموشی | سر هر موی من با هر سر مو همزبان بینی
فتادم از تردد خود ولی در جستجوی تست | سر شکم را که بیتابانه هر جانب روان بینی
به فرمان ایستادستم به خدمت دل نهادستم | چنانم من که هر طورم که خواهی آنچنان بینی
اگر در ناله برخیزم هوای مهرگان یابی | وگر درگریه بنشینم بهار ارغوان بینی
چنین نومید ازخویشم که دشمن را چنان یابی | چنان امیدوارستم که هم خود را چنان بینی
اگر نومیدیم از خویش گفتن را نمی شاید | ولی امیدواری را زشوقم ترجمان بینی
امیدم سربسر لیکن همه پرواز امیدم | به‌طوف مرقد پیغمبر آخر زمان بینی
چه مرقد آنکه در رفعت زچرخش مرتفع یابی | چه مرقد آنکه در عزت به عرششِ توامان بینی
بهار خلد تعبیر از هوای صاف او باشد | بهشت عدن را از خاك پاکش ترجمان بینی
چه معنی لوحش الله[9] با هوای اوست کاندروی | دم جبریل از استنشاق در قالب روان بینی
چه حکمت در هوای اوست ماشاءالله از قدرت | کز آسیبش چو ارکان محدّد[10] بر کران بینی
زدیو معصیت کآدم نرست از وی معاذالله | درو گر جا توانی کرد تا محشر امان بینی
مدینه چون تنی دان کش مزاج معتدل باشد | درو این مرقد پرنور را فایض چو جان بینی
دران درگاه از بس سر بلندیها به خاکستر | زمینش گر بکاوی تا به مرکز آسمان بینی
زمین وی اگر نه آسمانستی بمعنی پس | درو چون آفتاب عالم جان را مکان بینی
محمد کآفرینش را طفیل هستیش یابی | وجودش علت ایجاد ملك کن فکان بینی
اگر او ممکنستی پس میان ممکن و واجب | عجب دارم که در معنی جدایی در میان بینی
بود برخط حکمش سر چه علوی را چه سفلی را | که او را کاروانسالار و عالم کاروان بینی
چه خوش عامست سبحان الله این رحمت چه خُلقست این | کز او با دوست بینی آنچه با دشمن همان بینی
نشست ابر بر رخش گرد یتیمی تیره نتوان شد | که عالم را ازین گرد یتیمی سرمه‌دان بینی
یتیم بی‌پدر اما پدر مرجمله عالم را | عطوفت بس که بر عالم ز خلقش رایگان بینی
پدر بر سرنه او را لیك لطف ایزدش بر سر | پدر چکند کسی کش لطف ایزد مهربان بینی

۹ـ لوحش الله (لا اوحشه الله)، خدای او را وحشت ندهد (در مقام تحسین و استعجاب آید).

۱۰ـ محدّد← ق ۱۲/۴ (ق، نشانهٔ اختصاری قصیده).

نمی بینی به قرآنش که برهان را خجل یابی / ز بس در حرف حرف او حقیقت را عیان بینی
نمی خوانی حدیثش را که لب از گفتگو بندی / ز بس درد یقین بی پرده‌داری بی گمان بینی
ز سلمانش همه علم فلاطون را زبون یابی / ز مقدادش همه آداب یونان را زیان بینی
به دورانش هزاران چون ارسطوبی عمل یابی / به درگاهش هزاران چون سکندر پاسبان بینی
ترا با نور قرآنی چه حاجت علم یونانی / تو آتش در نظر داری و تابش از دخان بینی
کسی با مصطفی گوید ارسطالیس و افلاطون / طلوع آفتاب آنگه تو نور از فرقَدان[8] بینی
فلاطون عقل می لافد محمد عشق می بافد / تو پشت کار این بنگر که روی کار آن بینی
ترا در عشق مردن به بود از زیستن در عقل / که این زنگار دل یابیّ و آن پَرداز جان بینی
ترا ذوق شهادت آنکه از دل شعله رویاند / که برق تیغ را شمع مزار کشتگان بینی
ز عرفان تا به برهان فرق اگر خواهی چنان یابی / که جانان در کنار آنگه تو قاصد در میان بینی
تو با عشق آی در بازار شرع او که در هرسو / که آیی در خرامش جمله صورت در دکان بینی
ز خاك طَیبه[11] کحل دیده‌ساز آنگه تماشا کن / اگر خواهی جمال طلعت روحانیان بینی
به خاك او هم آب خضر از و لب تشنه می میرد / لبی در بوسه ترکن تا حیات جاودان بینی
مرا این آرزو عمریست سر بر عرش می ساید / ولی بر پا همین بند تعلقها گران بینی
تن ار دورست از آن در، لیك چشم معنوی بگشا / که روحم را دران درگاه فرش آستان بینی
تنم از حسرت خاکش درون دیده می غلطد / چو آن ماهی که دور از آب برخاکش تپان بینی

۶

در مدح امیرالمؤمنین علی(ع)

به مشامم نرسد بوی گلی از چپ و راست / مگر از زلف کجت سلسله برپای صباست
در چمن بس که نسیم تو کند غارت هوش / نفسی بوی گل از جا نتواند برخاست
حسن را این همه سامان که ز روی تو فزود / بر پریشانی گل گریهٔ شبنم بیجاست
سرفرازی ز قدت رتبهٔ دیگر دارد / سرو و شمشاد گر از پای نشینند رواست
خاطرم جمع شد از دغدغهٔ مرهمیان / که سر زلف تو بر داغ دلم غالیه ساست
نمك زهر به زخم جگرم باد حرام / حسرتش گر نه به شمشیر تو خمیازه گشاست
گیسوی حور کند جذب به تقریب عبیر / گر غباری ز سر زلف تو در خاطر ماست
در سر کوی تو کارش همه شب قطره زنیست / اشك را گرچه ز خون جگرم پا به حناست

۱۱ـ طَیبه، نام مدینهٔ منوره.

شده عمری که ز کم مایگی خون جگر
قسمت اشک من از آبله‌های کف پاست
بس‌که افتادهٔ کوی تو شدم رشك برم
به غباری که زراه تو تواند برخاست
طبع شوخ تو گر از مطلع اول نشکفت
مطلع دیگرم از پردهٔ دل جلوه نماست

تجدید مطلع

در چمن پیش لبت وانشد ار غنچه رواست
که زسامان جمال تو چمن تنگ فضاست
می‌توانند به دلم شیوهٔ استغنا داد
آنکه سرتا قدمت را به تغافل آراست
دلبران عذر ستم خود طلبند از عشاق
تو جفایی که کنی عذر مرا باید خواست
می‌توان چارهٔ ناز تو به استغنا لیك
نگذارد به خودم دل، چه کند عشق بلاست
مایل جنگی و از طرز نگه معلومست
تشنهٔ خونی و از رنگ تغافل پیداست
روترش کردنت از ناز برد غصه زدل
گره چین جبینت گره عقده گشاست
نه همین حسرت پیکان تو در دل گرهست
در دل از جوهر شمشیر توام آبله‌هاست
گفته‌ای در حق من حرف رقیبست صواب
این صوابیست که در سرحد اقلیم خطاست
جرم اگر خواستن تست گنهکار بسیست
این قدر فرق میان هوس و عشق کجاست
روزی از خوان غمم هیچ مکرر نرسد
که مرا مادر طالع همگی نادره زاست
پردهٔ چشم‌گر از سرمه گشاید شاید
که‌نگاه تو زکار دل من پرده گشاست
منت نیش غمم بردل و جان بسیارست
که به عشق تو مرا چهرهٔ داغی آراست
عرض حسن تو ز تکرار مطالع غرضست
مهر هر روز در اقلیم دگر جلوه نماست

تجدید مطلع

جلوه‌ات دوش که سامان چمن می‌آراست
پیش شمشاد قدت سر و نشست و برخاست
سایهٔ سرمه زنامحرمی آنجا نفتد
کنج چشمت که حرمگاه عروسان حیاست
حسرت شوق به اندازِ[1]گریبان نرسد
سخن عقده گشایی تو در بند قباست
هر که درد تو به اندازهٔ طاقت خواهد
پس ازان درد نبیند که سزاوار دواست
طور او وقت تجلّی ببرد صبر از دست
ضبط دل با تو نه در حوصلهٔ طاقت ماست
عاشقان گرد ره وعدهٔ خوبان مخورید
نامهٔ وصل بتان بر پر سیمرغ وفاست

۱ـ انداز، قصد و میل.

اگر از راست نرنجد دل بیحوصله‌ام / حدّ عشق من و حسن تو کجا تا به کجاست
عشقم از هر چه توان گفت فزونست ولی / می‌توان خواست ترا درخور حسنی که تراست
باچنین حسن مکن منع من از خواهش خویش / که ترا دیدن وعاشق نشدن کار خداست
ابر را مایه ز دریاست ولی چشم مرا / مژه ابریست که سرمایه ده صد دریاست
هر یك از دیده جدا خون دلم صرف کنند / غلطست اینکه اگر کیسه جدا کاسه جداست
پنبه درگوش نه ای گمشدهٔ وادی عشق / آنکه ره می‌زند این قافله را بانگ دراست
هر چه باخسته دلم غمزهٔ بیرحم تو کرد / نگه گوشهٔ چشمان تو عذر همه خواست
عمرها از تو به دل تخم وفا کاشته‌ام / آنچه برداشته‌ام حاصل ازین کشت بلاست
پختگی دل به جفای تو نهادن بودست / آنچه می‌سوزدم اکنون طمع خام وفاست
گرچه ناکام توام شادم ازین کز دوجهان / به ولای شه مردان دل من کامرواست
شه اقلیم ولایت علی عالیقدر / که برآیات جلالش درجهان تنگ فضاست
کبریایش چو درآید به تجلی صفات / وحدت از کثرت اندیشه فتد در کم و کاست
خویش را در بغل قطره‌نهان می‌خواهد / در مقامی که کفش قطره‌فشان بر دریاست
بحر از خجلت دستش به عرق می‌آید / قطره را کی سروسامان شکوه دریاست
مهر در پیش رخش دست نهد بر سر چشم / ذره را تاب نظر بازی خورشید کجاست
جوهر کل نگشاید گره پیشانی / تا شنیدست که او نایب تقدیر قضاست
این خدا داند و آن نایب تقدیر خدا / کفر را بر سر این مسئله بادین غوغاست
نُه فلك نقطهٔ موهوم نماید به‌نظر / در بر قصر جلالش که جهان تنهاست
قدرش آنجا که زند خیمه به صحرای ظهور / عرش را جا زادب در پس دیوار خفاست
با تمنای عطای کفش از گوهر کام / دامن فقر گرانمایه‌تر از جیب غناست
قبهٔ بارگه اوست که از رفعت شأن / چرخ را در کنف سایهٔ دیوارش جاست
سایهٔ بام وی آخر به سر چرخ فتاد / بیضهٔ جغد ببینید که در ظل هماست
نه‌کنون شد شرفش قافله‌سالار وجود / قدرش از روز ازل سلسله جنبان قضاست
چرخ اگر کوی‌تو باکعبه شود مشتبهش / بی تمیزیست که نشناخته دست چپ و راست
بر در کعبهٔ کوی تو همان قبلهٔ خلق / که درو حلقهٔ در حلقهٔ چشم بیناست
من در حلقه بگوشی زنم و در رشکم / که به گوش فلك آوازهٔ این حلقه رساست
خون لعل از رگ کان نشتر جود تو گشود / بس‌که از رشك عطای تو تپش در اعضاست
در زمان کف دُربارتو از دعوی‌جود / خاك در کاسه تر از کان زخجالت دریاست
آب شمشیر تو از تشنگیش نرهاند / مرض دشمن جاه تو مگر استسقاست
برق شمشیر تو هرگه جهداز ابر غلاف / لشکر خصم‌ترا وعدهٔ باران بلاست

دشمن جاه ترا راه عدم گم نشود / کز دم تیغ کجت جادهٔ گم دارد راست
جوهر تیغ‌تو در بیضه سمندر دارد / زان درآتشکدهٔ تیغ شرربارش جاست
شعلهٔ قهر خدا خصم تو در تیغ تودید / به یداللّهیت اقرار اگر کرد بجاست
تا نشد تیغ تو کج راه خدا راست نشد / ابروی تیغ تو در وادی دین قبله نماست
دوستان شعلهٔ تیغ‌تو نبینند به خواب / التفات دم تیغ تو نصیب اعداست
بیضهٔ جوهر تیغت چو دهد جوجهٔ مرگ / آبش از خون سر دشمن و از مغز غذاست
وعده‌هایی که به پیکان تو کردست اجل / نرسد تا به دل خصم تو کی گردد راست
به رسالت نرود جز به سوی سینهٔ خصم / بسته بر بال و پر تیر تو مکتوب فناست
گو زره چشم مکن سخت که رد نتوان کرد / سخن‌تیر تو در حق عدو حکم قضاست
سخنش سخت اثر در دل بدخواه تو کرد / ناوك خصم فریب تو زبانش گیراست
هردم از کوتهی بخت چرا می‌نالد / سرخصمت که به فتراك کمند تو رساست
نیزه درگوش سمند تو ندانم که چه گفت / که جدا هر سر موییش به شوخی برخاست
آن سبکرو که چو در دیده نهد پا گویی / که در آیینهٔ دل صورت جان جلوه نماست
گرم‌سیری که چو گردن به عنان بار نهد / آنچه بر خاطر گردش نرسد باد صباست
شوخ چشمی که ز آسیب تنك چشمی او / دست بر پشت وی آن کس که رسانیده فناست
ندهد تن به تماشا که چو آهوی نگاه / مژه تا بازگشایی ز نظر ناپیداست
توسن عمر اگر سرعت ازو وام کند / خضر را عمر ابد مایهٔ یك عهد صباست
مضطرب چون نشود گاه سبکخیزی او / سُم او خاره و میدان فلك پرمیناست
میخ در چشم هلال ارکند از نعل سزد / دست وپایی که ز خون شفقش رنگ حناست
اینچنین کز دوجهان رفته روا دانستم / که زیکرنگی نعلش مه نو نیم رواست
نبود در ضرر از آتش و آبش که چوباد / گذرش‌گاه برآتشکده گه بر دریاست
برسرش شعله صفت دستهٔ کاکل گویی / طرّهٔ دود پریشان شده دردست صباست
بادآهی شود آشفته مگر جوی کسیست / به نگاهی جهد از جای مگر رنگ حیاست
زین به پشت وی از آراستگی چون طاووس / دورکاب از دو طرف حلقهٔ چشم عذراست
دُم از آشفته سری موی سر مجنونست / یال در سلسله بندی سر زلف لیلاست
جعد یال از دل سودا زده اندوهبرست / گره موی دُم از رشتهٔ جان عقده گشاست
به‌گه جلوه‌گری کاکل آشفتهٔ او / سر خط زلف پریشان عروسان ختاست
جلوه‌اش در جگر کون و مکان رخنه فکن / وزدل فتح و ظفر شبههٔ او زنگ‌زداست
چشم نصرت همه بر نقش پی اوست بلی / صورت فتح در آیینهٔ نعلش پیداست
زنگ اگر از دل ایام برد جا دارد / گرد راهش که بر آیینهٔ خورشید ضیاست

کس ندیدست چو او دیده مگر همت‌تو / که به یك گام تواند ز دو عالم برخاست
ای بلیغی که نشد لفظ تو تا زیب سخن / معنی پرده‌نشین چهره نیارست آراست
در مذاق فصحاطعم سخن بیمزه است / تا نکرد از نمك لفظ فصیحت مزه راست
گوهر لفظ تو سیراب به نوعیست زفیض / که چو امواج درو فوج معانی بشناخت
به کلام تو بسنجند کلام دگری / که به دریای سخن گوهر لفظت یکتاست
فکر ارباب سخن گرچه بلندست ولی / نسبت سحر به اعجاز کجا تا به‌کجاست
شبچراغیست کلام تو که از پرتو آن / گوش چون دیده به‌اسرار معانی بیناست
می‌زند جوش زگوش دل من چشمهٔ نوش / که زشیرینی لفظ تو پراز شهد صداست
دفترت طرفه سوادیست در اقلیم سخن / کزدم عیسی و آب خضرش آب و هواست
خطّهٔ فیض که در سایهٔ سرچشمهٔ آن / عمرها شد که خضر منتظر آب بقاست
سرخط مِسطر[۲] او جدول فیضست روان / عوض ریگ درو گوهر معنی پیداست
حلقهٔ حرف کجش را دوجهان حلقه بگوش / در کف پیر خرد هر الف او چو عصاست
حلقهٔ میم چو لعل لب خوبان بمزه / همچو ابروی بتان دایرهٔ نون به اداست
سرمهٔ چشم جهان بین مضامین دقیق / خط و خال رخ خوبان معانی رساست
ابجد علم به تعلیم خدا کرده روان / فطرتت کو به دبستان ازل...[۳]
عقل کل در کف او لوح الفبا بودست / طفل طبعت چو دبستان ازل می‌آراست
قلم عقل تو را صفحهٔ مشقی نشود / عقل اول که کهن نسخهٔ تصویر فضاست
تاب خمیازه به آغوش دهد علم دوکون / هرکجا کنه تو در حوصله سنجی برخاست
درك کنهت نشود دسترزد فهم کسی / این عروسیست که در حجله‌گه علم خداست
حسرت مرقد پاك‌تو دلم می‌سوزد / که‌دران روضه مرا نقد جهان برکف پاست
حبّذا روضهٔ پرنور که در سایهٔ آن / می‌توان دید کلید در فردوس کجاست
مهر اگر تیره شود شمع شبستانش هست / گرفتند چرخ زپا قبهٔ او پا برجاست
خادمش شمع بکف شام چو آید بیرون / عَلَم صبح تو گویی که ز مشرق برخاست
هرطرف بال و پر سوخته افتد ز فلك / چون زنو خادم او چهرهٔ شمعی آراست
دود این شمع چو از دور عیان دید کلیم / درشك افتاد که از طور چراغی برخاست
عرش وکرسی چو فلك گرد سرش می‌گردند / دل خورشید ز قندیل زرش خون پالاست
مهررا دعوی همچشمی شمعش مرضست / چرخ راهمسری دود چراغش سوداست
قدر این قبه بلندست به حدّی که به جهد / سراندیشه به فتراك درش نیم رساست

۲ـ بسطر← ق ۵/۲ .

۳ـ ناخوانا.

به فریب چمن خلد زدستش ندهم
گرزراه تو مرا آبله‌ای بر کف پاست

حرف عشق تو مرا وِرد زبانست و دلست
چه غم ارطاعت من جمله ازین شغل قضاست

گرچه از ذرّه کمم در دوجهان لیك چه غم
که دل از مهر توام ذرّهٔ خورشید نماست

قدخمید از غم عشق تو و شادم که مرا
در همه عمر همینست نمازی که مراست

شکوه پیش تو ز بیمهری گردون نکنم
کاین غباریست که از راه تو روزی برخاست

بستهٔ کام نیم پیش تو با دعوی عشق
که به ناکامیم اینك ز تو صد کام رواست

بس بود از توام این‌کام که روزی شنوم
از زبان تو که فیاض سگ کوچهٔ ماست

حلقهٔ بندگی تست به گوشم زازل
از سر زلف تو درگردن جان سلسله‌هاست

سگ زنجیر توام با که زنم لاف‌وفا
کار در دست توام از که شود کارم راست

دستگیر دوجهانیّ و من افتاده زپا
اگرم دست نگیری نتوانم برخاست

عرض ناکرده کنم شرح تمنای توطی
که ازین فرضترم گاه سخن عرض دعاست

تا بود ناصیهٔ صبح درخشان از نور
تا ز آینهٔ شب صیقل مه زنگ زداست

صبح احباب بدین مژده فروزان بادا
که مه روی تو مهتاب کتان اعداست

ورد شام و سحرم شغل دعا گویی تست
تا زسیمای سحر رنگ اجابت‌پیداست

۷

در مدح مولی‌الموالی علی(ع)

شهید عشق تو آید به‌یاد جانش و لرزد
کند خیال خدنگ تو استخوانش و لرزد

مریض عشق ترا تا ز دردخسته نگردد
اجل به بالین آید به‌قصد جانش‌و لرزد

به‌خاك کشتهٔ خود گرکنی گذر زره‌ناز
زشوق زنده شود جان ناتوانش و لرزد

قتیل تیغ نگاه تو از سیاست خویت
نفس برون رود از قالب تپانش و لرزد

زبس که مضطرب ازتن برون رودنشیند
به شاخ سدره خجل جان کشتگانش و لرزد

خط نگاه زرویت به دیده مضطرب آید
بسان‌دزد که دریافت پاسبانش و لرزد

غمت جدا ز دلم مضطرب بود چو دل من
بسان مرغ که گم کرده آشیانش و لرزد

غمت گذاشت دلم را و شد ز بیکسی ازخود
چو رهروی که گذارند کاروانش و لرزد

زبس‌که گشته سرا پا پراز جراحت تیغش
دلم ز بیم کند یاد ابروانش و لرزد

نگاه او چو کشد از نیام تیغ سیاست
اجل ز بیم زند دست بر عنانش و لرزد

هوس‌نگاری شوقم به دست و خامهٔ حسرت
خیال بوسه کند نقش بر لبانش و لرزد

خیال بوسهٔ آن لب به دل چگونه نگارم — که می برد لب من نام آستانش و لرزد
چگونه در کمر آرم دو دست شوخ وشی را — که زلف خیره کند دست در میانش و لرزد
ز هیچ خامه کند مانی تصور و آنگه — به لوح ذرّه کشد صورت دهانش و لرزد
چنان فکنده به خواریم کافری که زبیمش — فلك لقب کندم خاك آستانش و لرزد
نظر به سوی من افکند و مضطرب شدم از بیم — چو بسملی که نمایند قصد جانش و لرزد
چنانکه دل زجفاهای آن ستمگر بدخو — به دیده جای دهد ناوك سنانش و لرزد
سزد اگر که برم شکوه از غمش به جنابی — که پیر چرخ کند یاد امتحانش و لرزد
علی عالی آن‌کو زشرم بی ادبیها — فلك به دیده کشد خاك آستانش و لرزد
بلندرتبه شهی کز علوّ قدر نماید — فلك گدایی رفعت ز آستانش و لرزد
حریم روضهٔ او گلشنیست در خورشأنش — که چرخ نام کند روضهٔ جنانش و لرزد
کمینه کوچهٔ شهر جلال اوست طریقی — که عقل نام کند راه کهکشانش و لرزد
به میهمانی خدّام او قضا ز خجالت — فرستد اطلس چرخ از برای خوانش و لرزد
به مکتب ادبش بار اگر دهند خرد را — چو طفل لوح به کف گیرد از بنانش و لرزد
به‌گاه معرکه آن شیر افکن ازدم تیغی — که مهر یاد کند تیغ خونفشانش و لرزد
اگر به موج کند آفتاب نسبت تیغش — زبیم آب شود جمله استخوانش و لرزد
چو باد قهرش در معرکه به‌جلوه درآید — چوبیدتر شود اعضای دشمنانش و لرزد
چو آتش عضبش برفروزد از پی کینه — سپندوار زمین خیزد از مکانش و لرزد
زمشت خاروخس استخوان دشمن جاهش — زبیم کینهٔ او خاست دودِ جانش و لرزد
سمند عمر خرامش چه تند و سرکش و شوخست — که می‌فرستد نعل‌مه آسمانش و لرزد
زمین ز سخت سُمیهای او چو زلزله گیرد — جهد ز زیر سم سخت خونفشانش و لرزد
به همعنانی او جبر اگر کنند صبا را — دهد ز روی ادب بوسه بر عنانش و لرزد
به‌گاه پویه چوخواهد که در رکاب وی‌افتد — به‌لب رسد زدویدن زمانه جانش و لرزد
چو در جلو فکند سرعتش سپهر برین را — ز پی بماند چون گرد کاروانش و لرزد
به پای پویه اگر با زمانه‌اش بدوانند — فتد ز پی به دوگام ابرش[1] زمانش و لرزد
فلك بلرزد بروی چودود بر سر شعله — چو گرم پویه شود یك یك استخوانش و لزرد
ز مطلع دگرم روی صفحه نور گرفتست — که آفتاب قسم می‌خورد به جانش و لرزد

۱ـ اَبرَش، اسب سیاه و سپید. زمان (زمانه) به اَبرَش تشبیه شده به مناسبت سپیدی روز و سیاهی شب.

تجدید مطلع

کند سپهرِخم اندیشهٔ کمانش و لرزد
شماع مهر تصور کند سنانش و لرزد

به یاد رستم اگر زور بازوی تو درآید
چو چله بندشود تیر درکمانش و لرزد

اگر تصور قهرت کند ز بیم مکافات
فلك ز یاد برد کین این و آنش و لرزد

بفرض مغرب اگر یاد هیبت تو نماید
چو لقمه بند شود مهر دردهانش و لرزد

فصیح ناطقه‌گر چاشنی لفظ تو یابد
سخن گره شود از شرم برزبانش و لرزد

نظر به کلك توگر افکند عطارد گردون
عرق کند قلم از شرم دربنانش و لرزد[۲]

فلك چه هیبت ازو در دلش قرار گرفتست
که چون غبار نشیند برآستانش و لرزد

چو خصم شعلهٔ شمشیر او زدور ببیند
نفس چو دود برآید زبیم جانش و لرزد

کجا امان که گریزد ز پیش تیغ تو دشمن
بلی گریزد از کالبد روانش و لرزد

زبس‌که در دل دشمن مهابت تو نشیند
فتد به قعر جهنم تن تپانش و لرزد

شهابه مدح تو فیاض نکته‌سنج غیوریست
دُر نثار دهد انجم آسمانش و لرزد

صبا چو بوی مدیح تو بشنود زکلامش
کند نفس نفس از ذوق گلفشانش و لرزد

به باغ بلبل اگر نکته‌ای ازو بسراید
هزار بوسه زند غنچه بردهانش و لرزد

ولی به پیش تو از خجلت آنچنان شده عاجز
که آب گشته ز شرم تو استخوانش و لرزد

چوعاشقی که به‌معشوق درد دل کند ازشوق
هزار نکته گره گشته بر زبانش و لرزد

ببین به مهر نهانش مبین به جرمِ عیانش
که آب کرده نهان خجلت عیانش و لرزد

همیشه تا که بود بید در کنارهٔ بستان
خجل زقامت شمشاد نوجوانش و لرزد

بود چو قامت شمشاد راست کار حبیبت
چوبیدْ خصم ترا باد سست جانش و لرزد

۸

درمنقبت امیر المؤمنین علی(ع)

اگرم نه عافیت غمت رقم خلاصی جان دهد
که مرا ز کشمکش بلا و غم زمانه امان دهد؟

نرهد به کشتن اسیر تو ز بلا و محنت زندگی
که تو می‌کشیّ و نگاه تو به تن شهید تو جان دهد

۲ـ عطاردرا دبیر فلك گفته‌اند.

زنگاه گرم تو رنگ من پرد ار زچهره عجب‌مدان
که نگاه رنگ پران تو به چمن نوید خزان دهد

تو عنان کشیده کنی نگاه و دو عالم از تو به خون دل
چه شود دمی که نگاه تو به سمند غمزه عنان دهد

تو به وعده می‌دهیم فریب و من از نهایت سادگی
به سراب برده‌ام این گمان که به تشنه آب‌روان دهد

نگهت نهفته به من رسید و زننگ کشتن من گذشت
به اجل که داشته این گمان که بگیرد آنکه امان دهد

تو ستم زیاده ز حد کنیّ و دلم زیاده ز حد تُنُک
مگر آنکه داده جفا ترا به من از تو تاب و توان دهد

غم ناتوانی من نمی‌خوری و ندانم ازین سپس
که تواند آنکه چومن قرار ستیزهٔ تو به‌جان دهد

نه غم ترا گذری ز من نه شکیب را نظری به من
که محبت تو زجان من همه این برد همه آن دهد

نگهت به من گه بیخودی بود آنچنان که کسی به مست
که بود گران سرش از پیالهٔ باده رطل گران دهد

دل قمریان به روش نمی‌رود ای صنم به چمن‌درآ
که خرام تو روشی ز جلوه به یاد سرو روان دهد

کُشدم ملامت زندگی پس ازین ز غصه خوش آن زمان
که برای کشتنم ابروی تو به غمزهٔ تو زبان دهد

نگه ستیزه گرِ تو رسم نوی نهاده بـه دلبری
دل مردمان برد آشکار و به طرهٔ تو نهان دهد

که به خسرو آورد این خبر که به یاد یار تو کوهکن
لب بیستون مکد از هوس دم تیشه بوسد و جان دهد

دل من به پرورش تو داده زدیده خون جگر برون
چه گمان که نخل امید من هر آنچه خورده همان دهد

زکمند طرهٔ پرشکن تو تـابم آن قدری نمـاند
که به‌گاه جلوه‌نهان قامت تو به موی میان دهد

زکمان ناز تو تیرغمزه نشانه‌ای چو طلب کنـد
همه جای اشارهٔ ابروی تو به جان خسته نشان دهد

نگهت به من نفتد مگر که ستم به ناز تو گفته است
که به ناوك تو قرار چله‌نشینیی چو کمان دهد
به دیار عشق پریرخان سودآن کند که زیان کند
چه خوش آن زمان که غم تو آید و سود من به زیان دهد
نرسم به کام دل ار ز وصل تو دلخوشم که مراد من
همه را به رغم فلك بود که شه زمین و زمان دهد
شه بحر و بر علیّ ولی که کف کفایت جود او
شکم گرسنهٔ آز را زغَنای[1] فاقه‌امان دهد
نظر عنایت و لطف اگر به غبار رهگذر افکند
نبود عجب که غبار ره اثر نسیم جنان دهد
چه عجب به شعله اگر دهد نگهش طراوت شاخ گل
چه عجب که فیض نسیم گل نظرش به طبع دخان دهد
چو رسد ز صرصر قهر او اثری به گلشن جاودان
به گل همیشه بهار او اثر سموم خزان دهد
دهدار به جنبش آن رضا و به منع این کند اقتضا
به زمان درنگ زمین دهد به زمین شتاب زمان دهد
دل غنچه را نظر عنایتش از نفس خفقان برد
دم صبح را اثر نگاه مهابتش خفقان دهد
زمفاصل فلك امتناع نواهیش حرکت برد
به رگ و پی زمی[2] امتثال اوامرش جریان دهد
نظر حمایت او زچهرهٔ زرد خور یرقان برد
نگه سیاست او به لالهٔ سرخ رو یرقان دهد
پرد ار به بال و پر هوای تو مرغ دل عجب نبود
که غبار را ز متانت تو وقار کوه‌گران دهد
زمهابت تو اشارتی چو رسد به جلوه عجب مدان
که جبال را کَند از زمین و به جلوه چو ریگ روان دهد
اگر از عبیر غبار کوی تو آب روی چمن شود
نفس صبا بمناسبت لب غنچه بوسد و جان دهد

۱ـ غَنا، رنج.
۲ـ زمی، زمین.

نفتد به ناصیه بحر را دگر از مضایقه موج چین
گرش از رواشح[۳] دست خود کرم تو ریزهٔ خوان دهد
نرسد ز سنگدلی جراحت کاوشش به جگر دگر
اگر از فواصل جود خود کرمت وظیفهٔ کان دهد

۹
در منقبت امیرالمؤمنین علی(ع)

ای لعل گرفته ز تکلم به گهر بر
وین‌کان نمک را ز تبسم به شکر بر
دارم چو دلت دوستر از جان و ندارم
آن بخت که چون جان کشمت تنگ به بربر
هرگاه که بی‌روی تو در آینه دیدم
آیینه گرفتیم چو خورشید به زر بر
در زمرهٔ عشاقِ پریشان سرو سامان
جز زلف ترا دست که داده به کمر بر
عشق تو زافسون خرد باك ندارد
کس رد نکند تیر قضا را به سپربر
در سلسلهٔ سوخته‌بختان پریشان
جز خال که افتاد ترا سوخته دربر
سوی تو که دیدست که از شرم کشیدست
گلبرگ ترت را ز عرق ژاله به بربر
دریاست که پیچیده به هم قطرهٔ اشکم
طوفان که نهفتست به‌این دیدهٔ تربر
گرشعله کشد دود ز آتشکده خیزد
این دوزخ پیچیده به طومار شرر بر
ویرانهٔ ما مژدهٔ تعمیر عجب یافت
سیلیست که افتاده به دیوار و به در بر
مردم که نظاره ز نظر تا نگشایند
چیزی نتواند که درآید به بصر بر
من دیده بپوشم چو رخ خوب تو بینم
تا روی ترا خوب درآرم به‌نظر بر
ترسم که شوم آب اگر با تو درآیم
چون قطرهٔ شبنم به گل تازه و تر بر
آیینه زدیدار تو گلهای عجب چید
گل بر سرگل ریخت بآغوش و ببر بر
گردید سپهر دگری عرصهٔ جان را
آهی که به یاد تو کشیدم به سحر بر
خورشید نوی شد باثر کشور دل را
داغی که ز عشق تو نهادم به جگر بر
داغم که اثر در دل سخت تو ندارد
این نالهٔ آغشته به خوناب اثر بر
غارت ز دو چشم تو فتادست به تاتار
شورش ز دو زلف تو فتادست به بربر
مژگان مرا وعدهٔ باران سرشکست
تا خط به رخ تست چو هاله به قمر بر

۳ـ رواشح، رشحات، تراوشها.

بـر چهرهٔ زردم اثـر سیلی غم بین / هرگز نزند کس به ازین سکه به زربر
غمنامهٔ عاشق به کبوتر نتوان داد / هرگز نسپردست کسی شعله به پربر
عاشق ز کجا و سرو سامان جدایی / پیچیده‌ام از درد تو خود را به سفر بر
اندیشهٔ زلف تو به سودا کشد آخر / این دود مپیچاد کسی را به جگر بر
بـار دل ساحل نتوان بود ازین بیش / دانسته فکن زورق هستی به خطر بر
دام عجبی عیش به راه تو فکندست / گر مرد غمی جانی ازین ورطه بدر بر
گردید بـه کام دل خسرو لب شیرین / فرهاد دگـر گو نـزند سـر به کمـر بر
از تخت کی و تاج کیان خوشترم آید / هر جا کف خاکی که توان کرد به سر بر
خاك حرم روضهٔ پاکی که ملایك / چون سرمهٔ امّید کشندش به بصـر بر
باحسرت خاك درِ این غیرت فردوس / در روضهٔ رضوان نتوان برد بسـر بر
درگـاه شهنشاه دو عـالم کـه بـرفعت / گـردون نتوانـد که درآید به نظر بـر
آن شاه قضا حکم که تمثال نظیرش / صـورت ننمودست بـه مرآت قـدر بر
شاهی که بود حاجت ملت به وجودش / چون مادّه محتاج به تقویم[1] صور بـر
گـر تخت شهنشاهی او در نظر آید / در زیر بود نه فلك و او به زبـر بر
سلطان هدی شیر خدا شاه ولایت / کز انفس و آفاق به فضلست و هنر بر
مداح پیمبر چه در احوال و چه اقوال / ممدوح خداوند به آیات وسور بـر
آن خیر خلایق که چو او بعد نبی نیست / یك مرد خدا در مَلَك و جن و بشر بر
در طینت شمشیر وی آن شعله نهانست / کش جان عدو هیمه فرستد به سقر[2] بر
در لعل سبکسیر وی آن آب نهفتست / کش پیکر دشمن نکشد جز به جگر بر
آن شوخ پری جلوه که آرام ندارد / تا تنگ کشد مردم چشمش به نظر بر
جز درصف هیجا[3] نتوان دید غبارش / تا سرمه کند شاهد فتحش به بصر بر
هر جا که رود چشم ظفر بر اثر اوست / تا آنکه چو معشوق کشد تنگ به بربر
از کـوفتن آهن نعلش بـدر آرد / در سنگ اگر خصم کند جا چو شرر بر
بـر جادهٔ مسطر[4] رقم حرف شتابش / چـون برق نماید زرگ ابر گذر بـر
با تیغ دوسـر یکسره آفـاق بگیرد / عالم همه گر تیغ و سنانست و سپر بر
از خـاربن کفـر رگ و ریشه بـرآرد / بالفرض اگر ریشه دواند به حجـر بر
گر بانگ زند بـر ازل از دور نهیبش / جز با ابدش دست نبینی به کمـر بر

۱ـ تقویم، قایم کردن چیزی.
۲ـ سقر، دوزخ.
۳ـ هیجا، جنگ.
۴ـ مسطر ← ق ۴/۶.

با حملهٔ او کوه چه باشد که نبندد — کس سلسلهٔ موی به کوه و به کمر بر

گر رستم دستان و اگر سام نریمان — باشند پر کاهی و صرصر به گذربر

اسلام قوی بازو ازان شد که نگه‌داشت — این بیضه[5] به یك قبضهٔ شمشیر دو سر بر

این جلوه که در دست درِ خیبر ازو دید — مشکل که به کف جلوه کند جرمِ سپر بر

داماد و پسر عمّ و برادر بجز او کیست — سالار رسل را به کمالات و هنر بر

بر جای نبی او ننشیند که نشیند؟ — لایق نبود مسند خور جز به قمر بر

ذاتی که پسر عمّ نبی بود و برادر — نُه ملك به نفسیّت وی بسته کمر بر

پیش از همه گردیده به اسلام مشرف — بیش از همه در جیب کمالات بشر بر

هم خویشی و هم پیشی و بیشی به کمالات — با این همه منصوص به قرآن و خبر بر

کس را به چنین ذات تقدم رسد آخر؟ — لعنت به ابوبکر و به عثمان و عمر بر

شاید تویی آن سرور عالم که دو عالم — در عرصهٔ جاهت چو به دریاست شمر[6] بر

گر عقل به‌پیمودن جاه تو برآید — بر کنگرهٔ عرش بماند ز سفر بر

بال و پر اندیشه بسوزد چو بپرّد — بر اوج جلال تو به پروازِ نظر بر

نقش پی پر آبله جویای درت را — پروین صفت[7] افتاده به هر راهگذر بر

عشاق درت ناز بر افلاك فروشند — با این همه افتادگی از دور قمر بر

این رتبه به خورشید برابر ننمایند — کی زردی رخسار فروشند به زر بر

با بندگیت از ستم چرخ چه نالم — از جور رقیبان نتوان شد به قدر بر

عمریست که از فیضِ تو فیاض جهانم — زان گونه که بر لعل و گهر تابش خور بر

من بندهٔ آن بنده که مولاش تو باشی — من خاكِ درِ آن کو[8] که سگت راست گذر بر

قنبر نبرد صرفه زمن روز قیامت — سیراب کجا تشنه کجا ناله خبر بر

فرقی نکند مهر ترا کس ز وجودم — چون شیر که آمیخته باشد به شکر بر

با آنکه تُنُکتر بود از آینه‌ام دل — مهر تو در او هست چو نقشی به حجر بر

چشمم ز فراق درت افتد چو به دریا — گویی که مگر بحر فتادست به بربر

تا مجمعِ ممکن بری از نفع و ضرر نیست — تا مرجعِ موجود به خیرست و به شر بر

بدخواه ترا خیر به‌شر باد مبدل — خواهان تو جز نفع نبینند به ضرر بر

۵ـ بیضه، بیضهٔ اسلام، دایرهٔ اسلام. ۶ـ شَمَر، آبگیر.

۷ـ پروین، ثریا، خوشهٔ پروین که آبله‌گون به نظر می‌رسد.

۸ـ کو، کوی.

۱۰
در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

اگر صبا بگشاید ز زلف یار گره
مرا به دل فکند رشك او هزار گره
چنین که از دل و جانم برآوری تو دمار
برآرد از سر زلف تو هم دمار گره
هزار رشتهٔ جان شد گره گره زین پس
روا مدار بران زلف تابدار گره
ز ضعف تاب گره چون نداشت رشتهٔ جان
به تار زلف تو پیچیده شد هزار گره
گره ز رشتهٔ جان وانشد به ناخن سعی
که نازکست بسی تار و استوار گره
گره گشاد زابرو و راه شکوه ببست
گره‌گشایی او زد مرا به کار گره
خوشست چین به جبین وی ای شکر خنده
به لب میاو زابروش برمدار گره
ازانکه با سر زلف تو نسبتی دارد
مرا به دل فتد و دارد افتخار گره
گره برابروی خود می‌زنی و غیرت من
که یافت بر سر چشم که اعتبار گره
به یك عبور نسیمی برون شدت از زلف
نبوده است چو عهد تو پایدار گره
لبی به خنده گشودی به باغ و از حسرت
چو غنچه شد گل خندان به شاخسار گره
گره ز رشتهٔ جان وانمی‌کنم هرگز
که مانده است ز زلف تو یادگار گره
چو در خزان بدرآیی به عزم سیر چمن
زرشك غنچه شود در دل بهار گره
روان به دیده زدل قطره‌های خون نبود
ز آبیاری چشمم شد آبدار گره
زدست یك گره دل به تنگ بودم از ان
که می‌فکند به کارم چو زلف یار گره
کنون چه چاره کنم کز غمت به سینهٔ تنگ
به جای یك گره افتاده صد هزار گره
چسان نباشد کوتاه رشتهٔ عمرم
که خورده است ز زلف تو بیشمار گره
مرا که رشتهٔ جان از غم تو می‌بایست
چرا شد آخر چون تار تابدار گره
گره گره شده زلف کجت بدان ماند
که اوفتد به کمند جهانمدار گره
کمند شیر شکاری که در هوای خمش
شدست رشتهٔ جان در تن شکار گره
علیّ عالیقدر آنکه ناخن عدلش
نهشت در دل پرکین روزگار گره
گرهگشایی اوبس که عقده‌ای نگذاشت
به عهد او نشود زلف را دچار گره
به عهد ناخن عدلش دگر چه‌کار کند
مگر فتد به دل خصم شهریار گره
به دور وعده وفا دوست طبع معتدلش
نماند در رگ شهراه انتظار گره
چشید کام دلم لذت گشایش او
هزار شکر که آمد مرا به کار گره
زبیم او نتوان دم زد از ستم که شود
نفس به سینهٔ مرد ستیزه‌کار گره

چنان نشاط گشایش رواج یافته است
که هست در دل عشاق ناگوار گره

مهم عقده به نوعی به عقده افتادست
که نیست تار سر زلف امیدوار گره

ز آبیاری عهد بهار دولت او
چنان ز فیض طراوت شد آبدار گره

که تارتار سر زلف خوبرویان را
کند چو رشتهٔ گوهر گهر نگار گره

چنان ز خاصیت خویش عقده افتادست
که مرهمیست مرا در دل نگار گره

شده ز عدل وی از قحطی گرفتاری
کمند را به دل اندیشهٔ شکار گره

ز بس شکفتگی آرد نسیم عهدش اگر
به خنده در ندهد تن کند چه‌کار گره

چه لازمست که ناخن بزور بگشاید
که خود به خنده درآید باختیار گره

ز بس طراوت عهد خوشش نمی‌گیرد
چو قطره بررگ جان از تری قرار گره

مدان ز فیض گشایش عجب که باز شود
چو غنچه خودبخود از خاطرفگار گره

چنین که عقده نهفتست رو نمی‌دانم
چگونه شد ز دل خصمش آشکار گره

چه بارهاست ازو بردل عدو که ز رشك
چو سبحه رشتهٔ جانش کند قطار گره

بساختیار جدایی نمی‌تواند کرد
فتاده در دل خصمش باضطرار گره

به دشت غصه رگ جان خصم او دامیست
که می‌کند شب و روز از حسد شکار گره

چو با زبانهٔ قهرش سر جدل دارد
به کار شعله فتد دایم از شرار گره

ز دست جود دلش کار تنگ شد ترسم
به‌کار دریا افتد حباب‌وار گره

نه گوهرست که از رشك بیشمار کفش
فتاده در دل دریاست بیشمار گره

ستاره نیست فلك را زرشك رفعت او
فکنده در دل بیطاقتش هزار گره

نه جوهرست که در جان تیغ بیباکش
فکنده کینهٔ خصم ستیزه کار گره

به کینه شست گشا کآرزوی سینهٔ خصم
شدست در دل پیکان آبدار گره

خدایگانا دور از درِتو گشته مرا
هزار حسرت در جان بیقرار گره

غبار کوی توام سرمه‌ایست در چشمم
چو مردمك شده امید آن غبار گره

امید آبله بر پا به راه طوف درت
شده چو آبله‌ام در دل فگار گره

توجهی که به اقبال خار راه درت
گشایم از دل پر آبله هزار گره

بغیر عزم طواف درِ تو کارم نیست
فلك ز دشمنیم افکند به کار گره

همیشه تا به گشایش کند معامله وصل
همیشه تا به فرو بستگی مدارِ گره

گشاد خاطر فیاض کام وصل تو باد
دگر نگردد ازین حسرتش دچار گره

۱۱

درمدح امیرالمؤمنین علی(ع)

و اثبات اینکه او وصی و خلیفهٔ برحق است

سزای امامت بصورت بمعنی — علیٌ ولی آنکه شاهست و مولی[1]

جهان همچو چشمست و او همچو مردم — جهان همچو لفظست و او همچو معنی

بود حاجت دین به او در تحقق — همان در تقوم به صورت هیولی

وفیّست[2] و اوفیٰ ولیّست و اولی — علیمست و اعلم علیست و اعلی

ولیٌّ ولایت وصیٌّ وصایت — هدیٌّ هدایت هم اعلی هم ادنی

نه گر ذات او علت غایتستی — معطل بماندندی اسباب اولی

مطیع شتاب ویست و درنگش — مکان در تمکن[3] زمان در تقضی[4]

اگر نور او[5] در میانه نبودی — بماندی دو عالم چو عَینَین اَعمی

هم از منع زهدش هم از بذل علمش — تن و جسم لاغر دل و عقل فربی[6]

به هر کوه و هر دشت بین بر سرهم — فروغ رخ او تجلّی تجلّی

بود گرد پایش بود نقش پایش — دم عیسی مریم و دست موسی

بود نور او سرّ ایجاد عالم — بود ذات او قدرت حق تعالی

به فرض محال ار دهد زهر قاتل — بود به که غیرش دهد مَنّ و سَلوی[7]

چو او حمله آرد چه رستم چه دستان[8] — چو او معجزآرد چه موسی چه عیسی

به دستش بود خامهٔ عقل اوّل — ز علمش بود نامهٔ[9] عقل کلّی

بیا بر سر کوی جاه و جلالش — ببین ریخته بر سر هم تجلّی

یکی کوی از خانه‌اش جسم اول[9/1] — یکی دایه درمنزلش نفس اولی

ببینی اگر روضهٔ پاک اورا — کم آید به چشم تو فردوس اعلی

۱ـ در این قصیده کلمات قافیه با «ی» (ممال) خوانده شود.

۲ـ وفی، وفا کننده به عهد.

۳ـ تمکّن، جای گرفتن، استقرار.

۴ـ تقضّی، سپری شدن.

۵ـ نور ولایت او.

۶ـ فربی، فربه.

۷ـ مَنّ، گزانگبین. سَلوی، مرغ بریان. مراد از «منّ و سلوی» (اعراف ۷/ ۱۶۰) مایدهٔ آسمانی است که خدای تعالی برای بنی اسرائیل فرستاد و آنان در مدت چهل سال سرگردانی از آن تغذیه کردند تا به سرحد کنعان رسیدند.

۸ـ دستان، لقب زال پدر رستم.

۹ـ نامه، کتاب.

۹/ ۱ـ جسم اول، شاید مراد هیولای اولی باشد (← فرهنگ معارف اسلامی، تألیف سید جعفر سجادی، ج۲ ،ص ۱۸۱).

همه خادمانش عقول مجرد — همه چاکرانش نفوس معلّی[10]
بیکدست نزدش چه عامی چه خاصی — بیکپای پیشش چه علوی چه سفلی
چه بدبخت باشد که در حشر گردد — جدا از در او به جنت تسلّی
اگر قرب او با پیمبر نبودی — نمی‌گشت واجب مودّت به قُربی[11]
همه مایهٔ مهر او مهر حوران — همه میوهٔ حب او بار طوبی
ترقی بود بی‌ولایش تنزل — تنزل بود با ولایش ترقی
چه روز و چه شب ساکنان درش را — که در خانهٔ خور چه غربی چه شرقی
گرفتار رویش پریشان مویش — چه یك دشت مجنون چه یك شهر لیلی
کمر بستگان کمند هوایش — ز یك دست عَذرا زیك دست سَلمی[12]
به عشرتگه حضرت بیزوالش — تمنی فرو ریخته بر تمنی
امامت کسی را سزا شد که دارد — تحلّی[13] بفضل، از رذایل تخلّی[14]
تخلّی که دارد جز او از رذایل — که دارد چو او در فضایل تحلّی
کند دعوی ار غیر او جای او را — بود دعوی غیر خالی ز معنی
چو معنی نباشد خلافست گفتن — چو برهان نباشد گزافست دعوی
قوی بازو از خاطر اوست دانش — گرانمایه از صحبت اوست تقوی
دل مرده از گفتهٔ اوست زنده — چه باشد ازین بهتر احیای موتی
فدای رهِ او چه دانش چه بینش — طفیل درِ او چه دنیا چه عقبی
شهی کز شرف کرده اوصاف او را — خداوند تنزیل صد جای اِملی[15]
کلام الهی چه سابق چه لاحق — همه مدحت اوست حق کرده اِنشی[16]
نبینی به قرآن نه سورة نه آیه — که نبود درو از کمال وی اِنهی[17]
خدا جمله پیغمبران امم را — به ایجاد او داده صدگونه بُشری
به اظهار او بوده جبریل مأمور — به پیغمبر اخفای او گشته مَنهی[18]
نبوت به اظهار امرش محقق — رسالت ز اخفای او گشته منفی[19]

۱۰ـ معلی (ممال معلّیٰ)، بلند و رفیع.
۱۱ـ مودّت به قربی (قربیٰ)، محبت به خویشاوندان، مراد اهل بیت عصمت و طهارت است (شوری ۲۳/۴۲).
۱۲ـ سَلمی (سلمیٰ)، نام معشوقه‌ای زیبا در عرب.
۱۳ـ تحلّی، آراستگی.
۱۴ـ تخلّی، خالی شدن از صفات بد.
۱۵ـ املی (ممال املا).
۱۶ـ انشی (ممال انشا).
۱۷ـ اِنهی (ممال اِنها)، آگاه ساختن، خبردادن.
۱۸ـ مَنهی، اشاره است به سورهٔ مائده ۶۷/۵ که دربارهٔ غدیرخم و خلافت علی (ع) است.
۱۹ـ با اعلام ولایت علی(ع) نبوت تحقق یافت و کمال پذیرفت.

چه تدبیر کردند ارباب عدوان / که قدرش کنند از جهان جمله اِخفی
ولیکن ز مشت غباری که خیزد / نماند در آفاق خورشید مخفی
ز دَمهای سرد حسودان بدگو / نشد نور او در نقاب تواری[20]
بلی مشعل آفتاب درخشان / ز باد نفس کی توان کرد اِطفی
بود افضل خلق بعداز پیمبر / جهات فضایل چو در اوست مطوی[21]
هم از علم وافر هم از حکم ظاهر / هم آداب زهد و هم آیین تقوی
هم از سَبْق اسلام و قرب پیمبر / چه از روی صورت چه از روی معنی
شجاعت به حدی که تا روز محشر / هم از بازوی اوست دین را تقوّی
دریده همه پردهٔ کفر و طغیان / شکسته همه رونق لات و عُزّی
به او مستند پیشوایان امت / در انواع دانش در ادآب فتوی
ز بحرش بود قطره‌ای علم حکمت / ز نورش بود پرتوی کشف صوفی
به او جسته نسبت چه قاری چه واعظ / بدو کرده نازش چه صرفی چه نحوی
به تفسیر آیاتْ او بوده مرجع / به تأویل تنزیلْ او بوده مأوی
به او مستند حرفهای مشایخ / به او منتسب جلوه‌های موالی[22]
به تعلیم علمش فنون تعلّم / به ارشاد سرّش علوم لَدُنّی
به هر واقعه عقل او بوده مرشد / به هر مسئله علم او بوده مفتی
به او کرده در مشکلات وقایع / همه غاصبان خلافات رُجعی[23]
نه از امر حق کرده یك مو تجاوز / نه یك جو در امر خلایق تعدی
بود جمع دروی شروط امامت / به نصّ صریح کلام الهی
امامت ز عصمت برد استقامت / به نص امر عصمت پذیرد تمامی
نصوص طهارت براو هست وارد / براهین عصمت درو هست جاری
ز آیات ناطق احادیث صادق / که مطلب زهر یك پذیرد تقوّی
احادیث «بَلِّغْ»[18] به حد تواتر / هم از روی لفظ و هم از روی معنی
نه بیمار تضعیف و تزییف[24] ناقل / نه محتاج توثیق و تعدیل[25] راوی
ز قرآن کنم اول اثبات مطلب / دگر از احادیثْ اتمام دعوی

۲۰ـ تواری، اختفا، پنهان شدن.
۲۱ـ مطوی، پیچیده.
۲۲ـ موالی، سروران، بزرگان.
۲۳ـ رُجعی (ممال رُجعی)، رجوع.
۲۴ـ تزییف، مردود و باطل کردن حدیث.
۲۵ـ تعدیل، راست و عادل شمردن.

«لِیُذهِب»[۲۶] به شأن که بود و «یُطَهِّر»[۲۶] ز «یَتلوه»[۲۷] شاهد به سوی که ایمی[۲۸]
به تنزیل شد «هل أتی»[۲۹] از چه مُنزَل نبی را ز «بَلِّغ» چرا کرد عتبی[۳۰]
که از إنّما[۳۱] بود مقصود ایزد به سائل که انگشتری کرد إعطی[۳۱]
که بود آنکه با او به فرمان ایزد نبی شد مباهل به قوم نصاری[۳۲]
به رد برائت که گردید مأمور[۳۳] به إعطای رایت که‌را کرد اِنهی[۳۴]
کرا با نبی بود فضل اخوت کرا با اولوالعزم حدّ تساوی
به شأن که جبریل شد لافتی گو پیمبر برای که گفت انت منّی
به روز غدیر از برای که می‌گفت به بالای منبر نبی لَستُ اولی[۳۵]
برای که بود اینکه گردید صادر حدیثی که نقلست در طیر مَشْوی[۳۶]
چرا کرد امر سلام[۳۷] امامت چرا اجر تبلیغ شد حُب قُربی[۳۸]
کسی کاین فضایل مر اوراست ثابت کسی کاین دلایل درو هست مُجری
بود در امامت ز هر غیر سابق بود در خلافت زهر غیر اَحری[۳۹]
یقین محض جهلست و عین شقاوت نمودن به او دیگری را مساوی
چه جا دارد این کنزره علم گوید کسی اینکه غیری از او هست اولی
مرا نیست باور که از اهل دانش بدل کرده باشد کسی این تحرّی[۴۰]
مگر اینکه در نیل جاه و مراتب نماید تقرب به ارباب دنیی
چه نقصان کند درتجارت کسی کو به دنیا فروشد مَثوبات عقبی

۲۶ـ احزاب ۳۳/۳۳.
۲۷ـ هود ۱۱/۱۷.
۲۸ـ ایمی (ممال ایما).
۲۹ـ دهر ۷۶/۱.
۳۰ـ عَتب، عتاب، ملامت.
۳۱ـ مائده ۵/۵۵.
۳۲ـ مباهله، یکدیگر رالعن و نفرین کردن. اشاره است به اینکه در روز مباهله (۲۴ ذیحجه سال دهم هجرت) پیغامبر (ص) برای مباهله با بزرگان نصارای نجران علی (ع) را نیز همراه برد ← آیهٔ مباهله (آل‌عمران ۳/۶۱).
۳۳ـ اشاره است به آیهٔ برائت از سورهٔ برائت (توبه ۹/۳) که پیغامبر (ص) علی (ع) را مأمور خواندن این آیه فرمود (در سال نهم هجرت).
۳۴ـ اِنهی (ممال اِنها)، رسانیدن پیام. اشاره است به غزوهٔ خیبر در سال هفتم هجرت و حدیث «لَاُعطیَنَّ الرّایةَ غداً رجلاً یُحِبُّهُ اللهُ و رسولُه و یُحِبُّ اللهَ و رسولَه کَرّاراً غیرَ فَرّارٍ» که پیغامبر (ص) علی (ع) را مأمور ابلاغ پیام فرمود.
۳۵ـ «اَلَستُ اولی بانفسکم» از سخنان پیغامبر (ص) در غدیر خم است.
۳۶ـ مَشوی، بریان.
۳۷ـ سلام، گردن نهادگی.
۳۸ـ اشاره است به آیهٔ شوری ۴۲/۲۳ که در آن خداوند اجر رسالت را مودّت آل پیامبر (ص) قرار داده است.
۳۹ـ اَحری (ممال اَحریٰ)، شایسته‌تر.
۴۰ـ تحرّی، صواب جستن.

تو عقبی رها کن چه خجلت که بیند بنزدیک آن شاه در دار مَثوی[۴۱]
خدایا تودانی که فیاض مجرم ندارد بجز درگه شاه مَلجی
بوی بخش دانسته تقصیر او را به وی بخش چندین گناهان عظمی
که گر من نیم لایق اما توان کرد به وی صد هزاران چو من بنده اِعطی
توان دید سگ را به روی خداوند توان درگذشتن ز بنده به مولی
زمن کم مکن نعمت مهر او را که در هر دو عالم مرا این بس اِجری[۴۲]

۱۲

در مدح حضرت فاطمه زهرا(ع)

چنان به صحن چمن شد نسیم روح‌افزا که دم ز معجز عیسی زند نسیم صبا
رطوبتیست چمن را چنان ز سبزه و گل که گر بیفشریش آب می‌چکد ز هوا
زبس هوا طرب انگیز شد به صحن چمن ز ذوق غنچه نمی‌گنجد اندرون قبا
چنانکه نامیه را فیض عام شد شاید که آرزو به مطالب رسد به نشو و نما
به نشو سبزه زمان گر نمو کند شاید که بی‌میانجی امروز دی شود فردا
به سعی نشو و نما پر عجب مدان که شود نهال حسرت عاشق به میوه کامروا
ز فیض بخشی نشو و نما عجب نبود رسد به بار اجابت اگر نهال دعا
چنین که قامت خوبان نمو کند در حسن بلند چون نشود نخل حسرت دلها
هوای قامت شمشاد قامتان دارد نهال سرو که در باغ می‌شود رعنا
شود در آب سخن سبز همچونی در آب چو سر کنم قلم از بهر وصف آب و هوا
نهال سرو چمن سر به ابر می‌ساید زبس گرفته ز فیض بهار نشو و نما
زبس که عیش فرا گشته موجهای نسیم کند به کشتی غم کار موجهٔ دریا
صبا کند دهن غنچه پر زر از تحسین چو گردد از پی وصف هوا نفس پیرا
به شاخ تا دم بادی وزیده گشته ز ذوق به وصف آب و هوا برگ برگ نغمه سرا
چگونه مرغ نشیند خمش که فیض نسیم زبان سوسن خاموش را کند گویا
چسان ز جلوهٔ پرواز بلبل استد باز کنون که صورت دیبا پرد به بال صبا

۴۱ـ مثوی (ممال مَثوی)، قرارگاه، دارمثوی، دار آخرت.
۴۲ـ اِجری ← ق ۱/۷.

توان ز فیض سبکروحی نسیم چمن
پرید بی‌مدد بال و پر چو رنگ حنا

هوا ز بس‌که رطوبت گرفته نیست عجب
که کار آب کند با صحیفه موج هوا

چو موج بحر پر آبست موجهٔ سوهان
زبس‌که آب گرفتند از هوا اشیا

ز فیض عامِ طراوت چنان تری شده عام
که زهد نیز نماندست خشك در دنیا

میان سبزه تواند نهان شدن آتش
ز اعتدال طبیعت چو باده در مینا

کنون که سبزه برآمد ز سنگ هست امید
که سبز در دل خوبان کنیم تخم وفا

بیا ببین که در احیای مردگان نبات
نیابت دم عیسی کند نسیم صبا

عموم یافت ز بس اعتدال ممکن نیست
دم ریا شود ار معتدل ولی به ریا

میان ابر سیه آفتاب پنهانست
چو زیر طرهٔ شبرنگ چهرهٔ زیبا

زازدحام سحاب فضای عالم کون
ز بس که راه نیابد به روی ارض ضیا

ره نزول کند گم ز تیرگی باران
ازان فروزد هردم چراغ برق هوا

سپاه ابر به روی هواست چون ظلمات
درو نهان شده باران بسان آب بقا

زبس‌که متصل آید ز قطره رسم شود
هزار دایره بر سطح آب دریك جا

شُدست قوس و قزح چون کمان حلاّجی
که پنبه می‌زند از ابرو می‌دهد به هوا

به باغ شاخ گل امروز نایب موسی‌ست
کز آستین خود آرد برون ید بیضا

به وصف آب و هوا چون شوم صحیفه‌نگار
هزار غنچهٔ معنی شود شکفته مرا

شکفته‌می‌رِزد هر حرف غنچه از قلمم
گه رقم زدنش چون کنم خیال صبا

رسیده تا به زبانم شکفته می‌گردد
بآب و تاب کنم چون حدیث غنچه ادا

به سینه غنچهٔ پیکان شکفته جاگیرد
درین هوا چو خدنگی شود زشست رها

به دهر غنچهٔ نشکفته غنچهٔ دل‌ماست
وگرنه نامی ماندی ز غنچه چون عنقا

شهاب نیست به شب کز وفور فیض ریاض
ستاره ازفلك آید برای کسب هوا

چنین که روح فزا گشته است پنداری
هواشمیم گرفته ز تربت زهرا

چه تربتی که بود آبروی گوهر دین
چه تربتی که بود نور چشمِ نور و ضیا

چه تربتی که رسد گر غبار آن به فلك
هزار جان گرامی کند بنقد فدا

چه تربتی که بود ننگش از گرانقدری
عبیر جیب و بغل‌گر نمایدش حورا

خجسته تربت پاکی که گوهر عصمت
درو گرفته چودُر در دل صدف مأوا

نهال گلشن عصمت گل حدیقهٔ دین
سرور سینهٔ بی‌کینهٔ رسول خدا

گرانبها صدف گوهر حسین و حسن
قیاس منتبج قدر ائمهٔ والا

نتیجه‌ای که زانتاج قدر او زادند
نتایج کرم و علمِ و فضل و جود و سخا

پی‌نتایج احدی عشر زروی شرف
علی مقدمهٔ کبریَست و او صغریٰ

زهی جلالت قدری که زادهٔ نسبش | بزرگ ملت و دینست تا به روز جزا
سیادت از شرف اوست نور چشم نسب | شرافت از نسب اوست تاج عزّ و علا
زبندگان وفایش چه ساره چه هاجر | زدایگان سرایش چه مریم و حوا
فتان به خاك درش صدهزار حورأوش | دوان به گرد سرش صد هزار آسیه سا
کنیزی حرمش آرزوی بانوی مصر | گدایی درش امید پادشاه سبا
که بود جز وی بنت الرسول و البضعه | کرا جز اوست لقب البتول و العذرا
هنوز طینت حوا نگشته بود خمیر | که بود نامزدش گشته سروری نسا
بود ز غایت عصمت به ذات پاکش ختم | چنانکه ختم نبوت به خواجهٔ دو سرا
به خود سپهر چه مقدار ازین هوس بالیك | که گردد از پی جاهش کمینه پرده سرا
ولیك غافل ازین در طریق عقل و قیاس | که در حباب چه مقدار گنجد از دریا
مقرنس فلکش پایه‌ای ز قصر جلال | مسدّس جهتش عرصه‌ای ز صحن سرا
فضای عالم قدرش اگر بپیمایند | مساحتش نکند وهم لامکان پیدا
عروس کنه جلالش نقاب نگشاید | مگر به حجلهٔ علم خدای بیهمتا
به وهم عرصهٔ قدرش نمی‌توان پیمود | محیط را نتوان کرد طی به زور شنا
کنند طول زمان حلقه حلقه گر چو کمند | به اوج قصر جلالش هنوز نیست رسا
محیط عرصهٔ قدرش نمی‌توانند شد | زمان اگر سر خود را گره کند بر پا
درین سخن سرمویی نه جای اغراقست | مجردات بروننـد از دی و فردا
هم آن زمان طویل و هم این مکان عریض | نظر به عالم قدسست ذرّه در صحرا
به چشم ظاهر قدرش نمی‌توان دیدن | نگاه ظاهریان از کجا و او زکجا
به چشم ظاهر اگر هم نظر کنی بینی | که رفته قدرش از هر چه هست بر بالا
طهارت نسب او را سلامی از آدم | جلالت حسب او را پیامی از حوا
شرافتش زازل بوده همعنان قدم | جلالتش به ابد رفته همرکاب بقا
به شیر پرورشش دایگی نموده قدر | به حجر تربیتش مادری نموده قضا
اگر به حکم خود اینجاش غصب حق ظالم | کند، چه می‌کند آنجا که حاکمست خدا
اگر چه ایذی[1] او سهل داشت زین چه کند | که کرده است خدا و رسول را ایذا
بزرگوارا آنی که وصف رتبهٔ تو | به جبرئیل و خدا و پیمبرست سزا
مرا چه حد که کنم وصف رتبهٔ شأنت | مرا چه حد که شوم در خور تو مدح‌سرا
تویی که مدح تو کرده خدای عزّ و جل | تویی که وصف ترا کرده خواجهٔ دو سرا

---

۱ ـ ایذی (ممال ایذا).

نقاب قدر تو بگشوده بضعة منی
علوّشأن تو بنموده از مَن آذاها[۲]
چه حاجتست به تعریف رتبه‌ات که بسست
علوّشأن ترا رتبهٔ ائمه گوا
ز خدمت تو بود جبرئیل متَداو
به دایگی تو گرم شتاب لطف خدا
به چاکری درت آسمان مراد طلب
به خاکروبی، تو آفتاب کامروا
فلك به راه وفاق تو می رود شب و روز
ازان پر آبله باشد همیشه‌اش کف پا
غبار درگهت آرایش نسیم بهار
ز گرد بارگهت آبروی باد صبا
به رتبهٔ تو تواند فلك تشبه کرد
پرد به بال و پر آفتاب اگر حِربا[۳]
خدایگانا سریم توجهی که شود
ز پا فتادگیم دستیگر روز جزا
من و مناسبت خدمتت زهی امّید
من و موافقت طاعتت خجسته رجا
مرا توقع لطفت بسست حسن عمل
مرا توجه فضلت بسست خیر جزا
ز من نه درخور شأن تو مدحتی لایق
ز من نه در حق جاهت ستایشی بسزا
من وستایش فضل تو دعوییست خلاف
من و سرودن مدحت مظنّه‌ایست خطا
مرا ز دعوی مدحت نه غیر ازین مطلب
مرا ز لاف مدیحت نه هیچ کام، الاّ
که معترف به جلال توام زهی توفیق
که معرفت به توام حاصلست شکر خدا
همیشه تا که ز لطف و ز قهر در عالم
معزّزند احبّا مذلّلند اعدا
عزیز لطف تو بادا چو دوستان فیاض
ذلیل قهر تو اعدا همیشه در همه جا

۱۳
در مدح و منقبت امام حسن (ع)

بیا که شیشه قسم می‌دهد به عهد کهن
که توبه بشکن این بار هم به گردن من
به توبه دل منه ای‌دل که بت‌پرست شوی
بیا که بت‌شکن آمد بهار توبه شکن
اگر به دیدهٔ عرفان نظر کنی زاهد
یکیست توبه پرستی و بت پرستیدن
بیا به مکتب میخانه نزد پیر مغان
که یادگیری از خویشتن سفر کردن
به پیش اهل ولایت نماز نیست درست
اگر ز شیشه نداری طریق خَم گشتن
تبسم گل ساغر اشاره‌ایست خفی
که حاصلی ندهد این دوروزه غم خوردن

۲ـ اشاره است به حدیث نبوی: فاطمةُ بضعةٌ منّی مَن آذاها فقد آذانی.
۳ـ حِربا، آفتاب‌پرست.

بیار ساقی ازان باده‌ای که می‌دانی / که بوی شیشهٔ اوراست نشئه مرد افکن
که گرد عقل بشوییم از دل و از جان / غبار هوش فشانیم از سرو از تن
خوشا شراب تماشا که جام جامش را / ز راه دیده توان خورد نه ز راه دهن
کسی که مستی دیدار دیده می‌داند / که باده بادهٔ عشقست و غیر آن همه فن
خدای داند و فیاض و ساقی کوثر / که هرگزم نشد از باده هوش تر دامن
من و میِ نگه چشم طفل خونخواری / که شسته است به خون دلم لبان ز لبن
حدیث باده به قول و غزل کشید آخر / مقررست که خیزد سخن همی ز سخن

تجدید مطلع

نموده عارضت آن نور وادی اَیمن[1] / چراغ در شب زلفت به موسی دل من
به ناز حسن تو چون آستین برافشاند / چراغ اَیمن از آسیب او مباد ایمن
نه عارضست نمایان ز چین طرهٔ تو / فتاده بخت مرا آتشیست در خرمن
به شام هجر چو آهي کشم سپهر از بیم / چراغ خویش نهان می‌کند ته دامن
پرست سینه‌ام از دود آه و می‌ترسم / خیالت ای مه سیمین عذار ماه ذقن
از اینکه خانه چو پر دودشد برون آید / بهانه سازد و بیرون رود ز سینهٔ من
پُرم ز مهر ت زان ریزدم ز مژگان خون / که خون ز تنگی جا می‌نگنجدم در تن
تویی که تا مژه بر هم زنی روان گردد / مرا ز زخم درون خون دل سوی دامن
تو تیره کردی روز مرا ولی شادم / که روشنست ضمیرم به مهر شاه زمن
شهی که از اثر تربیت تواند کرد / چو آفتاب دل تیرهٔ مرا روشن
نبیرهٔ نبوی نور چشم مرتضوی / امام جملهٔ آفاق شاهزاده حسن
شهنشی که به تعظیم او فتد هر شام / کلاه مهر فلك از سرش به خم گشتن
زمانه خون دلش را چو باده می‌نوشد / کسی که همچو صراحی ازو کشد گردن
بود ز گلشن قدرش گل همیشه بهار / سپهر را گل خورشید بر فراز چمن
پی‌نوشتن عنوان مدح او باشد / شفق که ساید شنجرف همچو دیدهٔ من
سپهر کیست به درگاه او گدا کیشی / کف خضیب[2] برآورده شمع از روزن

۱ـ وادی اَیمن، بیابانی در جانب راست کوه طور که در آنجا ندای حق تعالی به موسی (ع) رسید.

۲ـ کف خضیب ← ق ۴/۳.

محل فیض درش همچو عرصهٔ عرفات　　مکان نور جنابش چو وادی اَیمن[1]

جناب اوست نهال حیات را بستان　　ضمیر اوست گل آفتاب را گلشن

به شکل دایره باشد گر امتداد زمان　　قبای قدر ترا نیست دورهٔ دامن

بیان قدر تو مستغنیست از تقریر　　صفای ذات تو بالاترست از گفتن

ز خط حکم تو حکم قضا نپیچد سر　　زطوق امر تو گردون نمی‌کشد گردن

ز لاف تو به خطای خود اعتراف کنند　　ز عطر نافهٔ خُلق تو آهوان ختن

شکستِ شیشه درستی نمی‌پذیرد لیک　　دل شکسته ز لطف تو می‌توان بستن

به یاد حفظ تو نبود عجب اگر نشود　　بزورْ گوهر شبنم شکسته در هاون

رسن ز رشتهٔ جانش فتد به گردن وی　　به‌دار خصم ترا گر شود گسسته رسن

تنی که تربیت از خاك درگه تو نیافت　　به زندگی بود اندر برش لباس کفن

نه بر اطاعت امر تو گر رود گردون　　پِیَش بِبُر کمرش قطع کن سرش بشکن

به سنگریزهٔ شهر جلال و شوکت تو　　هزار رشك برد لؤلوی دیار عدن

ز ضبط عدل جهان پرور تو خوبان را　　ستیزه از مژه دورست و تلخی از گفتن

به عهد عدل تو از بیم قهر نتوانند　　که بی‌اجازت دربان رود صبا به چمن

به یاد خاطر آیینه مشرب تو توان　　ز لوح سینهٔ عشاق گرد غم رُفتن

اگر تصور لطفت کنند عجب نبود　　که همچو کوه ببالد به خویشتن ارزن

نسیم لطف تو بر دوزخ ار وزد شاید　　که دوزخی ز عذاب ابد شود ایمن

اگر غنای تو قسمت کنند بر عالم　　سزد که مور تغافل زند به صد خرمن

ز راست جویی عدلت که در زمانه پُرست　　عجب بود اگر افتد به زلف یار شکن

ز بهر نسخهٔ معجونت در مطب قضا　　ز انجمست جواهر ز آسمان هاون

اگر ز شعلهٔ رایت به دل فتد شرری　　چو آفتاب شود داغ سینه‌ام روشن

اگر به دشمن خود صلح کرده‌ای چه عجب　　که عادتست به لقمه دهان سگ بستن

شهید زهر تو گشتی ولی ز یکرنگی　　حیات هر دو جهان گشته زهر مار به من

خدایگانا دارم حکایتی به زبان　　ز عرض حال که خود هست در برت روشن

چو روشنست به پیشت نهفتنش اولیٰ　　که شاه خود داند رسم بنده پروردن

مرا چو لطف تو باشد شکایت از که کنم　　مرا چو کوی تو باشد کجا کنم مسکن

ز نارسایی بختم به روی هم گرهست　　ز سینه تا به زبانم هزار گونه سخن

شکایت از فلك دون نمی‌توانم کرد　　وگرنه دارم ازو صد شکایت از هرفن

فلك که عادت او جهل پروریست مدام　　به اهل فضل نسازد علی‌الخصوص به من

به اهل فضل نپرداخت بس‌که گشت فلك　　مدام در پی تحصیل کام هر کودن

همیشه دایهٔ آداب و دانشم بیند / اگر به دیدهٔ انصاف بنگرد دشمن
ازان زمان که گرفتم به دست لوح و قلم / به یاد نیست مرا جز نوشتن و خواندن
به مهر فضل شدم دست پرور غربت / به دوستی غریبی بریده‌ام ز وطن
چه شد از اینکه سرآمد بُدانوری در شعر / منم که نادرهٔ روزگارم از همه فن
هنر نمانده به عالم که من نپروردم / ادب نزاده ز مادر مگر به دامن من
مرا ز شاعری خود همیشه عار آید / چه کار افلاطون را به ژاژ خاییدن
به روی شعر نگاهی نکردمی هرگز / اگر نبایستی مدح مقتدا کردن
ز بوی زلف عروس جمال حضرت تو / گذشت از سرم آوازهٔ ختا و ختن
مرا که مهر تو آواره دارد از دو جهان / چه شکوه ام دگر از غربتست یا که وطن
شکایت از که و مه می‌کنم چرا و ز چه / حکایت از مه و خور می‌کنم چرا ز چه فن
حسود گو ز بد اندیشیم نیاساید / مرا که دوست تو باشی چه باك از دشمن
به طرز اهل زمان گر نمی‌روم چه عجب / کنون که طرز سخن دارد افتخار به من
سخن بلند بود رتبهٔ عدوپستست / گناه او نبود گر نمی‌رسد به سخن
رسید وقت دعا ختم کن سخن فیاض / که نیست شیوهٔ اخلاص درد دل کردن
همیشه تاکه دو چشم حیا بود اعمیٰ / همیشه تا که زبان دعا بود الکن
معاندان ترا باد تیر در دیده / ملازمان ترا در بر از دعا جوشن

۱۴
در منقبت سیدالشهدا امام حسین (ع)

به یار نامه نوشتم به خون صبر و سکون / چو غنچه نامهٔ پیچیده ته به ته در خون
چه نامه نامهٔ آراسته بدین تقریر / چه نامه نامهٔ پیراسته بدین مضمون
که ای ز هجر توام جان اشتیاق به لب / که ای جدا ز توام چشم آرزو پر خون
منم که بی‌تو ندارم به جان ثبات و شکیب / منم که بی‌تو ندارم به دل قرار و سکون
تویی که بی‌منی آسوده ظاهر و باطن / تویی که بی‌منی آراسته درون و برون
چه گویمت که چها می‌کشم ز دست فراق / که کس مباد به دست عدوی خویش زبون
تو شاد زی بفراغت که دور از تو مرا / نصیب عشق به صحرا کشیده رخت جنون
بی‌خلاصی من زین طلسم دمبدمم / خیال نرگس مست تو می‌دهد افسون
همان به آب حیات لب تو تشنه لبم / اگرچه سرزده از دیده‌ام دو صد جیحون

خبر ز روز و شبم نیست این قدر دانم
که گاه گاه غمم می‌شود ز حد افزون

کمند زلف تو در گردن دلست همان
اگر ز پردهٔ هفت آسمان شوم بیرون

گزند ناخن حسرت که کیست لیلی او
مرا به هم چو نمایند کاین بود مجنون

غم تو زد رهم از آشنا و بیگانه
ز خاك کوی توام نیز رانده ذوق جنون

عریضه را به سیاهی نوشته‌ام یعنی
زدوری تو به سرکارِ[1] دل ندارم خون

ز خون شکوه چو شد نامه سر بسر لبریز
به یادم آمد ناگه دل وفا افزون

که مانده بود در آن طره دور از برمن
نشسته در خم آن زلف تاکمر در خون

به مقتضای مروّت بدین روش کردم
کنار نامه به احوالپرسیش مشحون

که ای فریفتهٔ دام طرهٔ مفتون
بگو دران خم زلف سیاه چونی چون

مرا به خواب نصیبست روی او دیدن
ولی به خواب نه‌ام دسترس ز بخت زبون

تو چون به حلقهٔ آن زلف دسترس داری
ترا که در خم آن زلفی از ازل مفتون

چنانکه معنی پیچیده در شکنجهٔ حرف
چنانکه در شکن لفظ نارسا مضمون

به یاد چشم به خون جگر تپیدهٔ من
روا بود که ببینی به آن رخ گلگون

چو تیر غمزه خوری یاد کن ز سینهٔ من
که جز به یاد تو من هم نمی‌خورم دم خون

اگر چه جای من آنجا پُرست از اغیار
ولیك جای تو خالی به سینهٔ محزون

به دست باد صبا گشت نامه چون مرسل
چو خاکبوس درش کرد ایستاده برون

ازان به پیش درش در برون توقف کرد
که باد را به حریمش نبود راه درون

گرفت دست ادب نامه را و پیش آورد
ستد ز دست وی و کرد لطف را ممنون

به دست ناز چو بگشود نامه را از هم
چو دید نامهٔ در هم چو طرهٔ مفتون

چو زخم تازه شکن بر شکن ز خون لبریز
ز حرف حرف چو دریای موجزن از خون

بطنز گفت به خط کسی نمی ماند
مگر که کاتب او طفل بوده یا مجنون

معانیش همه بیربطتر ز حرف وفا
عبارتش همه در همتر از حدیث جنون

نه روشناس نظر نه به حرف دل نزدیك
نه لفظ اوست به طبع آشنا و نه مضمون

مگر مسوّدهٔ زلف چین بچین بتیست
مگر به حال دل بیدلیست این مشحون

به پیش زلف خود افکند و گفت از سر ناز
سواد این چوتوداری تو فهم کن مضمون

چو زلف دید خط آشنا به خود پیچید
فکنده عقدهٔ سر رشته را به دست ظنون

پس از تأمل بسیار گفت این ز کیست
که رفته از بر ما چون ز خویش صبر و سکون

کرا دماغ که بنویسد از طریق وفا
جواب و پرسد کش حال چیست واقعه چون

۱ـ سر کار، کارگاه. گفتی که به سر کارِ دل خسته چه داری؟ /رازی که دود بر سر بازار و دگر هیچ (حکیم شفایی).

پیام داد زبانی ولی نهفته زناز / که ای زدوری ما همچو بخت خویش زبون
چرا به دست جدایی چنین زبون شده‌ای / نگفتمت که ندارد فراق یار شگون
ز خاك درگه ما دوریت مناسب نیست / بسعی کوش که از چنگ غم شوی بیرون
اگر نباشدت آسان خلاصی از هجران / مدد طلب ز شهنشاه عرصهٔ مسکون
شهنشهی که به حصر مدایحش نرسد / خرد اگر متفنّن شود به جمع فنون
شهی که از شرف اورنگ پادشاهی او / زپایه پای نهادست بر سر گردون
شهی که قامت جاهش خمیده درناید / بسعی تا به ابد زیر این رواق نگون
امام مفترض الطاعه شاهزاده حسین / به ناز داشتهٔ لطف ایزد بیچون
عجب که گوشهٔ دامن به دست حصر دهد / فضایلش که ز قید شماره جسته برون
جهات سِت همه دریا و ذات او گوهر / نُه آسمان همه طومار و ذات او مضمون
اگر نه رابط ایجاد او شدی، بودی / ازل خزینهٔ کاف و ابد طویلهٔ نون
برای مولد او کرد آسمان حرکت / زمین برای مقرّ وی اقتضای سکون
بود چو روزنهٔ دیده پیش قصر خیال / به پیش خلوت قدسش سراچهٔ گردون
بفرض اگر کرهٔ نُه سپهر پهن کنند / به پیش ساحت قدرش پلیست برهامون
اگر نه رایت او سرفراشتی به فلك / که داشتی نگه این کهنه سقف را چو ستون؟
به خون نشست به‌اندك مخالفت ز شفق / نبود بر فلك دون خلاف او میمون
غلط سرودم این نکته را غلط کردم / سزای او نبود گفتگو برین قانون
زمانه کیست که با او در افتدی بگزاف / سپهر کیست که با او درآیدی بفسون
خلافش ارگذرد آفتاب را به ضمیر / چو داغ لاله سیه رو نشیند اندرخون
خلاف او نرود دهر در شهور و سنین / جز امرِ او نکند چرخ در دهور و قرون
نبود رغبتی او را بدین دو روزه حیات / نبود الفتی او را بدین سراچهٔ دون
وگر نه گرد ازل از ابد برآوردی / رضای او به جهانگیری ارشدی مقرون
ارادتش سرپرگار اگر بجنباند / جهان به حیطه درآرد چون نون و نقطهٔ نون
گره به گوشهٔ ابروی نهی اگر فکند / سپهر را حرکت منتقل شود به سکون
ز کلك امرش اگر نقطه‌ای فرو ریزد / سپهر غرقه شود همچو قطره در جیحون
ابد کند سر خود را بدر ز جیب ازل / پی نظارهٔ جاهش که برده خیمه برون
برای قصر جلالش کشد مصالح کار / قضا که خشت مه و مهر بسته برگردون
در آستانهٔ او پستْ آسمان بلند / به ساکنان درش تنگ عرصهٔ مسکون
به دهر رایت اقبال او نمی‌گنجد / چنانکه در دل تنگ آه عاشق محزون
شکوه جاه و جلالش کسی چسان بیند / که در شکنجهٔ این شش جهت بود مسجون

فکنده سایه به ماضیّ و حال و استقبال / رسانده سایه به من کان و کائن و سیکون

ز حارسان شکوه ویست اسکندر / زراویان علوم ویست افلاطون

به کفهٔ خردش عقل عاقلان جهان / چو پیش عاقله کم سنگتر ز حرف جنون

نسیم لطف خوشش را طباع آب بقا / زبانهٔ غضبش را طبیعت طاعون

به لاتناهی اعداد نیز توان کرد / شمار فضلش کز لاتناهیست فزون

عدد نگشت کمال محیط ار چه نگشت / نهایتش چو کمالات او به پیرامون

که لاتناهی اعداد هست بالقوه / زننگ قوه بود لاتناهیش بیرون

طلوع مطلع مدحش چه دلگشاست کزو / هزار خنده به خورشید می‌زند گردون

تجدید مطلع

زهی مکان تو از عرصهٔ خیال برون / گمان به خلوت قدس توره نبرده درون

تو آن رفیع مکانی که اوج عرش عظیم / فضای عالم قدر ترا بود هامون

تو آن شهی که به نعت تو همچو جدّ و پدر / هزار جای کلام خدا بود مشحون

ترا جلالت و قدرست از قَدَر برتر / ترا حکومت و جاهست از قضا افزون

زمانه خادمی روضهٔ ترا شاکر / سپهر چاکری درگه ترا ممنون

جهان ز حفظ تو از شرّ آسمان محفوظ / ز عدل تست زمانه ز حادثات مصون

به یاد خاطر آیینه مشرب تو مدام / رود غبار ملالت ز خاطر محزون

علاج زردی خورشید می‌توانی کرد / خمیر مایهٔ مهر خود ارکنی معجون

رسن ز کاهکشان افتدش به گردن اگر / مخالف تو ز قدرت رسیده بر گردون

عدوی جاه تو لب تشنه میرد آخر اگر / شود بفرض چو فرعون غرق در جیحون

به گوش دوست چکاچاك تیغ تو در حرب / ز سینه زنگزدا تر ز نغمهٔ قانون

بود بفیضتر از روزهای ابر بهار / به روز حرب چو حمله کنی به خصم زبون

زرعدِ نعرهٔ گردان و برق شعلهٔ تیغ / ز ابر دود دل دشمن و ترشح خون

متابع تو بود تشنه لب به خون عدو / نمی‌شود ز فرات احتیاج او ممنون

چو پشت آینه زین‌سان که دهر بی‌آبست / عجب نباشد اگر تشنه لب شوی بیرون

کسی که چشمهٔ کوثر چکد ز لعل لبش / چرا کند لبش آلوده ز آب دنیی دون

اگر دو روز فلك از سیاه‌بختی کرد / ز کینهٔ تو دل تنگ دوستان پرخون

ولی ببین که چها می‌کشد بصد خواری / ز تیر آه جگر خسته بیدلان اکنون

کدام دل که نه دربند مهربانی تست / زخاك تربت خود کن قیاس این مضمون

به سفته گوهر خوشبوی خاك درگه تو / هزار گوهر انجم فدا کند گردون

نه لؤلواست و نمی‌دانم این چه شادابیست / که هست تشنه لبش آب لؤلؤ مکنون

نه کربلا به وجود تو رشك فردوسست؟ / ز نسبت تو بهشتست عرصهٔ مسکون

ملك به دست دعا مرگ از خدا طلبد / بدین امید که در کربلا شود مدفون

اگر به قیمت وی آسمان دهد خورشید / که هست تربت خورشید رنگ او مجنون

به خاك او نرسد گر چه جان دهد عنبر / مگر ز نسبت او رنگ و بو کند افزون

به خار او نرسد گل اگرچه جان بخشد / ز خاك باغچه‌اش سرکند مگر بیرون

ز نسبت تو زمین نافه گر شود چه عجب / چو ناف آهوی چینست پر ز خون و چه خون

به داغ رشك دلم همچو لاله می‌سوزد / به روضهٔ تو اگر مشتبه شود گردون

چه روضه‌ای که نگاهش ندیده پیرامن / چه روضه‌ای که خیالش نگشته پیرامون

ز وسعت ارچه به وی لاف همسری دارد / ولی بفربهی آماس کی شود مقرون

بر اوج چرخِ برین سَمْكِ[2] گنبدش باشد / چنانکه کوه بلند ارتفاع در هامون

به قدر خود بنماید اگر شکوه از شرم / شود ز رنگ برنگ آسمان چو بوقلمون[3]

هزار چرخ زندگر به بام او نرسد / چو گردکانِ به گنبد فکنده، چرخ نگون

ز بسِ تپیدن دل همچو طفل بر لب بام / به سطحش ار برسد و هم نیست حد سکون

شها جدا ز درت هست هر دو دیده مرا / یکی فرات و یکی دجله موجزن از خون

غبار کوی توام بر تن ضعیف بود / هزار بار نکوتر ز اطلس و اکسون[4]

امید وصل تو در تن به جای جان دارم / دگر تو دانی و لطفت که چون بباید چون

خدا مرا برساند به وصل خاك درت / که محو گردم در وی چو قطره در جیحون

هوای حشمت جمشیدیست در سر من / خدا نصیب کند بخت و طالع میمون

عنان رخشِ سخن تنگ کن دمی فیاض / کز انتظارِ اجابت دل دعا شد خون

زرشك رفعت عالیجناب درگه تو / خمیده تا بود از غصه قامت گردون

خمیده باد قد خصم و دوستان ترا / ز فیضِ بادهٔ لطف تو باد رخ گلگون

به چشم حسرتم امید خاك درگه تو / بود چو مهر تو در دل همیشه روز افزون

۲ـ سَمْك، بلندی. ۳ـ چو بوقلمون، رنگارنگ.

۴ـ اکسون (به فتح و کسر اول) نوعی دیبای سیاه قیمتی.

۱۵

در مدح سیدالساجدین امام زین العابدین(ع)

شکر خدا که با فلکم هیچ‌کار نیست | بر خاطرم ز هر دو جهان یك غبار نیست
آن پای بر جهان زده رندم که بردلم | اندوه آسمان و غم روزگار نیست
مستغنیم به طبع بلند از بلند و پست | در طبعم آسمان و زمین را عیار نیست
فخرم همین بسست که اندر جهان مرا | روی نیاز جز به در کردگار نیست
جز درگه نیاز که درگاه مطلقست | روی دلم ز هیچ در امّیدوار نیست
گو از حسد بمیر مرا هر که دشمنست | اینم خدای داده وزین هیچ عار نیست
برگیر چرخ گو زبرم استخوان من | طبع هما طبیعت من خوار و زار نیست
خورشید جلوه در نظر ما چه می‌کند | یاقوت نوشداروی ما را بکار نیست
گردون به ما زیاده ازین سرگران مباش | این کهنه سایبان تو هم پایدار نیست
من گوهر شریفتر از چرخ و عنصرم | طبعم ز جنس گوهر این هفت و چار نیست
در بر مرا لباس تجرد نکوترست | جلد هیولویّ مرا اعتبار نیست
ما عین صورتیم هیولا چکاره است | او جز به پیش صورت ما پرده‌دار نیست
از بس پُرم ز وضع جهان گوییا جهان | نزدم بغیر خانهٔ پر زهر مار نیست
در غربت وجود چنین خوار گشته‌ام | ورنه کسی به موطن خود خوار و زار نیست
زندان تن وجود مرا خوار و زار کرد | نیکو چو بنگری چو منت در دیار نیست
خوارم مبین که عزت عشقست بر سرم | هر کس عزیز کردهٔ عشقست خوار نیست
بیم و امید عشق دلم را دو نیم کرد | کاین عرش را بغیر دلم گوشوار نیست
عشقم بلند پایه‌تر از چرخ کرده است | جایی رسیده‌ام که فلك را مدار نیست
از نیستی به صورت هستی رسیده‌ام | حیف این دقیقه بر همه کس آشکار نیست
از عشق گیر سکهٔ نقد وجود خویش | کاین سکهٔ دروغ ترا اعتبار نیست
هستی تست سیم دغل دور کن ز خویش | جز نقد نیستی را اینجا عیار نیست
دل در جهان مبند که این سیل تندرا | غیر از زجان خویش گذشتن گذار نیست
کم گوی از زمین و پر از آسمان ملاف | جنبش بغایتست و سکون برقرار نیست
گردیست این نشسته غباریست آن بپا | جز تیرگی نصیب زگرد و غبار نیست
در کوچهٔ حدوث نخیزد بجز غبار | عالم تمام گرد ولی یك سوار نیست
بیکار نیست گرچه کسی در جهان ولی | رفتم میان کار و یکی مرد کار نیست

نادان اگر نسیم شود بار خاطرست | دانا بفرض کوه بود هیچ بار نیست
پست و بلند دهر رها کن که سیل را | در معرض بلندی و پستی قرار نیست
طول امل رها کن و بنشین که این امل | بحریست بیکرانه که هیچش کنار نیست
حاصل که غیر حبل متین رضای دوست | دست امل به هر چه زنی استوار نیست
ز افتادگی به جای بلندی رسیدام | معراج را به پایهٔ پستیم بار نیست
این شکر چون کنم که به چندین مباینت | از من تراست عار و مرا از تو عار نیست
در خون نشسته شکر غم و غصه می‌کنم | دل پاره‌پاره چون گل و جز خنده کار نیست
در دل نشسته برسرهم لاله‌لاله داغ | لیکن چو لاله داغ دلم آشکار نیست
بی‌داغ نیست یك سر مو بر دلم ز عشق | لیك از فلك دلم سر مو داغدار نیست
بی‌آب و نانیم ز فلك داغ کی کند | لخت دلم به خون جگر ناگوار نیست
هر ذرهٔ در هوای الهی به جنبشند | در شهربند عشق زمین را قرار نیست.
گر کم کنم سخن ز فلك دلنشین‌ترست | زیرا که نزد عقل سخن خوار و زار نیست
قطع نظر زهرچه کنم خوشتر آیدم | جز درگهی که بانی آن روزگار نیست
درگاه پادشاه دو عالم که از شرف | ناخوانده گر رود فلك آنجاش بار نیست
آن پادشاه عرصهٔ دین کز علوّ قدر | خورشید را براوج جلالش گذار نیست
شهزادهٔ زمین و زمان زین عابدین | شاهی که در زمانه چو او شهریار نیست
دین یادگار اوست چو او یادگار دین | چون اهل بیت را بجز او یادگار نیست
گربندگان درگه او بشمرد کسی | بیرون ازو بغیر خداوندگار نیست
حکم مطاع جاری او بس که نافذست | جاری همین به حضرت پروردگار نیست
فوج عقول فیض اشارات ازو برند | خیل نفوس را بجز او مستشار نیست
انجم ز نور خاطر اویند مقتبس | افلاك را بغیر درِ او مدار نیست
در عرصه‌ای که خاطر او نیّری کند | شخص کثیف تا به ابد سایه‌دار نیست
دربارگاه او که جهان سایه‌ای ازوست | افلاك نه طبق همه یك پرده‌وار نیست
عالم تمام در جلو او پیاده‌اند | در گرد کاینات چو او یکسوار نیست
فیروزِ جنگِ معرکهٔ کارزارِ نفس | کس درجهاد نفس چو او مردکار نیست
گلبانگ فتح اعظم مردی به نام اوست | کس در شکست خویش چو او پایدار نیست
عالم تمام بنده و او پادشاه لیك | شاهی که غیر بندگیش هیچ‌کار نیست
گر خاك پاش سر به نسیمی برآورد | در باغ و راغ حاجت باد بهار نیست
هر جا که خلق او نفس عنبرین زند | حاجت به مغز کاوی مشك تتار نیست
در هر زمین که نقش پیش سایه افکند | دی را خصومتی به گل و سبزه‌زار نیست

باغی که او شکفته گذشت از حوالیش | از غنچه عقده‌ای به دل شاخسار نیست
در چار فصل خار رهش بی‌نصیب نیست | در غنچه بستنست گرش گل ببار نیست
هر لاله‌ای که گرد رهش می‌کشد به چشم | از داغ حسرتش دل خونین فگار نیست
در هر هوا که شبنمش از لطف فیض اوست | از شعله لاله‌گر بدمد داغدار نیست
در عهد توتیایی گرد رهش به چشم | نرگس به فیض دیدهٔ امیدوار نیست
در سینه‌ای که شعلهٔ شوقش علم کشد | گل را طراوت چمن خارخار نیست
بی‌مهر او دل ار همه خود غنچهٔ گلست | جز باب سینه‌کاوی پیکان خار نیست
هرجا کف سخاوت او سایه افکند | جز تیرگی نتیجهٔ ابر بهار نیست
در پیش قطره ریزی ابر کفش اگر | گوهر چو قطره آب شود آبدار نیست
سرگر به امتحان بدهد کس محیط را | در بحردست او که به هیچش گذار نیست
هر چند مضطرب بدود هر طرف چو موج | ره تا ابد ز هیچ رهش برکنار نیست
دریا به پیش بحر کفش چون کفی زبحر | ابر از بخار مکرمتش جز بخار نیست
کان را به عهد بخشش او جز به چشم خصم | خاکش به سرکه یك کف خاك اعتبار نیست
چون ماهِ علمش از افق سینه سرزند | اقلیم جهل را غم شبهای تار نیست
جز سینه‌اش که نامتناهی دروست علم | جایی به گرد نامتناهی حصار نیست
تمکین کوه سایهٔ حلمش نمی‌کشد | جرم زمین چو گرد رهش باوقار نیست
گردون اگر تصور عدلش کند ز بیم | با دل شکستگان دگرش کارزار نیست
عدلش صفا طلب شده نوعی که تا ابد | آیینه را زگرد کدورت غبار نیست
لطفش چنان ملایمت طبع عام کرد | کاندر میان رنگ و شکستن نقار نیست
زین سان که رنگ الفت اضداد ریختست | امّید را ز خاطر عاشق قرار نیست
از همت بلند درش محو حیرتم | کش نسبت تشبه افلاك عارنیست
در حضرتش زمانه بیکپا ستاده است | در خدمتش فلك نفسی برقرار نیست
روزی قدر به پیش قضا شکوه کرد و گفت | تا حکم شاه هست مرا هیچ کار نیست
بانگی ز روی قهر به او زد قضا و گفت | کای ساده سرّ این به تو هم آشکار نیست
دانی که کیست این و ورا قدر و حال چیست | کس در جهان نظیر وی از اقتدار نیست
گر نه وجود او بود این کارخانه را | پیش خدای عز و جل اعتبار نیست
حاصل که او نتیجهٔ ایجاد عالمست | در دهر همچو ما و تو او حشو کار نیست
یعنی که ابن سبط سول مهیمنست | بی‌مهر او بنای جهان استوار نیست
درکش سر رضا به خط اقتضای او | کاین جز رضای حضرت پروردگار نیست
ورنه دگر تودانی و خشم خدایگان | کاری که اوفتد به منت هیچ‌کار نیست

شاهی که کارنامهٔ قدرت وجود اوست
با او ستیزه جز به خدا کار زار نیست

آلوده چون به حرف عدویش کنم سخن
طوطی طبع ناطقه مردارخوار نیست

گوشی به حرف دشمن او چون کند کسی
این شاهراه سامعه سوراخ مار نیست

شاها منم که طینت عنبر سرشت من
جز از عبیر خاك درت مایه‌دار نیست

مهر تو درگرفت سراپا وجود من
نوعی که دل ز شعلهٔ آن جز شرار نیست

روشن دلم ز شعلهٔ بی‌دود مهر او
کاین شعله مایه‌اش همه نورست نار نیست

فکر من از کجا و مدیح تو از کجا
در بحر مدحت تو خرد را گذار نیست

وصفت ز کارگاه تخیل فزونترست
این جنس خوش قماش ازین پود و تار نیست

لیکن بدین خوشم که تسلی فزای دل
بیرون ز شغل مدح توام هیچ‌کار نیست

جز گفتگوی مهر تو نبود انیس من
عاشق تسلیش بجز از حرف یار نیست

بیمهری فلك دل ما را ز خود رماند
رحمی که جز به لطف تو امّیدوار نیست

لطفت چو گشت ضامن فردای دوستان
امروز باکی از ستم روزگار نیست

دانم که جز خلاف رضای تو روز حشر
سدّی به راه رحمت پروردگار نیست

تا آفتاب نور فشاند به روزگار
تاروزگار جز به شتابش قرار نیست

مهرت دل حبیب ترا نورپاش باد
خصم تو بیقرار چنان‌کش وقار نیست

خاك ره تو دیدهٔ فیاض را جلا
تا از فلك برآینه‌اش جز غبار نیست

۱۶

در منقبت باقر العلوم امام محمد باقر(ع)

طلسم رنگ چمن را بهار بسته چنان
که رنگ بیم ندارد بر او شکست خزان

مرورِ بادِ صبا بر بساط سبزه و دشت
ز موج مخمل خارا درست داده نشان

کنون که یوسف گل شد عزیز مصر چمن
زمانه همچو زلیخا دوباره گشت جوان

به گلشن از ید بیضای برگ گل غنچه
هزار معجزه دارد درآستین پنهان

لباس غرقه به خون کرده شاخ گل بر چوب
مگر ز خون سیاووش می‌کشد تاوان

لطیف طبع ز گلش نمی‌شود ممنوع
هزار سلسله دارد اگر چو آب روان

رطوبتیست هوا را که بی‌مئونت ابر
به پهن دشت فضا منعقد شود باران

ز فیض آب و هوای چمن عجب نبود
بسان غنچه اگر دلنشین شود پیکان

ز بس لطافت و نازك مزاجی از غم ابر
هوا سرشته در اجزای شاهد بستان

زبار شبنم بر برگ گل اثر مانند | چنانکه بر لب خوبان نشانهٔ دندان
باحتیاط رود در چمن صباکه مباد | شود ز موج تحرك شکسته شاخ نوان[1]
دل از شکستن شاخست باغبان را جمع | که مومیایی ابر بهار گشته ضمان
ز بس لطیف شد اجزای باغ نزدیکست | که همچو بوی گل از دیده‌ها شود پنهان
به مردگان بنات نبات درته خاك | دهد به معجزهٔ دم مسیح نامیه جان
ز میوه نیست عجب از وفور استعداد | که چون شکوفه شود بیشتر ز برگ عیان
ز بس رطوبت اشیا عجب نباشد اگر | ز موج باد صبا تیر خم شود چو کمان
عجب نباشد در باغ چون طلای مذاب | ز بس تریّ هوا شعله گرکند سیلان
ورق ز بس که رطوبت پذیرشد ز هوا | رقم به صفحه چو نقشی بود بر آب روان
میان آتش و آب این زمان که یکرنگیست | ز شعله کی پر پروانه را رسد نقصان
درین بهار اگر بودی آتش نمرود | درو نه معجزه بودی دمیدن ریحان
ز تازگیّ و تری در میانهٔ آتش | نهال دود بود همچو سرو در بستان
ز بس گل از سر هر خار بر دمد چه عجب | گل سرشك اگرم بردمیده از مژگان
ز بی رفیقی کس را چه غم که سایهٔ شخص | ز روحبخشی باد صبا پذیرد جان
ز نم برآینه زان سان دمیده سبزهٔ رنگ | که شخصِ عکس تواند درو شدن پنهان
سحر ز آتش چخماق برق در نگرفت | ز بس به سوختهٔ ابر داد نم باران
مگر چو نوح به کشتی کنیم سیر چمن | که موج شبنم در باغ می‌کند طوفان
به زور جذبه نسیم گل آیدش به مشام | اگر بود قفس عندلیب از سندان
نشاط خندهٔ گل رخت غصه داد به باد | فکنده شبنم اوراق غم در آب روان
ز ذوق زود شکفتن گل نشاط‌انگیز | به پای طفره[2] کند طیّ غنچگی آسان
زبار نم به زمین سوده سینه ناقهٔ ابر | و یا زمین ز نمو شد به‌ابر دست و عنان
به غنچه درنگرم خون دل خورم که چرا | سری به جیب فرو برده با چنین سامان
طریق درد نهفتن ز غنچه دارم یاد | که هست با دل صد پاره دایما خندان
نسیم گل خبر از نشئهٔ جنون دارد | رفیق کو به گِلم برزنند در زندان
به گوشهای چمن از ترانهٔ مستی | به بلبلان نگذارند نالهٔ مستان
چنان هوای چمن در نهادِ بلبل مست | سرشته رغبت پرواز در فضای جهان
که گر کنند پر عندلیب را پر تیر | بدون منتِ زورِکمان شود پرّان

۱ـ نوان، لرزان، نالان.

۲ـ طفره، از نقطه‌ای به نقطه‌ای رسیدن بدون پیمودن فاصلهٔ بین آن دو، و آن محال است؛ درمیان زدن.

کسی که نالهٔ بلبل شنیده می‌داند
که جیب گل ز چه رو پاره گشته تا دامان

اسیر کنج قفس باد بلبلی که کند
درین بهار بجز مدح شاه ورد زبان

شهی که عرصهٔ جاهش اگر بپیمایند
به عرض آن نرسد ریسمان طول زمان

شهی که خیمهٔ قدرش اگر بپای کنند
به قدر پرده سراییست پهن دشت مکان

شهی که تختش اگر سایه گسترد گردد
به زیر سایهٔ یك پایه شش جهت پنهان

امام مشرق و مغرب که آفتاب بلند
بود به پرتو مهرش چو ذره در جولان

محمد بن علی باقرالعلوم که هست
بلند رایت علمش ستون این ایوان

اگر ز چهرهٔ علمش نقاب برخیزد
غبار آینه گردد علوم هر دو جهان

نظیر اوست مجرد اگر بود خورشید
شبیه اوست مجسم اگر شود قرآن

ردای دانش او دامن ار بیفشاند
رود به باد فنا گردِ حکمتِ یونان

ز گرد کوچهٔ او از ازل تلبّس روح
ز فضل سفرهٔ او تا ابد تغذّی جان

لباس سایهٔ او گر به بر کشد خورشید
به کاینات شب و روز می‌شود یکسان

اگر فکندهٔ دوشش بر آسمان پوشند
زنارسایی قامت به پا کشد دامان

عدم دگر نکند رخنه در سرای وجود
کشد ز حفظ اگر باره‌ای به گرد جهان

ز وسع مملکتش عرصه‌ایست هفت اقلیم
ز قصر منزلتش غرفه‌ایست نُه ایوان

به بحر و بر ز قطاران محملش افلاك
به روز و شب ز اجیران مطبخش ارکان

ز منزلش همه بال و پر ملك روبند
چو خاکروبی صحنش کنند فراشان

سرادقات[3] جلالش به عرصه‌ای نزنند
که در دیار مکانست و در حصار زمان

زهر طرف به دو انگشت ازو گذاره شود
مربع ار بنشیند به کرسی امکان

هزار سال به قصر جلال او نرسد
فلك چو دیو اگر بر پرد تنوره زنان

یقین به کنه جلالش نشان نمی‌یابد
خرد بهرزه چه زه می‌کند کمان گمان

اگر به بحر کمالش فتد شناور وهم
چو موج پُر بدود لیك کم رسد به کران

عدد اگرچه صحیحست لاتناهی وی
چو کسر نصف به حصرش نمی‌رسد ز میان

اگر نه بحر عطای کفش بود هرگز
گهر نبندد دریاو و زر نسازد کان

ولی چه منت کانست و بحر دستی را
که خاك را کند اکسیر و سنگ را مرجان

عطای او به کسی کم اگر رسد باشد
چنانکه از دگران حرص پر کند دامان

سحاب اگر ز کفش مرتفع شود گردد
چو دامن فلك آفاق پر دُر از باران

ز ریزش کف دُربار او خبر دارد
محیط ازان چو فلك گِرد می‌کند دامن

۳ـ سرادقات، سراپرده‌ها.

عطای او نه همین لعل و زر بود بمثل — که این دفینهٔ خاکست و آن ذخیرهٔ کان
که تا ابد ز عطایای بحر دانش اوست — همه تلذّذ روح و همه تعیّش جان
به وسع حوصله تنها جهان بارخدای — به قدر مرتبه یك تن خدایگان جهان
زهی به حسن شیم از جهانیان ممتاز — چو شاخ گل که بود سرفراز دربستان
به امتیاز مکارم ز همگنان ممتاز — به اِنفراد محاسن فرید عالمیان
بهار عدل تو گر سایه در چمن فکند — ز چهره رنگ نگرداندش نهیب خزان
نسیم لطف تو در باغ اگر گذار کند — شکوفه در رحم شاخ می‌شود خندان
غبار راه تو با چشم اعتبار کند — همان که باشب دیجور ماه نور افشان
به سایهٔ تو چسان مشتبه شود خورشید — کسی به شعله نکردست اشتباه دخان
میان رای تو و نور آفتاب بود — تفاوتی که بود در میان علم و عیان
جهانیان همه اِجری خور[4] نصیب تواند — به خاربن پی گلبن دهند آب روان
سفیدروتر آید به محشر از طاعت — به آب خاك درت غوطه گر خورد عصیان
هزار ساله عبادت ز سر برون نبرد — مخالفان ترا بی‌نصیبی از غفران
تمام عمر به یك سجده گر برند بسر — که بی‌رضای تو، سرمی‌زنند برسندان
شقاوت از دل دشمن نمی‌رود به عمل — که سرنوشت نشوید کسی به آب روان
تو لایقی به خلافت ز روی عقل و قیاس — تویی سزای امامت به حجت و برهان
تویی که جابر انصاری از زبان رسول — سلام داده ترا بعد قرنها ز زمان
نه قالب تو کم از روح عیسی مریم — نه ز آستین توبِه دست موسی عمران
چو دست معجزه از آستین برون آری — یکیست کار عصای کلیم و چوب شبان
به دست موسی اگر چوب اژدها گردید — شود به امرتو مو برتن عدو ثعبان
ترا چنانکه تویی کوردل اگر نشناخت — ز نقص فطرت شومش بود چه باکت ازان
چو از مشاهدهٔ نور عاجز آید کور — به آفتاب درخشان نمی‌رسد نقصان
خدایگانا آنی که وصف رتبهٔ تو — نمی‌تواند کردن خرد به فکر و بیان
که مدح و وصف به قدر شناخت باید کرد — ترا چنانکه تویی خود شناختن نتوان
حواس ظاهر و باطن کجا و طلعت تو — کجاست دیدهٔ خفّاش و مهر نور افشان
توان به عقل مجرد ترا مشاهده کرد — که در نیاید در ظرف دیده طلعت جان
ولی به عقل نشاید ترا صفت کردن — که در مشاهدات عقل می‌شود حیران
ترا ندیده چه گوید چو دید چون گوید — که کار گفتن نبود حکایت وجدان

۴ـ اِجری ← ق ۱/۷.

به علم و فضل تو دانسته‌ام ولیك چه سود / خداکند که ببینم ترا به چشم عیان
اگر چه نیست مراحاصلی بجز تقصیر / اگر چه نیست مرا مایه‌ای بجز نقصان
متاع علم مرا مایه نیست جز سودا / تجارت عملم را نتیجه جز خسران
ولیك مهر تو دارم بست این عملم / به تست معرفت من مرا بس این عرفان
به فضل تست امیدم چه کار ازین بهتر / مرا که سود تو باشی چه غم دگر ز زیان
به آب و تاب سخن تا ز جمله حیوانات / بود تمیّز ذاتیّ گوهر انسان
معاند تو چو حیوان عُجم الکن باد / متابع تو به وصفت همیشه گرم زبان
تمیز دوست ز دشمن به آب و تاب تو باد / چنانکه در صف خرمهره لؤلو و مرجان
دران زمان که پدر را پسر فراموشست / به یاد خود که ز فیاض خود مکن نسیان

۱۷
درمدح امام جعفر صادق(ع)

کمال عقل همینست در جهان غرور / که آدمی چو پری از نظر شود مستور
ندیدنی بود اوضاع روزگار تمام / خوشا به طالع نرگس خواص دیدهٔ کور
حسد فزودهٔ بیدار بختی بختم / که چشم بستهٔ خوابست تا به صبح نشور
مجوی نام که هست آسمان سیاه زبان / بپوش چهره که شورست چشم کوکب شور
بریده باد زبان قلم که کرد مرا / به سعی مصرع برجسته در جهان مشهور
چه چشم مردمیت از سپهرپست که هست / عیون انجمش انباشته ز گرد فتور
چه خفته‌اند درین کاروانسرا مردم / که این محل عبورست نه مکان حضور
نهفته شد ز نظر گرد کاروان عدم / ز گوش سامعه هم نالهٔ جرس شد دور
گذشت قافله از پیش و راه پسخود نیست / توقفی که نیاریم نیست هم مقدور
درین رباط مکش رخت کاهلی زنهار / که غیر سیل ندارد درین خرابه عبور
چه اعتماد به قصری که کرده است پدید / درو شکست حوادث هزار گونه قصور[1]
چه خواب امن کند کس به زیر مشت گِلی / کش آب سیل فنایست و خاك گرد فتور
هزار خانهٔ گل سر به چرخ سود ولی / کسی خرابهٔ دل را نمی‌کند معمور
گذشت وقت که دانش نبود و قدرت بود / کنون چه سود ز دانش گذشت چون مقدور

۱ـ قصور، عیب، نقصان.

کنون که کرده و نا کرده جز ندامت نیست / کجا رویم زمین سخت و آسمان بس دور
کنون که داده‌ای از دست نقد فرصت را / متاع عذر میاور که نیستی معذور
صدای کاسهٔ چینی به گوش نکته شناس / حکایتی بود از کاسهٔ سر فغفور
ز مال و نعمت دنیا کسی حضور برد / که بی‌حضوری از دولتش رسد به حضور
هزار ساله عبادت بدین قدر نرسد / که دل شکسته‌ای از خویشتن کنی مسرور
به زهد خشك اگر کس بلند رتبه شدی / به بام چرخ بُدی جای بلعم باعور
اگر به حرص رسیدی کسی به دولت وجاه / به سروری ز سلیمان گرو ببردی مور
به شهوت و غضب ارهم شرف شدی حاصل / کمی نداشتی از آدمی وحوش و طیور
وگر به دانش ظاهر شرف بدی، شیطان / به شبههٔ اَنَا مِن نار[۲] کی شدی معزور
به چشم باطن اگر دیده‌ور شدی دیدی / که این مصور خاکی لبالبست از نور
ولی ممیز انسان تمیز گشت تمیز / کسی که نیست تمیزش ز مردمیست بدور
به نفس ناطقه آدم شرف ز حیوان برد / وگرنه پیل پیمبر شدی به شوکت و زور
لباسْ پردهٔ عیبست بهر بیهنران / چه باك مرد هنرمند اگر بماند عور
در آدمی هنری به ز عشق نتوان یافت / اگر به عشق نه‌ای زنده مرده‌ای درگور[۳]
هزار صحت کامل اگر دهد شاید / دلی که از مرض عشق می‌شود رنجور
به طرز عشق بیا سرکنیم خامهٔ فکر / که جامه بر تن صبرم درید شورش شور
ز حرف عشق به فکر غزل فتاد دلم / به پای دار فرستاده به سر منصور

تجدید مطلع

ندانم از نظر من چسان بود مستور / رخی که یك نفس از خاطرم نگردد دور
نگاه بد نتوان بر جمال او دیدن / دعا کنیم کزان روی چشم آینه دور
زرشك پیك نظر را نمی‌توانم دید / که در حوالی کویش کند بسهو مرور
مباد عرصهٔ آفاق بوی او گیرد / نسیم را به سرکوی او مباد عبور
ز تاب نور نشاید جمال او دیدن / خوشا رخی که بود در شعاع خود مستور
به چشم ذره نظر کن که تا شود روشن / که آفتاب به هر ذره کرده است ظهور
زمین به خویش نگیرد زننگ، اگر عشاق / بغیر حسرت دیدار او برند به گور

۲ـ اشاره است به سورهٔ ص ۳۸/۷۶.

۳ـ نسخه‌ها: اگر به عشق نه ای مرده زنده‌ای در گور.

جهان دل به دو مصرع گرفت ابرویش
که صاحب سخن از مطلعی شود مشهور

خیال دوست زهر تار موی من جوشد
چو نقش صورت شیرین ز خامهٔ شاپور[4]

دلم ز جلوهٔ عکسش چنین خراب چراست
رخی که خانهٔ آینه شد ازو معمور

پس از مشاهدهٔ کوهکن یقینم شد
که وصل دوست میسر نبوده است بزور

پس از فراق توان قدر وصل دانستن
مرا ز کوی تو دوری ضرور بود ضرور

من آن نیم که خلاصی ز درد و غم جویم
هزار چاره نمودم که داغ شد ناسور

به عشق روی تو صبرم فرار کرده زدل
به یاد چشم تو خواهم ز چشم کرده نفور

ز سینه سوز تو کمتر نمی‌شود هر چند
نهد به داغ دلم پنبه مرهم کافور

جدا ز کوی تو راهی به هیچ سو نبرم
که روز هجر تو بر من شبست و من شبکور

به ذکر نام خوشت تشنه می‌شود سیراب
به یاد لعل لبت مست می‌شود مخمور

ز رشك روی تو داغست زلف را مگشای
که داغ تازهٔ خورشید می‌شود ناسور

دلم ز لعل تو بی نیش غیر نوش نخورد
رقیب بر سر شهدت نشسته چون زنبور

نگاه مست تو هرگه به‌طرف باغ افتاد
به‌تاك قطره می‌گشت دانهٔ انگور

کنون که دور ز رویت اسیر هجرانم
چو درشکنجهٔ شهباز ناتوان عصفور

هوای فرّ سلیمانیست در سرمن
که کرده تنگ جهان را به من چو دیدهٔ مور

ز ذوق خاك‌نشینی درگهی که بود
فضاش نادره معمار و آسمان مزدور

چه درگه آنکه بود آستان سبع شِداد[5]
به پیش محکمیش معترف به عجزو قصور

چه درگه آنکه نگردید است قدرت را
بلند پایه تر ازوی عمارتی مقدور

چه درگه آنکه به چندین هزار نقش و نگار
سپهر را نتوان گفت پیش او معمور

چه درگه آنکه ز شرم بلندیش گردون
بود در آب حیا گشته چون زمین مغمور[6]

چه درگه آنکه به سطحش گرآفتاب افتد
گمان بری که به سقفش نشسته گرد فتور

هزار سال گذشت و بسا که هم گذرد
که بیم کهنگیش نیست از مرور دهور

بلند درگه سلطان شرع و ملت و دین
که صیت سلطنتش هست تا به نفخهٔ صور

امام جعفر صادق که صبح صادق رای
به مهر خاك درش دم همی زند از نور

شهی که دایرهٔ عدل او دو عالم را
کشیده است در آغوش چون بلد را سور[7]

به پیش عرصهٔ ملك ابدنهایت او
نمودِ ملك سلیمانیست چون پی مور

۴ـ شاپور، نام صورتگری که واسطه میان خسرو و شیرین بود ← خسرو و شیرین نظامی.

۵ـ شِداد (ج شدید)، کنایه از فلك؛ سَبع شِداد، کنایه از هفت فلك.

۶ـ مغمور، پوشیده در آب.

۷ـ سور، دیوار.

سکون و جنبش رایات نصرتش تا هست / زمانه را حرکات سپهر نیست ضرور
ز بیم تا به ابد متصل شود به عدم / صلابتش به ازل گر کند تغافل دور
چنین که داروی هر درد ازوست حیرانم / که آفتاب چرا مانده اینچنین رنجور
به هر طرف که کند میل در قدم باشند / به پیش ابد چو صبا و به پس ازل چو دَبور[۸]
اگر ز چهرهٔ رایش نقاب بردارند / چو آفتاب شود کاینات غرقهٔ نور
به گلشنی که چو خورشید پرتو اندازد / ز شاخ خشک برآید گل تجلّی طور
به شکر نعمت او آسمان بیکسر پاست / که گر دَمی بنشیند ز پای نیست شکور
محیط علمش اگر موجوَر شور گردد / به نیم رشحهٔ آن حل مشکلات امور
به گرد خاطر او سیر فوج‌فوج اسرار / چنانکه در چمن باغ خلد جلوهٔ حور
بود ز دفترش افلاک آن ورق که بود / به نیم صفحه‌اش انجیل ثبت و نیم زبور
دو سایه از سخط و عفو او جحیم و نعیم / دو پرتو از غضب و لطف اوست ماتم و سور
اگر زبانهٔ قهر خدا عیان خواهی / ببین به گوشهٔ ابروی خشم او از دور
وگر گشاده در فیض را ندیدستی / ببین به جبههٔ صبح آیتش تبسّم نور
جراحت دل صد خسته را شود مرهم / تبسمش به لب لعل چون شود پرشور
ز فیض معدلت عام او عجب نبود / خرابهٔ دل عاشق اگر شود معمور
چو رنگ نهی برآید به چهرهٔ غضبش / ز بیم آب شود زهره در تن انگور
سیاستش بغضب چهره چون برافروزد / گره شود نفس نغمه در رگ طنبور
رسد به سبع شِداد[5] ار مهابتش فکند / درو به سعی تزلزل هزار گونه فتور
اگر نداند قدرش چه غم که رفته به خواب / رگ شعور حسودش که هست خصم شعور
زبان دشمن او نیش می‌زند بر دل / به نوش غوطه زند گر چونشتر زنبور
چنان گرفته رگ حلق دشمنش را بخل / که آشنا به گلویش نشد بجز ساطور
به او عداوت بد خواهش اختیاری نیست / بود جبلّی خفاش دشمنی با نور
وجود خصم برای ظهورش اسبابست / که آفتاب به تقریب سایه شد مشهور
ز خُلق اوست فلک مجمری که هست از وی / مشام عالم بالا پراز بخار بخور
عذوبت سخنش در مذاق تشنهٔ عقل / نشسته است چو می در طبیعت مخمور
به گاه نظم چو گردد سخن به وصف کفش / به موج بحر برآید مقطعات بحور
زهی به ذات و صفات از جهانیان ممتاز / چو در میانهٔ انوار نور آتش طور

۸- دَبور، باد پس پشت، باد مغرب، مخالف صبا.

هلاك نظم علوم تو نظم عِقد پَرَن[9] / اسیر نثر کلام تو لؤلوی منثور[10]

زواهر[11] حِکمت آسمان دین را نجم / جواهر کلمت ملك شرع را دستور

ز خاك پای تو هر شب به دیده بانی دهر / کشد به دیدهٔ انجم سپهر سرمهٔ نور

به کارخانهٔ تقدیر مستمِد[12] از تست / به حل و عَقد مقاصد مدبِّرات امور

بود اوامر «کن» را به خطهٔ تقدیر / به خاطر تو ورود و ز سینهٔ تو صدور

غبار راه تو بر تن برای حفظ شرف / هزار بار نکوتر ز اطلس و سیفور[13]

دمی به سایهٔ دیوار کویت آسودن / مرا ز سایهٔ طوبا بهست و حور و قصور

چه خار و خس ز حریمت چه بالهای ملك / که رُفته‌اند به جاروبِ طره زمرهٔ حور

به منزلی که بود خاکروبه بال ملك / چه عیشها که توان کرد چشم دشمن کور

کند به شا کله[14] هر چند میل پاکی نیست / گُزیده‌اند اگر بر تو خصم را جمهور

اگر به راه تو کمتر روند خلق چه باك / پل صراطی و سختست بر صراط عبور

متابع تو اگر کم بود چه غم که بود / هزار قطره یکی گوهر آنگهی بمرور

گهر ز طینت پاکست این چنین کمیاب / خزف ز خست ذاتست این چنین موفور

بود به مرتبه از کاینات بیش انسان / ولی بود بمراتب کم از شمارهٔ مور

همان به جنس بشر کن نظر که در کثرت / میان آدم و ناآدمست نسبت دور

هزار نطفه بباید که تا یکی گردد / به قابلیت اطوار[15] متصف بوفور

چو گشت قابل اطوار قرنها باید / که تا یکی به سرآید به صد مشقت و زور

رسید چون به بر از صد هزار کم افتد / یکی چنانکه برد دیده نور و سینه سرور

خدایگانا خورشید عالم جانا / تویی که سرّ نبوت شد از تو محو ظهور

تویی خلاصهٔ عترت تویی نقاوهٔ[16] نسل / که هست روح رسول از تو تا ابد مسرور

تویی تو آنکه پس پردهٔ قضا عمری / ازل به روی تو افکنده بود چشم از دور

دوام دولت تست آنکه چشم برره اوست / ابد که در تُتُق[17] غیب کرده رخ مستور

چه حاجتست به تعریف عقل ذات ترا / که بی‌نقاب درآید رخت به دیدهٔ کور

منم یکی ز غلامان درگهت که مدام / به مدحت‌تو زبانم بود زبانهٔ نور

۹ـ عِقد، گردنبند؛ پَرَن، پروین، ثریا؛ عِقد پرن، خوشهٔ پروین.

۱۰ـ منثور، دُر ناسفته، به رشته ناکشیده.

۱۱ـ زواهر (ج زاهره، روشن، بلند).

۱۲ـ مستمِد، یاری خواهنده.

۱۳ـ سیفور، بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف.

۱۴ـ شاکله، خوی و عادت، طریقت، نیت.

۱۵ـ مراد اطوار سه‌گانهٔ خلقت است: نطفه، علقه، مضغه.

۱۶ـ نقاوه، برگزیده.

۱۷ـ تُتُق، سراپرده.

منم که هست ز فکر مدیح حضرت تو — سرادقات[18] ضمیرم سرای پردهٔ حور
هزار صورت شیرین سیه قلم دارم — سفید روی تر از نقش خامهٔ شاپور[4]
درین قصیده تو کردی مدد روان مرا — وگرنه مانده به بند ظهیر[19] بود این زور
کنون امید من اینست در دو عالم و بس — که با سگان درت سازدم خدا محشور
چو آفتاب کنم جرم خاك را روشن — چراغ مهر ترا چون برم به خلوت کور
اگرچه زلت فیاض بیش از پیشست — گناه او به تو بخشند یقین خدای غفور
همیشه تا که گریبان عقل کل باشد — چو جیب خامه‌ام از مدحت تو مشرق نور
بود به دامن لطف تو متصل دستم — چو دست حسرت زاهد به طرف دامن حور

۱۸

در مدح امام موسی کاظم (ع)

ز تاب شعشعهٔ آفتاب در سرطان — تنور گرم فلك جَدْی[1] را کند بریان
ز تاب خور دم فواره در میان جِیاض[2] — شدست چون نفس اژدها شرر افشان
ندانم آهِ که آتشفروز شد که دگر — جهان چو سینهٔ عشاق گشت آتشدان
نفس کسی نزد از سوزش حرارت دل — که همچو باد نزد دامنی بر آتش جان
ز تاب خور کرهٔ نار شد فضای هوا — درو به جای سمندر[3] طیور در طیران
شعاع مهر چو نی سوزد اندرین آتش — چه جای آنکه کنی نسبتش به گرمی آن
زبان خویش برون کرده شعله از گرما — نهاده سینه به ریگ از حرارت آب روان
طلب مکن دم سردی ز باد هم کان نیز — ز تاب مهر به هر جانبست گشته دوان
به جای باد گرفتم دم مسیح بود — که تا وزیده به کس آتشش فتاده به جان
شود چو آتش و افتد به خرمن یعقوب — اگر ز مصر نسیمی وزد سوی کنعان

۱۸ـ سرادقات ← ق ۱۶/۳.

۱۹ـ ظهیر فاریابی (متوفی ۵۹۸) که این قصیده در استقبال از قصیدهٔ معروف او به مطلع ذیل سروده شده است: سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور.

۱ـ جَدْی، بزغالهٔ نر، و نیز نام دهمین صورت فلکی از منطقة البروج که مقابل با سرطان (چهارمین صورت فلکی) است، یعنی نصف دور فلك یا ۱۸۰ درجه از هم فاصله دارند.

۲ـ جِیاض (ج. حوض).

۳ـ سمندر، جانوری به صورت چلپاسه که گویند در آتش نمی سوزد و آن اغراق آمیزاست (معین).

دم هوا چو دم مرده بر نمی‌آید ز تاب مهر نفسگیر گشته شخص جهان
ز تاب گرما آن موجه نیست دریا را که پوست شد به تنش خشك وچین فتاده بران
ز شغل خویش چنان باز مانده‌اند اشیا که ابر هم نکند یاد گریهٔ نیسان
هوا چو شعله برافروختست و بر زبرش به روی هم متراکم سحاب همچو دخان
جهان چو دانهٔ اخگر شدست از گرمی سحاب چون کف خاکستریست بر سر آن
چو در رَماد[4] که آتش نگاه می‌دارند به ابر حفظِ حرارت نموده تابستان
نه دود بر سر آتش بود که از گرما فکنده‌است به سر مایه آتش سوزان
ز تاب مهر عجب نیست گر برند پناه دگر به سایهٔ عشاق آفتاب وَشان
تمیز بلهوس از عاشقست بس مشکل که هر دلی شده سوزان و هر جگر بریان
پی پناه به دنبال ظلّ مخروطی[5] شبانه روز بود آفتاب سرگردان
عیان ز چین سر زلف یار عارض نیست به زیر سایه بود آفتاب گشته نهان
ز بحر سینهٔ عشاق خاستست مگر که گشته در عوض قطره ابر شعله‌فشان
چنین که مایهٔ ابر بهار هست بخار شدست مایهٔ ابر تموز هم ز دخان
چو آه عاشق گشتست ابر آتشبار چو ابر آه بود، آتشش بود باران
به وصف گرمی آب و هوا درین ایام زبانه ایست مرا در دهن به جای زبان
ز بس‌که روی زمین داغ شد ز آتش مهر ز بس که انجمن شعله گشت لاله فشان
چنانکه موی نمی‌روید از نشانهٔ داغ به صد بهار نگردد ز دشت سبزه عیان
چنان زمانه برافروخت آتشی که مگر علم زد آتش خشم خدایگان جهان
امام موسی کاظم که شخص حلمش اگر نه کظم[6] غیظ نمودی ز اهل بغی زمان
بسان کورهٔ تفسیده رکنهای جحیم ز آتش غضبش برفروختی دوران
تمام مدح ویست و مدیح آبایش اگر ز تورات آگه شوی ور از قرآن
به فصّ[7] خاتم وی نقش بود امام الناس دمی که بود ظهورش نهفته در کتمان
اگر نه غایت ایجاد عالمستی او هنوز بودی عالم به صلب خاك نهان
جهان اگر به جهان جلال او سنجند محیط کون و مکان قطره است و او عمان
اگر به رتبهٔ او بنگری توانی گفت که مثل او نبود در قلمرو امکان

۴ـ رَماد، خاکستر.

۵ـ ظلّ مخروطی، سایهٔ مخروطی شکل که به وسیلهٔ سیاره‌ای در جهت مخالف خورشید افکنده شده باشد، در اینجا خورشید خود در حکم آن سیاره است.

۶ـ کَظم، فرو خوردن خشم.

۷ـ فص، نگین.

شمیم[۸] خلق تو روحی دمیده در تن روح
نسیم لطف تو جانی فزوده بر سر جان

بهار اگر ورقی خواند از گلستانت
کتابخانهٔ گل را دهد به باد خزان

به پیش ابر کف تست باد در کف ابر
ز دست بخشش دست تو خاک بر سر کان

مثال امر تو نافذ شود به خاک ثقیل
برات نهی تو جاری بود بر آب روان

به کوه حلم تو سنجند اگر گرانی کوه
سبک چو گرد رود بر هوا جبال‌گران

به بحر دست تو گر افکنند قلزم را
ز بیم غرق چو موج از میان رود به کران

به دشمنی تو نافع نمی‌شود طاعت
به دوستی تو نقصان نمی‌کند عصیان

اگر تو پا ننهی در میانه چون پرگار
رسد به دایرهٔ روزگار صد نقصان

نصیحتی ز تو رهبرتر از هزار دلیل
خطابتی ز تو پرنفعتر ز صد برهان

اگر چه نزد خرد نارسیده‌ای به وجوب
ولی مکان تو صدره گذشته از امکان

به جام جم نتوان یافت آنچه دید خرد
ز خشت گنبد گردون مشابه تو عیان

به پیش او چه بود هفت گنبد گردون
به جنب او چه کند هشت روضهٔ رضوان

خلاف رای تو زان نقص دین بود که خدای
به تار عهد تو تابیده رشتهٔ ایمان

خلل‌پذیر شود پنج رکن دین یکبار
اگر نه مهر تو دین راست اعظم الارکان

اگر به خاک درت تشنه را دهند نوید
دگر هوس نکند آب چشمهٔ حیوان

هوای کوی تو در سر کسی که رفت به خاک
بود به باغ جنان چشم حسرتش نگران

برای حکم تو گل گوش پهن کرده به باغ
که تا تو نهی کنی بندی ز خنده دهان

زبان گشوده پی عرض مدعا سوسن
اگر تو امر نمایی در آیدی به زبان

اگر ز خاک درت توتیا کند نرگس
شود چو چشم جهاندیده روشناس جهان

عدو هراسد از تو چنانکه سایه ز نور
حذر نماید خصم از تو چون ز نار دخان

کسی که خصم ترا دید بر سریر چه گفت
بود به جای سلیمان گرفته دیو مکان

خلافتی که به قد تو راست همچو قباست
اگر به خصم پسندی چه باک و نقصت ازان

هوای شوکت صاحبقرانیش نبود
کسی که در دو جهانست صاحب القرآن

زرنگ و بو بود آرایش جمال عدو
چنانکه زینت طاووس باشد از الوان

دلی نبندد عاقل به رنگ بی معنی
سری ندارد دانا به صورت بیجان

ارادت تو دهد کلک امر را حرکت
کراهت تو دهد حکم نهی را جریان

بدون حکم تو تقدیر کم کند خواهش
خلاف رای تو کمتر قضا دهد فرمان

همه به موجب حکم خدا کند حرکت
ارادت تو که کلک قضای راست بنان

۸- شمیم: بوی خوش.

بزرگوارا آنی که در مدیح تو عقل
سری به حبیب فرو برده با هزار زبان

نظر به درک جمال تو عاجزست و ضعیف
سخن به وصف جلال تو قاصر و حیران

پی نوشتن وصف کف تو بحرِ محیط
اگر مداد شود قطره‌ایست در عمان

شود زمین و زمان در شعاع خورمستور
گر از لباس سخن مدحتت شود عریان

من و هوای مدیح تو کی درست آید
متاع پیرزن و وصل یوسف کنعان

مرا هوای مدیح تو زیبد ار بالفرض
به پای مهر جهان ذره را رسد جولان

کس دگر نتواند ترا به مدح ستود
بسست مادحت ایزد مدایحت قرآن

غرض ز سعی من این بس که یاد من آری
دران دمی که پدر را پسر کند نسیان

اگر سرست به داغ تو می‌کنم افسر
وگر دلست به مهر تو می نهم عنوان

دل ار به مهر تو نبود چه می‌پزد سودا
سر ار به راه تو نبود چه می‌کند سامان

به حضرت تو مرا آرزوی بسیارست
دگر تو دانی و فیاض و لطف بیپایان

همیشه تا بود آرایش جهان از مهر
کتان ز تابش مه تا که هست در نقصان[۹]

بود زمهر تو آرایش دل احباب
ز ماه طلعت تو نقص دشمنان چو کتان

۱۹

قصیدهٔ «معجزة‌الشوق» در جواب «ترجمة‌الشوق» عرفی در منقبت علی بن موسی الرضا(ع) و حضرت معصومه(ع) و یادی از صدرالمتألهین

محیط عشق که ما مرکزیم و غم پرگار
درین میانه ز عالم گرفته‌ایم کنار

جنون عشق برآراست خوش به سامانم
کجاست عقل که گل چیند اندرین گلزار

فتاده خوش به سر هم متاع رسوایی
خرد کجاست که سودا کند درین بازار

به داغ عشق برآرای پای تا سر خویش
که زیب سکه کند نقد را تمام عیار

فریب عشوهٔ دنیا مخور که آینه را
به رنگ سبزه کند جلوه در نظر زنگار

به زهد غره بود زاهد و نمی داند
که تار سبحه بتدریج می‌شود زنّار

۹ـ کتان، جامه‌ای است که شاعران پاره شدن آن را به سبب نور ماه گفته‌اند و بعضی گویند که مکرر آزموده شده و این معنی را اصلی نیست (لغتنامه).

به تن لباس دَرَم ز آرزوی عریانی / که بند پاست درین راه بر سرم دستار
چگونه راز بپوشم که همچو غنچهٔ گل / نقاب خود بخود افتد مرا ز چهرهٔ کار
عجب ولایت امنیست ملك رسوایی / که هیچ‌گونه کسی با کسی ندارد کار
نوحاضری و به روی تو دیده نگشایم / که بی رخ تو فراموش کرده‌ام دیدار
چنان حکایت من تشنهٔ شنیدنهاست / که باز می‌شود از شوق خود بخود طومار
دگر به منع من ای عقل دردسر کم کش / که من مجادله با خویش کرده‌ام بسیار
کنون که ذوق جنون ریشه کرد در دل من / دگرنمی‌شود این نخل کنده از بن و بار
کنون که دامن من پر ز سنگ طفلانست / خرد به راهم از آیینه می‌کشد دیوار
کنون که کرده مجردترم ز نور نظر / فلك کشیده به گردم ز آبگینه حصار
دگر چه دفع ملامت کندنهفتن عشق / مرا کنون که برافتاده پرده از رخ کار
چه پردگی کندم تار عنکبوت آخر / خرد چه هرزه به من می‌تند عناکب وار[1]
مرا کنون که نمودند راه عالم غیب / درین ستمکده دیگر نه ممکنست قرار
چسان نگاه تواند به دیده کرد درنگ / دمی که پرده برافتد ز پیش چهرهٔ یار
چو عشق جای کند در طبیعتی، هرگز / به حیله‌ها نتوان کرد منعش از اظهار
چراغ تا که نیفروختند در فانوس / ز خلق چهره تواند نهفت در شب تار
ظهور عشق به اظهار نیست حاجتمند / که ظاهرست وجود مؤثر از آثار
به عهد عشق مجویید اثر ز هستی من / که آفتاب درآید به سایهٔ دیوار
بهار شد چمنم از نسیم گلشن عشق / چو گل شکفته‌ام اکنون درین خجسته بهار
کنون که هم گل و هم بلبلم درین گلشن / کنم به وصف بهار خود این غزل تکرار

تجدید مطلع

ز موج رنگ گل و سبزه در هوای بهار / به بال جلوهٔ طاووس می‌پرد گلزار
به نقل آب و هوا حاجت ارفتد یابد / ز نقل آب و هوای چمن شفا بیمار
گرفت ابر ز خجلت دریچهٔ مشرق / چو صبح غنچه دمیدن گرفت در گلزار
چو طشت خون شده از عکس لاله دامن دشت / به نیش برق گشودند تا رگ کهسار
زموج سبزه و گل بس که گشت عکس پذیر / به رنگ کاغذ ابری شدست ابر بهار

۱ـ عناکب (ج. عنکبوت).

به ذوق دیدن گل طفل غنچهٔ نرگس / به باغ پیشتر از صبح می‌شود بیدار
حیا سرشتی اجزای باغ بین که کند / حذر ز سایهٔ دست چنار ساق چنار
رسید شور نسیم بهار و نزدیکست / که چون شکوفه مرا وا شود ز سر دستار
به مقتضای صفای زمانه اهل نظر / کنند از پس دیوار سیر در گلزار
به مقتضای صفا چون نگارخانهٔ چین / ز عکس گل شده دیوار باغ پر زنگار
سزد که بهر تماشای سبزه و لاله / کنند اهل نظر جمله روی در دیوار
چنان ز عکس چمن سبز شد زمین و زمان / که سبز در نظر آید چو خط یار غبار
کنند سیر فضای چمن سبکروحان / چو بوی گل شده بر مرکب نسیم سوار
شدست فیض سبکروحی آنچنان شایع / که نیست دیدن زاهد به طبع مستان بار
چو مستعد کمالست هر نهال اینست / که نیست جز سر منصور میوهٔ سردار
نشاط خندهٔ گل آن قدر سرایت کرد / که نیست نالهٔ بلبل درین بهاران زار
بدان ملایمت آید نفس ز غنچه برون / که وا کند گره نغمه مطرب از رگ تار
چنان طبیعت اشیا شدست تازه پسند / که فاخته نکند درس سرو را تکرار
نمی‌توان به زبان از کس انتقام کشید / که در هوا سخن سخت می‌شود هموار
شکوفه در تتق شاخ می‌شود پنهان / ز بس‌که ناقهٔ ابر از نمست سنگین بار
چو شاهدان ز گرمابه آمده بیرون / نماید از تتق ابر شاخ گل دیدار
بود زمین و زمان خرم و شکفته ولی / درین شکفته هوا و درین خجسته بهار

تجدید مطلع

مرا دلیست ز درد فراق یار و دیار / تمام گریهٔ حسرت تمام نالهٔ زار
اگر به سیر چمن کم روم سبب آنست / که نیست ماتمیان را به بزم عشرت بار
زمانه از پی پامال کردنم پرورد / که نیست این گل پژمرده لایق دستار
مرا که سینه ز داغ ستم گلستانست / چه لازمست کشیدن کرشمهٔ گلزار
هزار صحبت رنگینتر از میست مرا / چرا کشم ز پی باده دردسر زخمار
ز سینه شعله‌فشان خیزد آه من که مدام / نفس ز کورهٔ حدّاد جوشد آتشبار
سرم ز مغز تهی همچو کاسهٔ طنبور / نفس ولیك پر از خون ناله چون رگ‌تار
بغیر طفل سرشکم نه هیچ‌کس که مرا / غبار هجر دمی پاك سازد از رخسار
نباشد اینهمه باران که پیش دیدهٔ من / عرق ز چهرهٔ خجلت فشاند ابر بهار

چه منت از مه و خورشید می‌کشم که بسست
فروغ گوهر اشکم چراغ در شب تار
میان فوج بلا آنچنان گداخته‌ام
که قطر دایرهٔ درد شد تنم ناچار
چرا برای غم انگشتری ز زر نکنم
تنم که زرد و ضعیف و دو تاست از غم یار
دلم چو کوه به خود از نشاط غم بالید
اگرچه بار غمم کرد جسم زار و نزار
به روی بسترم از بس که استخوان شکنند
مدام ناله ز پهلو کنم چو موسیقار
به دفع فلسفیان گو کلامیان بکنند
جواز خرق فلک را ز آهم استفسار
زبس‌که خوی به هجران مرا شده ترسم
که آرزو نشود دیده را دگر دیدار
فلک ز گردش خود باز استد ار شاید
کنون که کرد جدایی میانهٔ من و یار
به شکوهٔ فلکم گر زبان گشاده شود
سخن بیایدم از سر گرفت دیگر بار

تجدید مطلع

فغان ز کج روشیهای چرخ ناهموار
که هیچ‌گونه ندارد به راستی سر و کار
به گردش فلک امید استقامت نیست
جز اعوجاج نیاید ز طینت پرگار
ز من شنو که کجی جز و معنی فلکست
ز کج نهاد مجویید راستی زنهار
ستاره نیست فلک را که این کهن خیمه
ز کهنگی شده سوراخها درو بسیار
ز بس که بار مظالم به دوش اوست مدام
قدش خمست چو قدّ کسی که دارد بار
بسست ای فلک آزار بیدلان تا چند
ز توسنی نشدی خسته پاره‌ای هموار
مرا اراده به دست تو داده‌اند اکنون
کجا روم چه کنم من پیاده و تو سوار
مترس اگر بغلط کار عیش راست شود
که کج نمی‌شود اندوه را سرِ پرگار
تو کج نهادی و من راستگو نمی‌دانم
میان ما و تو آخر چگونه افتد کار
چه شد که انس به هیچ آفریده نگرفتم
که من غریبم و این مردمان غریب آزار
هر آنچه بوی وفایی نیاید از چمنش
مگیر یار که یاری نباید از اغیار
زهرچه رنگ فنا دارد اندرین گلشن
مجوی انس که وحشت فزون کند مردار
چگونه وحشت کس در جهان نیفزاید
که این خرابه دیاریست خالی از دیّار
درون پرده ندانم که دارد آمد شد
که گرد هست ولیکن پدید نیست سوار
به اهل دل چه عجب مهربان فتاده فلک
که زخم غنچه نخارد مگر به ناخن خار
چنان رمیده‌ام از بخت سایه پرور خویش
که دیو در نظر آید مرا ز سایهٔ یار
سپهر منکر جورم نمی‌تواند شد
که زرد رویی انکار می‌کند اقرار

هزار شکوه بود از فلک مرا هردم / ولی نیارم از آنها یکی کنم اظهار
چگونه کس کند اظهار شکوه‌ای کز ننگ / ز شرم گفتنِ او رنگ بشکنند گفتار
همین بسست شکایت ازو که کرد مرا / جدا ز روضهٔ عرش آشیان فیض آثار
فریب این جو گندم نما ازان فردوس / برون فکند چو آدم مرا بزاری زار
به خاکِ خواری ازان روضه طالع پستم / چنان فکند که بر آسمان رسید غبار
نه روضه بلکه جهانی ازین فلک بیرون / نه روضه بلکه بهشتی ازین جهان به‌کنار
زمانه در طرف وی چو جاده از منزل / سپهر در کنف وی چو سایه از دیوار
جهات سته دران رَحبه[2] یك جهت ز جهات / سپهر تسعه دران عرصه قطری از اقطار
نشیب پیش فراز وی این نشیب و فراز / یسار پیش یمین وی این یمین و یسار
گرفته با همه وسعت مکان به عالم تنگ / چنانکه صورت عالم به دیده در ابصار
کنند گرد سرش دور دایرات فلك / محیط عالم کونست و مرکز ادوار
من از صفای هوایش همین قدر دانم / که یا بهار بهشتست یا بهشت بهار
چنین که منفرد افتاده است در رفعت / فلك چه حد که به او دم زند ز قرب جوار
خمیده ماند فلك بس که کرد قامت خم / پی تواضع این بارگاه فیض آثار
به پیش شمسهٔ او آفتاب می‌لرزد / چنانکه طفل سبق خوان به پیش مکتبدار
به جنب روزن او آفتاب را چه محل / که او ز چرخ کند ناز و چرخ ازین انوار
به نیم خشت زر خود فلك چه می‌نازد / چرا ننازد ازین جنس گنبدش بسیار
به پیش طاق وی ار هشتم آسمان نبود / هزار کوکب قندیل از چه یافت قرار
به دور وی خط زرین کتابه نیست که هست / نوشته نسخهٔ علم قضاش بر دیوار
چنین عمارتی امکان نبست تا ز قضاست / زمانه قابل تعمیر و آسمان معمار
فلك شبیه وی افتاده است تا به ابد / بدین مناسبت او را بلند شد مقدار
اگر به معنی وی صورتی بنا خواهند / جهات کون و مکان را چو نیست این معیار
مهندسان معانی مگر بفرض کنند / به سطح چرخ نهم نصب پایهٔ پرگار
ز فیض ظاهر و باطن توان یقین دانست / که یك درش به بهشتست و یك درش به بهار
سپهر می‌شود آنجا به چاکری قایل / زمانه می‌کند آنجا به بندگی اقرار
بلی چگونه نگردد زمانه‌اش ممنون / بلی چگونه نباشد سپهر منّت‌دار
که هست بارگه خسرو زمین و زمان / که هست پرده سرای شه صغار و کبار
خدایگان دو عالم امام جن و بشر / رضیّ ارض و سما و رضای لیل و نهار

۲ـ رَحبه، زمین فراخ.

امام ضامن و ثامن علی بن موسی — که هست خاک درش کحل دیدهٔ ابرار
تبسمش به لب لطف و چین برابروی خشم — یکی بهار خزان و یکی خزان بهار
ز بس ز عدل وی از پافتاده فتنهٔ مست — نمی‌تواند برخاستن ز خواب خمار
ز بس به عهد وی آسود روزگار حَرون[3] — دلش نداد که از خواب خوش شود بیدار
در آستانهٔ او آفتاب ز آمد و شد — بغیر درس زیارت نمی‌کند تکرار
نباشد ابر که از جوش زایران درش — نشسته چرخ برین را غبار بر رخسار
بلی غبار درش را طراوتیست زفیض — که ابر رحمت ازو مایه می‌برد هموار
محاسبان خرد در حساب بخشش او — کرور را نشمارند در عداد شمار
شهی که پایهٔ اورنگش از گرانقدری — بود ز کرسی شش پایهٔ جهانش عار
شهی که مسند جاهش به بام عرش کند — تکبّری که به فردوس عاشق دیدار
فروغ پایهٔ تختش به سطح چرخ نهم — عیانترست که بالای کوه شعلهٔ نار
شهنشهی که اگر باج ب زمانه نهد — تهی کنند خزاین همه جبال و بحار
کند به منع درشتی اشاره گر به فلک — زمانه همچو کف دست می‌شود هموار
نهیبش ار به رجوع زمانه امر کند — بقهقرا پی از امسال بگذرانند پار
به خدمتش چو نشست این یک آن دگر برخاست — دو بنده‌اند سیاه و سفید لیل و نهار
ز بندگان سرای وی اسود و ابیض — دو چاکرند یکی از حبش یکی ز تتار
مجرّه[4] نیست فلک را که طوق بندگیش — فکنده است به گردن ز نقره زنگی وار
از آنکه باعث آزار او شده انگور — ز تاک دست قضا سرنگونش کرده بدار
بود به عهد شمیم بهار خلق خوشش — فلک ز عطر لبالب چو طبلهٔ عطار
نسیم خلقش اگر بر چمن وزد دزدد — نفس ز عطر گل و یا سمن مشام بهار
اگر ز خاک درش آبرو برد گلشن — غلاف غنچه شود ناف آهوی تاتار
ز بوی زلف عروسان خلق او پیچید — به خویش طرهٔ سنبل ز رشک در گلزار
صلای عیش زند چون بهار عهد خوشش — نگار بسته برآید ز شاخ دست چنار
اگر ملایمتش آب در چمن بندد — ز ناز بالش گل رنجه می‌شود سر خار
به حکم نهی ابد امتناع حِسبه[5] او — به گِرد دختر رز شیشه می‌کشد دیوار
کند چو حکم فسردن به شعلهٔ آواز — ز بیم خشک شود خون نغمه در رگ تار
محیط علمش اگر موجوَر شود افتد — تخیلات دو عالم چو خار و خس به کنار

۳ـ حرون، سرکش، نافرمان. ۴ـ مجرّه، کهکشان.
۵ـ حسبه، احتساب، امر به معروف آنگاه که ترک آن آشکار باشد و نهی از منکر آنگاه که فعل آن آشکار باشد.

به دقت نظر دوربین تواند دید
به یك ملاحظه امروز عرضِ روز شمار

نگاه دور رسای وی از شکاف ازل
کند مطالعه در نامهٔ ابد اسرار

مکان مفترق اوراست فردی از دفتر
زمان متصل او راست سطری از طومار

جهان فانی اگر با عدو گذاشت چه غم
مقررست فکندن به پیش سگ مردار

ز یك قبیله بود خصم با وی ار چه عجب
که هست خویشیِ نزدیك نشئه را به خمار

زمانه مهلت خصمش باختیار دهد
چنانکه مهلت کفّار قادر جبّار

ندامتست فزون آن قدر که مهلت بیش
خمار درخور مستی همی کشد خمّار

سفینه‌ایست ولایش که فوج فوج عقول
برد زورطهٔ حیرت نفس نفس به کنار

ز موریانهٔ تشکیك ایمنست آن دل
که گرد معتقدش اعتقاد اوست حصار

خرد به مطلع پنجم به من مسامحه کرد
که درس عشق مدیح ترا کنم تکرار

تجدید مطلع

خلاف رای تو بر عقل آنچنان دشوار
که کس به فرض محال از خدا شود بیزار

به فضل مرتبه ممتازی از عقول و نفوس
چنانکه نور نظر در میانهٔ انوار

نسیمِ مهر تو در باغ اعتقاد ضرور
چنانکه در چمن تو به آب استغفار

ز خُلق خویش تو در رنج و خَلق در راحت
در آب کشتی و مردم دران میان به کنار

عدم نفوذ نمی‌کرد در مسام وجود
اگر ز حفظ تو بودی زمانه را دیوار

چو آفتاب خورد غوطه آسمان در نور
گر ارتفاع پذیرد ز درگه تو غبار

سپهر را نکند جز صلابت تو لگام
زمانه را نکند جز مهابت تو چدار[6]

فلك به حکم تو می‌یابد از فلك اِجری[7]
زمین به امر تو می‌گیرد از فلك اِدرار[8]

دهد رواتب[9] ارزاق خلق روز بروز
زمین که حاصل جود تو کرده است انبار

مطیع حکم عطای تو حارسان جبال
وکیل دست جواد تو خازنان بحار

عقول کامله را از ضمیرت استمداد
نفوس قادسه را از علومت استظهار

نهد رضای تو بر پشت چرخ توسن زین
کند نهیب تو در بینی زمانه مهار

۶ـ چدار، طنابی که دست و پای اسب و استر شرور را بدان بندند.

۷ـ اِجری ← ق ۷/۱.

۸ـ ادرار، مقرری، مستمری.

۹ـ رواتب (ج راتبه)، مقرری، مواجب.

برای حملهٔ اثقال کارخانهٔ تست قضا که کرده سماوات هفتگانه قطار
شهابِ چرخِ برین سرکشیده می‌آید که تا به بزم تو یابد چو شمع استقرار
چو شمع بزم ترا بیند ایستاده زدور ز انفعال به باد فنا رود چو شرار
گسر آسمان همه تن آفتاب گردیدی به روضهٔ تو مشابه شدی ولی دشوار
ور آفتاب به چرخ نهم شدی بودی شبیه تو چو شوی بر سمند قدر سوار
تبارك الله ازان نازنین سمند که هست به گاه جلوه چو طاووس مست در رفتار
سمند شوخ مزاج تو شعله پروازیست که جز نگاه ترا دست کم دهد به چدار[6]
چو برق کوه نورد و چو باد بحر سپر چو شعله در حرکات و چو فتنه در آثار
به گاه پویه ملایم رود چنان در راه که آبِ نغمه مگر می‌رود به جدول تار
سبکروی که نیابد بغیر آسایش بفرض اگر به رگ جان کند چو ناله‌گذار
إثاره‌ای[10] ز پیش دود دودهٔ صحرا شراره‌ای ز سمش برق خرمن کهسار
چو شعله وقت فراز و چو قطره گاه نشیب چو عشوه خوش حرکات و چو جلوه خوشرفتار
چو نبض معتدلش جست و خیز متناسب چو نشئه در رگ دلها دویدنش هموار
گهی چو رنگ عدویت پریده در عالم گهی چو نام نکویت دویده در اقطار
به روی برگ گلش گر گذر فتد بدود سبك چنانکه دود موج خنده بر لب یار
بود ز گرد شتابش عبیر بردم و یال بود ز خون درنگش به پا و دست نگار
نزاکتِ گره دُم چنانکه پنداری که آب نغمه گره گشته است بر رگ‌تار
چو عمرِ مدتِ غفلت سوارش از نرمی رسد به منزل و آگاه نیست از رفتار
به گاه دو ز عرق نم نمی‌دهد کفلش که شعله را ننشستست ژاله بر رخسار
اگر به پست و بلند زمانه‌اش تازی چنان دود که نجنبد علاقهٔ دستار[11]
هلال نعل که گر بر سپهرش انگیزی فتد ز پویه به چرخ چهارمش چو گذار
چنانکه آینه بر روی ماه نو گیرند هلال زار شود آفتاب آینه‌وار
صریر خامهٔ کاتب به وصف سرعت او دود به جادهٔ مِسطر[12] چو نغمه بر رگ تار
به پشت وی نتواند نشست کس جز تو که غیر نور نگردد کسی به شعله سوار
خدایگانا دارم جدا ز خاك درت چنان دلی که بگرید جهان به حالش زار
چو شمع بارگهت روشنست سوز دلم شبانه روز که روز منست هم شب تار

۱۰- إثاره، گرد انگیختن.
۱۱- علاقه، نوار و نخ ابریشمی تابیده؛ علاقهٔ دستار، طرّهٔ دستار، ریشهٔ دستار که برای زینت گذارند.
۱۲- مِسطر ← ق ۶/۲.

به یاد جوی روان روز و شب در آن فردوس
مرا ز دیده روانست اشك لیل و نهار

فراق صحن و خیابان مشهدم دارد
ز صحن چرخ و خیابان کهکشان بیزار

فلك ندانم ازین پس دگر چه خواهد کرد
به من شود اگر از تازه باز کینه گذار

فکنده دور بزاری ازان درم یا رب
به روز من بنشینند فلك بزاری زار

دو دست بی‌تو به سر می‌زنم چه چاره کنم
که رفت کار من از دست و دست من از کار

شمار کار خود از روزگار برگیرم
به دامن تو زنم دست چون به روز شمار

فلك ز رشك بمیرد چو درگهت بوسم
چه خوش بود که برآید به یك کرشمه دو کار

اگر رسم به وصال درت عجب نبود
به آسمان ز زمین می‌رود همیشه غبار

اگر چه دوری از آن خاكِ در ضروری بود
که هست دوری خورشید ذرّه را ناچار

ولیك دارم امیدی که از توجه تو
تن ضعیف من آنجا شود به خاكِ مزار

به هر کجا که شود خاك این تن زارم
فلك اگر کشدم پیش آرزو دیوار

گمان به بال و پر شوق آن‌قدر دارم
که ذرّه ذرّه به سوی تو بر پرد تن زار

بدان خدای که در ملك نیستی یکسر
متاع معرفتش ریختست در بازار

بدان نهفته که در هرچه بنگری پیداست
بدان ندیده که پر کرد عالم از دیدار

بدان قدیم که از دور باشی قدمش
ازل دوان به دیار ابد برد زنهار

بدان حکیم که درکارگاه قدرت نیست
به عون حکمتش ایجادِ ذرّه‌ای بیکار

بدان علیم که در عرض جلوه‌گاه ظهور
ز علم اوست ازل تا ابد یکی طومار

بدان کریم که از نیم رشحه بنشاند
ز دشت عصیان چندانکه خاستست غبار

بدان رحیم که در موج‌خیز رحمت او
گناه هر دو جهان همچو خس فتد به کنار

بدان حلیم که بر روی ما نمی‌آرد
به ناسپاسی چندانکه می‌کنیم اصرار

بدان غفورکه در هر نفس فرو شوید
سیاهرویی ما را به آب استغفار

به صانعی که دهد مشت خاك را دانش
به مبدعی که دهد موج باد را گفتار

به قادری که به پیش محیط قدرت او
زمان ازل به ابد نقطه‌ایست از پرگار

به نور او که بدو روشنست ظلمت و نور
به فیض او که بدو خرمست جنت و نار

به لوح او که گشاید به روی جان دفتر
به کلك او که نویسد به لوح دل اسرار

به امر او که به او ملك عقل گشت آباد
به نهی او که از و راه نفس شد هموار

به جود او که نُه افلاك را به یك جوشش
ز نیم قطره برانگیخت چون ز بحر بخار

به ستر او که ز چشم نظارگان سپهر
به روی زشتی اعمال ما کشد دیوار

به عفو او که ببخشد گناه و نگذارد
به زیر بار خجالت خمیده قامت زار

به فضل او که بما از بهشت و حور و قصور
جزای طاعت ناکرده می‌نهد به کنار

به قهر او که ز بیمش شکسته رنگ خزان — به لطف او که به یادش شکفته روی بهار
به‌خشم او که به هیچش زبانه ننشیند — مگر ز قطرهٔ اشك دویده بر رخسار
به وصف او که در آغوش نطق تن ندهد — مگر همو به زبان اثر کند اظهار
به کنه او که نقاب جمال نگشاید — مگر به حجلهٔ علمش که هست آینه زار
به شبه او که ندیدست عقل صورت او — مگر به بتکدهٔ وهم بر در و دیوار
به راه او که ز خار قدم دماند گل — به شوق او که به راه نفس فشاند خار
به عشق او که خرَد ذرّه را به خورشیدی — به وصل او که برد قطره را به دریا بار
به پله‌پلهٔ تجرید سُلّم[13] توحید — به پایه پایهٔ معراج احمد مختار
به رهروی که کُند عقل خار راهش را — به جای دستهٔ گل زیب گوشهٔ دستار
به خواجه‌ای که پی حفظ جبرییل امین — چو عنکبوت شدش پرده‌دار بر درغار
به سروری که شرف در پناه او بردند — ز سروران دو عالم مهاجر و انصار
به صفدر صف هیجای لافتی الاّ — که در قلمرو دین هم سرست و هم سردار
به موج جوهر تیغش که شاهدان ظفر — به گرد چهره برندش به جای طره به‌کار
به چین ابروی خشمش که از مهابت او — اجل به سایهٔ شمشیر می‌برد زنهار
بدان سفینهٔ عصمت که جز به رهبریش — کسی زورطهٔ حیرت نمی‌رسد به کنار
به پاکدامنی آب گوهر عصمت — که پای شبهه به گِردش نکرده‌است گذار
به فیض یازده گلبن کزان دو گلبن را — علیست آب روان و بتول گُلبن‌زار
بدان چهارده نخل بلند سایه فکن — که هست گلشن عصمت ازان همیشه بهار
به پایهٔ تو که افلاك را شمارد ننگ — به سایهٔ تو که‌از آفتاب دارد عار
به مدحت تو که پهلو نمی‌دهد به سخن — به‌نعمت تو که تن در نمی‌دهد به شمار
به قدر خیمهٔ جاهت که آسمان بلند — به دامنش نتواند نشست همچو غبار
به درگه تو که نام سپهر گیرد پست — به روضهٔ تو که حرف بهشت گیرد خوار
به راه کوی تو کش بال گسترند ملك — که پا نهند بصد ناز بر سرش زوّار
به حسرتم که ز وصف تومی‌تپد بر خویش — به طاقتم که ز نام تو می‌رود از کار
به صبر من که ز آوازه می‌شود معزول — به ضعف من که به اندیشه می‌شود بیمار
به این دمم که بگیرد ز صحبت همدم — به این غمم که بمیرد زدیدن غمخوار
به رغبتم که بسامانترش کند حرمان — به محنتم که پریشانترش کند تیمار
به غیرتم که نمایانترش کند دوری — به حسرتم که فراوانترش کند دیدار

---

۱۳ ـ سُلّم، نردبان.

به داغ من که بگیرد ز نام مرهم روی
به درد من که به داروی کس ندارد کار

به غربت سفر اِهبطوا[14] ز درگه قرب
که باز گشت ندارد درو یکی ز هزار

به زورقی که برای نجات طوفانی
میان لجهٔ طوفان گشوده است کنار

به ذوق بلبل گلزار آتش نمرود
که شعله شعله گلش می‌دمید از دستار

به چشم بستن امید پیر کنعانی
که بوی پیرهنش تازه می‌کند گلزار

به عزتی که به یوسف رسیده در ته چاه
که شد به پلهٔ معراج در شرف طیّار

به حسرتی که زلیخا بهار کرد خزان
به رحمتی که خزانش گرفت بوی بهار

به حرف عشق که دارد کلیم را الکن
به بوی عشق که گردد مسیح ازو بیمار

به ناز حسن که آید به گوش ارنی‌گوی
ز لن ترانی[15] او ذوق مژدهٔ دیدار

به دست صبر که هرگز نمی‌رسد به عنان
به پای شوق که آید برهنه برسرخار

به حرف عقل که نشنیده می‌کند دلگیر
به درس عشق که نا خوانده می‌شود تکرار

به کاردانی حسن و به ساده لوحی عشق
به شوق شعلهٔ بی‌صبر و آهنین دیوار

به زودسیری وصل و گرسنه چشمی هجر
به ناگواری کام و به ناگزیری کار

به لذت دم آبی که در دهان آید
گه مشاهدهٔ کنج لب مکیدن یار

به تنگ‌گیری امّید و دلگشایی یأس
به خاکساری عجز و به نخوت پندار

به شرمگینی حسرت به ترزبانی میل
به ناتوانی حیرت به لذت دیدار

به بردباری تمکین به سرگرانی ناز
به پرده داری ناموس و دیده بانی عار

به کبریای تحمل به طمطراق شکوه
به احتراز متانت به احتمال وقار

به برگشایی آغوش مرگ یعنی تیغ
به قامت اجل ایستاده یعنی دار

به نخل صورت شیرین که شد ز معجز عشق
به آب تیشهٔ فرهاد سبز در کهسار

به رشد ناقهٔ لیلی که راه وادی وصل
به پای گمشدگی رفت تا به منزل یار

به حق این همه سوگندهای کذب گداز
که جز به قوّت صدقست حمل آن دشوار

که گر مراد دو عالم مرا ز خاک درت
نهد زمانه جزای صبوریم به کنار

چنان به کام جهان آستین برافشانم
که برفشاند دامن کسی به مشت غبار

اگر فلک ندهد کام من ز خاک درت
به نیم ناله برآرم ز هفت چرخ دمار

ز وصل دوست چه گل چیند آنکه از حسرت
به پای او نفس واپسین نکرد نثار

جدا ز درگهت این صبر هم از آن کردم
که هست در کف شوقم گلی ازین گلزار

۱۴ـ ← بقره ۲/۳۶ و ۳۸؛ اعراف ۷/۲۴.

۱۵ـ ← اعراف ۷/۱۴۳.

دمار اگر ز فلک بر نیاورم زانست
که راضیم زبهاران کنون به بوی بهار

فلک مرا ز خراسان ازان به دور افکند
که در عراق کند گرم یوسفم بازار

هوای روضهٔ پاک تو رخصتم زان داد
که داشت درگه معصومهٔ قمم درکار

کدام درگه درگاه نقد آل رسول
که می‌کند فلک اینجا به بندگی اقرار

نهال گلشن موسی جعفر کاظم
که داده چرخ به دستش کفالت تو قرار

سمیّ[16] بضعهٔ پیغمبر آنکه دست قضا
نهاده چون تو گلش بهر تربیت به کنار

عراق از شرف خاک اوست فخر جهان
قم از صفای عمارات اوست چون گلزار

چراغ روضهٔ عالیش سبع سیاره
غلام گنبد زیباش تسعهٔ دوّار

به گاه جوش زیارت درین خجسته حریم
فرشته راه نیابد ز کثرت زوّار

شهاب نیست که می‌ریزد آسمان هر شب
ز نقد خویش برین بارگاه بهر نثار

ولیک یک یک ازآن ریزد آن تنک مایه
که کم مباد شود نقد و ماند از ایثار

به جنب شمسه[17] او آفتاب را چه محل
به پیش آینه نتوان به باد داد غبار

فلک به زیر زمین مهر پرورد هر شب
بدان هوس که برابر کند به او یک بار

چو روبروی کند با ویش به وقت زوال
ز شرم همسریش بر زمین زند ناچار

چنان ز عکس عمارات او صفا عامست
که فیض دیدن گل می‌دهد نظارهٔ خار

عموم فیض به حدیست اندرین کشور
که سبزه در نظر آید ز دیدن زنگار

دراو ندیده کسی هیچ امتیاز فصول
که هست سبزه و گل از بهار تا به بهار

چه جلوه است که شمشاد قامتان دارند
مگر بهشت برینست این قیامت‌زار

ز بس ندای قُم آید پی طواف درش
به گوش مردم این شهر از صغار و کبار

ازان سبب ز قضا از پی تشرف خلق
به قم ملقب گردید این خجسته دیار

ز فیض بیعدد خاکبوسی حرمش
ز بس طبیعت من صاف گشت آینه‌وار

به حجله‌گاه خیالم ز عکس عالم غیب
رموز غیبی نقشست بر در و دیوار

ز دود صیقل موج هوا چو آینه‌اش
گر از جفای اعادی به دل نشست غبار

چه فیضها که نبردم ازین خجسته مقام
چه کامها که ندیدم درین ستوده دیار

یکی ز جمله فیوضات این مقام اینست
که مشت خاک من اینجا به کیمیاست دچار

چه کیمیا شرف خدمت مربّی روح
چه کیمیا اثر صحبت مروّج کار

اگرچه عالم عالم دُر و گهر آورد
ز بحر خاطرْ غواص فکرتم به کنار

۱۶ـ سَمیّ، همنام، همتا.

۱۷ـ شمسه، قرص زراندود بالای قبه.

هنوز شور سخن در سرست زانکه بود   دلم به مدحت استاد مایل گفتار
جهان فضل و کمالات صدر شیرازی   که خاك خطهٔ شیراز زوست فیض آثار
فلك به مکتب فضلش ز تختهٔ خورشید   بسان طفل گرفتست لوح زر به کنار
ستاره نیست بر این سطح نیلگون چندین   که صفحه‌ایست پر از عقده‌های خامه‌نگار
سپهر منصفش آورده تا که بگشاید   کلید فطرت این حلِّ مشکل اسرار
گه بیان چو نشیند به مسند تدریس   رموز معنی می‌خیزد از در و دیوار
گه افادهٔ معنی به مسند تعلیم   چو شرح و بسط نماید غوامض افکار
ز استماع معانی بود تلامذه را   ز بس‌گهر صدف گوش پردُرِ شهوار
قلم بکف چو نشیند که تا کند تحریر   رموز غیبی و اسرار عالم انوار
بود قلم به کف وی غلامکی غواص   که از میانهٔ دریا دُر آورد به کنار
بنازمش که غزالان دشت معنی را   چنین حریص شکاری همی بود درکار
ربوده‌است به چوگان فکر گوی کمال   بلی رباید صدگو چنین یگانه سوار
کجاست بوعلی و آن فطانت و دقت   به پیش فطرت او تا کند به عجز اقرار
گر او مروّج آثار علم می نشدی   همی نماندی نامی ز علم عنقا وار
چنان فصیح بیانی که گاه تقریرش   عجب اگر نکند درك صورت دیوار
ارسطویی همه دارد ولی ز فقر و فنا   ارسطویی که ندارد سکندری در کار
چو او که دارد شاگرد مخلص یکرنگ؟   چو من که دارد استاد مشفق غمخوار؟
متاع کاسد من زو گرفت نرخ بلند   رواج یوسف من کرد گرم ازو بازار
کنون جدا ز تو ای پادشاه دنیی و دین   درین دیار بدین روضه دارم استظهار
ولی همان ز درت کم نمی‌کنم امّید   که هست از کرمت آرزوی من بسیار
دراز شد سخنت همچو درد دل فیاض   به ختم کوش که اِنَّ الملال فی الِاکثار[18]
خدایگانا شد بیست سال افزونتر   که این قصیده مرا می‌خلد به خاطر زار
سروده بودم ازین پیش نغمهٔ چندی   که کم زنالهٔ بلبل نبوده در گلزار
ولیك همت سرشار من برینم داشت   که خون تازه‌تر از گل چکانم از منقار
اگر چه خون نوا تازه می‌چکد ز لبم   به نیش حسرت دیرین گشودم این رگ تار
میی ز نشئهٔ عرفی به ساغرم کردند   وگرنه من که و تاب تحمل این بار
شراب شیشهٔ شیراز خورده‌ام اینست   که ناله‌ام شده از مستی این چنین سرشار
روان بلبل شیراز شاد باد که من   به‌طور نالهٔ او بس فزوده‌ام اطوار

۱۸ـ اِکثار، پرگویی.

جواب «ترجمة الشوق» چون ز اعجازست
خطاب «معجزة الشوق» خواهد از احرار
چو این قصیده به کام دلم تمامی یافت
خدا کند که درین روضه با دل افکار
به مجمعی که بود نسخهٔ قضا و قدر
به محفلی که بود آبروی عرض شمار
به دست نسخهٔ مدح و به لب ترانهٔ عشق
به دیده گریهٔ شوق و به سینه نالهٔزار
دهم ز سوز درونی برون ز دل این خون
کنم به ناله و زاری روایت این اشعار
که آتش افتد در جان نقش فرش حریم
که آب گردد در چشم صورت دیوار
بجز رضای تو چون کام دل نمی‌دانم
حدیث جایزه هرگز نمی‌کنم اظهار
متاع مهر تو هرگز مباد کم ز دلم
که هست مایهٔ سودای من درین بازار

۲۰

در منقبت امام محمد تقی(ع)

بی تو به زندان غم هیچ نجنبم زجا
زلف تو زنجیر کرد موی بموی مرا
کس به کدامین امید از تو دلی خوش کند
عهد ندارد ثبات وعده ندارد وفا
سایهٔ سودای او از سرما کم مباد
زلف پریشان که هست سلسله جنبان ما
او همه تن کبر و ناز ما همه عجز و نیاز
ای دل خام آرزو ما ز کجا او کجا
روز وصالش نهشت شرم که بینم رخش
دل همه تن داغ من من همه داغ حیا
من به چه طالع دگر در دل او جا کنم
گریهٔ من بی اثر نالهٔ من نارسا
عمر نماند به کف یار نیاید به چنگ
دل نشود تا امید کام نگردد روا
یار ز ما در گریز چرخ به ما در ستیز
وین دل پر رستخیز خود ننشیند زپا
از پی ما می‌کشد عشوه کمان ستم
بر دل ما می‌زند غمزه خدنگ جفا
بس که غم هجر او تفرقه در من فکند
در بر من دل جدا سوزد و داغش جدا
گریهٔ من همچو آب سرو قدش را ضرور
خندهٔ او چون نمک داغ دلم را سزا
خندهٔ صبح مراست گریه گره در گلو
گریهٔ شام مراست خندهٔ غم در قفا
می‌روم از خویشتن بسته مگر بهر من
بوی سر زلف یار نامه به بال صبا
بوی کباب دلم مغز جگر می‌خورد
هان به حدیثم مباد گوش کسی آشنا
رفت ز عیشم شگون کرده‌ام این آزمون
رنگ ندارد کنون در کف من این حنا
کس به کدام اعتماد دل به جهان خوش کند
عمر چنین بیدرنگ یار چنین بیوفا

کرد ز تاب ستم طاقت من پشت خم   گشت ز بس بار غم قامت صبرم دوتا

همچو کباب ضعیف گریهٔ من بی‌سرشک   چون نفس صبحدم نالهٔ من بی‌صدا

نعمت الوان غم می‌رسدم دمبدم   گه ز نوال ستم گه ز عطای بلا

گردِ ره انتظار بوی سر زلف یار   آن تن ما را لباس این دل ما را غذا

حاصلم از خشك و تر اشکی و لخت جگر   بر سر این ما حضر هر دو جهان را صلا

گریه تلاطم هنر ناله تراکم اثر   دیده ازان در تعب سینه ازین در عنا

زورق هستی شکست بس که درین بحر خورد   لطمهٔ باد عدم سیلی موج فنا

عشق وجود مرا رونق دیگر فزود   خورد مس هستیم غوطه درین کیمیا

چشم عدم روشن از گرد وجود منست   عشق بتدریج کرد خاك مرا توتیا

گو بشکن درد عشق یك بیکم استخوان   چند کندمغز من ناله نهان در عصا

یك سر مویی نماند در دل من جای عیش   چند کند کاوشم ناوك او جابجا

ریشهٔ امّید من حسرت جاوید من   آن یك ازل ابتدا این یك ابد انتها

حسرت من جاودان طاقت من ناتوان   بار ستم بیحساب تاب و توان بی‌نوا

ای به هلاك دلم بسته کمر بر میان   وی به فریب دلم ریخته دامان به پا

از پی آزار جان دست جفا بر عنان   در ره امید دل پای وفا در حنا

بهر گریبان دل دست تطاول دراز   وز پی دامان وصل طول امل نارسا

بی‌غمت اوقات من جمله بباطل گذشت   در غم بود و نبود در سر چون و چرا

تخم محبت ز تو در ته خاك عدم   خرمن مهر و وفا از تو به باد فنا

قاعدهٔ دوستی ضابطهٔ دشمنی   آن ز تو ناقص اساس وین ز تو محکم بنا

هم ز تو کامل عیار نقد دغا و دغل   هم ز تو بی‌اعتبار سکهٔ مهر و وفا

دور نگردی بسهو یك نفس از خاطرم   با همه بیگانگی چون سخن آشنا

تاب و توانم دگر در غم حسرت نماند   به که برم زین الم بر در شاه التجا

شاه زمین و زَمَن سرو بهار و چمن   رنگ گل و یاسمن بوی شمال و صبا

قرهٔ عین رسول چشم و چراغ بتول   فخر نفوس و عقول نقد علی رضا

هم شرف بو تراب هم خلف بوالحسن   هم لقب او را تقی هم صفت او را تِقا[1]

گلشن امید را خار رهش شاخ گل   دیدهٔ خورشید را خاك درش توتیا

تا که نهاد آشیان بر سر دیوار او   شد به سعادت مثل سایهٔ بال هما

دامن خود را فلك گرد ازان کرده است   تا کف فیاض او پر کندش از عطا

۱ـ تِقا، پرهیزگاری.

درگه او را به‌خواب بیند اگر آفتاب / هست دگر تا ابد این سر و آن متکا

دامن اگر بر زند خیمهٔ اجلال او / هشت بهشت برین دیده شود بر ملا

روضهٔ پُر نور او بین که ببینی عیان / هر طرفش آفتاب جلوه کند چون سُها[۲]

درگه آن ارجمند قبهٔ آن سر بلند / منظر آن دلنشین عرصهٔ آن دلگشا

خاك درش را اگر سرمه کند آفتاب / شب نشود بعد ازین پردهٔ روی ضیا

سایهٔ دیوار وی همچو بهشت برین / کم نکند چار فصل جلوهٔ فیض هوا

عرصهٔ صحنش بحسن به ز بهار و چمن / جلوهٔ گردش ز فیض به ز شمال و صبا

بر در او گر نهد چهرهٔ زرد آفتاب / بر رخ گلشن زند سیلی موج صفا

گر کند از خشت وی ماه فلك کسب نور / شب پس ازین نشنود طعنهٔ روز از قفا

عرصهٔ آن بس وسیع قبهٔ آن بس رفیع / آن ز ازل تا ابد این ز سَمَك[۳] تا سما

تا ابد ایمن شدی از سَبَل[۴] انخساف[۵] / وز ازل ایمن بُدی از رَمَد[۶] انمحا[۷]

گر ز قضا و قدر بهر جلای بصر / گردی از ان خاك در سرمه مهِ تیره را

دانهٔ شبنم اگر بسپردش حفظ تو / گوهر دندان شود در دهن آسیا

عرصهٔ جاه ترا وهم بگشت و نیافت / نه اثر از ابتدا نه خبر از انتها

شوق زمین بوس توقدّ فلك ساخت خم / علت پیری نبود موجب این انحنا

خُلق تو گر خاصیت فاش کند در چمن / بعد شکفتن گلش غنچه شود از حیا

شبنم لطف تو گر یاد گلستان کند / کم نشود چار فصل جلوهٔ نشو و نما

بحر کفت گردهد مایه به ابر بهار / خوشهٔ پروین شود حاصل برگ گیا

در صدف گل شود قطرهٔ باران گهر / دست ترا گر سحاب یاد کند در سخا

زود تواند گذشت در هنر از آفتاب / گر نظر تربیت کم نکنی از سُها[۲]

کفر اگر رخ نهد بر درت ایمان شود / در دو جهان کس ندید بهتر ازین کیمیا

بیضهٔ بیضا نهد شبپره در آشیان / گر اثر تربیت عام کنی چون هما

دفتر علم ترا هفت فلك یك ورق / گلشن خُلق ترا هشت چمن یك گیا

ای به کمال شرف گوهر یکتای دین / وی به جمال خرد لمعهٔ نور خدا

۲ـ سُها، ستارهٔ کم نوری در دُبّ اکبر، در نزدیکی ستارهٔ میانی دم آن.

۳ـ سَمَك، ماهی.

۴ـ سَبَل، نوعی بیماری چشم، و آن مویی است که درون پلك برآید و یا پرده‌ای که در چشم عارض شود.

۵ـ انخساف، گرفتگی ماه.

۶ـ رمد، درد چشم.

۷ـ انمحا، سوده شدن، محو شدن.

عقل نخستین ترا دایهٔ علم و ادب ... علم لدنّی ترا مایهٔ فهم و ذکا
پرتو رای تو گر پرده گشاید ز روی ... نور تجلی شود ظلمت جهل و شقا
گر ز ضمیرت کند مهر فلك کسب نور ... ماه دهد همچو روز دیدهٔ شب راجلا
پیش ضمیر تو گر سجده کند آفتاب ... افکند از نور روز بر کتف شب ردا
بوسهٔ روح الامین وقف کف پای تست ... درخور هر دست نیست نازکی این حنا
خندهٔ صبح شرف از نفس پاك تست ... غنچه تبسم نکرد جز ز نسیم صبا
غنچهٔ پژمرده‌ایست خاطر فیاض لیك ... از نفس پاك تو دارد امید نما
تیره ز افعال من نامهٔ اعمال من ... عاقبت حال من نیست بغیر از رجا
پر ز گنه دفترم تیره رخ اخترم ... خاك عدم بر سرم گر ز تو نبود رضا
مهر تو در جان و دل تخم تو در آب و گل ... نیستم از خود خجل در ره مهرو وفا
من سگ کوی توام واله روی توام ... زنده به بوی توام همچو فنا در بقا
گرچه گنه کرده‌ام نامه سیه کرده‌ام ... مدح تو شه کرده‌ام مایهٔ روز جزا
از گنه بیحساب مهر تو دارم جواب ... بس بودم این صواب معذرت هر خطا
گرچه ندارم هنر مهر تو دارم اثر ... هیچ نخواهم دگر مایه همین بس مرا
تا به قضا و قدر هست ره خیر و شر ... باد به کامت قدر باد به حکمت قضا

۲۱

در مدح امام علی النقی(ع)

ز شوخی نه در دیده‌آیی نه در بر ... ندانم چه سازد کسی با تو کافَر[1]
ادای ترا غمزه سر خیل غارت ... نگاه ترا فتنه پا مال لشکر
بلا محو آن کنج چشم مشوّش ... اجل واله آن نگاه محیّر
شهادت زهِ آن کمال مقوّس ... سعادت خم آن کمند معنبر
ز هر جنبش ابروَت در تصور ... رموزات غیبی درآید مصور
خرد گم در اندیشهٔ آن دهان شد ... ندانم چه داری درین نکته مضمر
چو حرف میان تو درنامه آرم ... قلم گم کند جادهٔ خط مِسطر[2]
بگو چون نبالد به خود آن دلی کو ... نشیند درو تیر ناز تو تاپر

۱ـ کافر، شوخ.

۲ـ مسطر ← ق ۶/۲، خط بِسطر، خط راست.

فـراخست دامـان عیشی کـه گیـرد | ترا چون کمر یك نفس تنگ دربر
بـه دور رخت شـاخ گـل در گلستان | سـراسـر گـل زرد رویی دهـد بـر
بـه عهـد قـدت در چمن بی تکلف | خجـالت بـود جمله بـار صنـوبـر
خـرامی بـه خـاك شهیدان خـود کن | کـه تـا وا رهیم از تمنـای محشـر
اسیری که محتاج لطف تـو بـاشـد | سـزد گـر نشینـد ز عـالم تـوانگـر
بـه اقبال خـاری چه گلهـا کـه چینـد | مسلمـانی من بـه عهـد تـو کـافَر[1]
چـه لـذت ز انـدیشهٔ حـور کس را | کـه نگـرفتـه بـاشـد ترا تنـگ دربـر
زدی تیـرم آسـان و داغم کـه مشکـل | کبـابی تـوان خـورد ازین صیـد لاغـر
من آن مـرغ زارم کـه از نـاتـوانی | بـه گوشی نـزد نـالـه‌ام حلقـه بـر در
گـهی در هـوای قفس می‌کَنـم جـان | گـهی در فـضـای نفس مـی‌زنم پـر
مینـداز برنـالـه‌ام گـوش خـواهش | کـه بـر سفـرهٔ من کبـابست اخگـر
نـفس بـرنـمی‌آرم از گـرد کـلفـت | کـه آهم کنـد خـاك در چشم اختـر
اگـر خـاطـرم دامنی بـرفـشـانـد | نگـردد دگـر جیـب مشـرق منـور
بـه بـال و پـر نـالـه خـواهم پـریدن | شـود گـر سبکبـاری ضعـف یـاور
یکی بـر سـر این نُـه ایـوان بسرآیم | دریـن خـانـه تـاکی نشینـم مکـدر
سبکـروحی من نـسیـم بـهـارست | کـه برخـاربن گـر وزد گـل دهـد بـر
سـرو بـرگِ آمیـزش کس نـدارم | زنـم موج در خـویش چون آب گـوهـر
بـه یـار سفـر کـردهٔ من کـه گـویـد | کـه‌ای چشم غـربت ز رویت منـور
تـو چون شعله تـا از سرم پـاکشیدی | نشـاندی بـه خـاکسترم همچـو اخگـر
ترا ساخت غربت مرا سوخت دوری | تـویی گل بـدامن منم خـاك بـر سر
تـو زودم فـرامـوش کـردی ولیکـن | خـیـال تـو نـام مـرا دارد از بـر
تـرا بـر زبـان قـلم نـایـم امـا | غمت کـرده حرف مـرا زیب دفتـر
چه درسم که نا خوانده گشتم فراموش | چـه نـامم کـه نـابـرده گشتم مکـرر
چـو در نامـه حـال دل خـود نـویسم | فشـانم کـف خـون بـه بـال کبـوتـر
منم بی‌تـو دامن فشـانـده بـه سـاقی | منم بی‌تـو دل بـرگـرفتـه ز سـاغـر
کسی را کـه یـاری نبـاشـد بـه دامن | کشد درد سر گـر نهد لب بـه کوثـر
نهـال طـرب بی‌تـو در بـاغ خـاطـر | درختیست پـژمـرده بی‌بـرگ و بی‌بـر
چـرا دل نبـاشـد مـرا بی‌تـو درهم | چسـان بی‌تـو خـاطـر نبـاشـد مکـدر
نـه پایی کـه گامی نهم بی‌تـو در ره | نـه دستی کـه بی‌تـو کنم خاك بـر سر
چـه سـازم کـه هجـران یـاران یکـدل | قـضـاییـست مـبـرم بـلایی مـقـدر

چه سازم که شد چاره سازیّ عالم به بیچارگیهای عالم مقرر
به ما داده‌اند اختیاری که دارد به تدبیر گرداب فکر شناور
چو کشتی فرو شد کسی را به دریا تو خواهیش مختار گو خواه مضطر
زنم دست و پایی درین بحر بی بن ولی پا به هستی ولی دست بر سر
به پیری رسیدیم و لهو جوانی زخاطر نگردید یکذره کمتر
به اوهام خود عقل مغرور و غافل که جهل مرکب دگر، علم دیگر
به خیر و به شر راه بردیم لیکن نه تحصیل خیر و نه پرهیزی از شر
تمیز بدو نیك کردن چه حاصل که هر خیر کردیم بد بود یکسر
همان به که از هر چه کردیم حاصل بروبیم خاطر بشوییم دفتر
بغیر از ثنای امامی که باشد همه غرق احسانش هم بحر و هم بر
امام دهم آنکه با عقل اول ز یك جیب بر کرده روز ازل سر
علی نقی هادی دین و دنیا امام خلایق شهنشاه عسکر
درین بحر بی‌بن نیابی نظیرش که این نُه صدف راست یکدانه گوهر
چه نسبت به افلاك درگاه او را که خاك درش به ز خورشید انور
برافتد اگر پرده از روی رایش چو خورشید هر ذره گردد منور
به جان مجرد چه نسبت تنش را که با نورْ ظلمت نباشد برابر
به درگاه او بار نبود فلك را اگر تا قیامت زند حلقه بر در
کند سایه گر بر فلك کوه حلمش مکعب برآید سپهر مدور
نسیمی ز زلفش اگر جلوه گیرد پریشان فتد عطسه در مغز عنبر
شمیمی ز خلقش بیاید که گردد جهان همچو دامان غنچه معطر
چه وسعت بود کلبهٔ شش جهت را که در وی نهد جاه او کرسی زر
چه گنجایش آغوش علم بشر را که تا کنه او را کشد تنگ در بر
اگر شبنم فیض لطفش نباشد نماند نهال امل تازه و تر
وگر ریشه در خاك مهرش دواند دهد خار عصیان گل مغفرت بر
درین آرزو پیر شد نخل طوبا که در اعتدال هوایش کشد سر
چه فیضست درگاه او را که دارد غبار درش جلوهٔ موج عنبر
چه نورست خاك درش را که گردش چو پیرایهٔ صبح باشد منور
نبودی به عالم شب، از خاك کویش شدی طینت آفتاب ار مخمر
حسودش چه شایستگی پیشه دارد که باشد عدم با وجودش برابر
بتابد گر از دور بر روی خصمش شود خاطر مهر چون مه مکدر

دماغ فلك پر شد از دود سودا ‌‌ ز بس رشك قدرش برافروخت آذر
به هر هفت اندام از رشك جاهش ‌‌ فلك داغها دارد از هفت اختر
نیارد زدن دست و پا گُر در افتد ‌‌ به بحر یقینش گمان شناور
ز طوفان دریای شُبهت ندارد ‌‌ جز از فکر او کشتی علم لنگر
زهی پادشاه معظم مظفر ‌‌ بفطرت مقدس بطینت مطهر
سپهر یقین را و دریای دین را ‌‌ درخشنده‌اختر فروزنده گوهر
کف دستی از ملك قدر تو ارزد ‌‌ به این هفت کشور نه، هفتاد کشور
بدین ارجمندی که دیدست فرزند ‌‌ مر این نُه پدر را ازین چار مادر
به خاك تو خورشید افشانده پرتو ‌‌ به راه تو جبریل گسترده شهپر
نه شوق طواف تو بودی که دیدی ‌‌ رخ یوسف مهر از چاه خاور؟
به گرد تو گردند افلاك دایم ‌‌ به راه تو پویند پیوسته اختر
به فیض تو محتاج چون مه به خورشید ‌‌ عقول مقدس نفوس مطهر
نبودی اگر عکس رویت، نبودی ‌‌ نه گردون مزین نه انجم منور
درت خانهٔ آفتابست گویی ‌‌ که در وی شب و روز باشد برابر
کسی کو به خاك درت روز دارد ‌‌ حدیث وجود شبش نیست باور
خطوط شعاعی چو گیسوی حوران ‌‌ نمودست خور وقف جاروب آن در
شها شهریارا منم آنکه دایم ‌‌ به مدح تو دارم نفس خشك و لب تر
من و طبع فیاض و فکر مدیحت ‌‌ همان خاطر عاشق و یاد دلبر
من و خاطری از مدیحت لبالب ‌‌ چو دامان دریای عمان ز گوهر
برغبت فرو ریخت تیغ زبانم ‌‌ به پای مدیح تو تا داشت جوهر
به مهر تو دارم درخشنده خاطر ‌‌ به حرف تو دارم فروزنده دفتر
مرا طالعی همچو خورشید باید ‌‌ که سایم به خاك درت چهرهٔ زر
ز دنیا و عقبی مرا بس که یك دم ‌‌ کنم مشت خاکی ز کوی تو برسر
ندارم اگر مایه مهر تو دارم ‌‌ درین ره که دارد ز من توشه بهتر؟
عمل گر نداریم در راه عقبی ‌‌ همین بس که علم تو داریم رهبر
ز مهر تو خواهیم همراه بردن ‌‌ متاع روایی به بازار محشر
دران دم که دستی گریبان نیابد ‌‌ من و دست و دامان آل پیمبر

۲۲
در مدح امام حسن عسکری(ع)

تا کی از حوت کند جا به حَمَل مهر بدل[۱] ای خوش آن روز که نه حوت بماند نه حمل
روز و شب عربده دارند به هم در تطویل گاه آن اقصر ازین آید و گاهی اطول
شب که چون اول ظلّ دویم از حد می‌رفت گشت در کوتهی از سایهٔ پیشین امیَل
روز کز صبح نخستین نفسی کم می‌زد همچو واعظ به درازی نفس گشت مثل
روز و شب در قَصَر[۲] و طول گرفتار و مرا غم کوتاهی عمرست و درازیِّ امل
پیش پایی نتوان دید به این شمع حیات فکر ماضی بگذاریم و غم مستقبل
در چمن بر سر نازست گل امروز و مرا غم فردا نگذارد که کنم طرح غزل
سخن هر که درآید ز میان می‌گوید کس ندیدست ابد را ز گریبان ازل
فکر عریانی خود پیش ازان کن که ترا در بر روح شود جامهٔ تن مستعمل
خلعت زرد خزان چون ز برافکند چمن سبزه بر دوش وی افکند قبای مخمل
تو هم این جامهٔ خاکی اگر از بر فکنی اطلس چرخ ترا تنگ در آرد به بغل
هان بهار آمد و بلبل به تقاضای نسیم فکر آن کرده که صد قول درآرد به عمل
من که در مکتب گل طفل نخستین سبقم[۳] بلبل از من سبق نغمه گرفتی بجَذَل[۴]
قدرتم نیست که لب تر کنم از آب سخن زهره‌ام نیست که اندیشه کنم طرح غزل
بلبل آوا زن و من گوش برآوا ز صَمَم[۵] گل نظاره طلب و دیده گرفتار سبل[۶]
هر بغل پرگل و چون گلبنی آفت زده‌ام برگ سبزی نتوانم که برآرم ز بغل
شیشهٔ غنچه پراز لخت جگر در دل باغ ساغر لاله پر از بادهٔ خون بر سر تل
در چنین فصل که از فیض هوا نزدیکست غنچه را باز شود عقدهٔ مالاینحل
غنچهٔ خاطرم از بس که گره در گرهست نگشاید اگرم یار درآید به بغل
جوی اشکست روان بر رخ و عکس رخ من همچو برگی که فتد گاهِ خزان در جدول
اثر فیض هوا بین که پراز اخگر دل سبزه چون غنچه درآید به نظرها منقل

۱ـ کنایه است از فرا رسیدن فصل بهار.
۲ـ قصر، کوتاهی.
۳ـ سَبَق، مقدار درسی که هرروز به دانش‌آموز بیاموزند.
۴ـ جذل، شادمانی.
۵ـ صَمَم، کری، سنگینی گوش.
۶ـ سَبَل ← ق ۲۰/۴.

باغ چون نسخهٔ تصویر درآید به نظر — صورت غنچه و گل نیمرخ و مستقبل[۷]
بس‌که کج‌کج نگرد جانب سوسن از شرم — بیم باشد که شود دیدهٔ نرگس احول
مژده عشاق چمن را که حلالست حلال — بوسه از کنج لب غنچه چو آب از جدول
گر ندارد سر تسخیر ملك همچو پری — گرد خود بهر چه از هاله کشد مه مَندَل[۸]
چشم زخمی رسد ار شیشهٔ می را در باغ — اثر نامیه‌اش زود کند سد خلَل
ای دل امروز مده دامن رندی از کف — کار فردا بکند عفو خدا عز و جل
فصل شوخست نظر را نگذارد بیکار — حسن خوبست که دانسته کند ترك جدل
شوخی فصل بهارست و مرا پای طلب — در نگارست ز بیطالعی از رنگ کسل
لیك پنهان نظری هست مرا در چمنی — کاین بهارست ازان باغ و چمن رسم[۹] وطلل[۱۰]
این همه حسن که بر خویش فروچیده بهار — نیست چون حسن طبیعت که مثالست و مثل
شاهد طبع اگر پرده کشد بنماید — لاله و گل بمثل صورت عُزّیٰ[۱۱] و هُبَل[۱۲]
جلوه در پردهٔ فانوس طبیعت دارد — پرتو شمع ابد سوز شبستان ازل
شاهد حسن طبیعت نکشد منت رنگ — در بر جوهر ذاتی چه حُلی[۱۳] و چه حُلل[۱۴]
صافی طینت آینه بهار عجبیست — کآفتابش نکشد منت تحویل حمل[۱۵]
بر گل و لالهٔ این باغ و بهار آفت نیست — دیدهٔ آینه باید بری از زنگ سَبَل[۶]
دل برین نقش برونی ننهد عاشق حسن — ندهد خاصیت رفع صداع این صندل
شکرلله که به مِصفات[۱۶] فراموشی خویش — کسردهایم آینهٔ حسن طبیعت صیقل
محو در پرتو شمع چگِل[۱۷] خویش شدیم — صسورت نوعی آینه نمودیم بدل
زنگ در آینهٔ خاطر همت نگذاشت — صیقلِ خاكِ درِ درگهِ سلطان اجل

۷ـ مستقبل، تصویر تمام رخ.
۸ـ مَندل، دایره‌ای که افسونگران بر دور خود کشند و در میان آن نشینند و به تسخیر جن و ارواح مشغول شوند.
۹ـ رسم، اثر و بقیهٔ خانه و باغ.
۱۰ـ طَلَل، ویرانه، نشان سرای ویران.
۱۱ـ عُزّیٰ، یکی از دو بت معروف قریش در جاهلیت و دیگری «لات» نام داشته و اعراب بت‌پرست آنها را دختران خدا می‌دانستند.
۱۲ـ هُبَل، نام بت اعظم قریش که در کعبه بود.
۱۳ـ حُلی (جِ حَلی)؛ حَلی، پیرایه و زیور (از سنگ و معدنیات).
۱۴ـ حُلل (جِ حُلّه)؛ حُلّه، بُرد، جامهٔ ابریشمی.
۱۵ـ تحویل آفتاب به برج حَمَل کنایه از موسم بهار است.
۱۶ـ مِصفات، صافی، وسیلهٔ پالایش.
۱۷ـ چگِل، نام شهری در ترکستان قدیم که مردم آن به زیبایی و تیراندازی معروف بوده‌اند.

درگه پادشه صورت و معنی که بود
اعلی چرخ برین در بر قدرش اسفل

پادشاهی که به فرماندهی دنیی و دین
حکم او تا به ابد می‌رود از روز ازل

بو محمد حسن بن علی العسکری آنك
دو جهان را بود از حشمت او تنگ محل

وسعت عرصهٔ ملك وی ازان بیشترست
که محیط فلکش تنگ درآید به بغل

آستانش کشد از سجدهٔ خورشید صداع
پاسبانش شود آزرده ز تعظیم زحل

گرد بر گرد جهان گر کشد از حفظ حصار
لشکر حادثه در دهر نیابد مدخل

ساکنان درش از دور چو نظّاره کنند
دوش بر دوش ببینند ابد را به ازل

آسمان از اثر سجدهٔ خاك دراوست
هندوی پیر که بر جبهه بمالد صندل[18]

چون به شب موکبش آهنگ سواری گیرد
آفتاب آید و در پیش فتد چون مشعل

راه بر عرض گر افتد ز پی‌افتند به راه
ماضیش از طرفی وز طرفی مستقبل

درحریمش‌که زاستبرق[19] وسُندُس[20] فرشست
اطلس چرخ گلیمیست ولی مستعمل

چرخ هشتم چه کند دامن خود پر اخگر
در خور مجلس قدرش نبود این منقل

گر نگردد به مراد خدمش چرخ برین
بیم آنست که معزول کنندش ز عمل

آسمان صفّ نعالیست ز محفلگه او
که درین صف نرسد صدرنشینی به زحل

گر به دشت ختنِ خُلق ویش افتد راه
مهر دیگر نکند میل چراگاه حمل[21]

تا بوَد نقل وی از عقل چه منت کس را
پیش خورشید چه حاجت که فروزی مشعل

بیند ار عقل دویم مکتب علمش ترسم
که فراموش کند صحبت عقل اول

تا که شد دایهٔ تقدیر قضا کم پرورد
این چنین طفل در آغوش مبادیّ و علل

مدت جاه و جلال تو خدا داند و بس
به ابد کس نرسیدست و ندیدست ازل

سبب ذاتی پیوند حوادث به قدیم
علت غایی ایجاد ثوانی زاول

گر نبودی شرف ذات تو منظور قضا
تا ابد کارگه چرخ بماندی مهمل

درزمین بوس توگردون زقضا سبقت خواست
روز اول که شد آرامگهت این مَرجَل[22]

عقل اول ز کمین بانگ به وی بر زد و گفت
تو کیی تا که درین سلسله جویی مدخل

این تجردگه قدسست و قدمگاه قِدم
این سراپردهٔ عزّست و حرمگاه ازل

تو کیی تا که درین پرده شوی محرم راز
تو کیی تا که درین ذروه کشی رخت امل

۱۸ـ صندل، چوبی است خوشبو و دارای خواص درمانی.

۱۹ـ استبرق، دیبای ستبر.

۲۰ـ سُندس، دیبای بسیار لطیف و نازك.

۲۱ـ یعنی با خُلق خوش وی نیازی به بهار طبیعت نیست.

۲۲ـ مَرجَل، نوعی چادر یمنی، کنایه از دنیا.

تو توانی که نهی گام به صحرای قِدم؟ تـو توانی کـه زنی بال تجرد؟ لابـل
تـو و جنبانـدن گهوارهٔ اطفـال حدوث تـو و پروردن احفـاد امانی[۲۳] و امـل
تو و مسّاحی مـطموره[۲۴] کـان سپکون تـو و پیمـودن بیغـولـهٔ لیت و لعـل
تـو رستایی مقـدار زمان کن کـه ترا نرسد بـرتر ازین پایه مقـدار و محل
رتبهٔ قدر تو این بس که کنی بیگه و گاه در نهـانخانـهٔ ماضی رصـد مستقبـل
چون قضا خجلت وی دید ازین عربده گفت کای بحل بر رُخت از بی ادبی رنگ خَجَل
هیچ‌کس نیست درین دایره محروم بهل که رود کوکب اقبال تو بیرون ز سَفَل[۲۵]
به تو هم می‌رسد این رتبهٔ عزت فاصْبِر به تو هم می‌دهد این مرتبه رو لاتعجل
ای فلك رتبه جنابی که ندیدست چو تو عقـل، این پیر کهنسـال ولایـات ازل
بی تکلف نتوان گفت که باشد بقیاس ثـانـی رتبـهٔ تـو رتبـهٔ عقـل اول
در قِدم گردش افلاك خرد چون تو ندید خواه از ارباب ملل خواه ز ارباب دول
تو به یك جلوه توانی ز دول بردن گوی تو به یك نکته توانی که کنی نسخ ملل
در ثنای تو سخن را نبـود غیر گـداز همچو شبنم که به خورشید درآید به جدل
من که باشم که سزای تو کنم فکر مدیح من که باشم که به عشق تو کنم طرح غزل
این قدر هست که کف بر لب جان می‌آرد تا بود شوق مرا محمل غم بار جمل
گر سرایم نه به قـانون ادب معـذورم ناقهٔ عشق جرس کرده به ناقوس بدل
تا بود حسن عمل رهبر عالم به بهشت تا بود رهزن جاهل ز جنان طول امل
میل فیاض به فردوس درت افزون باد تا بود این املش مایه ده حسن عمل

۲۳

در مدح حضرت مهدی قائم آل محمد (عج)

تا بکی غافل توان بودن ز مکر روزگار الحذار ای خفتگان زین خصم بیدارالحذار
قسمت میراثخـوارانست آخـر مـالتـان ای خـداوندان مـال الاعتبـار الاعتبـار
قالتان حاصل نداده جز نزاع و جز جدل ای خـداوندان قـال الاعتذار الاعتـذار
زین هواهای مخالفتان نشد دل هیچ تنگ زین املهای مقابلتان نشد جان هیچ تار

۲۳ـ اُمانی، آرزوها.

۲۴ـ مطموره ← ق ۲/۵.

۲۵ـ سَفَل، فرود، پستی.

جای دل گویا که دارد سنگتان در سینه جای
جای جان گویا به قالبتان دخانست و بخار

پر به دولتتان منازید ای که اهل دولتید
کآمد این دولت شما را از دگرها در کنار

دولتی وامانده از چندین چو خود بیدولتان
لقمه‌ای پسمانده از صد همچو خود مردارخوار

ای عجبتان مر شما را زین نیاید هیچ ننگ
وی عجبتان زین نباشد مرشما را هیچ عار

از برای جیفه عوعو تا بکی همچون کِلاب
بر سر مردار تا کی چون کلاغان قارقار

تا بکی خواهید بودن همچوگاوان خوش علف
تا بکی همچون خران خواهید بودن بی فسار

چند نبود فرقتان هیچ از بهایم در خورش
چند نبود در روِشتان هیچ فرق از مور و مار

اخر آدم چند باشد همچو گاوان و خران
آخر از تخم ملك تا چند دیو آید به بار

نفس نطقی دانه‌ای دان از ملك در آدمی
تا شود حاصل ازین یك دانه خرمن صدهزار

در زمین افکنده‌اند این دانه و پس داده‌اند
آبش از سرچشمه‌ای کش هست شرعش آبیار

مزرع انسان که کشتش دانهٔ قدسی بود
لابدش جز انبیا لایق نباشد آبیار

ای که بر دل حرص و شهوت را مسلط کرده‌ای
داده‌ای خوك و ملخ دانسته سر در کشتزار

در زمین سینه صد تخم هوس در خاك و تو
می‌دهی آبش ز جوی کبر و ناز و افتخار

مزرعی داری زمینش از خس و خاشاك پُر
چون کند یك دانه در آبشخور صد بوته خار؟

مزرع از خاشاك خالي کردن اول فرضي دان
مرد دهقان را که تخمی می فشاند در شیار

این نهال قدس را پیوند کن از نخل دین
تا بچینی میوهٔ فردوس در وقت شمار

خو به تلخیهای دنیا کن ز ترك آرزو
تا ز هر موی تو همچون نیشکر آید به بار

ای که دل در عزّ و جاه دهر فانی بسته‌ای
عزّ و جاه ترکِ عزّ و جاه را بهتر شمار

زانکه هرکس را که در سر مغز و عقل و هوش هست
کی کند بر عزّ باقی عزّ فانی اختیار

جاه و عزت نیست غیر از ذُلّ نفس و جاه عقل
ای عزیز من ازین چاه مذلت الفرار

هر که روحانی به جسمانی فروشد نزد عقل
آنچنان باشد که بر شاهی گزیند ذُلّ‌دار

این جهان دارالشرور و مرترا دارالسرور
این جهان بئس المصیر و مر ترا نعم القرار

هر که از هستی ندارد غیر دنیا در نظر
آنچنان باشد که از دریا نبیند جز کنار

طمطراق نُه فلك در جنب شهرستان عقل
خیمهٔ صحرانشین و پایتخت شهریار

خود درون نُه فلك این چار عنصر را چه قدر
در میان چار عنصر خاك را کو اعتبار

در چنین بی اعتباری بین که در دست توچیست
و آنچه در دست تو هم باشد چه داری اختیار

گه زبون آسمانی تا بتابد آفتاب
گه رهین جلوهٔ ابری که گردد قطره‌بار

گر امیری در زحیری[1] از وکیل و از وزیر
ور رعیت خاك بر سر هر چه‌داری رو بیار

۱ـ زحیر، اندوه، ناله.

ورسپاهی گاه مرکب کن گرو گاهی یراق
چون فتد کاری به دشمن جان بده عذری میار

قرب شاهان را چه گویم هان در آتش رو مسوز
دل به درد آید مگیر و سر به شور آید مخار

مقتدایی را چه گویم هان عصا و هان ردا
جبه بار صد جمل دستار بار صد حمار

بهر چه، بهر شکار این سگان پرفساد
بهر چه بهر فریب این خران بی‌فسار

من گرفتم عالم از تو کو خوشی کو دلخوشی
با هزاران اضطراب و با هزاران اضطرار

منت فرمانبران و خدمت فرماندهان
وحشت بیگانگان و زحمت خویش و تبار

چیست دانی در نظر قدر تو و دنیای تو
قدر کرمی کافتد از پوسیدگی وز سیب و نار

چون توان دانست کاندر سر نداری کرم سیب
آنچه داری متصل در سر ز کبر و فخر و عار

کانچه‌داری در تصرف از جهان پر غرور
کرم هم از سیب دارد غیر ازین باور مدار

پس تأمل کن ببین چون می خورد بر گوش هوش
کرم اگر گوید به هر دم لیس مثلی فی الدّیار

مطلب از دنیا نباشد غیر ذات آخرت
در خزان بر می خوری از هر چه کاوی در بهار

رنج دنیا از برای راحت عقبی خوشست
کس چه داند قدر نشئه تا نمی‌بیند خمار

ملك مصر از چاه و زندان گشت یوسف را نصیب
کی نهال تازه جز ازتربیت شد میوه‌دار

پیر کنعان تا نبندد دیده از دیدار غیر
کی جمال یوسف گمگشته بیند در کنار

من ز خود گویم چه لازم شاهد آوردن ز غیر
مطلب از خود چون مبیّن گشت با برهان چه کار

هر دمم دریای زهری در گلو سر می‌دهد
جنبش این آسمان و گردش این روزگار

من بدان شیرینیش در کام جان در می کشم
کز هوس کس بوسه گیرد از لب شیرین یار

کس چه داند آنچه من زین چرخ و انجم می کشم
گلبنی دارم که جز خارش نمی‌آید به بار

مردمان را می‌سپارم زنده در خاك عدم
گر دمی از دامن خاطر بیفشانم غبار

بس که خوردم خون دل تا چشم برهم می زنم
ارغوان زاری ز مژگان می‌فشانم بر کنار

آب نا خوردم و لیکن زهره‌ام از بیمْ آب
گل نچیدم لیك دستم شاخ گل از زخم خار

لیك حاشا گر ز چرخ و گر ز انجم دانمش
کاندرین میدان نبینم چرخ و انجم را مدار

من ز خود منت پذیرم هر چه می بینم ز چرخ
در سر کوی بلا شایستگی دارد غبار

صید دام شاخسار شوق نبود هر مگس
باب چنگال عقاب عشق نبود هر شکار

کی گشاید پنجهٔ شهباز بر صید جعل
کی نماید شیر نر روباه لاغر را شکار[2]

کی تواند صعوه همبازی شود با شاهباز
کی تواند جغد نالیدن به بستان چون هزار

کی شود خفاش بیند چهرهٔ خورشید را
کی شود ماهی سمندرسان. . .[3]

۲ـ این قصیده فقط در یك نسخهٔ دانشگاه تهران بود و از اینجا به بعد نیز بیست و پنج بیت با خطی دیگر و بسیار ناخوانا در حاشیه نوشته شده بود. به جای کلمات ناخوانا نقطه گذاری شد.

۳ـ با تصحیح قیاسی: کی شود ماهی سمندرسان در آید در شرار.

کی تواند خس نشستن چون گهر در قعر بحر
کی بجوید راه را شبکور اندر شام تار

کی تواند گشت هادی اهل حق را گمرهی
گر بگردد جمله عالم را به هر لیل و نهار

قدر مرد آنگه شود پیدا که آرد تاب عشق
جوهر زر در گداز بوته گردد آشکار

گر نبینی هیچ با من هیچ از من کم مبین
عشق دایم از تهیدستی بود سرمایه‌دار

این تجارت در زیانکاری کند تحصیل سود
این عمارت از خرابی پایه سازد استوار

آنچه را از من شکایت دیده‌ای جز شکر نیست
عادت بیمار باشد شکوه از بیماردار

در پریشانی دل جمعیت اندیشم بسست
در شکنج طرهٔ جانانه از من یادگار

در لباس شکوه شکر دوست می‌گویم مدام
تا نیفتند این تُنک‌ظرفان به فکر عشق یار

حیف باشد عشق و این آلوده مغزان خسیس
ظلم باشد آتش سوزنده و این مشت خار

جای دارد گر زبان فرسایدم در شکر عشق
شکر صیقل می‌کند آیینهٔ زنگاردار

عشق اگر داری ترا از رهزنان دین چه بیم
عشق اگر داری ترا با رهبران دون چه کار

تا یکی دربند عار و ننگ باشی عشق ورز
تا رهاند مر ترا از عار و ننگِ ننگ و عار

عشق گوی و عشق جوی و عشق دان و عشق خوان
عشق پوش و عشق نوش و عشق باش و عشق بار

تا سرا پا عشق گردی و نماند از تو هیچ
چون نماند از تو باقی هیچ گردی عین یار

راه عقل و عشق را از هم جدایی پر مدان
ظاهر و باطن به هم پیوسته دست پرده‌دار

عشق باشد باطن قرآن و اسرار نهان
عقل باشد ظاهر شرع و دلیلی آشکار

یک قبا برقامت مردان بود تشریف شرع
عشق او را البطانه[۴] عقل او را الظهّار[۵]

این قبا را لیک بر عکس قباها دوختند
عشق پشت کار باشد عقل باشد روی کار

هردو یک جنسند لابل هردو یک کارند لیک
خوش قماشش آستر شد کم قماشش ابره وار

عقل راهت می‌نماید تا به کوی لامکان
لیک عشقت لامکانی می‌کند مانند یار

این خران نه مرد عشقند و نه در فرمان عقل
من ندانم پس چه چیزند آخر از دین در شمار

دین رها کن مرد دنیا هم نیند این ابلهان
زانکه دنیا هم چو دین گردید از ایشان تار و مار

کاش آبادی دنیا هم از ایشان آمدی
تا توانستی نشستی مرد دین در کنج غار

از عموم هرج و مرج آزادگان در فتنه‌اند
وز وفور ظلم و جور آیینه‌ها اندر غبار

سر بود بر سروران آن کو نداند سر ز پای
بار بر مردان نهد آن کو نیرزد زیر بار

هرچه گویم عیب این دنیاپرستان با خودست
کار دنیا را نیرزد غیر مشت نابکار

داغ ازین دانشوران دین پرستانم که نیست
دین و دانش را از ایشان غیر ننگ و غیر عار

تخم دین کارند و حاصل غیر دنیا هیچ نه
دانهٔ دانش فشانند و نه غیر از جهل بار

۴ـ بطانه، آستر.
۵ـ ظهاره، ابره، رویه.

نه به کار دین درند و نه به دنیا در خورند
مشتِ این تن پرورِ مردمِ درِ مردار خوار

کار دنیا زین سفیهان خود آرا هرج و مرج
کار دانش زین تبهکاران رعنا خوار و زار

امت دجّال پر کرد این جهان را حیف حیف
جای مهدی خالی و پیداست جای ذوالفقار

مهدی هادی امام ظاهر و باطن که هست
قائم آل محمد حجت پروردگار

حجتی کز پرده چون برهان عقل آید برون
پرده‌های وهم را از هم بدرّد پود و تار

آن بصورت غایب و حاضر بمعنی نزد عقل
آن بظاهر درنهان اما بباطن آشکار

کینه خواه عدل از ظلم ستمکاران دین
انتقام علم کش از جهل اهل روزگار

طالب خون شهیدان بناحق ریخته
مرهم دلهای مجروحان از ماتم فگار

ذوالفقار شاه مردان بر کشد چون از نیام
خوش برآرد از نهاد دشمنانِ دین دمار

آفتاب دولتش چون پردهٔ شب بر زند
تیرگی برخیزد از عالم چو از دریا بخار

اختلاف جمله مذهبها برافتد از میان
جمله کشتیها به یك جا زین یم آید بر کنار

بر فتد رسم دورنگی در میان خاص و عام
پرده‌ها را جملگی پیدا شود یك پرده‌دار

دانه‌های مختلف از یك زمین گردند سبز
نخلهای مفترق در یك هوا گیرند بار

نغمه‌های ناملایم یك نوا آید به گوش
سازهای نا موافق را شود یك رشته تار

هست با این دین فروشانش نخستین داروگیر
هست با این نافقیهانش نخستین کارزار

باد قهرش بر کند از بیخ این مشت حشیش
موج تیغش در رباید همچو سیل این مشت خار

در نوردد از نظر طومار این وهم و خیال
پاك سازد صفحهٔ هستی ازین نقش و نگار

تا برآید آفتاب دین ز ابر ارتیاب[۶]
تا شود در گرد کثرت عین وحدت آشکار

گردد از بس انتظام خلق در عهد خوشش
جملهٔ عالم یکی شهر و درو یك شهریار

قامت این سرو بالا کاش آید در خرام
تا قیامت را ببینند هر کسی بی انتظار

جلوهٔ معشوق بر عاشق قیامت می‌کند
شیعه را قسمت بود در عهد او عمر دوبار

معنی رجعت همین باشد به پیش شیعیان
گر مخالف منکر رجعت بود باکی مدار

از تشیع غیر عشق و عاشقی باور مکن
کی توان بی عشق کردن اهل و مال و جان نثار

وعدهٔ دیدار جانان مرده را جان می‌دهد
چون حیات و مرگ عاشق نیست جز در دست یار

چون توان دیدن پس از مردن همان دیدار دوست
گر دهم فیاض جان زین مژده من معذور دار

۶ـ ارتیاب، شك، ریب.

۲۴
در منقبت حضرت صاحب الامر و العصر (عج)

کنون خوشست کشیدن شراب خندهٔ گل — که شسته است چمن رو در آب خندهٔ گل
کتان نالهٔ بلبل چه گل تواند چید — ز برق شعشعهٔ ماهتاب خندهٔ گل
به عهد گریهٔ دریاکشم چه می‌رانند — چمن سفینهٔ خود در سراب خندهٔ گل
چمن طراز محبت به دست غم پرورد — نهال نالهٔ بلبل به آب خندهٔ گل
کسی که محرم عشقست و حسن می‌داند — سؤال نالهٔ بلبل جواب خندهٔ گل
چنین حیا زده رفتی به سیر باغ و نداشت — رخ نزاکت شرم تو تاب خندهٔ گل
بدل به گریهٔ بلبل شود اگر یکشب — تبسّم تو درآید به خواب خندهٔ گل
به نیم آه که از سینه سرکشد بی‌تو — فتد ورق ورق از هم کتاب خندهٔ گل
گل شکفتگی غنچه وقف صبحدمست — به وقت صبح توان انتخاب خندهٔ گل
من از خرابی و مستی همین قدر دانم — که هست گریهٔ خویشم خراب خندهٔ گل
به عمر کوتهیم زان کمال خرسندیست — که بیم شیب ندارد شباب خندهٔ گل
به عیش کوش که عهد شباب مغتنمست — بسست نکته همین در شتاب خندهٔ گل
به عمر کوته امل را نفس دراز مکن — قیاس کار کن از اضطراب خندهٔ گل
قدح به روی چمن کش که می‌شود ضامن — خطای باده کشان را صواب خندهٔ گل
عجب مدان که به دیوان اجر محو کنند — گناه گریهٔ بلبل ثواب خندهٔ گل
تو رمز یاب نه‌ای ور نه در مجاری عمر — کنایه‌ها به تو دارد عتاب خندهٔ گل
بهار را ز عمل عزل کرد و می‌گیرد — خزان کنون ز گلستان حساب خندهٔ گل
نگاه گرم بتان راست برق خرمن شرم — شکست گریهٔ بلبل حجاب خندهٔ گل
ز شرم غنچه چمن داغ بود و بلبل داغ — تو آمدی و گشودی نقاب خندهٔ گل
به باغ از پی تسکین دل شدیم و شدیم — هلاك نالهٔ بلبل کباب خندهٔ گل
به این ملال به سیر گُلم چه می‌خوانی — متاع چهرهٔ من نیست باب خندهٔ گل
به گلستان دگر امّید دلگشایی نیست — که رفت عیش چمن در رکاب خندهٔ گل
بیاض شعر تو فیاض از تبسم فیض — به بزم ماشده نایب مناب خندهٔ گل
ولی تبسمش آنگه شود به خنده بدل — که مدح شاهش بخشد نصاب خندهٔ گل
امام مشرق و مغرب که می‌تواند داد — تبسم لب لعلش جواب خندهٔ گل

محمد بن حسن صاحب الزمان که بود پر از مدایح خلقش کتاب خندهٔ گل
کند برای نثار شکفته رویی او صبا به صحن چمن انتخاب خندهٔ گل
رود ز خویش چو رنگ شکستهٔ عاشق اگر تبسمش آید به خواب خندهٔ گل
ز ذوق خندهٔ لعل لبش چه گل چیند دلی که تا به ابد شد خراب خندهٔ گل
چه خنده‌ها که زند آفتاب دولت او بـه تـرشکفتگی آفتاب خندهٔ گل
ز آب و تاب بهار شکفته رویی اوست شکفتن چمن و آب و تاب خندهٔ گل
به نسبت قدم او عجب مدان از خاك که باج سجده ستاند ز آب خندهٔ گل
به پای بوس تو خواهد که جان نثار کند وگرنه چیست چنین اضطراب خندهٔ گل
پی شکفتگی بندگان حضرت تست دعای تـه دلی مستجاب خندهٔ گل
ملال اگر نه نصیب مخالف تو بود چراست این همه زو اجتناب خندهٔ گل
نسب درست به لعل لب تو گر نکند صبا حذر کند از انتساب خندهٔ گل
اگر به یاد تو باشد عجب مدان که دهد فلك به گریهٔ عاشق خطاب خندهٔ گل
تبسّم تو اگر پای در میانه نهد چمن دگر نکشد بیحساب خندهٔ گل
ز غیبت تو چنان قحط سال کام دلست که عندلیب نشد کامیاب خندهٔ گل
بیا به خنده ده آب چمن که بی‌تو نماند ترشح مژه‌ای در سحاب خندهٔ گل
ز هجر روی تو گل در چمن نمی‌شکفد بیابیا و برافکن نقاب خندهٔ گل
ندیده چشم خرد در بهار شادابی بغیر لعل تو حاضر جواب خندهٔ گل
بهار معجزه شاداب از تبسم تست چنانکه چهرهٔ گلشن ز آب خندهٔ گل
اگر نه وعدهٔ دیدار دولتت بودی زکات ذوق ندادی نصاب خندهٔ گل
زاستواری عهد تو تا ابد نرود ز پای گریهٔ بلبل خضاب خندهٔ گل
ز وصف غنچهٔ لعل تو فصل فصل پُرست گذشته‌ام همه جا باب باب خندهٔ گل
خرد ز گلشن بزم تو منفعل برگشت چمن ندیده نیاورد تاب خندهٔ گل
ازان زمان که دلم در بهار حسرت تو نهاد چشم چو بلبل به خواب خندهٔ گل
هنوز ناله لبِ ذوق خویش می‌بوسد چه نشئه داشت ندانم شراب خندهٔ گل
لب حسود ز زخم دلم چه می‌پرسد که هست بی‌لب لعلت کباب خندهٔ گل
چه نسبتست به بلبل اسیر عشق ترا خراب گریه کجا و خراب خندهٔ گل
تبسمت جگر پاره می‌کند پیوند کتان درست کند ماهتاب خندهٔ گل
جهان به لطف تو محتاجتر که بلبل را بهار گلشن عشرت به آب خندهٔ گل
به رخش جلوه خوش آن دم که تاختن گیری شکفته‌روتر از آفتاب خندهٔ گل
جهان ز نشئهٔ دیدار خویش مست کنی چو ساکنان چمن از شراب خندهٔ گل

ز دهر روی به رفتن نهد پریشانی باضطرابتر از اضطراب خندهٔ گل
کند ملال شتابی به رفتن از دلها که بر درنگ نهد پی شتاب خندهٔ گل
جهان ز عدل تومعمور آنچنان که کشد چمن ز رنگ خزانها گلاب خندهٔ گل
چنان شکفته شود عالم از رخت که ز عیش به زلف ناله فتد پیچ و تاب خندهٔ گل
چمن ز لطف تو سیراب آنچنان گردد که در خزان نشود قحطِ آبِ خندهٔ گل
خدایگانا آن عاشقم که بهر دلم نمك خراج فرستند کباب خندهٔ گل
تبسم لب زخمم چو عرض فیض دهد به دخل شیب نویسم شباب خندهٔ گل
کنم به شاهد مدح تو چون غزلخوانی قصیده‌ای بطرازم جواب خندهٔ گل
اگر نه معجزهٔ مدحتت بود دانم که فکر کوته من نیست باب خندهٔ گل
چه شد که فیض به من از تو بیحساب آمد کسی ز باغ نگیرد حساب خندهٔ گل
مرا به مدح سرایبدن تو باعث شد همین ببست چمن را ثواب خندهٔ گل
اگر چه زخمی صد حسرتم که در فن شعر گذشت فرصت من همرکاب خندهٔ گل
ولی تبسم زخمم دعای دولت تست مبین خطای من و بین صواب خندهٔ گل
همیشه تا چمن از بهر بردن نامت دهان غنچه بشوید به آب خندهٔ گل
رواج سکهٔ دولت ز یمن نام تو باد چنانکه رونق گلشن ز تاب خندهٔ گل

۲۵

در مدح صدر، و وصف آستانهٔ حضرت معصومه(ع)

به خانه‌ای که تو کردی دمی درو مسکن نسرفت تا ابدش آفتاب از روزن
زرشك آینه سوزم از انکه می‌دانم که عکس روی تو گاهی درو کند مسکن
ز شمع روی تو هر خانه‌ای که نور گرفت دوید پرتو خور همچو دود از روزن
برای طینت حسن تو دست طبع بسی ببیخت ریزهٔ خورشید را به پرویزن
چو هر کجا که کمندیست از بلا و ستم ز نارسایی بختم مراست در گردن
کمند زلف تو کو دام محنتست و بلا ندانم از چه سبب نیست هم به گردن من
مراست غمکدهٔ سینه دایما تاریك اگرچه دارد از امداد چاك صد روزن
ز ضعف قوّت رحلت نماند ورنه مرا نفس برون شده بودی هزار بار از تن
امید جغد چنانم نشسته در پس مرگ که هست گویی میراثخوار کلبهٔ من
فلك ز کینه گذشت و زمانه مهر گزید تو همچنان به جفا ایستاده عهد شکن

مرا ز گردش چشم تو حال گردانست
چرا کنم گله از گردش سپهر کهن

ملالتم ز غم از حد گذشت و می‌ترسم
که تیره گردم آیینهٔ دلِ روشن

نه همدمی نه رفیقی که از لطافت مهر
تواند از دل زارم زدود گرد محن

ز آشنایی بیگانگان ملول شدم
خوشا فراغت بیگانگی و کنج حزن

بدان سرم که نشیمن کنم به بزمگهی
که وارهم به پناهش زدهر جادوفن

به بزمگاه ولینعمتی که در کنفش
ز شرّ حادثه آسوده‌اند صد چون من

رفیع ملت و دین آفتاب شرع مبین
بلند رتبه پناه زمان و صُدر زمن

اگر نسب گویی متصل به خیر رسل
وگر حسب پرسی متصف به خُلق حسن

زهی به حسن شیَم فایق از همه اقران
چنانکه شاخ گل از نو رسیدگان چمن

به بزم قدس چراغ ضمیر پاك ترا
کزوست تیره شب فضل و مردمی روشن

جهان ز پنبهٔ مه می‌کند فتیله مدام
فلك ز شیرهٔ خورشید می‌دهد روغن

ز کلك مشك سواد تو هر رقم باشد
شبی ز نور معانی به روز آبستن

طلوع پرتو مهر تو هر کجا باشد
به آفتاب رسد جلوهٔ سُها کردن

اگر به نور ضمیر تو ره رود گردون
به کجروی نشود شهرهٔ زمین و زمن

اگر ز تیزی طبعت سخن کنم شاید
که ذوالفقار نماید مرا زبان به دهن

چنان ز نور ضمیر تو دیده ور گردید
که رشته خطِ نظر شد به دیدهٔ سوزن

تو در عراقی و مردم نموده چشم سفید
به خاك تیرهٔ لاهور و آب شور دکن

ز بیم عدل سیاستگر تو ممکن نیست
نسیم را گل بویی ز گلستان چیدن

ز لطف طبع تو اشیا چنان لطیف شدست
که همچو عکس توان غوطه خورد در آهن

چنان به عهد تو برخاست رسم شکوه ز دهر
که عندلیب فراموش کرده نالیدن

بغیر من ز تو محروم در جهان کس نیست
ولی ز پستی طالع ز تیره بختی من

اگر به سایه نیفتد ز منع شخص فروغ
ز آفتاب شکایت نمی‌توان کردن

هزار بار شنیدم که گفته‌ای فیاض
که هست شمع هنر در زمانه زو روشن

چرا چنین شده خلوت‌نشین بزم خمول
چرا چنین شده عزلت‌نشین کنج محن

نه یوسفست و ندارد خلاصی از زندان
نه بیژنست و فرور رفته در چه بیژن

چرا به سایهٔ ما در نمی‌خزد که شود
چو آفتاب فلك شمع طالعش روشن

خدایگانا این لطف را جوابی هست
ولی خدا دهدم جرئت بیان کردن

هزار بار به دل نقش بسته‌ام که کنم
در آن محیط رجال هنروری مأمن

ولی چه چاره کنم ره نمی‌توانم رفت
که دست حادثه پایم شکسته در دامن

به درگهت نرسم ز انکه بی‌تهیهٔ زاد
نمی‌نماید احرام کعبه مستحسن

ز دور درد دلی می‌کنم که در همه وقت / ز قرب و بعد بود آفتاب نور افکن
سخن طراز چه غم گر نباشدت نزدیک / که گوش لطف تو از دور می‌رسد به سخن
توان شناختن احوالم از قرینهٔ حال / که هست پیش ضمیر تو نیك و بد روشن
ادا چگونه کنم حال خود که گشته زشرم / زبان ناطقه در مدعای خود الکن
لسان قانم اگر بسته شد چه غم دارم / زبان حال نخواهد مئونت گفتن
ز شرح حال پریشانی دلم با تو / فتاد سلسلهٔ نظم را شکن به شکن
ز گفتگو نگشاید گره ولی شاید / هزار نکته به یك خامشی ادا کردن
ز پاك گوهری از دست چرخ خاتم شکل / به خون دل زده‌ام غوطه چون عقیق یمن
به خار خشك قناعت کنم درین گلزار / به برگ کاه تسلی شوم ازین خرمن
به‌مال وقف مرا کرده آسمان محتاج / کنون که ملك هنر وقف گشته جمله به من
فلك کنون به تو افکنده است کار مرا / گرت ز دست برآید به دیگری مفکن
مخوان به جانب خویشم اگرچه زین طلبم / رسیده تا به درت پا گذشته سر ز پرن[1]
گرفتم آنکه منم لؤلؤ از توجه تو / کسی برای چه لؤلؤ طلب کند ز عدن
شرر اگرچه به شب تیره پرتوی دارد / خجل بود به بر آفتاب نور افکن
چو از حوادث دوران پناه داده مرا / به آستانهٔ معصومه حضرت ذوالمن
روامدار کزین روضه دور مانم دور / که از غبار درش گشته دیده‌ام روشن
چه آستانه بهشتی که بیند ار رضوان / چنان غبار درِ او بگیردش دامن
که با هزار فسون و فسانه نتواند / به نیم ذرّه دل از خاکروبیش کندن
ز پوست نافه برون آید و دهد انصاف / کنند نسبت خاکش اگر به مشك ختن
سرشت آدم ازین خاك اگر شدی، ابلیس / نهادی از سر رغبت به سجده‌اش گردن
مثال روضهٔ او ناشنیده پیر خرد / به شکل مدرسهٔ او ندیده چرخ کهن
بعینه حجراتش صوامع ملکوت / درو به صورت انسان ملك گرفته مقر
ز شرم چشمهٔ حیوان فرو رود به زمین / ز حوض مدرسه پیشش اگر کنند سخن
چه حاجتست که لب تر کند ازو تشنه / همین بسست که نام وی آیدش به دهن
ز جرم ماه کند محو تیرگی آسان / درو تواند اگر همچو عکس غوطه زدن
به نور بخشی گردد چو آفتاب مثل / بفرض بخت من اینجا بشوید ار سرو تن
فکنده کاهکشان عکس اندران گویی / ز بس‌که ریگ ته جو بود فروغ افکن
به سنگریزهٔ او جوهری برد گر پی / برای لؤلؤ دیگر نمی‌رود به عدن

۱ـ پرن ← ۹/۱۷.

بدین امید که آسودهٔ درش گردد
سپهر پیر همی آرزو کند مردن

ز فیض بخشی خاکش چه شهر قم چه بهشت
ز عطر او چه زمین قَرَج[2] چه دشت ختن

بسان آنکه بروبد کسی ز خانه غبار
در آستانهٔ او فیض می‌توان رُفتن

ازان همیشه دهد نور آفتاب که کرد
ز شمع بارگه او چراغ خود روشن

نهال شمع که دارد گل تجلی بار
بود بعینه چون نخل وادی اَیمنَ[3]

در آستانهٔ او کز وفور مایهٔ فیض
به چشم مردم دانا خوشست چون گلشن

گشوده مصحف خوانا ز هر طرف بینی
چنانکه دفتر گل واشود به روی چمن

دران میانه به الحان جانفزا حفّاظ
چو بلبلان چمن نغمه سنج و دستان زن

به دور قبه قنادیل مغفرت بینی
به فرق زوار از عکس نور سایه فکن

ز خط وهمیِ ترکیب بندِ شکلِ بروج
قیاس رشتهٔ قندیلها توان کردن

غبار فرش درش آبروی مهر منیر
خط کتابت او سرنوشت چرخ کهن

همیشه تا بود این آستانه مشرق نور
همیشه تا بود این خاک فیض را معدن

تو همچو شاخ گل آیین فزای این گلزار
چو عندلیب من آوازه سنج این گلشن

تو با صدارت کل با شیش نسق فرما
به حسن سعی تو بادا رواج این مأمن

۲۶

در مدح شاه صفی

پرده از رخ برفکن وز گوشهٔ ابرو نقاب
تا ز رویت ماه نو بینم به روی آفتاب

نرگست بیداری اندر خواب می‌بیند ز ناز
بخت کوتا چشم ما را نیز خواب آید به خواب

عشق را در بی‌نظامیها نظامی داده‌اند
نیست خالی نبض دل را از اصولی اضطراب[1]

گریه بیتابست و تدبیر تو کاهل ای حکیم
تا تو کشتی می‌کنی ترتیب ما را برده آب

ای که زیر سایهٔ دیوار راحت خفته‌ای
سوخت ما بیخانمانان ستم را آفتاب

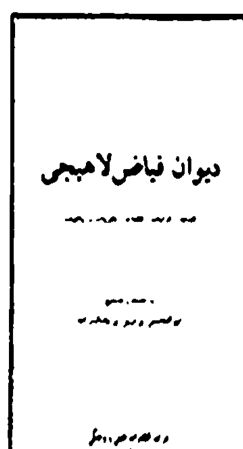
برکنار چشمه سیراب تمنا را چه غم
در بیابان گر بمیرد تشنه‌ای بی‌صبر و تاب

دل ز هستی برکن و ایمن شو از سیل فنا
خانهٔ بیخانمانیها نمی‌گردد خراب

۲ـ زمین قرج، خاک قرج، محلی است که گنبد حارث بن احمد بن زین العابدین از بناهای اوایل قرن هشتم هجری در آنجا واقع است.

۳ـ أیمن ← ق ۱/۱۳.

۱ـ اضطراب دل را نظامی است.


دیوان فیاض لاهیجی

پشت نه بر بستر خاکستر و بیدار باش آشنایی کم کند با دیدهٔ آیینه خواب
با سبکباری توان از فتنه‌ها آسوده بود سایه را در بحر دامن تر نمی‌گردد به آب
شربت وصل بتان را ز هر هجران چاشنیست در مذاق از دولت تلخی بود شیرین گلاب
بس‌که کاهل جنبشم باشد شتاب من درنگ بس‌که کامل خواهشم باشد درنگ من شتاب
بر سر راه تماشایش ز حسرت سوختم چون ز خود افتاده‌تر دیدم در آنجا آفتاب
سجده کردم در گهش را چوب بر فرقم شکست جرم کس نبود که دارد آن عبادت این ثواب
فتنه‌گرتر گشت چشمش نالهٔ دل تا شنید در مشام مست طوفان می‌کند بوی کباب
چون لب ساغر افق گردید بر خورشید می چهرهٔ ساقی شفق‌گون گشت از عکس شراب
فال آن ابرو ز دیوان نکویی، کرده است بیت دلچسبی ادا داری بلندی انتخاب
با چنین مهری که من دارم عجب نبود که من گر به دوزخ باشم از دوزخ بر اندازم عذاب
چهره چون افروختی ما را ترنّم تازه شد چون گلستان تازه می‌گردد غزلخوانیست باب

تجدید مطلع

ای به دیدار گل رویت چمن را آب و تاب غنچه بهر بردن نامت دهن شوید به آب
روز دیدار تو روز عید قربان منست چشم قربان را فرو بستن نمی‌بینم صواب
شعلهٔ من این همه تندی نمی‌دانم ز چیست کشتن پروانه‌ای چندین ندارد اضطراب
خاک گشتم در رهت کز جلوه بر بادم دهی همچو آتش سرکشیدی از من و من گشتم آب
با همه تابی که زلفت در سر هر موی داشت گر نمی‌دادم دلش یک دم نمی‌آورد تاب
گرچه کردی در تطاول دست کاکل را دراز هیچ کوتاهی ندارد زلف هم در پیچ‌وتاب
شیوه‌های دلربا داری یک از یک تازه‌تر بیوفایی بیعدد نا مهربانی بیحساب
من نمی‌دانم چه وصفت گویم از اوصاف حسن بیحقیقت بیمروت پر عتابی کم جواب
در سرا پای تو یک مو بی ادای حسن نیست پای تا سر در نکویی انتخابی انتخاب
حال من دانسته، نا دانسته کردی چون کنم با تجاهل همعنانی با تغافل همرکاب
گر زمن بیتابیی سر زد گناه شوق بود بر اصول درد رقصد نبض دل در اضطراب
ابروی پر عشوه‌ای داری و چشمی کم نگاه خاطری وعده فرامش کن لبی حاضر جواب
غمزه‌هایت زود جنگ و عشوه‌ها دیر آشتی جلوه‌ها حسرت گداز و فتنه‌ها زنجیر تاب
فتنه را زنجیر سردادست زلف سرکشت تا به زنجیرش کند عدل شه گردون حساب
آنکه در اهمال سعی خدمتش بیگاه و گاه عمرها گه جنگ با من داشتی گاهی عتاب

آنکه در تقصیر طوف بار گاهش سالها / نه سؤال از من پذیرفتی نه رنجش نه جواب
آنکه چون می دیدیم پا مال حسرت روز و شب / رو به‌این درگاه می کردی درنگم را شتاب
با تو می گفتم که تقصیرم نه تقصیر منست / کز خجالت در حجابم وز حیا در احتجاب
پنبه نه در گوش و بشنو از زبان خامشی / قصهٔ تمهید عذرم فصل فصل و باب باب
نه مرا در دست قانونی به طرز این نوا / نه مرا در چنگ مضرابی به ساز این رباب
ورنه می دانم که می دانی به صد برهان که من / شسته‌ام تا لب به خون دل درین بحر سراب
بر لب لب تشنهٔ آتش‌پرست من نزد / هیچ‌کس جز گوهر مدح شهم یك قطره آب
نامه‌ها کردم به نامش هم ز نظم و هم ز نثر / نسخه‌ها دارم به مدحش هم رساله هم کتاب
امتثال این اشارت را اگر خواهی کنم / زین کتان یك تار فرش جلوه‌گاه ماهتاب
کرده بودم تهنیت‌سنجی در ایام جلوس / چون نسیم صبحدم وصف طلوع آفتاب
فرصت عرض زبانی تا به امروزم نداد / نارساییهای طالع از گرانیهای خواب
نکته این بودست کز بس امتداد دولتش / بعد چندین سال گردد اول دولت حساب
چون کنون توفیق عرضم شد ز سرگیرم سخن / تازه سازم این کهن مطلع به چندین آب و تاب

تجدید مطلع

بر سریر پادشاهی پادشاه کامیاب / جلوه گر گردید چون بر تخت گردون آفتاب
کودکی از سر گرفت این پیر بازیگوش چرخ / زال گیتی را مبدّل گشت پیری با شباب
تیرگی برخاست از روی زمانه آنچنان / کز فروغ مهر برخیزد بخار از روی آب
گو زلیخای جهان از سر جوانی تازه کن / مصرگیتی را فزود از نور یوسف آب و تاب
پایه بالا رفت تخت سلطنت را تا به عرش / سر به گردون سود تاج خسروی چون آفتاب
طعنه بر شکرّ ز شیرینی زند شیرین مُلك / دست مهر خسرو عهدست او را طرّه تاب
خسرو اقلیم آرا داور آفاق گیر / صفدر خورشید مغفر فارس گردون رکاب
شاه دریا دل صفی شاهنشه گردون که هست / آفتاب از تیغ عالمگیر او در اضطراب
پرده‌ای از خیمه‌گاه حشمت او آسمان / ذره‌ای از جلوه‌گاه مرکب او آفتاب
سبزه پرور در ریاض دهرْ جودش چون مطر / سایه‌گستر بر سر آفاقْ عدلش چون سحاب
آفتاب از هیبت شمشیر قهرش لرزه زن / وزکمند دیو بندش آسمان در پیچ و تاب
آسمان درگاه او را می‌تواند شد محیط / گر تواند بر سر دریا زدن خرگه حباب
چون شکار انداز دل گردد به شاهین نگاه / در نهاد مرغ دل آرام گردد اضطراب

مرغ فارغبال را ذوق گرفتاری کند   …   دلنشین‌تر ز آشیان خویش چنگال عقاب

نیش گردد آب خوش با زهر قهرش در مذاق   …   نوش گردد زهر مار از التفاتش همچو آب

نُه فلك در کشتی اقبال او یك بادبان   …   وزکف دریا نهادش هفت دریا یك حباب

یك شرر از شعلهٔ قهرش جحیم هفت در   …   یك چمن از گلشن لطفش بهشت هشت باب

آب تیغ برق آسایش ز جوی ذوالفقار   …   زور بازوی توانایش ز صلب بو تراب

رایت نصر من‌الله قصر قدرش را ستون   …   خیمهٔ اجلالش از حبل المتین دارد طناب

چوب دربانش صُداع چرخ را صندل فروش   …   بار احسانش جیاد[2] خلق را مالك رقاب

شاه بیت قدرش از ترکیب گردون منتخب   …   مطلع اقبالش از دیوان خورشید انتخاب

آفتاب از سایهٔ او نور می‌گیرد به وام   …   آسمان از پایهٔ او می‌کند قدر اکتساب

در نهاد کوه سهم او درآرد زلزله   …   وز دل سیماب لطف او درآرد اضطراب

پرتو مهرش دل افروزست چون برق امید   …   شعلهٔ قدرش عدو سوزست چون تیر شهاب

او نبود اول که شاهان جهان را نام بود   …   جلوهٔ انجم بود پیش از طلوع آفتاب

ابر لطفش گرببارد قطره‌ای در گلستان   …   تاابد دیگر نیابی تلخکامی در گلاب

تا ابد بیخانمانی شد نصیب جغد و بس   …   بس که عدلش در جهان نگذاشت جایی را خراب

عقل پیرش داده ایزد در سر و بخت جوان   …   دولتش در عهدهٔ خود کرده کار شیخ و شاب

گشته از بیم سیاستهای ضبط دولتش   …   تاکتان ظلم را گردیده عدلش ماهتاب

سرکشیها پایبند زلف محبوبان چو چین   …   گوشه‌گیر چشم خوبان فتنه‌ها مانند خواب

تیغ در دست جهانگیرش چو در دریاست موج   …   جلوه بر بالای رهوارش چو بر چرخ آفتاب

چون سمند نیلگون در زین کشد بس در خورست   …   کهکشانش جایِ تنگ[3] و ماهِ نو جایِ رکاب

حبّذا خِشنی که از نرمی چو آید در خرام   …   می‌تواند همچو موج آید روان بر روی آب

شوخ وش چابك روش لیلی منش عذرا خرام   …   کاکل افشان مو پریشان کم درنگ و پرشتاب

چرخ پیکر مهر منظر ماه رو دریا خروش   …   آسمان جنبش ستاره گردش آتش اضطراب

آب را ماند که از آتش نمی‌یابد مهیب   …   باد راماند که از دریا نمی‌گیرد حساب

زلفِ یال از دلفریبی گیسوی پرتاب حور   …   چترِ دُم در جانفزایی دستهٔ سنبل بتاب

در لباس جلوه رنگین همچو طاووس خیال   …   در یراق گوهر آیان چون عروس بی‌نقاب

شوخیش در دست و پا چون شعله در دست نسیم   …   تندیش دررگ چو زورنشئه درموج شراب

می‌دود هموارتر از رنگ می بر روی یار   …   می‌جهد آسانتر از مژگان عاشق میل خواب

زین عیان بر پشت وی چون کبك بر بالای کوه   …   بر کتف زلف عنان چون طرهٔ پرپیچ و تاب

۲ـ جیاد (ج. جید)، گردنها.

۳ـ تنگ، تسمه و نوار پهنی که به کمر دواب بندند.

شاه چون یوسف عزیز مصر زین وزهر طرف　　حلقهٔ چشم زلیخا حلقهٔ چشم رکاب
چون نهد پا در رکاب و چون به کف گیرد عنان　　در عنان کیخسرو افتد در رکاب افراسیاب
ای مدار دهر را بایست‌تر از آسمان　　وی جمال روز را درکارتر از آفتاب
عهد ملکت گلشن ایّام را فصل بهار　　دور گردون را بهار دولتت عهد شباب
روز عرض لشکرت تعبیر آن خواهد شدن　　گر شبی بیند فلك روز قیامت را به خواب
کی زر خورشید هرگز رایج افتادی چنین　　گر نه ازنام تو کردی سکهٔ نور اکتساب
خطبه را کی می‌شدی آوازه بر چرخ بلند　　گر نه با آوازهٔ نامت نمودی انتساب
در سرش افتاده پنداری هوای دشت تو　　لاجرم خاطر تهی کردست از دریا حباب
بدر گردون تا مقابل دیده ماه پرچمت　　رفته رفته می‌کند پهلو تهی از آفتاب
چون ز جوهر چین فتد برابر وی شمشیر تو　　در درون سنگ گردد آتش از بیم تو آب
پادشاها حاجتی دارم بـه خاك درگهت　　حاجتی کز سرمه دارد دیدهٔ ناکرده خواب
داو[۴] را کامی به دل دارم که می‌گویم برمز　　زانکه شاهی چون تو شاید کامبخش ورمزیاب
من به لذتهای دنیا چشم اندازم ز دور　　زانکه چون نزدیك گردی خاك بنماید سراب
لیك لطفت لذتی دارد که ترسم یاد آن　　محو سازد از دل من وعدهٔ یوم‌الحساب
من که حرف سر نوشتم بوده از روز ازل　　انتساب این حریم و التجای این جناب[۵]
من که داده آب و تاب گوهر من بیگزاف　　گردش این آسمان و تابش این آفتاب
من که تا بستست بر من آب رحمت آسمان　　کِشتهٔ امید خود را داده‌ام زین چشمه آب
اینکه رنجورم سراسر دیده بودم این دوا　　اینکه مخمورم لبالب خورده بودم این شراب
تشنه گر آبی خورد از چشمهٔ حیوان خوشست　　ورنه آب جوی مردم می‌برد از روی آب
در سواد نسخهٔ شرح پریشانی پرست　　فرد فردم همچو دفتر جزو جزوم چون کتاب
خون دل خوردم بسی نه بلکه دل خوردم بسی　　داشتم از پهلوی دل هم شراب و هم کباب
گر به دردمن رسد کس آن تو خواهی بود و بس　　ور نه می‌دانم ندارد کس سؤالم را جواب
زمزم لطف ترا آن تشنه‌ام کز بیخودی　　در میان دجله جان می‌داد و خوش می‌گفت آب
عرض حاجت کردم اکنون می‌روم کز بهر شاه　　پر کنم هفت آسمان را از دعای مستجاب
تا سپهر از انجم آرد از برای شه سپاه　　تا فلك از ماه نو دارد سمندش را رکاب
دولت شه روز افزون باد چون نور هلال　　لشکرش همچون کواکب برترآید از حساب
آسمان در زیر بار منت این آستان　　نیّراعظم به مژگان خاکروب این جناب

۴ـ داو، نوبت، نوبت بازی.

۵ـ جناب ← ق ۳/۳.

۲۷
در رثای ملاصدرا

زین هفتخوان که پایهٔ او بر پی فناست — درشش جهت به هر چه نظر می کنی خطاست
بیچاره آن دلی که کند تکیه بر سپهر — سرگشته آن سری که به بالین آسیاست
ظنّ ثبات و دعوی راحت درین جهان — تفسیر هر دو آیهٔ سیمرغ و کیمیاست
دل بر لباس عاریت زندگی منه — کاین جامه تارش از عدم و پودش از فناست
نقلی ز کاسهٔ سر فغفور می‌کند — گوشت اگر ز کاسهٔ چینی پر از صداست
بی‌علتی نبوده جهان هیچگه ولی — زین پیش پرده داشته امروز بر ملاست
امروز چون بدیّ و پریرش چند بود — فردا چگونه باشد کش روی بر قفاست
جمعیتست ساخته اضداد را به هم — بر اختلاطِ ساخته دلبستگی خطاست
گیرم منافقانه به هم گرم الفتند — چون دست یافتند به هم خونشان هباست
هان در چهار بالش ارکان چه خفته‌ای — برخیز کز برای تو افلاك متکاست
هَماشیان زاغ و زغن چون شود بطبع — آن همتی که بر پر عنقاش تکیه‌هاست
سیمرغ قاف را نکشددل به سنگلاخ — کی استخوان زاغ و زغن طعمهٔ هماست
خواهی بمیر تا که شوی زندهٔ ابد — آب بقا برای تو در کاسهٔ فناست
ای ابر تیره روز تو و روزگار تو — باران گریه سر کن اگر میلت انجلاست[1]
چون برق در مشیمهٔ این تیره فام ابر — عمرت به خنده می رود و حاصلت بکاست
در سینه دل مقیّد صید مگس مکن — عنقا هَماشیانه درین آشیان تراست
فرخنده طایریست دلت، طعمه معرفت — گر استخوان جهل کنی طعمه‌اش خطاست
برخاربستِ تن بحقارت نظر مکن — کاین بوتهٔ خزان زده مستوکَر[2] هماست
همچون زنان فریفتهٔ رسم و عادتی — ای چادر رسوم به سر مردیت کجاست
در خورد لاف همت مردانه نیستی — طفلی هنوز و این لبن عادتت غذاست
بر خویش فرض روزهٔ مریم نکرده چون — دعوی کنی که بِکر دَمِ من مسیح زاست
کوتاه می‌کنند چو دست تو بیگمان — خود دست اگر زمایده برداشتی رواست
موت ارادتیست ترا آب زندگی — مُت قبلَ اَن تموت به این چشمه رهنماست

۱ـ انجلا، هویداشدن.
۲ـ مستوکَر، آشیانه.

مُتْ بِالاراده جان من امروز ازین امل   گـر ...[۳] تـرا مـایـهٔ رجـاسـت

مردن درین سراچـهٔ فانی بـه کام دل   تـاریخ مـولد تـو به عشـرتگه بقـاست

گر این لباسِ عاریت از تن برون کنی   در زیر آن برای تـو آمادهٔ حلّه‌هـاست

در دوزخ طبیعت اگـر سـوختی کنـون   فردا بهشت نقد ترا در کف رضاست

ور زانکه مر عوارض طبعت بود بهشت   در دوزخی چو بر عَرَضَت دست نارساست

چون نفس را گزیر نباشـد ز دوزخی   اینجا کن اختیار که هم زودش انقضاست

بی‌زحمت گداز طلا را خلاص نیست   جور طبیعت آتش و نفس تو چون طلاست

دانستـه مرد دین ستم چرخ می‌کشـد   هر چند حکم او به سرِ آسمان رواست

دنیاست پشت آینه، عقباست روی آن   این رو همه کدورت و آن رو همه صفاست

آیینـه‌گـر بعمـد کنـد تیـره پشت وی   کاین تیرگیْ پشت بـرو مایهٔ جلاست

خواهی اگر بفرض که پشتش چورو کنی   آن پشت رو نگردد و آن روی خود قفاست

دنیا و آخرت ز چه کس را نمی‌دهند   گر وهم کرده‌ای که ز بخلست این خطاست

شب را به روز جمع نکردست هیچ‌کس   جمع ظلام و نور نیایـد بعقل راست

معقـول را تصـور محسـوس کـرده‌ای   این پنبه‌ات به گوش دل از غایت شقاست

دل داده‌ای به ارض طبیعت خطاست این   اجسام اخروی همه از جوهر سماست

راضی شدم به جور طبیعت به زور عقل   کاین باعث نفور ارادت ازین دغاست

مارت اگر به جان بـرسانـد گزنـدنیش   لون مصوّرش نه سزاوار احتمـاست[۴]؟

چون خوب در روی فرحش حاصل غمست   چون نیك بنگری سَقَمش[۵] مایهٔ شفاست

تـا تنگتـر کنـد بـه دلم تنگنـای دهـر   جـور زمانـه را بنـظر قـدر کیمیاست

هر زخم جان گسل ز سنان ستـاره‌ام   در سینه همچو روزن امید دلگشاست

قـطعی بغیـر قـطع تعلق نمی‌کنـد   تیغم ز آفتاب به سر شهپر هماست

تـا دیده بـر حقارت دنیـا شود بصیـر   در چشم من کـدورت ایام تـوتیـاست

سنگی به تازه دست سپهرم به شیشه زد   کز وی تمام روی زمین شیشه پاره‌هاست

دل بـارهـا شکست مـرا از فلك ولی   این دل شکستگیست که سربار بارهاست

بـرجـانم از مصیبت استـاد من رسیـد   دردی که بر دل علی از فقد مصطفاست

خالی نبودم ار چـه دمی از مصیبتی   آنها جدا و این غم دندان شکن جداست

استاد من که هم اَب و هم ربّ معنویست   تا حشر اگر پرستش خاکش کنم رواست

۳ـ در نسخه‌ها: گر تحیی بالطبیعه؛ و در یك نسخه: گرىحی بالطیفه.

۴ـ احتما، پرهیز، احتیاط.   ۵ـ سَقَم، سُقم، بیماری.

استـاد کیمیاگـر من آنکـه تـا ابـد / بر صنع کیمیاگریش طبع من گواست
طبعم که خاك تیرهٔ جهل و غرور بود / از صنع کیمیاگریش این زمان طلاست
از چاه‌ذُل رسـانـد بـه معـراج عـزتم / اقبال او که بر سر من سایهٔ هماست
صدر جهان و عالم احسان و عقل کل / کز وی کمال را شرف و فضل را بهاست
مشکات عقل را بهنر فکر اوست زیت / مصباح شرع را بمثل علم او ضیاست
اربـاب فـکـر رانـظر مـستـقیـم او / تا روز حشر در کف اندیشه‌ها عصاست
آیینـه‌هـای بـاطـن اهـل شهـود را / درمشهـدتجلی او صیقـل جـلاست
در خلوت مشـاهـده افـلاطنِ بهـوش / درمجمع مناظره رسطوی تیز راست
مشّـائیان پیاده و او در میان سـوار / اشراقیان فتاده و او در میان بپاست
خـرمن‌کشان فلسفـه گـردنـد گـرد او / زیرا که ذات او بمثل قطب این رحاست[6]
بی‌او درین زمانه چنـانم که فی‌المثل / کام نهنگ بر دلم این نیلگون فضاست
آتش همی فشاندم این آسمان به سر / چشم ستاره بر سرمن چشم اژدهاست
جسم شکسته را دم شمشیر بسترست / پهلوی خستـه را زدُم شیـر متکـاست
تا رخت بسته‌است ازین تیره‌گون سرا / تـا آن سراش تکیـه‌گه پهلوی بقـاست
طفل رضیع میل به پستان چسان کند / میلم هـزارمرتبـه افزون بـدان سراست
او بـود جـان ومن بمثـل قـالبی ازو / رفتست جان و قالب بیجان همی به جاست
آری هما چو می‌شود از آشیان جـدا / کی آشیانه را حـد پرواز بـا هماست
شاید به جذبه‌ای کشدم سوی خویشتن / هر چند جسم و جان را مرکز ز هم جداست
جایی که جان پاك نبی می‌کند عروج / گر جسم وی مشایعت جان کند رواست
ای کرده جسم پاك تو جان در تن زمین / شدجانور زمین ز نوال تـو و سزاست
چون خاك تیره جانور از فیض عام تست / جانم که خاك تست ز جان پس چرا جداست
در راه کعبه حکم قضایت بسر رسید / هجرت چو بوده سوی خدا، اجر بر خداست
در راه کعبه رفتنت ای من فدای تـو / دل را به سوی نکتهٔ باریك رهنماست
این خود مقررست که ارباب هوش را / قطع طریق کعبه نه تنها همین به پاست
تن چون به سوی کعبهٔ تن‌ها شود روان / جان را به سوی کعبهٔ جانها شتابهاست
دانی که چیست کعبهٔ جان، جان کعبه اوست / قطع طریق وادی او قـطع ماسـواست
تکلیف تن به کعبه بنـزدیك هـوشمند / جان را به خوان نعمت قرب خدا صلاست
تا آنکه وصل کعبه شود جسم را نصیب / جان را به ربِّ کعبه همه کامها رواست

۶ـ رحا، آسیا.

شهباز جان پاك تو همراز جبرئیل | کش دست و لب به مایدهٔ قرب آشناست
زان پیشتر که جسم ره کعبه طی کند | شوقش به وصل کعبهٔ جانها رساند راست
در راه کعبه مرده و آسوده در نجف | ای من فدای خاك تو این مرتبت کراست[7]
از راه کعبه‌ات نجف‌آورد سوی خویش | این جذبه کار قوّت بازوی مرتضاست
این هم اشاره‌ایست مبرّا ز شك و ریب | آن را که دل به کعبهٔ تحقیق آشناست
یعنی میانهٔ نجف و کعبه فرق نیست | آسوده باش ما ز خدا و خدا ز ماست
فیاض رشتهٔ سخن اینجا بریده به | کاین انتها به نزد خرد خیرالانتهاست
مِن‌بعدحسرت تو و خاك در نجف | کانجا مراد هر دو جهانت به زیر پاست
آبی اگر به آتش دوزخ توان زدن | جز خاك آستان نجف در جهان کجاست
دست دعا برآر به درگاه کردگار | زین خاك پر امید که آب رخ دعاست
پر نور باد مرقد پاك خدایگان | تا آرزوی خلق به خاك نجف رواست

۲۸

در مدح مرتضی قلی‌خان از امرای گیلان

زبان اهل سخن تا به حرف گردانست | به شکر معدلت مرتضی قلی‌خا نست
بلند مرتبه خانی که حکم نافذ او | به ملك قالب عالم روانتر از جانست
سپهر شوکت و دریای حلم و کان کرم | که شوکت و کرم و حلم را نگهبانست
رفیع رتبه که انوار عدل او تا حشر | بر عرصهٔ دل و جان همچو مهر تابانست
سپهر مرتبه کآثار خلق جانبخشش | به طبع اهل هنر به ز راح[1] و ریحانست[2]
به میزبانی جودش ز چرخ مستغنیست | هرانکه بر سر خوان وجود مهمانست
ز دست اوست اگر بحر مضطرب حالست | ز جود اوست اگر خاك بر سرکانست
چنان ز عدل وی اضداد متفق شده‌اند | که گرگ را قسم اکنون به جان چوپانست
چه الفتست که کس راز کس هراسی نیست | بجز ملال که از طبعها گریزانست
ز بس چو آینه صافند سینه‌ها باهم | درون پردهٔ دل رازها نمایانست
ز عدل نوشروان گوش بر فسانه منه | که این متاع به دیوان او فراوانست

۷ـ به تصریح بسیاری از کتابهای تراجم احوال، ملاصدرا در بصره فوت شد و همانجا هم مدفون گشت.

۱ـ راح، شادمانی. ۲ـ ریحان، راحت، رحمت.

بدین بزرگی و حشمت بدین جلالت و جاه — تمام عمر به کوچك دلیش[۳] پیمانست
ندیده‌است چو او کس بزرگ کوچك دل — که کوچکی و بزرگی برو ثنا خوانست
همیشه فیض به افتادگان رسد ز درش — که خاك مطرح انوار مهر تابانست
بزرگی فلکش در نظر نمی‌آید — که سر بزرگی پیشش به خاك یکسانست
یکیست نسبت فقر و غنا به مجلس او — که سنگ قالی بزم ویست اگر کانست
بزرگ کوچك دل را زوال ممکن نیست — بزرگیش را کوچك دلی نگهبانست
فتادگیست که معراج سر بلندیهاست — بزرگ نیست کز افتادگی هراسانست
رهین منت خلق‌ویست در عالم — هران دلی که پذیرای معنی جانست
تمام عمر به لب ورد شکر او دارند — نه آدمی، که سخن در نبات و حیوانست
زبان سوسن آزاده را نمی‌فهمی — که در مکارم او چون به شکر گردانست
ز فیض او سر خاری چنان نصیب گرفت — که دسته دسته گلش وقف برگریبانست
چو گل شکفته ندانم بهار خلقش را — که خامه در صفت او هزار دستانست
به چشم اهل نظر مجلسش گلستانیست — که غنچهٔ گل او بلبل خوش‌الحانست
چه حالتست ندانم بهار بزمش را — که در چمن چمنش برگ گل غزلخوانست
نصیب داشته از التفات او ز ازل — بلند رتبگی شعر تا ابد زانست
به ملك مصر خیال بدیهه پردازش — که بندی سفر کاروان کنعانست
روا بود که زلیخای لفظ ناز کند — چنین که یوسف مضمون بکر ارزانست
به نور بینش او می‌توان مشاهده کرد — علاقه‌ای که به هم رابط تن و جانست
شکفته از نفس او بود دماغ سخن — صبا کلید سبکروحی گلستانست
به نسبت قلم نکته ریز او باشد — که سرو تا به ابد سرفراز بستانست
به پاکدامنیش می‌توان قسم خوردن — که جز ز خون ستمگر کشیده دامانست
به پیش دشمن اگر تیغ از غلاف کشد — چنان به چشم درآید که مرگ عریانست
چنان به سینهٔ خصمست الفت تیرش — که تا گذر کند از پشت او پشیمانست
ز بیم او چو زبان عدو به بند افتد — سنان اوست که در مدعا زباندانست
به روی زین چو مسلّح نشیند و تازد — ز عکس برق یراقش جهان گلستانست
بود چو موج گهر در یراق گوهر غرق — به بحر معرکه هرگه که گرم جولانست
سپاه را چه غم از کلفت پریشانیست — کنون که خانهٔ زین اینچنین بسامانست
سمند نرم‌عنانش چو گرم پویه شود — فلك ز بیم تك و پوی او هراسانست

۳ـ کوچك دلی، حسن خلق، ملایمت.

زمین به زخمهٔ چوگان دست او گوییست | که دشت گیتی میدان گوی و چوگانست
ز پویه بازی چوگان او تماشاییست | هزار حیف که این عرصه تنگ میدانست
رسید وقت دعا ختم کن کنون فیاض | کز انتظار اجابت دلش پریشانست
همیشه تا گره مشکلات عالم کون | زبون عقده‌گشایی شاه ایرانست
بود کلیدگشایش به دست دولت او | که با گشایش او مشکلات آسانست

۲۹
در مدح میرزا حبیب الله صدر

ز باد حادثه آخر به این شدم دلشاد | که برد خاك مرا تا به آستان مراد
سر مرا که لگدکوب موج حادثه بود | به خاك درگهی افکند و سر بلندی داد
ز نور رای شهی کوکبم منور شد | که آفتاب کند از ضمیرش استمداد
مرا زمانه ز پستی به ذروه‌ای افکند | که پیك وهم فلك پا به پایه‌اش ننهاد
به حال من که فلك ننگریستی از ننگ | دعا همي كند اكنون که چشم بد مرساد
شب سیاهِ مرا رشك روز روشن کرد | فروغ ناصیهٔ سید بزرگ نژاد
سپهر ملت و دین آفتاب شرع مبین | ستون قصر یقین باقر علوم رشاد
به سعی فطرت آبای فضل را فرزند | به زور طبع عروس کمال را داماد
هزار مرتبه در بزم قدس گاه عروج | زبان عقل ندای تقدمش در داد
ز عذر سوده زبان شد معلم اول | از اینکه پیشتر از وی قدم به راه نهاد
ولی به جادهٔ عرفان هزار مرحله بیش | بماند واپس ازو از قصور استعداد
به گرد قصر جلالش نمی‌رسد گردون | ز نفس نامیه جوید اگر بفرض امداد
سپهر با همه‌شأن از نسیم مصر ولاش | به خود ببالد از ذوق همچو مشك از باد
نه واجبست ولی هست شکر او واجب | نه شارعست ولی هست شرع ازو آباد
به باغ خاطر من غنچه‌های مشکل را | نسیم فکرت او تا وزید جمله گشاد
ز رشك گلبن ازو خارخار داشت به دل | زپای تا سر از آن جمله خار بیرون داد
صبا به باغ ز وصفش گشوده دفتر گل | هَزار در چمن از مدح او کند انشاد
زبان سوسن از اوصاف او به ذکر خفیست | دهان غنچه به ذکر مدایحش پر باد
خدایگانا آنی که در فضایل تو | وفا به حصر مراتب نمی‌کند اعداد
اگر نه امر ترا بوده درالست مطیع | وگرنه حکم ترا گشته از ازل منقاد

که کرد تیر شعاع آفتاب را در چشم   فلك به گردنش این بند کهکشان که نهاد
اگر به تربیت ساکنان باغ شوی   که آبشان دهی از جویبار استمداد
ز فیض عام تو شاید که میوه آرد سرو   زیمن لطف تو زیبد که گل کند شمشاد
نسیم لطف تو در باغ طبع تا نوزید   نقاب غنچهٔ معنی به روی کس نگشاد
مقدّمی به شرف از معلم اول   چه باك مادر ایامت از مؤخر زاد
تأخر تو بود از اکابر حکما   تأخری که خدا زانبیا به خاتم داد
بزرگی تو چو قدر نبی خدادادست   حسودگو ندهد سعیهای خود بر باد
بود خیال عدوی تو همسری ترا   نظیر دعوی همبالی هما از خاد[1]
ضعیف پایه ترت از قوای جسمانی   قویترست ز نفس مجرد اجساد
رجوع جمله خلایق به تست در دنیا   چنانکه روز قیامت به مبدأست معاد
تو چون افاده نمایی هزار شیخ مفید[2]   کشد به دامن خاطر لطیفه‌های مُفاد
اگر به عهد تو بودی محقق حِلّی[3]   فراگرفتی از تو قواعد ارشاد[4]
قضا به محضر تقدیر مُهر ثبت نکرد   رقم ز نام تو تا بهر طغریش[5] ننهاد
به دشت ذهن چو تازی سمند فطنت را   پی شکار غزالان قدس چون صیاد
کمند فکر کنی حلقه حلقه در کف فهم   چو زلف خم بخم مهوشان حور نژاد
شکار معنی بکر آن قدر کنی که شود   حوالی درو بام خیال قدس آباد
ز جهل تیره دلان را شفا به قانون داد   اشاره‌ای که نمودی پی نجات معاد[6]
بسان نقطهٔ سهو این نجوم را حك کن   چو در نوردی طومارهای سبع شِداد[7]
محبت‌تو به هر سینه حصه‌ای دارد   بسان نوع که ساریست در همه افراد
اگر چه علمْ عرض شد و لیك در معنی   چو جزء ذاتی با جوهر تو شد ایجاد

۱ـ خاد، زغن.

۲ـ شیخ مفید (۳۳۶ـ۴۱۳ هجری) فقیه و متکلم بزرگ شیعه در عصر آل بویه، در مناظره و جدل برجسته بود، شاگرد وی نجاشی در رجال خود صدوهشتاد رساله و کتاب از آثار مهم او را نام می‌برد. رسالهٔ المُقنِعهٔ مفید توسط شیخ طوسی (۳۸۵ـ۴۶۰ هجری) شاگرد وی شرح گردید و به‌صورت التهذیب درآمد.

۳ـ محقق حِلّی (۶۰۲ـ۶۷۶) فقیه و پیشوای شیعهٔ امامیّه در عصر خود بود. وی خال علامهٔ حلی (۶۴۸ـ۷۲۶) از دانشمندان بزرگ شیعهٔ امامیّه بود.

۴ـ ارشاد الاذهان الی احکام الایمان از آثار علامهٔ حِلّی است.

۵ـ طغرا، خطی منحنی و پیچیده که بر صدر فرمانها می نوشته‌اند شامل نام والقاب سلاطین وقت و آن در حقیقت حکم امضای پادشاه را داشته است.

۶ـ شفا، قانون، اشارات، نجات، معاد از کتابهای بوعلی سینا (۳۷۰ ـ ۴۲۸) است.

۷ـ سبع شِداد ← ق ۵/۱۷.

به ذات تو همه اوضاع شرع و دین محتاج / چو حاجتی که به سوی صور بود ز مواد
قوام دین به تو شد چون قوام جنس به فصل / همیشه نوع شریعت ز تو محصل باد
ز تست کشور ایران خلاصهٔ عالم / زتست شهر صفاهان برتبه خیر بلاد
تبارك الله ازین گلشن بهشت آیین / که می‌دهد به صفا از بهشت رضوان یاد
قضا چو زد رقم این سواد شد معلوم / که کاردست چپ اوست روضهٔ شدّاد
ز آبروی ارم آب می‌دهد دوران / به چار باغ صفاهان به گلبن و شمشاد
بهشت روی زمینست ازان بود که مدام / دراو کسی که بود نیست از بهشتش یاد
شها مقدس ازانی که فکر همچو منی / ستایش تو کند با قصورِ استعداد
ترا عظیم بود شأن‌و گرنه من در مدح / هزار بار به حَسّان[8] گرفته‌ام ایراد
ز خجلت تو دهانم چو غنچه شد بسته / وگرنه سَحبان[9] دارد فصاحت از من یاد
پس از ستایش ذاتت دعای تو لازم / چنانکه بعد ادای فریضه‌ها اوراد
همیشه تا که بود ابر دایهٔ گلشن / به شیر شبنم تا هست طفل گل معتاد
به چار باغ جهان گلشن فضیلت را / ز شبنم سرکلکت زمانه آب دهاد

۳۰

در مدح ملاصدرا

ماه نو و عید صد چنین باد / میمون به ملازمان استاد
استاد اجل و صدر اعظم / شایستهٔ رحمت خدا داد
دریای وقار و کوه تمکین / سرچشمهٔ علم و فضل و ارشاد
با این همه کهنگی ندارد / گردون به جهان نظیر او یاد
بنیان افاده مندرس بود / بنیاد علوم جمله بر باد
هر کس آمد مرمتی کرد / او طرح ز نو نهاد بنیاد
صد شکر که تا ابد ز سعیش / معمورهٔ فضل گشت آباد
در طب نفوس کس چواو نیست / گردیده‌ام این خرابه‌آباد
از نسخهٔ بی‌نظیر «اسفار» / بیماری جهل را شفا داد

۸ـ حَسّان بن ثابت (وفات ۵۴ هجری) شاعر معروف حضرت رسول (ص) بود.
۹ـ سَحبان وائلی (وفات ۵۴ هجری) خطیب مشهور عرب و مَثَل فصاحت بود.

دوشینه که مست فکر بودم   باجان حزین و خاطر شاد

در عالم قدس می‌پریدم   از قید علاقه گشته آزاد

در مکتب قدسیان که آنجا   نفسست خلیفه عقل استاد

دیدم که زبان عقل فعال   زین نکته همی سرود اوراد

هر ذره که در جهان جسمست   ز آباء و زامّهات و اولاد

شبهی دارد ورای اجسام   مثلی دارد برون ز ابعاد

صدرالحکما که مادر طبع   فرزند چنین به‌دهر کم زاد

من مثل ویم به عالم قدس   مانند من او به دار ابعاد

معراج خیال بود و من مست   کاین مژده بلند نشئه افتاد

من یاد ندارم آنچه دیدم   خود می‌دانی دگر چه رو داد

شاهی چه کند کسی که از صدق   با بندگی تو گشت معتاد

تقدیر نخواهدش گشودن   هر عقده که فطرت تو بگشاد

مشکل بودی اگر نبودی   انصاف تو یسار آدمیزاد

بسیار زمانه جستجو کرد   تا چون تو دُری به دستش افتاد

ای گوهر قیمتی زدستت   آسان آسان نمی‌توان داد

خواهم شمرم فضایلت را   لیکن ز کجا بیارم اعداد

کلکت تو کلید مشکلاتست   هر عقده که بسته بود بگشاد

کو افلاطون و کو ارسطو   ها من شاگرد و ها تو استاد

در خدمت تو نشسته بودیم   دیروز به خاطر خوش و شاد

شد شاهد فضلت از سر ناز   درجلوه و داد دلبری داد

از عشوهٔ آن پریوش شوخ   شوری به میان مجلس افتاد

دلداه اگرچه داشت بسیار   عاشق دل خود بتازگی داد

بر عاشق تازه ای وفا کیش   رحمی که ندیده جور و بیداد

امروز شنیده‌ام که آن ماه   در مکتب قدسیان شد استاد

من بر سر کوچه‌اش نشینم   تا آنکه شود ز مکتب آزاد

تا ناز کند جوان به عاشق   تا عاشق ازاوست مست بیداد

معشوق صفت همیشه باشی   شادان و طرب کنان و دلشاد

بدخواه تو همچو بخت عشاق   از صفحهٔ روزگار گم باد

۳۱
در مدح شاه عباس ثانی

داد باد صبح رنگین مژده‌ای از نوبهار / گفت پیغام خوش رنگ شفق در لاله‌زار
اینك آمد نو بهاری چون عروس سرمه زیب / اینك آمد لاله‌زاری همچو چشم نشئه دار
سبزهٔ نورس چو خط گلعذاران جان شکیب / سایهٔ سنبل چو زلف نو عروسان دل شکار
ابروی قوس و قزح از عکس سبزه وسمه‌بند / چشم نرگس از سواد برگ سنبل سرمه دار
شاخ گل چون آستین موسی از اعجاز وقت / صد ید بیضا ز برگ گل نماید آشکار
همچو فانوس سحر از عکس شمع آفتاب / نادمیده گل وزو پرنور جیب شاخسار
صیقل موج هوا هر برگ را آیینه کرد / تا درو صورت نماید قدرت پروردگار
عاشقان از بس صفای وقت بیرون کم روند / تا نگردد رازهای دل به مردم آشکار
بس‌که شد رسم لطافت عام در صحرا و کوه / همچو سبزه در ته پا سوده گردد نوك خار
از طراوت ریشه‌گیرد ناله در سطح هوا / وز رطوبت آب گردد نغمه در شریان تار
بس‌که خوبان چمن نازك مزاج افتاده‌اند / رنگ گلها می‌پرد باد ار وَزد در لاله‌زار
شوخی موج نسیم و اضطراب رنگ گل / چون نگاه خیره و رنگ رخ محبوب یار
از هجوم ابر نتوان جست راه کوه و دشت / گر نیفروزد چراغ لاله در صحرا بهار
از رطوبت بس‌که از گل عکس می‌گیرد هوا / باغبان را وقت گل چیدن شود دشوار کار
کوه در شورش چو دریا دایم از موج نسیم / خاك در بالش ز نم چون ناز بالش بیقرار
هرچه بینی در تموج بینی از موج نسیم / خواه روی بحر بنگر خواه سطح کوهسار
هر سحرگه سطح آب از سعی تحریك نسیم / از تموج دام ماهی افکند در چشمه‌سار
دانهٔ جوهر عجب نبود که از فیض نما / سبز گردد در چمن بر سطح تیغ آبدار
گر برافروزند آتش در زمین گلستان / سبز گردد از رطوبت در هوا تخم شرار
سبز و خرم همچو سرو نورس آید در نظر / برنهال شعله افتد گر نظر در سبزه‌زار
این فضای نیلگون آید شفقگون در نظر / عکس گلها بس‌که تابد در میان از هر کنار
شبنم گل در چمن از بس‌که طوفان می‌کند / کی توان بی‌کشتی می‌کرد در گلشن گذار
پای کوبان در سماع ذوق بی‌اندازه سرو / دست افشان از نشاط عیش بیپایان چنار
بزم عیش شاه را ماند چمن در فصل گل / روز جشن شاه را ماند زمانه در بهار
برگ برگ این چمن در ساز و برگ عشرتند / از برای پادشاه کامبخش کامکار

خسرو صاحبقران کیخسرو جمشیدشان / داور گیتی‌ستان دارای گردون اقتدار
شاه اسکندر حسب اسکندر حیدر نسب / صفدر ثانی لقب دین پرور دانش عیار
پادشاه پادشاهان جهان عباس شاه / آفتاب دین و دولت سایهٔ پروردگار
پادشاهی کنز فروغ جبههٔ اقبال او / ظلمت از عالم گریزانست چون لیل از نهار
تا ابد از جوهر شمشیر عالمگیر اوست / درامان از طعنهٔ بی‌جوهربها روزگار
در دیار عدل او گُرگینه[1] پوشد گله‌بان / در بهار خلق او گلدسته بندد نوك خار
در ریاض سلطنت نخلی چنین هرگز نُرست / میوه‌اش خورشید تابان سایه‌اش ابر بهار
تاجداری اینچنین برتخت شاهی کس ندید / تاج از وی سرفراز و تخت از وی پایدار
بزم و رزم از نسبت او هر دو کامل رتبه‌اند / بزم را کیخسروست و رزم را اسفندیار
پادشاهی جامه‌ای برقامت رعنای اوست / چون قبای دلبری بر قامت زیبای یار
نه صفت در کار باشد امتیاز مرد را / تا بود شایستهٔ فرماندهی در روزگار
عقل کافی علم وافی ذات خوش طبع نجیب / همت سرشار و خُلق و جرئت و حلم و وقار
گرندیدستی به یك جا مجتمع این نه صفت / هان ببین در پادشاه عدل‌پرور آشکار
علم او چون عقل ذاتی طبع چون جوهر نجیب / همتش گردون نوَرد و جرئتش دشمن شکار
عرض خُلقش چون فضای لامکان بی‌منتها / بحر حلمش همچو دریای تجرد بی‌کنار
از وقارش با همه شوخی که دارد در مزاج / حیرتی دارم که شیخی می‌نماید بی‌وقار
عالم صبر و تحمل را شکوهش کوه قاف / عرصهٔ مردانگی را مردیش مردانه‌وار
ناوَکش جوزا شکاف و نیزه‌اش پروین گسل / استخوان سا گرز و شمشرش اجل بر فرق نار
جمله عالم گر ز مردان و سواران پرشوند / همچو او بر مرکب مردی نبینی یك سوار
فوج فوج دشمن از تیغش دوان تا کوی مرگ / موج دریا از میانْ مشتِ خس آرد برکنار
جوشنش حفظ الهیّ و زره زلف بتان / وز تحفظ[2] چار حدّ عالمش آیینه‌دار
حقهٔ زر دُرفشان برفرق او چون آفتاب / در سعادت بر سرش بال هما گوهر نثار
جام بزمش کاسه‌ای از حوض کوثر پر شراب / تیغ رزمش جدولی از چشمه‌سار ذوالفقار
باغ دین از قامتش دلکشتراز گلشن چو سرو / در کفش جام می از گل تازه‌تر بر شاخسار
غیر گردون بر نمی‌تابد شکوه آفتاب / گر فلك گویم سمندش را مرا معذور دار
آن سبکسیری که باسختی سُم از راه نرم / چون نسیم از سیر دریا برنمی‌گیرد غبار
گر ز پستی بر بلندی پویه بردارد رود / چون نگه کز سوی دشت آید به سطح کوهسار
وز بلندی سوی پستی چون گراید بگذرد / همچو موجی کز میان بحر آید بر کنار

۱ـ گُرگینه، پوستین.
۲ـ تحفّظ، خویشتنداری.

گر بتازی بسر درشتیهای ایبامش سبك / می‌کند چون معنی نازك به خاطرها گذار
ور به روی برگ گل خواهی که تازی چون نسیم / می‌دود هموار تر از رنگ می بر روی یار
شوخ مستی چابکی کز شوخ مستیهای او / جز نگاه شه کسی ننهاده بر دستش چِدار[۳]
شیهه‌اش در صید گاه از هر طرف گردد بلند / بسته گردد شش جهت راه رمیدن بر شکار
سرعتش چون شعلهٔ جَوّاله[۴] گرداگرد صید / چون شکار جرگه[۵] سازد از سوارانش حصار
گر ز مشرق سوی مغرب تازیش در نیمه شب / سایهٔ پیشین به وقت صبح دریابد سوار
پادشاها پادشاهی مرترا زیبد که هست / عقل پیرت ملك گیر و عدل میرت ملك‌دار
عقل شیخ و طبع شوخ و عزم پیش و جزم بیش / عشق دولت حسن عشرت درد دین و مرد کار
شوکتی همچون شکوه عشق دیر از جا درای / صولتی چون جرئت دیدار زود از پا درآر
عیش و عشرت چون تمنای حبیبان بردوام / ذوق و بهجت چون جفاهای رقیبان بر قرار
از تصرفهای طبع شوخ عشرت پرورت / می‌توان گفتن که هستی عیش را پروردگار
حسن دولت از تو همچون حسن دین از مصطفی / نظم ملك از تیغ تو چون نظم شرع از ذوالفقار
شه جوان دولت جوان عشرت جوان لذت جوان / مژده ای پیران که باز از نو جوان شد روزگار
هر دو از یك چشمه سیرابند چون جام و سبو / عیشِ روز افزون شاه و حسنِ روز افزون یار
ختم کن فیاض هنگام دعای دولتست / دل اجابت را مبادا خون شود از انتظار
تا کمان نوع انسان ناید از قوّت به فعل / جز به حسن تربیت از پادگاه[۶] روزگار
تربیت هر مستعدی را ز درگاه تو باد / دین و دانش را مبادا جز به این در افتقار
سایهٔ پروردگاری کم مباشی از جهان / تا جهان در کار دارد سایهٔ پروردگار

۳۲

در مدح میرزا حبیب الله صدر

درین رباط دو در نه مسافرم نه مقیم / که خانه پر خطر افتاده‌است و ره پر بیم

۳ـ چدار ← ق ۱۹/۶.

۴ـ جَوّاله، بسیار جولان کننده، گِردگرد، آتش چرخان؛ شعلهٔ جوّاله، آن را گویند که چوبی دراز گرفته به هر دو سر آن مشعل افروخته بسرعت آن را گرداگرد سر و پهلوی خود بگردانند.

۵ـ جرگه، حلقه، حوزه، صف؛ شکار جرگه، شکاری که حیوانات شکاری را از هرسوی به محلی رانند تا شکار شاه و امیر آسان گردد.

۶ـ پاد، پاس، نگهبان.

میان خوف و رجایم که دارد این دهلیز — دری به صحن امید و دری به عرصهٔ بیم
چو ناز جمله نیازست و نعمتم نقمت[1] — چه سود پرورش تن مرا به ناز و نعیم
به زیر خشت سرت عاقبت شود پامال — اگر کلاه نمد کج نهی وگر دیهیم
اگر توانی تأخیر مرگ کن نفسی — چه سود از اینکه کنی بر معاشران تقدیم
ز تن بکاه اگر میل رهرویست ترا — که قطع بادیه مشکل بود ز مرد جسیم
فزایش بدنت مطلبست و غافل ازین — که ثقل تن کشدت عاقبت به قعر جحیم
مریض نفسی و خود را صحیح پنداری — مرض شناس نه‌ای برتو چیست نام حکیم
حیات کالبد آدمی به روح خوشست — چه زندگیست ترا تن صحیح و روح سقیم
ترا که داعیهٔ صحبت صحیحانست — ازالهٔ مرض نفس مطلبیست عظیم
تو در طهارت وسواس می‌کنی و ترا — زوسوسه چو ادبخانه کرده دیو رجیم
چو در نماز ز ترا دل به جمع سیم و زرست — چه سود ازین که کنی رو به سوی رکن وحطیم[2]
غرض ز رفتن حجت همین قدر باشد — که وانمایی سوگندهای خویش عظیم
ترا که دربن هر مو مقیم نمرودیست — چه نفع دارد طوف مقام ابراهیم
غرض ز حفظ عدالت بغیرازین نبود — که درمجالس از ارذال واکشی تعظیم
اگر مراد تو زینها نجات آخرتست — نمی‌خرند در آنجا بغیر قلب سلیم
به ضبط مال پدر مردگان امینی لیك — به منع وی پدر دیگری برای یتیم
به گاه جمع فراخست دامنت چون نون — به وقت صرف دلت تنگ همچو حلقهٔ میم
هزار گیری و گویی که موسعست[3] مُثاب — ولی یکی نفشانی که مسرفست اثیم
بسست موعظه فیاض بس بود اینها — نه مقتدای لئامی نه مقتدی به لئیم
بیا بیا و ز سرگیر مطلعی که شود — ز ذوق آن دل اندیشه تا ابد به دو نیم

تجدید مطلع

زناتوانی از خویش می‌روم چو نسیم — ز ضعف چون نفس غنچه می‌شوم تسلیم
نفس نفس، نفس خسته می‌رود از خویش — اگر درآرد دوشی به زیر بار شمیم
نشاط عید فنا آنچنان عروج گرفت — که زد کلاه نمد پشت پای بر دیهیم

۱ـ نقمت، عذاب.

۲ـ حطیم، دیوار کعبه ما بین رکن زمزم و مقام.

۳ـ موسع، توانگر.

سـرفتـادگی مـاست اینکـه می‌بینی / که سر به زانوی او خواب کرده عرش عظیم

رسیـد کـار بـه جـایی فـروتنیهـا را / که دست و پا نزند بسملم ز تیغ غنیم[۴]

دوا چه سود دلم را که درد بی‌لطفست / ز دشمنان چه توقع که دوست نیست رحیم

نکرد خنده به رویم بجز شکستن رنگ / نبست رشتهٔ جانم بجـز گسستن بیم

درین محیط فنـا و درین مَهَبّ[۵] بـلا / به بیقراری موجم به اضـطراب نسیم

بـه هیـچ چیـز تسلی نمی‌توانم شـد / مگر به صحبت جانبخش صدر هفت اقلیم

خـدایگـان جهـان صـدر خـطهٔ ایمـان / سپهر امن و امان آفتـاب شرع قـویم

رواج ملت و دین میـرزا حبیـب الله / که هست خاک درش کحل دیدهٔ تعظیم

بدستِ بحر نوال و بدلِ جهـانِ کمال / بشان سپهر بلند و برتبه عرش عـظیم

کسی کـه راه بیـابـد بـه آستـانـهٔ او / دلش نیاید از آنجا شدن به باغ نعیم

پنـاه دادهٔ او یَم[۶] نمی‌خـورد ز فلک / امیـد دیـدهٔ او رم نمی‌کنـد از بیم

به دوستان وی او را چه کار گوییدش / که پا دراز کنـد آسمان بـه حدّ گلیم

بـه دور سفرهٔ روگـرمی مروت اوست / هزار دست و زبان سوخته بسان کلیم

عزیز مصر ولای تو از فـواضل جـود / هزار یوسف کنعان دل خریده به سیم

عموم از تو به نوعی گرفت جنس کمال / که بیش ازین نبود جنس قابل تعمیم

به پیش رای منیرت چـو مرتفـع گردد / تـنـزل ار نکـنـد آفتـاب دارد بـیـم

به زلفِ شاهدِ خُلق تو گر وزد شاید / که عطر گل نکند تر دگر دماغ نسیم

درست گـردد رنگ شکستهٔ خـورشیـد / تو مومیایی اگر بخشیش زلـطف عمیم

صراط شرع تو از بس که مستقیم بود / کسی که منحرف از وی شود فتد به جحیم

نشد میان تو و فضلِ جَعلِ متخلخل[۷] / که بود لازمِ ذات تو این صفت ز قدیم

اگر نـه علت و معلولیت بـدی دادی / خرد به جوهر فعّال از شرف تقـدیم

چو قسم هر که برد حصه از تو چون مقسم / تواند از مددت شد بـه آفتاب قسیم[۸]

هیـولیست که رنگی نـدارد از صورت / به پیش جوهر ذات تو ذات خصم لئیم

هنـوز نسبت دوریست اینکه سنجیـدم / میان خصم تو و او تفـاوتیست عظیم

که هست قابل هر صورت او ز استعداد / به ضد جمله صوَر ذات خصم را تقویم

به فردِ وهمی خصم تو مکتفیست که نیست / وجـود مطلق ازین بیش قـابـل تعمیم

۴- غنیم، دشمن.

۵- مَهَب، وزیدنگاه باد.

۶- یَم، ضربهٔ کف دست.

۷- جَعْل، آفریدن؛ میان ذات و فضیلت فاصله نشده است.

۸- قسیم، شریک، همبخش.

ازان تصور کنه نظیر تست محال
که ذاتیش عدم مطلقست و ذات عدیم

چو در سراسر میدان جوهر مفرد
سمند جلوه‌گری تاخت‌شان خصم لئیم

به هر دو گام دران تنگنای بیقدری
گرفت عرصهٔ میدان جزوّ صد تقسیم

حکیم را رسد امروز نفی جوهر فرد
که دل ز دقت طبع تو جزو راست دو نیم

ز خود روی به ره فکر هیچ حاجت نیست
سمند فهم ترا تازیانهٔ تفهیم

بهار گلشن علمت بغایتی خودروست
که بر گلش ننشستست شبنم تعلیم

به جلوه‌گاه مطالب بسا که تافته‌ای[9]
به قوّت نظری دست جرئت توهیم[10]

به پایمردی طبع تو می‌کند احساس
نتیجه در رحم خویشتن قیاس عقیم

به دشت شبهه اگر صد هزار ره تازی
نیایدت سرخاری به پای طبع سلیم

خدایگانا دور از درت چنان خجلم
که سر زبیم به بالا نمی‌کنم چون جیم

جهان به حوصله‌ام تنگ شد چنانکه برش
بوسغ منطقهٔ اعظمست حلقهٔ میم

به هیچ رام نگردد ز هیچ رم نکند
ز گلستان بغربیی فتاده است نسیم

بدون اذن اگر رفتم از درت نه عجب
باختیار نگردد جدا ز نافه شمیم

باختیار هم ارجرم کرده‌ام بپذیر
که تکیه داشت امیدم به دوش لطف عمیم

همان ز خلق خود این انتقام کش که ترا
گناه جمله به گردن گرفته خلق عظیم

مرا دعای تو از عذر خویش فرضترست
کسی ز خویش نگوید به بارگاه کریم

همیشه تا به امیدست باز چشم نیاز
همیشه تا دهن حرص میخدوز از بیم

امید دوست به لطف تو چشم روشن باد
چنانکه تیره دل از بیم تست خصم لئیم

۳۳

در مدح میرزا حبیب الله صدر الدین

رسید مژده که آمد پناه ملت و دین
خدیو مملکت علم و فضل صدر الدین

فلك جناب و ملك قدر و عرش رتبه که هست
به علم و دانش رنگین به رای و فکر متین

قبول علم و عمل را سبك چو آیینه
پناه دین و دول را چو بارهٔ سنگین

هزار جرّ ثقیلش ز جا نجنباند
اگر به چرخ دهد نیم ذرّه از تمکین

۹ـ تافتن، پیچیدن.

۱۰ـ توهیم، به گمان افکندن، در غلط انداختن.

به چشم کینه اگر سوی آسمان بیند | چو روی بحر شود جبههٔ فلك پر چین
اگر در آینهٔ رایش آسمان نگرد | ز رنگ بیزی آن طبع معرفت آگین
همی ببیند هر چند دیده را مالد | بسان بوقلمون عکس خویش را رنگین
جناب اوست جهان را محیط بس واسع | سپهر تنگ فضا گو دکان خود برچین
ز خوشه چینی مه ز آفتاب در عجبم | که از چه گِرد ضمیرش نگشت خرمن چین
گدای درگه خورشید با گدای درش | خرد بسنجد اگر فرق هر دو باشد این
که این همیشه بود همچو بدر دامان پر | که آن چو ماه شود گه هَزیل[1] و گاه سمین[2]
رسید و وه چه رسیدن که جان مشتاقان | به پای بوسی او شد به لب چو بوسه قرین
دو دیده از قدمش منصب رکاب گرفت | چو کرد رخش ملاقات دوستان را زین
بدان رسید ز شادی که فجأه کردم لیك | خوی خجالت تقصیرم آب زد به جبین
به گرد دل ز مدیح تو گرددم رمزی | ولی نمی‌کنم اظهار آن برای همین
که قاصرست ز تقریر آن زبان گمان | وز استماعش نامحرمست گوش یقین
طناب خیمهٔ جاه ترا فراخور نیست | به هم چو وصل شود رشتهٔ شهور و سنین
اگر خزانهٔ علمست سینه‌ات چه عجب | که شرح صدر تو کردست فکرهای متین
فضای عرصهٔ امکان بود چو دیدهٔ مور | برای قدرت اگر جلوه گه کنی تعیین
زمانه صدرنشین‌گر کند مرا شاید | به مجلس تو چو گشتم صف نعال نشین
شها ز شرح فراق تو شمه‌ای گویم | کنون که روی‌بروییم و سربیك بالین
تو در بهار ز کاشان شدی به اصفاهان | چو آفتاب به برج حمل به فروردین
بهار بی‌تو ندیدم درین دیار مگر | چو بخت درجلوت بود با سپهر قرین
به روی لاله ندیدم بغیر گرد ملال | مگر ز هجر تو گردیده بود خاك‌نشین
مرا ز خدمت عالیت اختیار فراق | چنان نمود که از آسمان فتم به زمین
سموم بادیهٔ هجر کشته بودم اگر | نمی‌رسید نوید نسیم وصل آیین
مرا دو دیده ز هجران سفید گشت که دید؟ | که از نهال خزان دیده بشکفد نسرین
تو تا برون شدی از خانه ز اشتیاق دلم | همیشه چشم به در بوده است چون زُرفین[3]
نهادی از نظرم تا چو قطره پای برون | چو نقش پی به رهت بود دیده خاك‌نشین
به سر نه داغ جنونست کز گرانجانی | ز دست هجر تو بر سر زدم گل تحسین

۱ـ هَزیل، لاغر. ۲ـ سمین، فربه.
۳ـ زُرفین، حلقهٔ در، حلقه‌ای که بر چار چوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند و قفل کنند.

ازان سبب مژهٔ من به گریه می‌کوشد / که کرده بودم خاطرنشین خویش چنین
که دستبوس تو خواهد نصیب شد روزی / که سُرخ رو شوم از خون دیده همچو نگین
خدایگانا دانی تو و خدا داند / که من بجز تو ندارم کسی به روی زمین
خدا برای دل من ترا نگه دارد / که در بدر ز تو گردیده است و بی‌دل و دین
من این نهال به اشك دودیده پروردم / که دست‌پرور شورست میوه‌اش شیرین
پرالتفات نخواهم ز حضرتت که به رای / شوم به ماه مصاحب به آفتاب قرین
به قدر ذره گرم بینی آفتاب شوم / اگر قبول نداری ز روی لطف ببین
ز خاك پای خودم سرمهٔ صفاهان بخش / که سرمه کس ز صفاهان نیاورد به ازین
شب گذشته که صبحش طلوع وصل تو بود / نمود بزم توام روی چون بهشت برین
ز خواب جستم ازین ذوق و شوق وصل دگر / نهشت کز سر من دردسر کشد بالین
به فکر تهنیت افتاد طبع رنگینم / کزین نوید شکفتم چو دستهٔ نسرین
به بحر فکر فرو رفتم و برآوردم / پی‌نثار تو یك عِقدوار دُرّ ثمین
شکفت خاطر من زین نوید رنگارنگ / که این قصیده برآمد بدین صفت رنگین
به یك دو لحظه خیال بدیهه پردازم / که هست خسرو طبع مرا به از شیرین
بدین ترانه به ترتیب قرب پنجه بیت / ادا نمود و به خاطر نگاه داشت چنین
کی اتفاق فتادی ز طبعم این شوخی / اگر نه یاد تو کردی به من چنین تلقین
چو درمدیح تو گفتم سزد که گردونم / ز ثابتات فشاند جواهر تحسین
کنم دعای تو شد وقت آنکه بردارد / به اتفاقم روح‌الامین کف آمین
به دهر تا دهد از اجتماع یاران یاد / همیشه هیئت پروین به بزم چرخ برین
تو شاد باشی و در خدمت تو یاران جمع / همیشه بر سر هم چون کواکب پروین

۳۴

در مدح میرزا حبیب‌الله صدر الدین

عشق در کام من اول زهر سودا ریخته / بعد از آن نه جرعه برمجنون شیدا ریخته
یك سر مو بر وجودم جای نوش عیش نیست / بس‌که زهر افعی غم بر سراپا ریخته
صد چمن غلطیده در خون خزان بی‌بهار / هرکجا رخسار زردم رنگ سیما ریخته
صاف حسرت گشته و دُردیّ غم در ساغرم / جرعه‌ای برخاك اگر زین سبز مینا ریخته
نیست در کوی امل آماده جز زهر اجل / حرص پندارد همه شهد مصفا ریخته

ارقم[1] روز و شب آنجا از لعاب نیش مرگ — زهر قاتل بر سر خوان تمنا ریخته
هان به گورستان اقران بگذر از روی قیاس — تا ببینی دفتر هستی ز هم وا ریخته
عقلها را برده دیو و مغزها را خورده مور — کاسه‌های سر به خاك افتاده صهبا ریخته
گلستان دهر را فصل خزان آمد که شد — خاربنها جمله بر جا مانده گلها ریخته
گونهٔ زردی که بر هر چهره می‌بینی عیان — بر رخ هـر برگ بین رنگ مداوا ریخته
این جهان نبود بغیر رفته و آینده‌ای — در میان این یك نفس تخم تمنا ریخته
طرح امروز ای که دیدی بر اساس دی عیان — بر پی امروز و دی بین رنگ فردا ریخته
بروجود آفرینش یك سر مو عیب نیست — قطرهٔ این ابر گوهر گشته هرجا ریخته
گلشن هستی نـدارد غیر رنـگ اتحـاد — نقصْ خاشاك دویی در دیدهٔ ما ریخته
نشکند تا دل سرای جلوهٔ جانانه نیست — نـور در ویرانـه بینی بیمحـابا ریختـه
نیست همدردی که باشد یك نفس غمخوار من — خاك حسرت بر سر من عشق تنها ریخته
بادهٔ عشرت ندارد نشئه‌ای در طبع من — ساقیم در کاسـه اسم بی‌مسما ریختـه
می‌برم اسم وی و محو مسما می‌شوم — تا چه می‌لعل لبش در جام اسما ریخته
بس‌که در نظّارهٔ لعل لبش گردیده محو — ساغر خورشید از دست مسیحا ریخته
بس‌که عکسش داده پرتو در دل هر آبله — نقش پا در راه من عِقد ثریا ریختـه
گر به سیر لاله و گل سر فرود آید مرا — خاك حسرت باد در چشم تماشا ریخته
سینهٔ آیینه صاف از پشتی خاکسترست — گرد خواریها مباد از چهرهٔ ما ریختـه
هان درآ در مجلس شوریدگان عشق و بین — کاسه‌ها در هم شکسته باده‌ها نا ریخته
بر زمین آهسته‌تر نه پای کبر و افتخار — کاین همان خاکست کز رخسار زیبا ریخته
نقطهٔ شك بر یقین تست یعنی کو یقین — اینکه می‌بینی به رخ خال سویدا ریخته
قتل من پنهان چه حاصل کردن ای غمخوار من — غمـزهٔ اوخـون عـالم آشکـارا ریختــه
با عتاب او تنزل از سپرداری گذشت — بس‌که دید از هرطرف خون مدارا ریخته
این چه مستی بود کز یك جرعه بر جانم فتاد — ساقی امشب گوییا در قطره دریا ریخته
تا ابد رنگ گل رعنایی یوسف از اوست — قطرهٔ اشکی که از چشم زلیخا ریخته
کو دماغ آنکه پردازم بـه درمان کسی — من گرفتم در همه عالم مداوا ریختـه
هدهد شوقم که دست آموز سلطان سباست — بال و پر در جستجوی کوی عنقا ریخته
اینکه می‌بینی به طرف کوه و هامون لاله‌ها — اشك چشم ماست در دامان صحرا ریخته
در فراق مجلس سلطان ملك علم و فضل — آنکه بینی ریزهٔ خوانش به هرجا ریخته

۱ـ ارقم، مار سیاه و سفید، نوعی مار که زهری سخت کشنده دارد.

پادشاه ملك دانش شهریار تخت فضل — آنکه علمش طرح این نه سقف مینا ریخته
آنکه از خمخانهٔ عقل مجرد دست لطف — بادهٔ فضلش به ساغر بیمحابا ریخته
انکه با نور سیادت نور دانش کرده جمع — زین دو نور انوار بر فرق ثریا ریخته
علمها در سینه پنهانست و حیرانم که چون — نور دانش ایزدش بر جبهه پیدا ریخته
تا ابد آثار بخششش پهن در عالم ازوست — رشحهٔ جودی که دست او به دریا ریخته
گرنه سعی فطرتش شیرازه بستی فضل را — بودی اجزای علوم از یکدگر وا ریخته
ذات کامل عقل کامل علم و دانش بر کمال — وه چه رنگین این بنا از دست بنا ریخته
هر کجا کلك و بنانش حرف مطلب کرده نقش — جای نقطه بر ورقها چشم بینا ریخته
فهم را کی فرصت بر چیدن کام دلست — بس که تقریرش تمنا بر تمنا ریخته
دردمند جهل گو رو نه به این دارالشفا — کاندرین محفل مداوا بر مداوار ریخته
کس به زور نشئهٔ طبعش درین میخانه نیست — ساقی این می جمله در یك کاسه تنها ریخته
هر میی کاندر خم افلاطون دانش داشته — جمله در مینای این خمخانه پیما ریخته
دامن ساقی گلستانی شد از گلهای می — هر کجا این بادهٔ رنگین ز مینا ریخته
بر سر کویش برم اسکندر لب تشنه را — تا ببیند آب خضر از دست سقا ریخته
خواهش دنیا کجا و وضع آن کامل کجا — کز یك انگشت تصرف طرح دنیا ریخته
آنچنان واقف ز وضع کل و جزو روزگار — کو به دست خویشتن این رنگ گویا ریخته
این همه رنگینی عقلش ز علم وافرست — هم ازین پرگار دان این طرح هر جا ریخته
گر به رنگین مجلس او بار یابد آفتاب — یابد اسباب بزرگی را مهیا ریخته
عقل رنگینتر به قدر آنکه علم آماده‌تر — جدول آب روان و عکس گلها ریخته
ور به خلوتگاه فکرش ره بیابد عقل کل — بیند اوراق کهن علم خود آنجا ریخته
حشمت جمشیدی و جاه سلیمانی ببین — گاهش آویزان به دامن گاه در پا ریخته
لیکن او را التفاتی نه به این و نه به آن — طرح غزلت خوش به خلوتگاه عنقا ریخته
آسمانا آفتابا نه که عقل اولا — ای که مهر تخم در آب و گل ما ریخته
گرچه من این دانه را از خون دل پرورده‌ام — لیکن الطاف تو هم دریا بدریا ریخته
من کیم کز سجدهٔ آن آستان لافم که هست — نقشهای سجده آنجا تا ثریا ریخته
در سجود درگه تو چرخ را بهر سجود — جبهه‌ها بر روی هم تا عرش والا ریخته
بوسه لبها را تمامی وقف درگاه تو کرد — هر کجا این نخل بارآورده آنجا ریخته
گرچه من دورم ز درگاه تو زین شادم که هست — حسرتم انجا تمنا بر تمنا ریخته
دوریم از مجلس فیض تو غافل روی داد — عقده‌ام بر عقده زین انداز[۲] بیجا ریخته

۲ـ انداز ← ق ۱/۶.

تکیه بر لطف تو کردم گام بی‌رخصت زدم — آب شرمم از حیا صحرا بصحرا ریخته
سایه پرورد ترا دوری و نزدیکی یکیست — هست هر جا نورْ مهر عالم آرا ریخته
رو به درگاه تو دارد آبرویم عاقبت — قطره هر جا می‌فتد باشد به دریا ریخته
تا بود اهل هنر را آبروی علم و فضل — بر در ارباب دنیا بیمحابا ریخته
مرجع اهل هنر باشی و تا روز جزا — آبرویم جز بدان درگه مبادا ریخته

۳۵

در مدح شاه صفی

شکر که گردید ز لطف خدای — تخت مقام شه فرمانروای
شاه جوان طالع بیدار بخت — صفدر دریا دل کشور گشای
خسرو جم حشمت گردون شکوه — داور مه طلعت خورشید رای
وارث تخت جم و تاج کیان — حارس ملك خود و دین خدای
شاه صفی آنکه ز اقبال اوست — قاعدهٔ سلطنت و دین بپای
دیدهٔ شرع از رخ او نورگیر — آینهٔ دولت ازو با صفای
کرد چو بر تخت سعادت قرار — یافت چو بر مسند اقبال جای
داد فروغ رخ اقبال او — دیدهٔ یعقوب جهان را ضیای
تاج شد از میمنتش سرفراز — تخت شد از مقدم او عرش سای
تاج به پرواز درآمد ز شوق — تا به سرش سایه کند چون همای
تخت روان شد پی پابوس او — چرخ زنان گشت ز شادی لوای
سکه چونامش همه عالم دوید — تا برد این مژدهٔ فتح اِنتمای[1]
در همه گوشست کنون این سروش — بر همه لبهاست کنون این نوای
نقش نشسته‌ست درم را که یافت — از شرف نام خوشش رونمای
تیغ جهانگیری او بر میان — تخت جهانداری او بر سمای
از ره عزت به پر تیر او — فال سعادت زده بال همای
رخش جهانده به فلك چون نگاه — صیت رسانده به ملك چون دعای
سکه زنامش به جهان روشناس — خطبه ز اسمش به زبان آشنای

۱ـ اِنتما، انتساب؛ فتح انتما، منسوب به فتح.

سر به خط حکم نهادش فلک / دین به کف عدل سپردش خدای
شد قَدَرش تابع امر مطاع / پیرو تدبیر درستش قضای
رنجم ازین کوکبه دارد هراس / چرخ فروتن شده زین کبریای
بارد از اقبال جهانگیریش / از پر تیرش همه فرّ همای
زود بود کز اثر دار و گیر / قیصر و فغفور درآرد ز پای
چین چو سر زلف درآید به دست / روم بگیرد چو خط مشکسای
نافه گشاید ز غزال ختن / بوسه رباید ز بتان ختای
هند که سودایی این دولتست / بشنود این صیت صلابت صدای
دادکنان بر گذرش رو نهد / ناله برآورده چو هندی درای
کوهۀ پیلان شودش پایتخت / وز پر طاووس کند متکای
مصر عزیزش کند از نیکویی / یثرب و بطحا شودش دلگشای
شام بخندد به رخش همچو صبح / قدس بخواهد به دعاش از خدای
رایت دین راست شود در فرنگ / کفر نگونسار ببیند لوای
معبد کفار مساجد شود / بتکده گردد حرم کبریای
دهر مسخر شودش سر بسر / ملک مقرر شودش جابجای
امن و امان فاش شود در جهان / عیش و طرب روی نهد بر ملای
قدر عزیزان همه پیدا شود / پرده ز رو بر فکند مدعای
اهل هنر روز ببینند و روی / نکته وران هوش فزایند و رای
فضل نهد روی به اوج ظهور / قدر برآید ز حضیض خفای
علم به معراج رود چون رسول / بر سر شِعرا[2] بنهد شعر پای
ساده کند دهر ز هر ناخوشی / پاک کند ملک ز هر ناسزای
هر که ندیدست فلک بر قرار / گو نگرد کوه شکوهش به جای
وانکه ندیدست روان کوه قاف / گو به سمندش نگرد ره گرای
وه چه سمندی که سبکبریش / بر سر افلاک نهادست پای
سرننهد پاش به نعل هلال / می‌ندهد دست به رنگ حنای
رشتۀ وهمش نکشد در چدار[3] / چون شود از شوخ وشی جلوه زای
وقت تماشاش ز بس چابکی / دمبدم از دیده جهد چون سُهای

۲ـ شعرا، مراد شعرای یمانی درخشانترین ثوابت واقع در صورت فلکی کلب اکبر.

۳ـ چدار← ق ۱۹/ ۶.

چون به خیال اندرم آید سبک | سرزده چون معنی نازک ادای
دمبدم از نازکی جلوه‌اش | می‌جهد از خاطر معنی گشای
برق صفت گاه سبکسیریش | گام گشاید چو نظر بر هوای
از پی تاریغ جلوسش چو طبع | کرد سؤال از خرد رهنمای
خنده زنان روی به او کرد و گفت | «شاه صفی پادشه و پاك رای»[۴]
تا که فلك راست جهان زیر دست | تا که جهان راست خدا کدخدای
باد جهان همچو عنانش به دست | باد فلك همچو رکابش به پای
تخت روانش فلك نُه طبق | پیك دوانش مه و مهر سمای

۳۶

در مدح صدرالصدور، صدر اعظم وقت

اکنون که تازه گشت دلا عهد خرمی | بر کن سری ز جیب نه از دانه‌ای کمی
هر غنچه‌ای به ذوق غمی درکشاکشست | بیغم چرایی ای دل بیدرد آدمی
دریای انبساط چنین موج ریز و تو | فیض کشاکشی نبری طرفه بیغمی
عالم فراخ عیش و تو از غصه تنگدل | چون گل شکفته دهر و تو چون غنچه درهمی
از اهتزار عیش جهانی به رقص و تو | افسرده چون مجادل از خصم ملزمی
دل موج خیز فیض و تو از بیغمی هنوز | چون طفل غنچه تشنه لب شیر شبنمی
تا موج فتنه سدّ وجود تو نشکنند | ای شیشه طینت اینهمه بهرچه محکمی
عمر تو یك دمست شناسای وقت باش | خضری شوی به عمر اگر زندهٔ دمی
در خویش شو فرو چو دم غنچه تا بکی | در غیر خود فرو شده چون حرف مدغمی[۱]
بگذر ز خویشتن که بهشتی شوی بنقد | از اختلاط خویش چرا در جهنمی
آمادهٔ تراوش بحر امید باش | ای ماهی تپیده که بر ساحل یمی
داری گمان که درد به درمان نمی‌رسد | معلوم می‌شود که چه مقدار بیغمی
عالم تمام گرم مه عید دیدنند | تو غم فزا چرا چو هلال محرَّمی
ابنای نوع جمله به عیشی معیَّنند | در فصل اینچنین ز چه چون جنس مبهمی

۴ـ به حروف ابجد برابر با سال ۱۰۳۸ قمری.

۱ـ مُدغم، ادغام شده.

مستیقظان[۲] هوش همه گرم رحلتند
چون بخت خود هنوز تو سرخیل نُوَّمی[۳]

در خوابگاه غفلت ازین بیشتر مخواب
بیدار شو که فیض سحر را تو محرمی

ویرانی تو فال عمارت همی زند
زخمی ولیك قابل تشریف مرهمی

دریای فیض تشنهٔ دیدار تشنه است
لب تشنگیّ خویش چه پوشی نه ابکمی[۴]

یك ناله در فضای چمن به که در قفس
یك عمر صرف زمزمه کردن ز بیغمی

درگاه رحمتست که بازست برجهان
بیگانه از چه‌ای تو که دیرینه محرمی

صبحی طلوع کرده درین تیره شب که نیست
جز آفتاب هیچ کسش تاب همدمی

صبح شکوه دولت و اقبال پایدار
کز تیرگی رهید ازو روز آدمی

درگاه عرش‌سا که به میزان قدراوست
چرخ بلند مرتبه در پلهٔ کمی

اعنی بلند درگه سلطان علم و فضل
کزوی بهار دولت و دین راست خرمی

دستور شرق و غرب که بارایش آفتاب
مانند ذره است به خورشید منتمی[۵]

ایوان قدر اوست که پیشش سپهر پیر
تشریف سجده یافته از دولت خَمی

رای بلند اوست که خورشید را گداخت
چون شبنمی که کرد به خورشید همدمی

ماه از ضمیر او کند ار اکتساب نور
آسوده گردد از غم افزونی و کمی

جاه و جلال مرتبهٔ خویش یافتست
در عهد او که تا ابدش باد محکمی

شوکت به اوج قدر مقدّر رسیده است
در دور او که در گروش باد خرمی

این جاه و این جلالت و این شان و این شکوه
هرگز نبوده پایهٔ مقدار آدمی

حاجت به مطلع دگر افتاد طبع را
تا آفتاب مدح تو طالع شود همی

تجدید مطلع

ای روزگار را به وجود تو خرمی
بر خویشتن ببال که یکتای عالمی

چون آسمان به عرصهٔ آفاق سروری
چون آفتاب در همه کشور مسلّمی

بر سایهٔ تو سجده برد نور آفتاب
کاندر نسب ز اشرف اولاد آدمی

قدر ترا پرستش ایام شد حلال
کز رتبه بر تمامت عالمی مقدمی

بر ذات تست نازش دین و دول که تو
سلطان علم بودی و دستور عالمی

۲ـ مستیقظ، بیدار، هوشیار.
۳ـ نُوَّم (ج نایم)، خفتگان.
۴ـ اَبکم، گنگ.
۵ـ منتمی، منسوب.

در جنب لاتناهی ابعاد جاه خویش — بر همزن قضیهٔ برهان سُلّمی[6]
حصر فضایل تو نصیب شماره نیست — این جایگه بود که فزونی کند کمی
خاك درت به دیدهٔ افلاك توتیاست — اینجا بلند چون نشود قدر آدمی
گلزار دولت تو ازل پرور آمدست — زآن با ابد درست کند عهد خرمی
ابر از کجا و تربیت این چمن کجا — دریا درین محیط کند مشق شبنمی
بنیان شوکت تو که همسایهٔ قضاست — باج از سپهر پیر ستاند ز محکمی
تا غم به دولت تو ز دلها کناره کرد — عشرت گرفته است برات مسلّمی[7]
داغ خود آفتاب چرا به نمی کند — اکنون که هست لطف ترا کارمرهمی
گر افتاب دم زند از نور جبهه‌ات — در چار فصل کم نشود فیض خرمی
سیمای جبههٔ تو دم از نور می‌زند — معلوم می‌شود که به خورشید توامی
درمجمع مشاهده جسم مروّحی[8] — در محفل مناظره روح مجسمی
در مجلس تو سامعه از هوش می‌ورد — با عقل همزبانی و با روح همدمی
جز رتبه‌ات که مرتبه‌سنج مراتبست — کس را ندادهاند تلاش مقدّمی
برتست اقتدای خلایق که درکمال — چون ذات عقل بر همه عالم مقدمی
درجاه و در بزرگی و در شان و در شکوه — چون آفتاب بر همه عالم مسلّمی
هم درنسب سیادت و هم در حسب کمال — چشم بد از تو دور که ممتاز عالمی
در نزد حسن خلق حریف تو عاجزیست — با سرکشان زیاد و ز افتادگان کمی
چون مرحمت به نزد خلایق معززی — چون معدلت به پیش شهنشه مکرّمی
بر امتیاز شاه بنازند ماه و مهر — کش در جهان تو صاحب دیوان اعظمی
اقبال شه بلند کش آیین ملك را — دستور اعظمی و وزیر معظمی
بر شغل پشت پا زده‌ات خواند پادشاه — دانست چون به دولت و اقبال توامی
محتاج بود بخت جوانش به عقل پیر — شاهست آفتاب و تواش صبح همدمی
پاینده‌تر ز قائمهٔ عرش می‌سزد — بنیان دولتی که تواش رکن محکمی
از صرصر خزان نکشد زرد رویی — گلزار شوکتی که تواش تازه شبنمی
از دیو حادثات جهان را دگر چه بیم — اکنون که پادشاه سلیمان تو خاتمی
اقبال شاه را ز تو هرگز گزیر نیست — گر پادشه جمست تو هم جام این جمی
هر چند کز تقدس ذات فرشته خوی — دانم کزین معامله چون غنچه درهمی

۶ـ سلم، نردبان؛ برهان سلمی، برهانی است برای اثبات تناهی اعداد.

۷ـ برات مسلّمی، خط آزادی.

۸ـ مروّح، خوشبوی، اینجا به معنی روحانی شده.

لیکن عموم مصلحت خلق عذر خواست / در گلشن وجود عجب ابر پر نمی
غافل مشو که واسطهٔ فیض اقدسی / دل بد مکن که باعث خیر دمادمی
ختم سخن کنم به دعای تو تا ابد / کاین مدعا بهست ز هر بیشی و کمی
تا ماه و مهر هست تو باشی و پادشاه / چندانکه کسب می‌کند از مهر مه همی

۳۷
درمدح شاه عباس ثانی

مبارک جهان را نشاط جوانی / بدین عیش و عشرت بدین شادمانی
چه عیشست و عشرت چه ذوقست و بهجت / که پیران گرفتند از سر جوانی
زمینست در جنبش تر دماغی / سپهرست در گردش کامرانی
چه عطرست جیب فلک را که دارد / سرزلف شب موج عنبر فشانی
چه می ریخت در شیشه ساقی دوران / که شد چهرهٔ روزگار ارغوانی
نشاطست در دشت در پایکوبی / دماغست در شهر پای دکانی[1]
به گلشن کند سرو وجد سماعی / به جدول کند آب رقص روانی
خموشی چه یارا زبان را که از دل / جلوریز[2] سرکرده راز نهانی
چمن در چمن مژدهٔ فتح و نصرت / جهان در جهان وعدهٔ شادمانی
همانا شهنشاه ایران برآمد / مظفر براعدای هندوستانی
همانا که خاک سیه کرده باشد / فلک باز در کاسهٔ مولتانی[3]
بلی دست اقبال شاه مظفر / چنین فتح چندین کند رایگانی
ز اقبال شاهست این عیش و عشرت / که بادا به عیش و طرب جاودانی
جوانی دهر از جوانی شاهست / که یا رب به پیری رسد این جوانی
شهنشاه دوران شه هفت کشور / خدیو جهان شاه عباس ثانی
جهان پادشاه و جوان دلاور / که بادا جهانش به کام جوانی

۱ـ پای دکانی، پادکانی، مردم کم مایه که در پای دکان دیگری نشسته سود و سودا کنند!
۲ـ جلوریز، سبک عنان، جَلد.
۳ـ مولتان، شهری میان قندهار و لاهور. اشاره است به فتح قندهار به دست شاه عباس ثانی (در سالهای ۱۰۵۹ و ۱۰۶۴ و ۱۰۶۸ قمری).

ز چشم بد فتنه دین و دول را کند بخت بیدار او پاسبانی
بهاریست عدلش که در سایهٔ آن اگرگلخن آید کند گلستانی
عجب کامرانی عجب کامبخشی که از کامبخشی کند کامرانی
سکندر شکوهی که در دست دارد ز شمشیر منشورِ کشور ستانی
پیمبر نژادی که در پاس ملت نکردست در دیده خوابش گرانی
ولایت نهادی که در حفظ دولت ندیدست جز از خدا مهربانی
قَدَر لشکرش را کند پشتداری قضا دولتش را کند پاسبانی
بزرگ آسمانش کند خیمه‌گاهی بلند آفتابش کند سایبانی
لقب تا نگردید صاحبقرانش مسمّا ندید اسمِ صاحبقرانی
بلندی ز خاک درِ او طلب کن که آنجا زمین می‌کند آسمانی
به شمشیر خونریز او کج نبینی که با ذوالفقارست در همزبانی
به خنجر کند مرگ را دلشکافی به پیکان اجل را کند جانستانی
سنانش چه گویم که پیوسته باشد اجل را به دشمن پیام زبانی
کمندش سر زلف دلدار باشد که گردن به بندآیدش درنهانی
سمندش نسیم بهارست گویی که بابوی گل می‌کند همعنانی
جهان پادشاها فلك بارگاها که رام تو بادا فلك جاودانی
تویی درجهان لایق عیش و عشرت که در باغ بر سرو زیبد جوانی
اگر خواهی از اقتضای عدالت جهان را دگرگون کنی می‌توانی
تویی شاه عباس ثانی، کز اول[۴] فزونی، کز اول فزونست ثانی
مرا نیست یارا که وصف تو گویم اگرچه فزونم ز هر چیز دانی
ولیکن فریضه‌ست شکر تو بر من که تو آفتابی و من لعل کانی
کنم بر دعای تو ختم مطالب که تقریر حالی بهست از زبانی
الهی تو بر تخت عیش و عدالت به اقبال و تایید چندان بمانی
که صاحب زمان آید از پرده بیرون تو باشی که دولت به دولت رسانی

۴ـ مقصود شاه عباس اول است.

غزلیات

۱

رویش که هست رنگ ز رخسار مه ربا
ما را ازوست چهرهٔ رنگین چو کهربا
تا چند دردسر کشم از افسر خرد
ای بوی گل کجاست جنون کُله ربا
ما اهل مصر صرفه[1] به کنعان نمی‌دهیم
با ماست زور جذبهٔ یوسف ز چه ربا
در چنبر خَمش دل ما را چه اعتبار
چوگان زلف او که بود گوی مه ربا
فیاض اوج عزت جاویدت آرزوست
هان گوهر مراد خود از خاك ره ربا

۲

من و کویی که کس را نیست جز عشرت به یاد آنجا
توان در خاکبازی یافت اکسیر مراد آنجا
گشادِ فیض خواهی چشم عبرت در چمن بگشا
که خط سبز بلبل را کند صاحب سواد آنجا
ز بزم عقل افکندم به کوی عشق رخت آخر
هر آن خرمن که‌اینجا داشتم دادم به باد آنجا
کسی از سیر گلزاری چه طرف آرزو بندد
که گل هر چند می چینی شود حسرت زیاد آنجا
رقیب دیو سیرت را نگهبان کرده بر گنجی
که نتوان کرد یك دم بر ملك هم اعتماد آنجا
مرا بیگانه در بیرون نمود آن حسن در پرده
ندیدم چون درون رفتم بغیر از اتحاد آنجا
چه می پرسی سراغ بزم عشرت از من ای فیاض
گذشت آن هم اگر گاهی گذاری می فتاد آنجا

۳

رواج بیدلان از مهر دلداران شود پیدا
که قدر و قیمت یاران هم از یاران شود پیدا
من و کنج فراق ای گریهٔ حسرت کجایی تو
که در روز چنین قدر هواداران شود پیدا
اگر از گریهٔ بسیار من در هم شود شاید
که گاهی آفتی از کثرت باران شود پیدا

۱ـ صرفه‌دادن، نوبت و فرصت دادن.

از آن ترسم که زاهد هرگز از مستی نیاساید اگراحوال بیهوشان به هشیاران شود پیدا
ندیدی فتنه آسیب گرانباری چه می‌دانی چو کشتی بشکند حال سبکباران شود پیدا
ز خاك سبحه سازد پیر ما پیمانه و ترسم که ناگه رخنه‌ای درکار میخواران شود پیدا
بلای جان فیاضست هرجا دلربایی هست که دایم فتنه بهر سینه افگاران شود پیدا

۴

جنون تکلیف سیر کوه و صحرا می کند ما را اگر تن در دهم آخر که پیدا می‌کند مارا
محبت شمع فانوسست کی پوشیده می ماند غم او عاقبت در پرده رسوا می‌کند مارا
قمار عشق نقد صرفه را در باختن دارد تمنای زیان سرگرم سودا می‌کند ما را
پس از کشتن نگاه گوشهٔ چشمش به جان دادن برای کشتن دیگر مهیا می‌کند مارا
ز سیل اشك ما تر می‌شود ابر و نمی‌داند که رفته رفته غم همچشم دریا می کند مارا
ز حرمان میل دل افزون شود زان در وصال او خلاف وعده سرگرم تمنا می‌کند مارا
بیایید ای هواداران یك امشب شاد بنشینیم که فردا می‌رود فیاض و تنها می‌کند مارا

۵

نه سامان سفر باشد نه سودای حضر ما را توای باد صبا هرجا که می‌خواهی ببر ما را
درین کشور کسی ما را به چیزی برنمی گیرد به یك مشت غباری از در جانان بخر ما را
چو شمشیریم و بر اندام ما جوهر سپر باشد به جنگ ما میا دشمن چو بینی بی‌سپر ما را
تو زاغی زاغ قدر ما نمی‌دانی ولی طوطی اگر دیدی نمی‌دادی به صد تُنگ شکر ما را
صبا از کوی او فیاض پنداری خبر دارد که تا در جلوه آمد کرد از خود بیخبر ما را

۶

تا حلقه نشد زلف بت سرکش ما را زنجیر که می‌کرد دل سرکش ما را؟
بی‌جوهر تیغ تو دل از پا ننشیند آب تو نشاند مگر این آتش ما را
ماییم و همین فکر سر زلف و دگر هیچ عشق که چنین کرد تهی ترکش ما را؟
گامی دو توان تاخت به دنبال شکاری گر پی فکند تیغ اجل اَبرش[1] ما را
فیاض بیا خوب رسیدی که خوشت باد دیدار تو بایست دماغ خوش ما را

۷

الهی آب و رنگ شعله ده مشت گل ما را نمکزار تبسم کن لب زخم دل ما را
مباد آسیب تدبیر گشایش ره درو یابد به چین جبههٔ خوبان گره کن مشکل ما را

۱ـ ابرش ← ق ۱/۷.

مکرّر شد بیك عادت تپیدن بیم آرامست — نوید اضطراب تازه‌ای ده بسمل ما را
دل دانش فریب ما هنوز از عقل می‌لافد — ازین یك پرده هم دیوانه‌تر کن عاقل ما را
گیاه ما نم از سرچشمهٔ امیدها دیدست — به برق نا امیدیها مسوزان حاصل ما را
به خون خود رقم در محضر شمشیر او کردم — که کس روز جزا دامن نگیرد قاتل ما را
شفاعت خواه ما فیاض اگر مهربتان باشد — تواند در نظر حق وا نمودن باطل ما را

۸

تو ای بلبل گهی از نالهٔ خود شاد کن ما را — اگر از ناله وامانی دمی فریاد کن ما را
فراغت هر سر مو را به بند صد هوس دارد — کجایی ای گرفتاری بیا آزاد کن ما را
به یاد ما نمی‌گوییم خاطر رنجه کن دایم — فراموشت اگر کردیم گاهی یاد کن ما را
دل از کوی مجاز افسرده شد بزم حقیقت کو — بسست ای عشق شاگردی بیا استاد کن ما را
سبکروحی سر معراج دارد ناتوانی هم — به بال تست پرواز ای نفس امداد کن ما را
به حرمان دل نهادن شوخی حسن طلب دارد — خرابیها بسست ای آرزو آباد کن ما را
سر آسوده‌ای دارم من و فیاض من یا رب — نصیب زلف فتراك غم صیاد کن ما را

۹

ای کرده سرمه از ناز چشم غزاله‌ها را — عکست برشته در حسن رخسار لاله‌ها را
مهربتان نوشته در سینه‌های عشاق — وز داغِ عشق کرده مُهر این قباله‌ها را
از درد کرده درمان دلهای دردمندان — وز ضعف داده قوّت پروازِ ناله‌ها را
هنگامه‌ساز عشقست هرجا که مجلس آراست — کرد از نگاه ساقی پر می پیاله‌ها را
تا در کتاب عشقت کردم سواد روشن — هم در خوی خجالت شستم رساله‌ها را
درمغز سنبلستان پیچیده دود سودا — یا رب که شانه کرده مشکین کلاله‌ها را
تا چهره‌های سبزان خوی کرده دید از شرم — نیلوفر فلك ریخت بر خاك ژاله‌ها را
حسن از که نشئه دارد یا رب که دست پیچید — یك طفل هفتساله هفتاد ساله‌ها را
با بوی دوست فیاض امشب به باغ و صحرا — از رشك داغ کردم گلها و لاله‌ها را

۱۰

تمنای تو جان اندر تن آرد نقش دیبا را — لب لعل تو بر لب آورد جان مسیحا را
کسی کو را سواد زلف روشن شد گمان دارم — تواند خواند خط سرنوشت طالع ما را
به جرم یك نظر بی‌اعتدالی انتقام عشق — نشاند آخر به روز پیر کنعانی زلیخا را
پر از خونست دل هرچند چشمم هرزه‌خرجی کرد — غمی از باد دستیهای نیسان نیست دریا را
به چین زلف او از تیره بختیها چه غم دارم — که آهم چشم روشن می‌کند شبهای یلدا را

رموز عشق دانی شد مسلّم بر ادا فهمی | کز ابروی معما گوی او دریابد ایما را
نشان کعبهٔ مقصود در دل بود و ما هرزه | به گام سعی پیمودیم چندین دشت و صحرا را
مسلسل شد حدیث زلف خوبان کاش یکچندی | ز سر بیرون کنم از پختگی این خام سودا را
به ناکامی نهادم دل ز صد مقصود چون فیاض | در آب دیده شستم دفتر عرض تمنا را

۱۱

چو دادند اختیار کل قضا را | غم دوران حوالت کرد ما را
کواکب را به گردون کرد تقدیر | به خاکستر نشاند این دانه‌ها را
ز دست آسمان چندین چه نالی | که گردانند‌ه‌ای هست آسیا را
چه اقبالست یا رب در کمینم | که تأثیری نمی‌بینم دعا را
ترا گر درد دیدارست فیاض | بجز حسرت که دارد این دوا را

۱۲

نکرد ناخن تدبیر اثر دل ما را | مگر خدنگ تو بگشاید این معما را
فراغ عیشی موجم ز رشک می‌سوزد | که تنگ در بغل آورده است دریا را
فروختیم به یك تار موی او دل و دین | اگر به هم نزنند زلف یار سودا را
چگونه نشکنندم دل که تیر غمزهٔ تو | شکست بر رخ خورشید رنگ سیما را
ملاحت شکرت شور در جهان افکند | نمك نکرده کسی جز لب تو حلوا را
به چشم باختنش[1] وصل یوسف ارزانی | که برده است درین باختن زلیخا را؟
ز دیده بی‌تو نگه را فکند ازان فیاض | که بی‌رخت نتوان دید چشم بینا را

۱۳

خوی کرده و فشانده بر آتش گلاب را | آه این چه آتشست که می‌سوزد آب را
از دیدن تو دیده فرو بسته‌ام ولی | دل در کمین نشسته هزار اضطراب را
سیراب می‌توان شدن اکنون که تیغ تو | قیمت به خون تشنه رسانده است آب را
گفتی که روی خوب چو دیدی ندیده کن | تا دیده کس چگونه کند آفتاب را
چون خواب خوش کنیم که شب در کمین ماست | چشمی که در خیال زند راه خواب را
ما را اگر چه بر سر آتش نشانده‌ای | باری به غمزه‌گو که نسوزد کباب را
فیاض قدرتیست که شیرینتر آیدم | هر چند تلختر دهد آن لب جواب را

۱ـ چشم باختن، مرادف چشم سفید شدن و چشم شکستن، از دست دادن نور چشم.

۱۴

یك جهان بر هم زدم کز جمله بگزیدم ترا / من چه می‌کردم به عالم گر نمی‌دیدم ترا
با همه مشکل پسندیهای طبع نازکم / حیرتی دارم که چون آسان پسندیدم ترا
یك بساط دهر شد زیر و زبر در انتخاب / زین جواهر تا به طبع خویش برچیدم ترا
من ز خود گم می‌شدم چون می‌شنیدم نام تو / خویش را گمکرده‌تر می‌خواستم دیدم ترا
کی قبول من شدی فیاض در ردّ و قبول / تا به میزان رهی صدره نسنجیدم ترا

۱۵

تا شفیع خویش کردم صاحب معراج را / سر به استغنا برآوردم دل محتاج را
من مرید همت پیری که از افتادگی / پایه‌ها افزود بر بالای هم معراج را
خاك فقرم مسندست و لاغ عشقم افسرست / پشت پایی گر زنم سهلست تخت و تاج را
تا قمار عشق ترك ما سوا ورزیده‌ام / کافرم گر در حساب آورده‌ام لیلاج را
گرچه دورم در نظرگاه سر تیر توام / شست پر زور تو میداندار کرد آماج را
بی‌نیازیهای گوش لطف شیون دشمنست / خوش بناز از نالهٔ من می‌ستاند باج را
شب ندیدستی که هرجا کش تویی جز روز نیست / تا بدانی حال شبهای دراز داج[1] را
تا کف خاك قناعت خورده‌ام فیاض وار / سیرحاجت کرده‌ام چون خویش صد محتاج را

۱۶

این قدر آب هوس بستن به جوی دل چرا / می‌کنی ای دانه استعداد را باطل چرا
دل ازین منزل به جای زاد بردار و برو / کار آسانست بر خود می‌کنی مشکل چرا
چون دلم خون کرد منع گریه را باری مکن[2] / سر بریدن جای خود بستن رگ بسمل چرا
میل ابروی تو با شمشیر بازی می‌کند / تهمت خون کس نهد بر دامن قاتل چرا
جنگ با او کن که ننگ از وی نیابی در گریز / با من دیوانه می‌کاوی تو ای عاقل چرا
ترك من کردی چه گویم یار دشمن هم شدی / قدر خود را هم نمی‌دانی تو ای جاهل چرا
صدق اگر داری ز کذب مردمان آسوده باش / گر نمی‌رنجی ز حق رنجیدن از باطل چرا
پاکی دامان کجا و تهمت آلودگی / آفتاب اندودن ای دشمن به مشت گل چرا
دامن دریا نگردد تهمت آلود غبار / می‌دهی بر باد گرد دامن ساحل چرا
قطره گر در خود نگنجد جای استبعاد نیست / این قدر کم ظرفی از یاران دریا دل چرا

۱ـ داج، بسیار تاریك.
۲ـ نسخهٔ تبریز: چون دلم خون کرد منع گریه از یاری نبود.

عاقلان را هوش اگر در سر نباشد دور نیست / این قدر بیهوشی از رندان لایعقل چرا
اندران وادی که مجنونست این آوازه نیست / می‌فزایی ای جرس بار دل محمل چرا
کعبه می‌خواهی درین وادی بیابان مرگ شو / تا توان فیاض در ره مرد در منزل چرا

۱۷

ها مژده که جانانه خرامید به صحرا / باشیشه و پیمانه خرامید به صحرا
از خواب دگر وانشود چشم غزالان / کان لعل پر افسانه خرامید به صحرا
در دشت که زد آتش رخساره که دیگر / هر شمع چو پروانه خرامید به صحرا
محمل شده میخانه ز عکس لب لیلی / ناقه‌ست که مستانه خرامید به صحرا
هر برگ درین دشت ترا آینه‌داریست / گویی که پریخانه خرامید به صحرا

۱۸

کی می‌دهم به جنس دوا نقد درد را / سودا به خون می نکنم رنگ زرد را
از هر چه بود چشم به زلف تو دوختم / زنجیر کردم این نگه هرزه گرد را
گرمی مکن به غیر مبادا که ناگهان / بیرون دهم ز سینهٔ گرم آه سرد را
گاهی فتد به ما نگه شوخ‌چشم ما / کردیم رام آهوی صحرا نورد را
فیاض شد ملول که یا رب غبار کیست / بر درگه تو دید چو بنشسته گرد را

۱۹

صلایی می‌زنم امروز مهوش خود را / به دست خویش برافروزم آتش خود را
خیال زلف تو سودا اگر بیفزاید / کنم چه چاره دماغ مشوش خود را
به یك نگاه توان قتل عام عالم کرد / چرا تهی کنی از تیر ترکش خود را
به نیم جلوه جهانی ز دست و پا رفتند / عنان کشیده نگه‌دار اَبرش[1] خود را
اگر مضایقه در نیم جان کنم فیاض / چگونه رام کنم شوخ سرکش خود را

۲۰

چو جوهر بَر دم شمشیر او دادم دل خود را / به یمن تیغ او آخر گشودم مشکل خود را
نه چشم زخم برقی شد نه باد دامن آفت / که بر باد فنا دانسته دادم حاصل خود را
برو ای ابر آب رحمتی بر خاك آدم زن / که من از اشك چشم خویش تر کردم گِل خود را
به یك زخم دگر جان مرا در اضطراب افکند / نمی‌دانم چسان معذور دارم قاتل خود را
مرا فیاض ازان بدخو شکایت بیش ازین نبود / که غمخوارانه‌تر بایست کشتن بسمل خود را

۱ـ ابرش ← ق ۱/۷.

۲۱

به ناز و غمزه خود آموختم جانانهٔ خود را
به دامن تیز کردم آتش پروانهٔ خود را

نه جرم چشمه ساران بود و نه تقصیری از باران
که من دانسته در آتش فکندم دانهٔ خود را

نه چاکی در دل و نه رخنه‌ای در سینه کو عشقی
که نتوان دید ازین ویرانه‌تر ویرانهٔ خود را

چه قیمت دین و ایمان راکه در پای تو افشانم
به دینداران بحل کن جلوهٔ مستانهٔ خود را

چراغ خلوتم یك شب نگردیدی و می ترسم
ز شمع غیر باید کرد روشن خانهٔ خود را

نمی‌آرد مزاج عشوه تاب گرمی غیرت
مکن تکلیف بزم دیگران پروانهٔ خود را

نه تدبیر علاجش می کنی نه فکر زنجیرش
دگر خوش سر به صحرا داده‌ای دیوانهٔ خود را

به عالم نیست بد مستی‌که سرخوش‌نیست از خونم
بیا یك دم درین می زن تو هم پیمانهٔ خود را

ملالت می شود فیاض یاران را همان بهتر
که خود گویی و هم خود بشنوی افسانهٔ خود را

۲۲

هرزه کمر نبسته‌ام کینهٔ روزگار را
یاور خویش کرده‌ام صاحب ذوالفقار را

بیم خزان چه می‌کند در چمن امید من
من که به اشك آتشین آب دهم بهار را

ما و امید سجدهٔ خاك دری که تا ابد
سرمهٔ وعده می‌دهد دیدهٔ انتظار را

سینه به داغ دل دهم در غم عشق تا بکی
در شکنم به کام دل حسرت لاله‌زار را

سر بکشد ز خاك غم دانهٔ آرزوی من
چند شفیع آورم دیدهٔ اشکبار را

جیب نفس چه می دردنالهٔ دل گسل که من
در کف عشق داده‌ام دامن اختیار را

چند چو فیاض کند دیدهٔ من قطار اشك
گریه برون نمی‌برد از دل من غبار را

۲۳

پنجه می بازد خرد آن دست چوگان باز را
دست می بوسد هنر آن شست تیرانداز را

مرکبش را مستِ نازی گفته‌ام کز هر خرام
در جلو می افکند چابك وشان ناز را

بلهوس را رام با خود کرد پر بی‌عزتیست
گر نیاویزد به یك سو طرهٔ طناز را

سحر و معجز را به یك دست آن پری می پرورد
می‌کشد در چشم جادو سرمهٔ اعجاز را

در هوای دام زلفش بال برهم می‌زنم
من که عمری در قفس پرورده‌ام پرواز را

می رساند خویشتن را پیش از شاهین شکار
برکشد چون در شکار آواز طبلِ باز را

گوشها خامست فیاض این قدر فریاد چیست
اندکی برکش ازین آهسته‌تر آواز را

۲۴

چنان سودای او بر خویش می پیچاند آتش را
که دود رفته در سر باز می گرداند آتش را

چو شمع چهره از برق طلوع می برافروزد
به گرد خویش چون پروانه می گرداند آتش را

نگاه گرم از بیمش نهفتم در پس مژگان — چه دانستم که مشت خس نمی‌پوشاند آتش را
ضعیفان را نباشد زور بازوی قویدستان — سپند ما عبث بر خویش می‌خنداند آتش را
برآرد دود اگر از خرمن من جای آن دارد — نگاه او که برق از سبزه می‌رویاند آتش را
عرق کز چهرهٔ گلرنگ آتشگون فرو ریزد — اگر در آتش افشانند می‌سوزاند آتش را
به روی او گشاید غنچه و گل پر عرق گردد — گهی خنداند اخگر را گهی گریاند آتش را
چسان با عارض او لاف یکرنگی تواند زد — که رخسارش به رنگی هر زمان گرداند آتش را
چنین کز ناله‌ام فیاض فوج شعله می‌جوشد — دم گرمم به خاکستر چرا ننشاند آتش را

۲۵

سخن از خود رود چون گرد سر گردد زبانش را — تبسم آب می‌گردد چو می‌بوسد لبانش را
چنان سرداده رخش جلوه در میدان بیتابی — که نتواند گرفتن دست تمکین هم عنانش را
چو مویی گشته‌ام باریك و با این ناتوانیها — بصد دقت تصور می‌کنم موی میانش را
بدان نیت که یابم فرصت یك سجده بر خاکش — هزاران بوسه بر لب نذر دارم آستانش را
شهیدی کوسپارد جان به یاد زلف مشکینش — هما در عطسه افتدگر ببوید استخوانش را
هنوز از مصر تا کنعان توان ره بی‌بلد رفتن — که بوی پیرهن ره می‌نماید کاروانش را
زبان گوشهٔ چشمش به من پیوسته در حرفست — ولی فیاض کس چون من نمی‌فهمد زبانش را

۲۶

تا ز دمسردان نگه دارم چراغ خویش را — چون فلك شب وا کنم دکان داغ خویش را
منّتی نه از بهاران بود و نه از چشمه سار — ما به آب دیده پروردیم باغ خویش را
با جنون نارسا نتوان ز عقل ایمن نشست — اندکی آشفته‌تر خواهم دماغ خویش را
پرتو بخت سیه تا بر سر ما سایه کرد — کم ندانیم از هما اقبال زاغ خویش را
داغ دل را با کسی فیاض ننمودم چو صبح — زیر دامن سوختم چون شب چراغ خویش را

۲۷

نمود از پرده رخ یارم نمی‌خواهم دلایل را — بیا از پیش من ای گریه بردار این رسایل را
از آن کنج لب شیرین غریبی بوسه می‌خواهد — چه می‌گویی جوابش منع نتوان کرد سایل را
به من از علم اشراقیّ و مشّایی چه می‌گویی — که صدره شسته‌ام چون مشق طفلان این رسایل را
حدیث وصل و حرف کیمیا یا رب که پیدا کرد — که قولی درمیان هست و نمی‌دانیم قایل را
مسخّن[1] دان دل تنگم مجسطی را نمی‌دانم — به بطلیموس بگذار این مُمَثّل[2] را و مایل[3] را

۱ـ مسخّن، گرم شده. ۲ـ ممثّل، مدار حرکت انتقالی هر سیاره را فلك ممثل آن گویند که واقع در سطح منطقةالبروج و موازی با آن است. ۳ـ مایل، نام جزء اعظم فلك قمر.

شفا دانان لعل یار فارغ از اشاراتند | نمی‌خوانند هرگز دفتر عرض فضایل را
میان ما و جانان حایلی خود نیست جز هستی | بیا فیاض تا از پیش برداریم حایل را

۲۸

کم گیر بهر حادثه عقل کفیل را | بستن به مُشت خس نتوان رود نیل را
چشم امید داشتن از اهل روزگار | باشد طبیبِ درد نمودن علیل را
بال مگس ندارم و بر خویش بسته‌ام | کاری که کردنیست پر جبرئیل را
کس نیست در مقام فنا جز بقای دوست | ور نه چرا نسوختی آتش خلیل را
تا شاهراه گم شدن آمد به پیش من | در ره چو نقش پای فکندم دلیل را
خلق نکو ملازم روی نکو بود | غیر از جمیل زشت نماید جمیل را
رنگیست اینکه تا به قیامت نمی‌رود | دامن به دست خون ندهد کس قتیل را
پیش از اقامت اهل تجرد درین مقام | آماده گشته‌اند ندای رحیل را
دیدار دوست اجر شهادت نوشته‌اند | معنی همین بسست ثواب جزیل را
غیر از سواد خوانی دلها ستم بود | در شرعِ اهلِ تجربه چشم کحیل را
تا جرعه‌ای ز خون دلم در سبو بود | بر زاهدان سبیل کنم سلسبیل را
قیمت کمست جنس نکو را چه شد حکیم | کز پی دیت گذاشته خون سبیل را
قدر سخن اگر نشناسد کسی چه غم | قیمت بسست جوهر ذاتی اصیل را
گوهر قلیل و مهره کثیرست گوش‌دار | تا کمتر از کثیر ندانی قلیل را
غم برکنار و صحبت حالست در میان | فیاض هان خبر نکنی قال و قیل را

۲۹

مستی مدام جام هوس می‌دهد مرا | گر دم زنم به‌دست عسس می‌دهد مرا
صیاد را چونالهٔ زارم اثر کند | از قید دام سر به قفس می‌دهد مرا
شان و شکوه عهد سلیمانیم گذشت | موری کنون به باد نفس می‌دهد مرا
ناز زمانه بهر غمی تا بکی کشم | این جام آرزو همه کس می‌دهد مرا
سیمرغ پرشکستهٔ اوج قناعتم | گردون فریب بال مگس می‌دهد مرا
من آن نیم که گرد پی کاروان خورم | گاهی فریب ناله جرس می‌دهد مرا
فیاض اگر عنان نکشم طبع شوخ من | چون شعله سر به خار و به خس می دهد مرا

۳۰

از ناتوانی می‌کشد دوش نفس بار مرا | هر شب نسیمی می‌برد آشفته دستار مرا
صیتم پس از من می کشد صوتی به گوش آسمان | جز در گسستن ناله‌ای قسمت نشد تار مرا

یارست با من سر گران یاران همه نامهربان — کو مرگ تا هم در زمان آسان کند کار مرا
کو دل که غمخواری کند کو گریه تا زاری کند — کو ناله کز یاری کند از من خبر یار مرا
من مرد عشرت نیستم درخورد صحبت نیستم — جز باب حسرت نیستم ها مژده دلدار مرا
حسرت کشیده در برم محنت گرفته بر سرم — عشقت رواج طرفه‌ای دادست بازار مرا
بختم چه دلسوزی کند ماتم چه نوروزی کند — خواهم خدا روزی کند صبحی شب تار مرا
هرگز نگشتم بهره‌ور نه از کلاه و نه کمر — ژولیده مویی تا ز سر افکنده دستار مرا
آخر ز آه سرد من بر باد دادی گرد من — خواهم به روز درد من بنشانی اغیار مرا
گر دل ز زلف آن نکو بی بهره شد از آرزو — فیض بهار خط او گل می‌کند خار مرا
فیاض تا کی این چنین حسرت برم بر آن و این — کو مرگ کز دوش زمین بردارد این بار مرا

۳۱

بی‌تپش آرام کی باشد دل زار مرا — ذوق جَستن زنده دارد نبض بیمار مرا
من کجا و این قدر تاب تزلزلهای عشق — عطسهٔ گل می‌کند آشفته دستار مرا
شکوهٔ نازکدلان از برگ گل نازکترست — می‌توان در یك نفس طی کرد طومار مرا
کرده‌ام کوته به خود راه دراز آرزو — یك گره در هم نوردد رشتهٔ کار مرا
نغمه روحانیست زاهد پنبه‌ای در گوش نه — بو که بتوانی شنیدن نالهٔ زار مرا
گلبنم را نا امیدی از بهار فیض نیست — یك گلستان گل در آغوشست هر خار مرا
در فروغ آفتاب عشق منزل کرده‌ایم — نیست دست سایه دامنگیر دیوار مرا
خون دل بی‌خواست می‌جوشد ز شریان نفس — نیش مضرابی نمی‌یابد رگ تار مرا
تا زبان عشق دارم در دهان فیاض وار — سر خط کردار می‌سازند گفتار مرا

۳۲

چو کرد خاك ره یار روزگار مرا — به چشم عالمیان داد اعتبار مرا
دماغ بوی گل و برگ گلستانم نیست — مگر به باغ برد نالهٔ هزار مرا
به کف نه جام میی در نظر نه روی مهی — گلی شکفته نگردید ازین بهار مرا
ز طرز دیدن پنهانت این چنین پیداست — که راز دل ز تو پنهان شد آشکار مرا
مرا ز گردش چشم تو حال می‌گردد — به گردش مه و مهر فلك چه کار مرا
ز نارسایی اقبالم ای فلك خوش باش — به دامنی نرسم گر کنی غبار مرا
چنین که زار و ضعیفم ز هجر او فیاض — مگر صبا برساند به کوی یار مرا

۳۳

دل می‌کشد به لاله و راغ دگر مرا — دیوانه می‌کند گل باغ دگر مرا

بی‌داغ عشق شمع خرد را فروغ نیست — در دست بهترست چراغ دگر مرا
خاطر ز نکته‌های حکیمانه‌ام گرفت — دل می‌کشد به لابه و لاغ[1] دگر مرا
فارغ شدم ز عقل و همان می‌دهد هنوز — دیوانگی نوید فراغ دگر مرا
ساغر ز خون لبالب و لبریز ناله دل — امشب شکفته است دماغ دگر مرا
ممنون جام بادهٔ لبریز نیستم — این نشئه می‌رسد ز ایاغ دگر مرا
فیاض عقل گمشده در جستجوی من — ترسم که پی‌برد به سراغ دگر مرا

۳۴

از گریه خلاصی نبود چشم ترم را — کردند بحل بر مژه خون جگرم را
شمشیر تو از جیب برآورد سرم را — دام تو به پرواز درآورد پرم را
پرواز هوایش نه به اندازهٔ بالست — بیچارگی از بهر همین کند پرم را
ادراک کمالات تو بر داغ بلندست — کوته نفکندند کمند نظرم را
گر ز انکه لباس ورعم چاک گنه داشت — بر پرتو خورشید گشودند درم را
با داغ تو بر گبر و مسلمان شرفم هست — این سکه در ایام روا کرد زرم را

۳۵

باز دارد عشق در آغوش بیهوشی مرا — غم مهیا می‌کند اسباب مدهوشی مرا
با زبان بیزبانی می‌کنم تقریر شوق — کرده ذوق گفتگو سرگرم خاموشی مرا
مدتی شد تا ز معراج قبول افکنده است — طرهٔ او در سیه چاه فراموشی مرا
خلعت سر تا بپایی دوختم از داغ عشق — چشم مستش کرد تکلیف سیه پوشی مرا
دیده‌ام تا حلقه‌های زلف چین برچین او — می‌شود فیاض ذوق حلقه در گوشی مرا

۳۶

منم که کرده‌ام الماس نشئه مرهم را — به مرگ عیش سیه‌پوش داغ ماتم را
کسی که سرمه ازان درگرفت چون خورشید — به یک نگاه ببیند تمام عالم را
به گلشنی که دران شعله آبیار بود — به آفتاب برابر نهند شبنم را
به روز وصل سیاهی ز داغ برگیرم — لباس عید نسازم پلاس ماتم را
به دهر خون بخورد آدمی چه چاره کند — به آب غصه سرشتند خاک آدم را
ز دود دل رقمی چند در سفینهٔ چرخ — به یادگار نوشتیم شکوهٔ غم را
نیاورم به زبان راز دل ولی فیاض — بگو چه چاره کنم گریهٔ دمادم را

۱ـ لاغ، هزل، شوخی.

۳۷

کتابت کی تواند داد داد بیقراران را — سحاب خشک حسرت می‌دهد مشتاق باران را
چه شد دیرپست کز زلف بتان بویی نمی‌آری — به امیدی نشاندی ای صبا امیدواران را
نمک دارد که بعد از انتظار غم ز دل بردن — جراحت تازه سازد نامهٔ او دلفگاران را
گلستان را به سر تا سایهٔ سرو تو افتادست — بهار تازه رو دادست گویی نو بهاران را
هنوز اندر چمن زان شب که بگشادی گریبانی — گل از بوی تو مرهم می‌نهد داغ هزاران را
ستم باشد پس از رودادن اسباب جمعیت — که گردون دورتر گرداند از هم دوستداران را
مگر از کوی او فیاض انداز[1] سفردارد — وداع طرفه ای می‌کرد امشب باز یاران را

۳۸

نمی‌دانم چه آیینست کافر کج کلاهان را — که شیر دایه پندارند خون بیگناهان را
ز حالم غافلی ظالم نمی‌دانی که می‌باید — غم امیدواران بیشتر امید گناهان را
به شوخیهای انصاف تو نازم در صف محشر — که دامن می‌دهد در دست مشتی دادخواهان را
ز اقبال بلند عشق بیطالع خبر دارم — که تسخیر سیه‌بختان کند مژگان سیاهان را
توای سرخیل خوبان چون به خال و خط کنم وصفت — به تعریف دگر باید ستودن پادشاهان را
به ما بسیار ای بدخو جفا کردی و بد کردی — ازین بدتر جفا بایست کردن نیکخواهان را
رمیدنهای عاشق در حقیقت دام معشوقست — به وحشت الفت دیگر بود جادونگاهان را
نگاه سرکشش را التفاتی با اسیرانست — رعیت پروری لازم بود شوکت پناهان را
به جهد خویش باید دست در دامان رهبر زد — چه می‌داند جرس درد دل گمکرده راهان را
به این بیچارگیها دل همان درچاره می‌بندیم — امید ساحل از دل کی رود کشتی تباهان را

۳۹

ز پس‌افتادگان عرض نیازی پیشوایان را — که دشوارست قطع وادی این فرسوده پایان را
که می‌گوید نوابخشان این کورا که یك ساعت — به طرف دامنی گیرند دست این بینوایان را
چه خواهد شد نگاهی گر نباشد گوشهٔ چشمی — به این بیگانگی تا کی توان دید آشنایان را
غنای سلطنت کم مایه تر از مسکنت دیدم — مگر غالب شریکی هست با شاهان گدایان را
فریب رهبران شرع بیش از رهزنان آمد — نمی‌دانم که از ره برده باشد رهنمایان را
دماغ دوربینیهای عقل از عاشقان ناید — دلیل دیگری می‌باید این آشفته رایانرا
به من گفتی چرا فیاض ترك زهد ورزی کرد — چه دانم من به وی تقریر کن این بحث‌آیان را

۱ـ انداز، قصد، میل.

۴۰

ز من منت بود سرو و سمن را / به خون دیده پروردم چمن را
به جرم دوستی از دولت دل / چها بر سر نیامد کوهکن را
ندارم کاوکاو ناخن غم / لباس نو کنم داغ کهن را
زکات نیکویی ضبط نگاهست / به یاد از من نگه‌دار این سخن را
حرامت باد نام عشق فیاض / به هفت آب ار نمی‌شویی دهن را

۴۱

گر کشم بر رخ دریا مژهٔ پرخون را / غوطه‌ها در عرق شرم دهم جیحون را
عجب از جاذبهٔ عشق که از یکرنگی / طوق لیلی نکند سلسلهٔ مجنون را
رتبهٔ کوهکن این بس که کشیدست به دوش / در وفا یك دو قدم غاشیهٔ گلگون را
بلد راه جنون نقش پی مجنونست / خضر از ره نبرد گمشدهٔ هامون را
خونبها یافت کسی کآب دم تیغ تو خورد / این هوس تشنه بخون کرد دل پر خون را
همچو پروانه به گرد سر خود گرداند / شعلهٔ آه دل سوخته‌ام گردون را
ظاهرم آینهٔ صورت باطن شده است / شاهد حال درون ساخته‌ام بیرون را
طرفه نعم البدلی یافته‌ام جا دارد / که فراموش کند صحبت افلاطون را
این همه نکتهٔ سر بسته که درنامهٔ تست / هم تو فیاض مگر فهم کنی مضمون را

۴۲

نمی‌پوشد چو خورشید آن پری از هیچ کس رو را / نگه دارد خدا از فتنه‌های چشم بد او را
نظر برنرگس مستانهٔ جادو وشی دارم / که چشمش سرمه‌دان ناز سازد چشم آهو را
برو رویش مسلمان را به مصحف سوختن خواند / سر زلفش به آتش می‌نماید راه هندو را
به خشم و ناز ازو یك ذره روی دل نگردانم / بگردم گرد او وقتی که گرداند ز من رو را
دل آتش مزاج من به هیچ از جوش ننشیند / مگر آب دم خنجر نشاند آتش او را
بزور این عقده از پیش دل او برنمی‌خیزد / ندانم کوهکن تا چند دارد رنجه بازو را
به راهی بایدم با همرهان بد موافق شد / که‌انگشتان پا از هم تهی سازند پهلو را
مرا از فضل سرشاری که دارم این پسند آمد / که در بزم ادب ته می‌توانم کرد زانو را
به چوگان که بازی می کند گردون بالا دست / که یکضربت ز مشرق تا به مغرب می برد گو را
به آن رعنا بت آتش طبیعت کس نمی‌گوید / که از چشم بدان پوشیده دارد روی نیکو را
اگر داری هوای خدمت مردان ره فیاض / به آب حلم باید روی شستن آتش خو را

۴۳

از بیم دریا کی کنم ترک این ره کوتاه را
من خود به امید خطر طی کرده‌ام این راه را
در وادی عشق و جنون منت مکش از رهنمون
ره می‌نماید بوی خون گمکردگان راه را
پست و بلند این سفر هموار شد بر بیخبر
دیو طبیعت بیشتر ره می‌زند آگاه را
در سینه تا کی حفظ غم در دیده تاکی ضبط نم
چون باد و باران سر بهم دادیم اشك و آه را
یعقوب را دل پر ز خون بخت زلیخا سرنگون
یوسف به آغوش اندرون با تیره بختی چاه را
از عکس ساقی تاب می آنگه من و دوری‌زوی
درآب بیند تا بکی دیوانه روی ماه را
فیاض اگر افتاده‌ام خوارم مبین کآزاده‌ام
بر بام گردون می‌زند تجرید من خرگاه را

۴۴

بستم ز چار گوشهٔ عالم نگاه را
تا دیدم این دو گوشهٔ چشم سیاه را
فرقی میان روز و شب خود نکرده‌ایم
تا فرق کرده‌ایم سفید و سیاه را
پیچیده دود در جگر ای گریه مهلتی
چندانکه از شکنجه برآریم آه را
آن را رواست دعوی اعجاز چون کلیم
کز آستین خود بدر آرد گواه را
فیاض عمرهاست که در چشم خونفشان
دارم ذخیره سرمهٔ این خاك راه را

۴۵

گر نهان سازم غم عشقت چه سازم ناله را
تب اگر پوشیده ماند چون کنم تبخاله را
دست افشاندی ز گلشن ریختی اوراق گل
روی گرداندی ز صحرا داغ کردی لاله را
یك گل از زخم تمنا تازه بر من نشکفد
من به ناخن تازه دارم داغ چندین ساله را
وقت آیین بندی بازار مژگان ترست
گریه بر دوش آورد از لخت دل پرگاله را[1]
شب که شیون پیچ و تابم در نفس افکنده بود
از خراش سینه کردم شانه زلف ناله را
من هلاك گوشهٔ چشمی که پنهان دیدنش
گلهٔ آهو به دنبال افکند دنباله را
گرد آن عارض ببین فیاض دور چتر خط
گرندیدستی به دور خرمن مه هاله را

۴۶

سایهٔ زلفت به سر شمشاد سازد شانه را
سبز در آتش کند اقبال خالت دانه را
مستیم چون بوی گل پنهان نمی‌ماند به‌کس
من که بر سر همچو شاخ گل زدم پیمانه را
حال ما از ما چه می‌پرسی که پا مال تواییم
سیل داند سرگذشتی هست اگر ویرانه را
وضع دنیا گر نه بر انجام باشد غم مدار
خاصه از بهر خرابی ساختند این خانه را

۱- پرگاله، پرکاله، پاره‌ای از هرچیز.

تا به راه افتادم از بیراه شوقم مانده شد — جاده کی زنجیر بر پا می‌نهد دیوانه را
چارهٔ غم در محبت تن به غم در دادنست — سوختن آبی برآتش می‌زند پروانه را
عیش دنیا عاقلان را سخت غافل کرده است — از برای خواب پیداکرده‌اند افسانه را
گم نخواهد گشت در خاك این گرامی تخم پاك — سبز خواهد کرد دهقان عاقبت این دانه را
در میان کفر و دین بیگانگی فیاض چیست — صلح باید داد با هم کعبه و بتخانه را

۴۷

عشق چو پرده بر دَرَد حسن کرشمه زای را — پرکند از شکوه شه آینهٔ گدای را
خیز و بیا و جلوه ده قامت جلوه زای را — جام می‌کرشمه کن نرگس سرمه سای را
صید کمند طره‌ای گشته دلم که تا ابد — حسرت استخوان من طعمه دهد همای را
نیست ز مهر من عجب گر به دل تو جا کند — گرم کند شراره‌ای در دل سنگ جای را
عشق تو شعله می‌خورد پردهٔ ناله می‌درد — بر دم تیغ می‌برد شوق برهنه پای را
هیچ‌کسی کند به من آنکه بود همه کسم — دشمن خانه می‌کند عشق تو آشنای را
پیش رخ تو برگ گل لاف زند ز نازکی — رنگ حیا دهد خدا چهرهٔ بی‌حیای را
عشق چه خواهد از هنر پنجهٔ سعی بی‌اثر — عقده شود کلید در عقل گرهگشای را
روی نکو نمی‌شود مبتذل از نگاه کس — دیدن جنس قیمتی کم نکند بهای را
سیر ندیده می‌رود روی تو فیاض کنون — بهر نگاه واپسین رخ بنما خدای را

۴۸

مصوِّر گونه از رویت دهد حسن مثالی را — مهندس نسخه ز ابرویت برد شکل هلالی را
اگر پای نگاهت در میان نبود که خواهد کرد — به حسن لم یزل پیوسته عشق لایزالی را
من از نازی که با مه داشت ابروی تو می‌گفتم — که باطاق بلندی می نهد صاحب کمالی را
رمد مضمون بکری بود در دیوان هجرانش — نوشتم در بیاض چشم خود آن بیت عالی را
من و خمیازه پردازی به آغوشی که شب یادش — کند در پهلوی من خار گلهای نهالی را[1]
چسان فکر برون رفتن کند از بزم او عاشق — که بر پا دام بیند حلقه‌های نقش قالی را
به یاد طالب آمل چو چشمی تر کنم فیاض — به ایران رسم گردانم هوای برشکالی را[2]

۴۹

دل به زلفش می‌کشد آشفته سامانی مرا — می‌کند تکلیف هندستان پریشانی مرا
رتبهٔ لیلی چو دادش حسن دانستم که عشق — همچو مجنون می‌کند آخر بیابانی مرا

۱ـ نهالی، بستر، تشك.
۲ـ بَرشکال (هندی)، موسم باران هندوستان.

شسته‌ام تا دفتر تعلیم را آسوده‌ام / هست دانش آفتاب و سایه نادانی مرا
کثرت و خلوت ندانم بس که مدهوش توام / از وجود غیر فارغ کرده حیرانی مرا
در لباس ابر بهتر می‌توان دید آفتاب / درنظر پوشیده‌تر کردست عریانی مرا
دشمنی با اهل اسلامم نه کافر دوستیست / ننگ می‌آید عزیزان زین مسلمانی مرا
نه ز طاعت برتوانم خورد و نه از معصیت / هر چه کشتم بار می‌آرد پشیمانی مرا
ما اسیران غم از یك جیب سر بر کرده‌ایم / کرد طوق فاخته آخر گریبانی مرا
آرزوی وصل پیش و بیم هجران در قفا / از دو جانب می‌کند عشقت نگهبانی مرا
دهر اگر باشد زلیخا من چو یوسف نیستم / پس چرا بی‌جرم عصمت کرده زندانی مرا
خودنماییها حجاب چهرهٔ مقصود بود / صد درِ دانش گشود اظهار نادانی مرا
خدمت مخدوم اصفهانی‌ای فیاض کاش / در هوای خود کند چندی صفاهانی مرا

۵۰

بیا ساقیْ و آتش در زن این زهد ریایی را / چو زاهد تا بکی سازم بت خود پارسایی را
به کاه عشق کوهی برنیاید زور بازو بین / که چون با ناتوانی می‌کند خیبرگشایی را
سبك پرواز تر دراوج همت هر که فارغتر / به جای بال و پر دارند مردان بینوایی را
به لاف دانش از کشف حقایق عقل می نازد / گلی بر سر بهست از صد گلستان روستایی را
به استغنا ز مردم دستمزد عشوه می‌خواهد / به نام پادشاهی می‌کند زاهد گدایی را
نجات عشق در سر گشتگی باشد نمی‌داند / درین دریا بجز باد مخالف نا خدایی را
به تن بیجاست نام آدمیت کازْ جان دارد / ز نی آوازه و باشد نفس در رنج نایی را
ترا گر شیوه غیر از بندگی باشد خدا داند / که بر ذات تو تهمت می توان کردن خدایی را
نزاکت چون شکر فیاض جوشد از نی کلکم / رسانیدم به جای نازکی نازك ادایی را

۵۱

جدا از دوستان در مرگ می بینم رهایی را / براندازد خدا بنیاد ایام جدایی را
درین کشور رواج سست عهدی از تو پیداشد / به نام خویش کردی سکه نقد بیوفایی را
دم سرد غرض گویان ز صرصر باج می‌گیرد / خدا روشن نگه دارد چراغ آشنایی را
تو چون پامال کردی لیك ترسم تا ابد ماند / ز خونم تهمتی در گردن آن دست حنایی را
بآسانی نیاید شاهد عصمت در آغوشم / دو عالم داده‌ام کابین عروس پارسایی را
بلا باشد بلا شهرت گرت در دیده جا سازند / ازان بر توتیایی برگزیدم خاك پایی را
بدین زودی عجب گر وصل او گردد نصیب من / که من از راه دوری دیده‌ام این روشنایی را
نمی‌سازی به من تنها نیاید خود وفا از تو / نگه‌دار از برای دیگران هم بیوفایی را

خدا روزی کند فیاض چندی صحبت صائب — که بستانیم از هم داد ایام جدایی را

۵۲

لبریز شکوه شد دل حسرت پرست ما — کو طرف دامنی که بیفتد به دست ما
آزار ما روا نبود بیش ازین دگر — رنگ شکسته‌ایم چه حاصل شکست ما
دست دعا برای تو داریم بر سپهر — غیر از دعا دگر چه برآید ز دست ما
امشب که گوش ناله شنو در طنین نبود — شیون بلند داشت نواهای پست ما
امید هست اینکه بیابیم هر چه نیست — اکنون که سر به نیست برآورده هست ما
بر خویش یافتیم ظفر غیر ازین نبود — تیری که یافت فیض گشادی ز شست ما
ما را بدایتیست پس از منتهای دهر — شام قیامتست صباح الست ما
ای هوشمند عرض هنر بیش ازین مبر — دانش پذیر نیست دل لایعست ما
فیاض طعن خواری ما بیش ازین مزن — عزت بود به خاك مذلت نشست ما

۵۳

خاك شد تا در ره او جسم غم پرورد ما — نازها بر دیدهٔ افلاك دارد گرد ما
دوستداران را به مرگ خویش راضی کرده‌ایم — عاقبت درمان درد عالمی شد درد ما
یار بی‌پروا و یاران بیوفا طالع زبون — فرصتی می‌خواستی‌ها دشمن نامرد ما
هر که را دیدیم رشك حسرت ما می‌برد — گرم دارد عالمی را بی‌تو آه سرد ما
قدر کس پنهان نخواهد ماند در دیوان عشق — روی ما را سرخ خواهد کرد رنگ زرد ما
دامنی پر لخت دل رفتیم تا کوی عدم — از گلستان وجود اینست راه آورد ما
مشت خاك ما کجا طعن ملایك می‌کشد — شهسواری همچو عشق آمد برون از گرد ما
جوشن افتادگی داریم و شمشیر نیاز — گر فلك مردست تاب حملهٔ ناورد ما
یك جهان گو تیغ برکش ما سپر انداختیم — کس درین میدان بغیر از ما نباشد مرد ما
یك شب از پهلوی ما پهلوی آسایش ندید — بستر آشفتگی‌پرداز غم گسترد ما
مفت ما فیاض ما گردین و دل درباختیم — نقش بردن راست نام باختن در نرد ما

۵۴

عشق آمده آتش زده در نیك و بد ما — ای دامن ارباب ملامت مدد ما
ما گلبن نو باوهٔ عشقیم و نباشد — جز نالهٔ بلبل گل روی سبد ما
آن عقل پریشان شدگانیم که هر روز — دیوانگی آید به طواف خرد ما
آن کوکب سعدیم که شایسته نباشد — جز کنگرهٔ عرش برای رصد ما
جایی که فنا رتبه فروشست نشیند — بر اطلس نُه چرخ مقدم نمد ما

آن مست غیوریم که هر لحظه فرو شد — سیلی به بناگوش فلك دست رد ما
آن عاشق دردیم که در عرصهٔ تقدیر — جز بر دل آزرده نباشد حسد ما
در هشت چمن گلشن فردوس ندارد — یك سرو به رعنایی شمشاد قد ما
در جور و جفا گر چه صدِ او به یکی نیست — درمهر و وفا لیك یكِ ماست صد ما
بر خوان غم عشق تو مهمان عزیزم — هر لحظه غمی تازه شود نامزد ما
فیاض غم از گمرهی دشت جنون نیست — نقش قدم ماست درین ره بلد ما

۵۵

جز داغ سینه گل نکند در بهار ما — از جوی شعله آب خورد لالهزار ما
هر رنگ لالهای که شکست آفتاب شد — پژمردگی نچید گلی از بهار ما
در چار فصل گلبن ما را شکفتگیست — گل بسته است عقد اخوت به خار ما
ما صاف طینتان به جهان صلح کردهایم — آیینه تیرگی نکشد از غبار ما
ما را به خاك تیره برابر نمود عشق — این بود در جهان سبب اعتبار ما
هر چند لاغریم ولیکن ز روز و شب — تازد دو اسبه دور فلك در شکار ما[1]
فیاض گرچه طرز سخن تازه بود لیك — این طرز تازهتر شده در روزگار ما

۵۶

گفتهای بیدار باید عاشق دیدار ما — پاس این حرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما
رتبهٔ افتادگی را خوش به بالا بردهایم — سایه بر بالای خود می‌افکند دیوار ما
دوستان مرهم گداز و دشمنان الماس ریز — کس نمی‌داند علاج سینهٔ افگار ما
چون نسیمی کز چمن برگ گلی آرد برون — ناله لخت دل برون می‌آرد از گلزار ما
هریك از پود نفس در دست تار نالهایست — دیگر ای حسرت چه می‌خواهی زجان زارما
زهد زاهد شعبهای از دودمان کفر ماست — خویشی نزدیك دارد سبحه با زنّار ما
گر چه در آلوده دامانی مثل گشتیم لیك — آب حسرت می‌رود در جوی استغفار ما
تا کدامین فتنه بازش بر سر ناز آورد — بوی خون می‌آید امروز از درو دیوار ما
ما ز اوج آسمان بر آستان افتادهایم — از مروت نیست فیاض این قدر آزار ما

۵۷

کرد جا داغ جنون باز ز نو بر سرما — سایه افکند دگر بر سر ما اختر ما
ما فلك سوختگان عیش و طرب نشناسیم — عیش ماتم شود آید چو سوی کشور ما

۱- روز و شب را به دو اسب تشبیه کرده است که فلك با این دو اسب به او می‌تازد.

قدر ما سوختگان کم نشود بعد هلاك / دیده روشن کند آیینه ز خاکستر ما
تیره روزیم ولی عشق چو پرتو فکند / جامه چون خلعت فانوس شود در بر ما
پهلوی راحت ما را نبود آرامی / همچو جوهر مگر از تیغ کنی بستر ما
سایهٔ بال هما درد سر آرد چون موی / داغ عشق تو اگر سایه کند بر سر ما
زردی چهرهٔ ما قدر پر کاهش نیست / سیلی عشق مگر سکه زند بر زر ما
از غنا نیست که ما ناز برافلاك کنیم / اطلس چرخ برین تنگ بود در بر ما
صبح ما از افق شیشه چو طالع گردد / در نظر جلوهٔ خورشید کند ساغر ما
رند و تر دامن و مستیم و تو زاهد فیاض / ما دماغ تو نداریم برو از سر ما

۵۸

تدبیر ماست در گرو عقل پیر ما / معلوم تا کجا برسد زور تیر ما
برهان ز معرفت نگشاید در صواب / نقش خطا زند همه کلك دبیر ما
در ملك دل تغلب دیوان ز حد گذشت / بد می‌کند کفایت ما را وزیر ما
ما دست دل به دامن زلف بتان زدیم / باشد به روز حشر همین دستگیر ما
فیاض غم مخور که دمادم رسد به گوش / بانگ بشارت از لب لعل بشیر ما

۵۹

ای غایب از نظر که تویی مست ناز ما / بادا فدای ناز تو عمر نیاز ما
یعقوب چشم بسته شکایت کند ز هجر / آخر ببین چه می‌کشد این چشم بازِ ما
دردا که روز عمر به آخر رسید و باز / آخر نمی‌شود غم دور و دراز ما
یك ذره در دل تو سرایت نمی‌کند / این نالهٔ نفس گسلِ دل گداز ما
با آنکه نازنین جهانی و بی‌نیاز / غیر از تو کس نمی‌کشد ای دست ناز ما
ما را زبان شکوه ز بیداد هجر نیست / داند نیازمندی ما بی‌نیاز ما
ما را زبان دیگر و تقریر دیگرست / فیاض آشنا نشود کس به راز ما

۶۰

ناید بدر از سینه ز تنگی نفس ما / ای ناله بیا دود برآر از قفس ما
امید که سر در پی این قافله دارد / کز ناله خراشیده گلوی جرس ما
بگذشت چو برق از سرما تیغ تو ای وای / کاین شعله نگنجید در آغوش خس ما
از دولت دیدار تو محروم بماند / در خلد اگر روزه گشاید هوس ما
هر چند ضعیفیم ولی از مدد عشق / در جلوه ز سیمرغ نماند مگس ما
جان پیشکش تست به شرطی که دم نزع / بر روی تو باشد نگه بازپس ما

فیاض که در قافله بر همزن هوشست؟ کامشب همه مستانه سراید جرس ما

۶۱

بیجا نبود سعی بتان در هلاک ما خورشید گرده می‌کند از خاک پاک ما[1]
ای تیغ یار حسرت عاشق به خون تپید دامان تست و دست امید هلاک ما
در انتظار شور قیامت نشسته‌ایم باری بامتحان گذری کن به خاک ما
هرگز بهار مشرب ما را خزان نبود بد مستی افکند به زمین برگ تاک ما
با هایهای گریه برابر نشسته‌است آواز خندهٔ جگر چاک چاک ما
بیدردی زمانه به خود بسته‌ایم و باز خون گریه می‌کند نفس خنده ناک ما
تا بوده‌ایم رند و سر افراز بوده‌ایم از کس نبوده است چو فیاض باک ما

۶۲

آیینهٔ هر لاله عذارست دل ما خوش در بدر از جلوهٔ یارست دل ما
یکرنگی صد رنگ مخالف چه بلاییست هر جا صنمی آینه دارست دل ما
دایم به امیدی که کمین کرده تو باشی هر جا که بود دام شکارست دل ما
گر عشق نباشد که کند تربیت حسن هر جا که تویی باغ و بهارست دل ما
برخاستی از خواب تماشای صفایی در عهد رخت آینه‌زارست دل ما
گر جای غم و درد درین خانه نباشد فیاض دگر بهر چه کارست دل ما

۶۳

پُرست یاد تو در کنج دیده و دل ما حشم نشین خیال تو شد منازل ما
دلی ز حلقهٔ زلف تو تنگتر داریم نکرد ناخن تدبیر یاد مشکل ما
ز تن پرستی خویشیم زیر دست فلک به خون تپیدهٔ جسمست جان بسمل ما
ز گوشه‌گیری ما ترک جستجو نکنی که دست پرور گردابهاست ساحل ما
هنوز خامی دانش در آتشش دارد جنون ز عقل نفهمیده است عاقل ما
ترا زبان خوش از یاد می‌برد هیهات هنوز کاش ندانی که چیست در دل ما
در آن مقام که ماییم آرزو نرسد نداده‌اند ره اندیشه را به منزل ما
نه جرم اوست که از ما فراغتی دارد به فکر خویش نیفتاده است غافل ما
شنیده‌ایم که در فکر خونبهاست هنوز هنوز چشم نمالیده است قاتل ما
ز جوی صبر و سکون آب کشت خود دادیم بقای عمر خضر کی رسد به حاصل ما

۱ـ گرده کردن، گرده برداشتن، طراحی، نوعی نقشبرداری با خاک و خاکه.

جز آنکه خود دلش از کف به عشوه‌ای بردی / تو و خدای دگر چیست جرم بیدل ما
اگرچه در رهش اندیشه باطلست ولیك / درست می‌رود اندیشه‌های باطل ما
بغیر دوست که در جان دوانده ریشهٔ مهر / زدیم هر چه دگر رُسته بود از گِل ما
کسی ز تلخی ما کام جان نمی دزدد / شکر به مصر برد ارمغان هلاهل ما
کسی که لب به شکر خنده می‌گزید مدام / چه خو گرفت به ابرامهای سائل ما
ز گفتگوی پریشان ما جهان پر شد / ببست هر دل دیوانه را سلاسل ما
بدین وسیله که میرزا سعید ما تنهاست / چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما

۶۴

آتش چکد چو آب ز طرز بیان ما / گویی که شعله‌ایست زبان دردهان ما
از عکس چهره هر دو قدم در دیار عشق / طرح بهار ریخته رنگ خزان ما
امشب که داشتیم حدیث رخت نبود / دلسوز تر ز شمع کسی همزبان ما
چون خامهٔ شکسته نویسان به وصف زلف / حرف درست سر نزند از زبان ما
فیاض کس ز ضعف به ما ره نمی‌برد / گاهی ز ناله پرس چو خواهی نشان ما

۶۵

مشق شوخی می‌کند طفلی به قصد جان ما / باده‌ای در غوره دارد ساقی دوران ما
شوخی حسن ترا نازم که در هجران و وصل / جلوه از هم نگسلد در دیدهٔ حیران ما
گرچه ما خون می‌خوریم اما ز گردون ایمنیم / عشق باشد هم بلا و هم بلا گردان ما
در برون آسمان بهتر که جایی خوش کنیم / شورش سیل فنا ره کرده در ایوان ما
ما ز دلگیری چه می‌کردیم در دیر وجود / گر عدم را ره نمی‌دادند در بنیان ما
عمرها شد تا رگ خواهش گشودیم و هنوز / خون حسرتهای فاسد جوشد از شریان ما
ما قبای هستی خود واژگون پوشیده‌ایم / ابره‌اش مضمون ما و آستر عنوان ما
یوسف کنعان عقلیم و زلیخا نفس شوم / چاه ما دنیا و ابنای زمان اخوان ما
نوبت پرسش نمی‌افتد به دست هیچ‌کس / در قیامت داور ما گر کند دیوان ما
زین خجالتها که ما را از گناهان حاصلست / زهد زاهد را نیارد در نظر عصیان ما
عهد ما از بیوفاییها نگردد رخنه دار / کرده با ایمان ماهمطینتی پیمان ما
وه که ما چشم قبول از عشق داریم و هنوز / بر نکرد از خام سوزی رنگ کفر ایمان ما
غرق نافرمانییم و طرفه‌تر این کز کرم / می‌برد فرمانروای ما همان فرمان ما
هست خط تیره رو در مصحف روی بتان / در بیان تیره روزی آیه‌ای درشان ما
ما کجا و همت آزردن کس از کجا / همسری با آسمان کی گنجد اندرشان ما

تا بکی فیاض بر ما ظلم و بیداد فراق	گو رعیت پروری بهتر کند سلطان ما

۶۶

ای تشنه تیغ ابروی نازت به خون ما	خط خوش تو سرخط مشق جنون ما
هرگز نبود کوکب ما این چنین سیاه	زلفت فکنده سایه به بخت زبون ما
گلگون ز باده نیست ترا چشم فتنه ساز	آلوده است دامن نازش به خون ما
یکرو و یکدلیم به هر کس چو آینه	بیرون نماید آنچه بود در درون ما
فیاض شکر بخت سیه را چسان کنم	شد عاقبت به زلف بتان رهنمون ما

۶۷

گر مستیی ز لعل بتان می‌کنیم ما	در مستی شراب نهان می‌کنیم ما
رسواترست نالهٔ لب بستگان ز بیم	ما را خمش مکن که فغان می‌کنیم ما
طفل سرشك بر مژه فریاد می‌کند	ورنه ز شکوه تیغ زبان می‌کنیم ما
از یك نگاهِ لطف به تاراج رفته‌ایم	سودی که می‌کنیم زیان می‌کنیم ما
هر دم ز موج نالهٔ گمگشته در سراغ	غمنامه‌ها به دوست روان می‌کنیم ما
هرگز خلاف عجز و تنزل نکرده‌ایم	کاری که می‌کنیم همان می‌کنیم ما
فیاض می‌شویم هلاك جفای دوست	آخر وفای خویش عیان می‌کنیم ما

۶۸

بس که افسردگی از هجر تو شد پیشهٔ ما	کان یاقوت بود بی‌تو رگ و ریشهٔ ما
تا نباشد به نظر چهرهٔ افروخته‌ای	خون معنی نزند جوش در اندیشهٔ ما
نتوان برد به هر کاوشی از جا ما را	رگ تعلیم که در سنگ بود ریشهٔ ما
پی ماگیر و دلیرانه درآ در صف عشق	روبه وهم ترا شیر کند بیشهٔ ما
با همه ساده دلی غم چو امانت سپرد	پرده بر رنگ رخ می ندرد شیشهٔ ما
رگ لعلی نتوان یافت درین کان فیاض	هم ز خون سر ما سرخ بود تیشهٔ ما

۶۹

کارگر نیست به غم تیشهٔ اندیشهٔ ما	خورد ای کاش همان بر سر ما تیشهٔ ما
نخل ما بار ترقی ندهد پنداری	که به فولاد فرو رفته رگ و ریشهٔ ما
چه عجب گر چو کتان ماه فرو ریخت ز هم	دم ز مهتاب زند برق دم تیشهٔ ما
دل من جمع نخواهد که شود با دل تو	ترسم ای دوست که بر سنگ خورد شیشهٔ ما
نیستی مرد سبك حملگی ما فیاض	پنجه بر سنگ زند شیر تو در بیشهٔ ما

۷۰

غصه را دل نگشاید بجز از سینهٔ ما — تیرگی روی نبیند جز از آیینهٔ ما
تا ابد داغ جنون ترك سر ما نكند — تا غم عشق تو راضی شود از سینهٔ ما
در غم اینکه شبی با تو به روز آوردیم — چرخ را تا ابد از دل نرود کینهٔ ما
وصل خوبست که در خورد تمنّا باشد — به نگاهی چه کند حسرت دیرینهٔ ما
هفتهٔ ما همه شنبه بود از دولت عشق — رسم تعطیل سَبَق نیست در آدینهٔ ما
در حسابست فلك بخت ز ما می‌ترسد — جا برو تنگ کند خرقهٔ پشمینهٔ ما
گر شود وصل ابد نامزد ما فیاض — نشود محو تلافی غم دوشینهٔ ما

۷۱

وصل شد باعث جدایی ما — خصم ما گشت آشنایی ما
گرد ما هم به دامنی نرسید — چه رسا بود نارسایی ما
دل نهاد شکستگی شده‌ایم — چه گران بود مومیایی ما
اینکه ما را به هیچ‌کس نخرید — چه عیان شد گرانبهایی ما
دوست را کرده‌ایم دشمن خویش — سخت وا باخت کیمیایی ما
در چمن بال بسته‌تر گشتیم — دام خندید بر رهایی ما
سخت کاریست مبتذل گشتن — مفت ما بود نارواییِ ما
ما که امید گم شدن داریم — کی کند خضر رهنمایی ما
غم به ما خوش نیاز پاشی کرد — تازگی داشت دلربایی ما
هر چه هم داشتیم باخته‌ایم — مایه برداشت بینوایی ما
وصل ما دل نکرد خوش فیاض — دل مگر خوش کند جدایی ما

۷۲

ز روح باده صدره گرچه شد خالی تن مینا — ولی دست هوس کوته نشد از دامن مینا
چرا دود از دماغ می‌پرستان بر نمی‌آرد — که برق باده آتش می‌زند در خرمن مینا
نوای نی غلط زن امشب ای مطرب که مستان را — چراغ باده پنهانست زیر دامن مینا
ندارد بلبلان! گر پای نسبت در میان آید — قبای غنچه اندام ته پیراهن مینا
بهار می‌پرستان شد نسیم لطف ساقی کو — گل صد نشئه را در غنچه دارد گلشن مینا
ازان می از گلوی شیشه بالاتر نمی‌آید — که ماند جای خون توبه‌ای در گردن مینا
به بزم باده فیاض این ادا جا کرده در طبعم — که ساغر گوش می‌گردد به وقت گفتن مینا

۷۳

الهی فیض مشرب ده که دلگیرم ز مذهبها
نمی‌دانم چه می خوانند این طفلان به مکتبها

مشقتهای راه آمد برای راحت منزل
اگر مقصد تویی پس مختلف از چیست مذهبها

سراب از دوری دریا به مردم آب بنماید
توای خورشید رخ بنما که گم گردند کوکبها

فقیهان را نمی‌دانم حکیمان هرزه می‌گویند
بیا و پرده یکسو کن که گردد کشف مطلبها

تو گر مقصد نباشی علمها را حیف از دانش
تو گر مطلب نباشی حرفها را وای بر لبها

همان ناسفته بهتر گوهر دریای حیرانی
بیاتا بشکنیم ای هوشمندان جمله مِثقبها[1]

ز تدبیر خرد کاری نیاید درد می باید
چراغی همچو داغ دل نمی سوزد درین شبها

چو من از دانش آزادم چه اِشراقی چه مشایی
چو من دیوانه افتادم چه مذهبها چه مشربها

مرا هر عضو در هجران او سوز دگر دارد
نمی‌سازند با درمان کس فریاد ازین تبها

به نام او پری دارند در دام نفس مردم
به یاد او هما در آشیان دارند قالبها

بدامن می‌برد فیاض اثر امشب زبالینم
نمی‌دانم به تلقین که دارد ورد یا ربها

۷۴

بر وضع افلاك ای پسر کم تکیه کن بر کارها
در راه سیلاب فنا سستند این دیوارها

بار تعلق پر گران جان بلاکش ناتوان
بر دوش تا کی چون خران خواهی کشید این بارها

شد نقد عمر از کف روان سودی نه پیدا درمیان
یوسف نیارد کاروان هر دم درین بازارها

برکشت اعمال ای پسر آبی‌ده از مژگان تر
باشد که روزی بیخبر گل بردمد زین خارها

چرخ و عناصرای نکو دیریست بی بن تو بتو
بر فرق ما آخر فرو می‌آید این دیوارها

این برجهای آسمان هر یك چو کشتی پارمدان
وین انجم و این اختران بروی زده مسمارها

شرع‌ست و دین دارالشفا اینجا طبیبان انبیا
علم و عمل دروی دوا این عقل و جان بیمارها

دنیا چو داری در نظر عقبی به عکس آن نگر
ادبارها اقبالها اقبالها ادبارها

فیاض آن ماه نهان رخساره بنموده عیان
گر خود نبودی در میان این پردهٔ پندارها

۷۵

تا تو افکندی بدولت سایه بر گلزارها
بلبلان را در ترنّم سوده شد منقارها

من چو بلبل نغمه سنج گلشن کویی که هست
آفتاب آنجا گل خارسر دیوارها

نقد جان بر کف چه می کردند دلاّلان مصر
یوسفم را کس نمی‌آرد درین بازارها

دشت بی آبست و شب کوتاه وره دور و دراز
زود بر بندید ای جمازّه داران بارها

۱ـ مثقب، متن.

در گلستان سر میدان عشق آی و ببین
همچو گل خندان سر منصوریان بر دارها
گو دماغ خود مسوز اینجا مسیحا در علاج
با دوای کس نمی‌سازند این بیمارها
عشق را گویند مردم کار بیکاری بود
عشق چون کاری بود بیکارپست این کارها
زاهدان را امشب از تر خنده‌های[1] انفعال
سبز شد مسواکها در گوشهٔ دستارها[2]
عشق را فیاض در ادبارها اقبالهاست
آه ازین اقبالها و داد ازین ادبارها

۷۶

نفی قیل و قال کم کن ای که خواهی حالها
حالها مغزست و بروی پرده قیل و قالها
گلبن برهان بهار طرفه‌ای دارد به پیش
باش تا گلها دمد از خار استدلالها
تا جمال خویش بینی دل زهر نقشی بشوی
پرده‌های چهرهٔ آیینه شد تمثالها
نامهٔ اعمال را حرف معاصی زینتست
بر عذار نیکوان خوش می‌نماید خالها
عشق یك حرفست و معنی کاروان در کاروان
زَهرهٔ تفصیلها شد آب ازین اجمالها
حرف ما کج مج زبانان عشق می‌داند که چیست
همچو مادر کس نمی‌داند زبان لالها
درهم ماه است حاصل در کف و دینار مهر
عمرها شد خاك می‌بیزیم ازین غربالها
هر دو عالم را به جای دست بر هم می‌زنیم
وقت پروازست می‌باید به هم زد بالها
لحظه‌ای تا وصل او فیاض گردد قسمتم
صرف این یك لحظه سازم ماهها و سالها

۷۷

الا یا ایهّاالسّاقی ادر کاساً و ناولها
که اقبال تو آسان کرد بر ما حل مشکلها
الا ای کعبهٔ مقصود رخ بنما که عمری ما
درین وادی به امید تو پیمودیم منزلها
ره گمکرده چون یابم کزین جمازّه آرایان
به گوشم مختلف می‌آید آواز زلازلها
مگر تقدیر شد یا رب که کشتیهای مشتاقان
کزین گردابها هرگز نبینند روی ساحلها
ره پست و بلندی دارد این وادی خبر دارم
سبك بندید ای جمازّه داران بار محملها
چنان افتاده بار و خر گرانباران دانش را
که تا روز جزا بیرون نمی‌آیند ازین گلها
به پای جسم نتوان رفت ره فیاض امدادی
که بار از دوش برداریم و بربندیم بر دلها

۷۸

کجا شد آن نمکپاشی به زخم همزبانیها
نهان در هر نگه صد لطف و ظاهر سرگرانیها
کنون گر صد ادا از غیر می‌بینی نمی‌فهمی
چه شد آن خورده بینیهای ناز و نکته دانیها

۱ـ ترخنده، طعنه و طنز.

۲ـ مسواك در گوشهٔ دستار سبز شدن، مسواك بر سر دستار زدن، نشانهٔ تظاهر به زهد و تقوی.

به جادویی خراج بابل از هاروت می‌گیرم — ولیکن در نمی‌گیرد درو جادو زبانیها
اگر کوتاه شد دست من از دامان فتراکش — ولی دارم ازآن ترك شکار افکن نشانیها
عصای آه گاهی دستگیری می‌کند فیاض — وگرنه برنمی‌خیزم ز جا از ناتوانیها

۷۹

به گلستان چو روی گل شود از روی تو آب — بر فروزی چو رخ آتش شود از خوی تو آب
تو به این مایه حیا باز مکن جیب مباد — که ز نا محرمی باد شود بوی تو آب
بر لب جو مخرام ای بت رعنا ترسم — که بدزدد روش از قامت دلجوی تو آب
در کفت آینه نبود که پی شیشهٔ دل — سنگ برداشتی و شد به کف از خوی تو آب
بس که در کشتن فیاض شدی گرم شتاب — شده شمشیر ز بیم تو به پهلوی تو آب

۸۰

بنشین که بی رخ تو ندارم قرار و تاب — عمر عزیز من چه به رفتن کند شتاب
صد نکته در تو هست که در آفتاب نیست — حسن تو احتیاج ندارد به آب و تاب
معشوق اگر نجیب بود حسن شرط نیست — رنگ شکسته کم نکند قدر آفتاب
از بس خجل شود ز نسیم تو دور نیست — گر در دماغ غنچه شود بوی گل گلاب
ترسم ز چشم فتنه گزندی به او رسد — زلفت فکنده است کتانی به ماهتاب
ترسم که رنگ بر رخ تو شرم بشکند — طفل نگاه خیره و روی تو بی‌نقاب
فیاض بر رخش نظری چون کنم زدور — صد غوطه می‌خورد نگهم در خوی حجاب

۸۱

عُجب در مستی ندارد هیچ فرقی باشراب — من نمی‌دانم چرا بدنام شد تنها شراب
رندي و چندین رعونت شیخی و صد گونه عجب — چون شود هشیار کس اینجا شراب آنجا شراب
بیخودی جاوید باید عمر دنیا کوتهست — من نمی‌نوشم ازان در نشئهٔ دنیا شراب
نیست در دلبستگیها نشئه‌ای در باده هم — هست در وارستگی دنیا و ما فیها شراب
چارهٔ لغزیدنِ این ره عصای بیخودیست — هر کجا افتم ز دست عقل گویم یا شراب

۸۲

همین نه مرهم دلهای خسته است شراب — که مومیایی رنگ شکسته است شراب
گـل شکفتگی از جام باده سیرابست — کلیدِ فتحِ درِ عیشِ بسته است شراب
طلسم توبهٔ ما را که زاهدان بستند — به یك تبسم ساغر شکسته است شراب
بصد فسون ز دلم مهر باده نتوان برد — چو حرف راست به طبعم نشسته است شراب

تو خواه خبث[1] زن و خواه مدح کن فیاض ز قید ما و تو عمریست رسته است شراب

۸۳

دلم از غصه رنجورست امشب ز تن آسایشم دورست امشب
بخواهد آهم از گردون گذشتن کمان ناله پر زورست امشب
به چشم ماه میل سرمهٔ آه کنم چندانکه مقدورست امشب
ز آغوش خیالم چشم بد دور که آسایشگه حورست امشب
تو ای ناصح دماغ خود مربخان شکیبایی زمن دورست امشب
جهان تنگست بر من چون دل مور مرا گویی شب گورست امشب
دو عالم تیره شد فیاض گویی چراغ ماه بی نورست امشب

۸۴

بی‌لبت ساغر می‌آه ندارد امشب شمع در مجلس ما تاب ندارد امشب
دل ندانم که دگر در چه خیالست که باز اشك در دیدهٔ ما خواب ندارد امشب
موج طوفان بلد[2] و وعدهٔ ساحل نزدیك کشتیم لنگر گرداب ندارد امشب
شمع روی که برافروخته یا رب که فلك رنگ بر چهرهٔ مهتاب ندارد امشب
از سرشکم نه همین پنجهٔ مژگان جگریست[3] این حنا، کیست که در آب ندارد امشب؟
تیرت از پهلوی ما پای کشیدست که دل تکیه بر بستر سنجاب ندارد امشب
خبری هست که اشکم نه چو هر شب فیاض پنجه در پنجهٔ سیماب ندارد امشب

۸۵

نگه نکرده گذشتی ز من بناز امشب شدم ز ناز تو شرمندهٔ نیاز امشب
چو دید در کف پای تو جانفشانی من زبان شمع به پروانه شد دراز امشب
به دل فزوده گره بر گره نمی‌دانم که می‌کند گره از زلف یار باز امشب
ز بس به روی تو بزم از چراغ مستغنیست فتاده شمع ز شرم تو در گداز امشب
چه روی داده ندانم که نگسلد فیاض ز تار نالهٔ زارم نوای ساز امشب

۸۶

گر برین قامت فزاید جلوه‌ای آن دلفریب برسر بازار محشر وعدهٔ ما و شکیب
من کیم مرغی که بهر نغمه در بندش کنند از پریدن نا امید از سر بریدن بی‌نصیب

۱ـ خبث‌زدن، ملمت کردن، خبث کردن. ۲ـ بلد، راهنما.
۳ـ جگری، خونین.

هر که را در دیست از دست طبیب آمد علاج / وای بیماری که چون من هست دردش از طبیب
از قضا بخت سیه هرگز نمی‌کردم قبول / گر ندادی آشناییهای آن زلفم فریب
می‌توانی در سخن فیاض داد جلوه داد / زانکه لفظ آشنا داری و معنی غریب

۸۷

زلف را با تیره‌بختی شد رخ جانان نصیب / پر عجب نبود که کافر را شود ایمان نصیب
بر در دارالشفای یأس رو تا بنگری / داغ را مرهم دچار و درد را درمان نصیب
شکر طالع ما چه می‌کردیم در گلزار وصل / زخم دل را هم نمی‌شد گر لب خندان نصیب
دامن از لخت دل ناشاد پردازم بسست / غنچه را گو باش برگ عیش در دامان نصیب
طالع نیکو برند و بخت ناسازت دهند / در سر کوی محبت کرده‌اند ارزان نصیب
گوی دولت برد هرکس ترك ننگ و نام کرد / تا قیامت شد سر منصور را سامان نصیب
کوهکن جان کند و شیرین قسمت پرویز شد / سعی بیهوده‌ست در تحصیل روزی جان نصیب
بازم از خاك دری فیاض چشم سرمه‌ایست / گر به تکلیفم کشاند سوی اصفاهان نصیب

۸۸

غنچه را از حسرت لعل تو دل در بر بسوخت / رشك یاقوت لبت خون در رگ گوهر بسوخت
حسرت بزم تو خورشید فلك را داغ کرد / پرتو شمع تو این پروانه را هم پر بسوخت
بس که با یاد لبت لبهای خود را می‌مکید / آب حسرت دردهان چشمهٔ کوثر بسوخت
یا رب این آتش که بر مازد؟ که بعد از سوختن / گرمی خاکستر ما پهلوی اخگر بسوخت
داشت چشم آیینهٔ خورشید بر خاکسترم / غیرت عشق تو زانم مشت خاکستر بسوخت
در تـه پیراهن خـاکستـر خـود داشتیم / آن قدر آتش که دل تا دامن محشر بسوخت
شب که بی‌فیاض در بزم تو ساغر می‌زدم / شیشه از تبخالهٔ حسرت لب ساغر بسوخت

۸۹

امشب ز فرقت تو دلم چون چراغ سوخت / در خون نشست گریه ازین درد و داغ سوخت
جام و سبو ز هجر رخت دل شکسته‌اند / چون داغ لاله در کف ساقی ایاغ سوخت
محض از برای خاطر پروانه‌ها به بزم / شب تا صباح شمع نشست و دماغ سوخت
از شرم قطره‌هـای عرق بـر عذار تـو / شبنم چو خال بر رخ گلهای باغ سوخت
فیـاض عاشقی تـو و مـا داغ بیغمی / خواهد ترا محبت و ما را فراغ سوخت

۹۰

اگرچه شعلهٔ حسنت تمام عالم سوخت / به مهربانی من در جهان کسی کم سوخت
به نسبت تو چنان ذوق سوختن عامست / که در کنار گل و لاله طفل شبنم سوخت

دمی که آتش بیداد او زبانه کشید چه نکته بود که بیگانه جَست و محرم سوخت
بذوق سودهٔ الماس کرد زخم مرا تبسمی که در اندیشه یاد مرهم سوخت
به نیم قطره که در کار مشت گِل کردند چه آتشست که تا آب و خاك آدم سوخت
فغان که عاشق از اهل هوس نشد ممتاز که عشوهٔ تو بد و نیك جمله در هم سوخت
هوای وصل تو در جانم آتشی افکند که گریه‌ام نم خونین و ناله‌ام دم سوخت
اگر ز سختی هجران نسوختم سهلست به یك ملایمت روز وصل خواهم سوخت
نمانده بود کس از اهل درد جز فیاض چنان ز طیش برافروختی که او هم سوخت

۹۱

جلوهٔ قد تو از چاك دل ما پیداست این شکافیست که تا عالم بالا پیداست
گرچه از ناز ز هر دیده نهان می‌گردی عکس روی تو در آینهٔ دلها پیداست
حسن لیلی مگر از پرده برآمد که دگر پی دیوانگی از دامن صحرا پیداست
کشتی ما که سلامت رَوِیش در خطرست عاقبت خیریش از سوزش دلها پیداست
چشم حیران خبر از جلوهٔ پنهان دارد معنی این سخن از صورت دیبا پیداست
ظرفِ پُر نیست میسر که تراوش نکند قطره همچشمی دریاش ز سیما پیداست
هیچ کس آتش پنهان نتوانست افروخت عشق پوشیده مدارید که پیدا پیداست
قتل پنهانی من نرگس مخمور ترا هست از هر مژه پیدا و چه رسوا پیداست
مهربانی طبیب آینهٔ حال نماست شدت این مرض از رنگ مسیحا پیداست
گر بر آیینهٔ امروز نظر بگشایی بی‌کم و بیش درو صورت فردا پیداست
زود رفتی ز در میکده بیرون فیاض از تو در مجلس این دُردکشان جا پیداست

۹۲

پیشهٔ ما عشق و رندی کار ماست نیکنامی ننگ ما و عار ماست
ما امانتدار عشقیم از ازل آنچه گردون بر نتابد بار ماست
آنچه گرمای قیامت نام اوست گرمی هنگامهٔ بازار ماست
چون شب عیدست بر ما شام مرگ در قیامت وعدهٔ دیدار ماست
بت پرست آرزوهای خودیم هر دو عالم پردهٔ پندار ماست
چهرهٔ مقصود خود را پرده‌ایم رشتهٔ طول امل زنّار ماست
درحجاب خود نمایی مانده‌ایم وه که این آیینه در زنگار ماست
ما جمال خویش نتوانیم دید گرد هستی پردهٔ رخسار ماست
همچو ما فیاض کس آشفته نیست هم ز ما آشفته‌تر دستار ماست

۹۳

ما به این بی‌اعتباری مهر سرگردان ماست
با هزاران دیده هر شب آسمان حیران ماست

با وجود آنکه مُهر از نامهٔ ما برنداشت
هیچ مکتوبی ندارد آنچه در عنوان ماست

بر سر خوان هوس عمریست مهمان خودیم
خوان رنگارنگ حسرت نعمت الوان ماست

از پی تحصیل خون دل هزاران غم خوریم
میزبان حسرتیم و آرزو مهمان ماست

گرچه ما در تنگنای دیده‌ها موریم لیك
آنچه در وی وسعت دنیا نگنجدشان ماست

گرچه عمر خویش در باطل بسر بردیم لیك
حاصل کون و مکان حسرت کش بطلان ماست

دشت پیمایی نمی‌دانیم چون مجنون ولی
آنچه صحرا را نیارد در نظر داماں ماست

دامن وصل نکویان داده‌ایم از دست لیك
آنچه دستاویز هجران بوده هم داماں ماست

گرچه وصلش فکر بی‌سامانی ما را نکرد
لیك دایم هجر در فکر سر و سامان ماست

دوش دل را سوخت شیرینی مگر وصل تو بود
می کشد امروز این تلخی مگر هجران ماست

گر به گردون می رسد فیاض را سر دور نیست
قدردانیهای عهد خان عالیشان ماست

۹۴

گل بیرنگ عشق چیدهٔ ماست
ساغر زهر غم کشیدهٔ ماست

رخش امّید تا بکی تازیم
وحشی مدعا رمیدهٔ ماست

خاطرش از طرب مرنجانید
ای دل و دیده غم رسیدهٔ ماست

آنچه ز اسباب عیش مانده به ما
آرزوی بخون طپیدهٔ ماست

در ره عشق هر کجا بینی
نقش پای سر بریدهٔ ماست

داده از خاك پای یار نشان
منّت توتیا به دیدهٔ ماست

زیب تابوت ما شود فیاض
هر گل حسرتی که چیدهٔ ماست

۹۵

در عشق تو ناله پیشهٔ ماست
گریه ورد همیشهٔ ماست

از یك نگهش ز دست رفتیم
چشم تو هزار پیشهٔ ماست[1]

تا شیشهٔ دل زدیم بر سنگ
هر جا پَریی به شیشهٔ ماست

بی‌ریشه شدیم سبز لیکن
هر جا نخلی ز ریشهٔ ماست

صد کوه به نیم ناله کندیم
این معجزه کار تیشهٔ ماست

۱ـ هزارپیشه، هزاربیشه، صندوقچه‌ای که دارای خانه‌های متعدد باشد، هر وسیله‌ای که به درد کارهای متعدد بخورد.

با ما تا عشق کار دارد بیکاری کار و پیشهٔ ماست
مائیم هزبر[1] عشق فیاض عالم دربسته بیشهٔ ماست

۹۶

دل بد مکن زهمدمی غم که آشناست وز کاو کاو درد مزن دم که آشناست
تا دل ز من ترانهٔ بیگانگی شنید رم می‌کند ز سایهٔ محرم که آشناست
بیگانه است شادی و بیگانه است عیش دستی زنم به حلقهٔ ماتم که آشناست
داغ مرا که زخمی بیگانگی اوست دلچسب نیست صحبت مرهم که آشناست
از صحبت نشاط گریزم که دشمنست در سایهٔ ملال درآیم که آشناست
صبرم هزار کشتی بیگانگی شکست در موج خیز اشك دمادم که آشناست
فیاض پیش یار مریز اشك آتشین گل‌تر شود ز گریهٔ شبنم که آشناست

۹۷

تا همچو گل پیاله شکفتن گرفته است از توبه همچو غنچه دل من گرفته است
روی پیاله سرخ که میخانه را ازو دیوار و در طراوت گلشن گرفته است
در بزم یار شیشه به این سادگی که هست خون هزار توبه به گردن گرفته است
ما را اگر ز بزم تو اندیشه مانعست لطف ترا که گوشهٔ دامن گرفته است؟
فیاض درد دل چه کنی سر، که از غرور نازك دلش طبیعت آهن گرفته است

۹۸

تا به رخسار تو زلف مشکفام افتاده است من که باشم آفتاب اینجا به دام افتاده است
خم بخم زلف دراز و چین بچین ابروی ناز هر کجا دل می رود صد حلقه دام افتاده است
ای که نام نیك داری آرزو در کوی عشق رو که طشت آفتاب اینجا ز بام افتاده است
گو خرد سررشتهٔ تدبیرها بر هم متاب کار و بار بیقراران از نظام افتاده است
رخصت نظّاره ارزان گشت پنداری که باز چشم مست او به فکر قتل عام افتاده است
سوختم سر تا به پا از آتش عشق و هنوز در دلم داغ تمنای تو خام افتاده است
باده را فیاض هرگز این قدر تابش نبود عکس رخسارش مگر امشب به جام افتاده است

۹۹

جز تو عاشق را کسی کی سر به صحرا داده است سرو قمری را ببین بر فرق خود جا داده است
دل چنان نشکست کز سعی تو هم گردد درست سنگِ بیداد تو دادِ شیشهٔ ما داده است

۱ـ هزبر (به کسر و ضم اول)، شیر بیشه.

وسعت میدان همت بین که خرج گریه را
دل ز دریا مشربی عمریست تنها داده است
بس که از غم خوردنم کم دستگه شد روزگار
قسمت امروزم از غمهای فردا داده است
نـاتـوان بستر درد تـو از بهـر عـلاج
کافرم گر نبض در دست مسیحا داده است
بی غمیها کشتیم را خوش به ساحل رانده بود
گریه را نازم که بازم سر به دریا داده است
لذت آوارگی فیاض باز از کوی عقل
سر به صحرای جنونم بی محابا داده است

۱۰۰

با وجود ضعف کی ما را کس از جا برده است
جادوییها کرده زلفش تا دل ما برده است
دشت عمری از لگدکوب جنون آسوده بود
عشق مجنون دگر اینك به صحرا برده است
خواهش آغوش موج فتنه بیتـابانـه باز
کشتی بیطاقت ما را به دریا برده است
گر به من در حرفی ای ساقی من اینجا نیستم
مدتی شد تا مرا ذوق تماشا برده است
فتنـهٔ بالا بلنـدان بودی و اکنـون تـرا
عشق بالا دست ما یکباره بالا برده است
محو دیداریم واعظ از سرِ ما دور شو
ذوق امروز از دل ما بیم فردا برده است
ای که سیر بیستون داری هوس زحمت مکش
موج آب تیشهٔ فرهادش از جا برده است
از تصرفهای حسن شوخ او در حیرتم
خویش را ننموده دل را از کف ما برده است
می کند دل آرزوی صحبت فیاض ازان
کز دم او پی به اعجاز مسیحا برده است

۱۰۱

باز ذوق عاشقی بر عقل زور آورده است
یاد مستی رخنه در ملك شعور آورده است
نالهٔ بلبل سرودی یاد مستان داده است
بوی گل دیوانهٔ ما را به شور آورده است
من کجا و دست گل چیدن کجا ای باغبان
نالهٔ بلبل مرا اینجـا بزور آورده است
عشق با من در ازل می کرد تقریر همت
سیل خاشاك مرا از راه دور آورده است
عشق را چندین هزاران دیدهٔ دیدار هست
عقل در بزم تماشا چشم کور آورده است
چهرهٔ بت آتش موسی ست گویی پیردیر
سنگ این بتخانه را از کوه طور آورده است
تا ز یاد خویش رفتم پر شدم از یاد دوست
بیخودی ظلمت ز خاطر برده نور آورده است
پیش ازین با ما نگاهش این گرانیها نداشت
تا که بازش بر سر نازو غرور آورده است
داده تا با خود قرار همنشینیهـای غیر
زورها فیاض بر طبع غیور آورده است

۱۰۲

جسم خاکی گر بمیرد آتش جان زنده است
گرد میدان گر نباشد مرد میدان زنده‌است
بهر خامیها جفای روزگـاران کیمیاست
آتش افسردگان دایم به دامان زنده است
عشق باقی شد که فانی دربقای حسن شد
هر که یوسف دید داند پیر کنعان زنده است

گر نناله کس چه فرق از زندگی تا مردگی — گر نه بلبل کس چه داند در گلستان زنده است
اشك جان می‌کاهد اما عمر افزون می‌کند — تا ابد از نسبت لعلش بدخشان زنده است
با بزرگی شیوهٔ کوچکدلیها پیشه کن — تا ابد زین شیوه‌ها نام بزرگان زنده است
آرزوی طرف مشهد مرده را جان می‌دهد — تا ابد فیاض بر یاد خراسان زنده است

۱۰۳

امشب دگر نگاه کجت جادوانه است — کج مج زبانی سر زلفت بهانه است
رخشت که زیر پا فلکش بر قرار نیست — سرگرم کردهٔ نگه تازیانه است
سر سبز باد قامت نخل بلند تو — کاندر میان سبز قبایان یگانه است
بانگ نماز مژدهٔ سیماب می‌دهد — در گوش من که حلقه بگوش ترانه است
فیاض جان فدایش اگر می‌کنم کمست — معشوق من که هر سر مو عاشقانه است

۱۰۴

شیشه همبزمست با او ساغرش هم مشربست — ای دل ار خون جگر داری برای امشبست
دست و پایی می توان زد مطلب دل گریکیست — این دل بیدست و پا سر در گم صد مطلبست
وعدهٔ پابوست از بس عقده‌ام بر عقده ریخت — جان گره گردید چون تبخاله اینك بر لبست
روز وصل دوستداران می کشد آخر به هجر — آفتاب صبح هر جا می‌رود رو در شبست
دیده‌ام فیاض تا در پیچش آن موی میان — هر سر مو بر تنم در پیچش تاب و تبست

۱۰۵

چو موج بر سر آبیم و حال سخت خرابست — خوشا امید جگر تشنه‌ای که محو سرابست
بگو به ساقی گلرخ که خون شیشه بگیرد — که از حرارت می در میان آتش و آبست
اگر تو رخ بگشایی دلم چو گل بگشاید — بیا که رشتهٔ کارم گره به بند نقابست
حدیث شوق ترا خامه سرسری ننویسد — که رقعه داری از آن مایهٔ هزار کتابست
درآ به میکده فیاض انتظار چه داری — که دیده پر نم اشکست و جام پر ز شرابست

۱۰۶

مه روی تو که آرایش هر مهتابست — شب آیینه ازو تا به سحر مهتابست
حسن محجوب ز نظّاره خطرها دارد — پردهٔ شرم کتانست و نظر مهتابست
یا رب از قوّت بازوی که پرتو دارد — برق این تیشه که در کوه و کمر مهتابست
بستهٔ شمع مه و مشعل خورشید نه‌ایم — در شب طالع ما نیم شرر مهتابست
غیر امید زیان سود ندارد فیاض — سفر ما که درو بیم خطر مهتابست

۱۰۷

نظر به روی تو دارد نگاه بی‌ادبست   سری به گوش تو دارد کلاه بی‌ادبست
گهی به روی تو دستی زند گهی بر دوش   در اختلاط تو زلف سیاه بی‌ادبست
تو بی‌نقاب و من از انفعال می‌لرزم   که طفل آرزویم را نگاه بی‌ادبست
در آتشیم چو خالت از اینکه بر لب جو   به طرز خط تو روید گیاه بی‌ادبست
به دور روی تو شرمنده نیستند افسوس   که مهر خیره‌سر افتاد و ماه بی‌ادبست
فتاده پرده ز کار دلم چه چاره کنم   که گریه طفل مزاحبست و آه بی‌ادبست
نفس ببند و ترحم به چرخ کن فیاض   کـه آهِ پرده درِ صبحگـاه بی‌ادبست

۱۰۸

عشوه‌اش چون در چمن آیین لطف و ناز بست   رنگ بر رخسار گل صدره شکست و باز بست
بلبلان را شمع رویش ناله بر منقار دوخت   قمریان را سرو نازش جلوهٔ پرواز بست
کیست یا رب این شکار افکن که دوران بهر او   بر سمند آسمان از مهر طبلِ باز بست
نغمهٔ جان بخشد امشب مطرب ما جای تار   رشتهٔ جان مسیحا گوییا بر ساز بست
ازنگاه ناز شیرین کوه سنگ سرمه شد   لیك نتوانست یك دم تیشه را آواز بست
گر نگردد صید ما فیاض آهوی مراد   می‌توان خود بر کمان تیری به این انداز بست[1]

۱۰۹

تنم از رنج و بلا مـایه ده ایـوبـست   صبر ایوب اگر چاره‌گـر آید خـوبـست
ای که از یوسف گمگشته نشان می‌طلبی   گـذرت بـر در محنتکـدهٔ یعقـوبست
مددی گریه که وصلش ز دعا می‌طلبم   بهـر تأثیـر دعا چشـم تـری مطلوبست
حاجتی نیست به اصلاح خط خوب ترا   که خط ساخته پیش همه کس معیوبست
کس ندانست که از وی بچه نسبت راضیست   آنکه فیاض درین شهر بدو منسوبست

۱۱۰

باز با مژگان ما سیلاب عهد تازه بست   کـوتوال چـرخ از آهـم درِ دروازه‌بست
صرصر آسودگی بازم پریشان کرده بود   گردباد عشق اجزای مرا شیـرازه بست
بس که می بالد به خود هرگز نکنجد در نیام   تا عذار تیغ او از رنگ خونم غازه[2] بست
در دیار عشق رسم گفتگو هرگز نبـود   عندلیب تو درآمد تازه این آوازه بست
در غم آغـوش او فیاض نتـوانم دمی   همچو زخم تازه آغوش خود از خمیازه بست

۱ـ انداز ← غ ۱/۳۷ (غ، نشانهٔ اختصاری غزل).

۲ـ غازه، بزك، گلگونه، سرخاب.

۱۱۱

دستگاه حسن لیلی گوشه‌ای از کارتست　جلوهٔ شیرین فرامش کردهٔ رفتار تست
نقش خط بر آب بستن را تو پیدا کرده‌ای　سبزه از آتش برآوردن گل رخسار تست
کلبهٔ تاریك عاشق روشن از خورشید نیست　آفتاب تیره‌بختان سایهٔ دیوار تست
جذبهٔ شوق زلیخا را رسن کوتاه نیست　یوسف او چه نشین از گرمی بازار تست
کشتهٔ تیغ غمت را امتیاز دیگرست　هر که زخم کاریم را دید گفت این کار تست
در علاج دل مسیحا را دوا در دست نیست　صحت بیمار ما از نرگس بیمار تست
فکر کس فیاض در طرز سخن معجز نبود　این گل اندیشه جایش گوشهٔ دستار تست

۱۱۲

سودای تو از جان وفاکیش نرفتست　داغت زدل بیهده اندیش نرفتست
سیلاب فنا برد گراسباب دو عالم　چیزی بدر از کیسهٔ درویش نرفتست
زاهد نکند ترك جگر کاوی مستان　حق برطرف اوست که از خویش نرفتست
سعی همه تا منزل یأسست درینجا　زین مرحله یك گام کسی بیش نرفتست
فیاض مزن نیش دگر بس که هنوزم　از کام جگر لذت آن نیش نرفتست

۱۱۳

تنها نه دیده‌ام به رخ نازنین تست　هر جا که می‌روی نگهی در کمین تست
هنگامه گرمی ید و بیضا ز یاد رفت　امروز دست معجزه در آستین تست
احیای رسم معجز جانبخشی مسیح　موقوف یك تبسم سحر آفرین تست
خورشید در شکنجهٔ فتراك داشتن　در بند زلف خم بخم چین بچین تست
فیاض کام جو ز پریچهرگان فکر　ملك خیال یکسره زیر نگین تست

۱۱۴

نه ز ابرش خبر و نه ز بهارش یادست　ملك دل ز آب دم تیغ ستم آبادست
دستگیریش بجز تیشه درین راه نبود　عاشقان رحم به بیچارگی فرهادست
نقش شیرین اگر از موی نگارد شاپور[1]　کوهکن تیشه به دستش قلم فولادست
سر مو عیب ندارد خط جانپرور دوست　می‌توان یافت که مشق قلم استاد است
می‌توان گفت اگر کفر نباشد فیاض　نقطهٔ بخت تو سهوالقلم ایجادست

۱ـ شاپور ← ق ۴/۱۷.

۱۱۵

از هستی تو عالم ویرانه پر شدست　　در خانه نیستی و ز تو خانه پر شدست
عالم فشرده‌اند که آدم سرشته‌اند　　خمها تهی شدست که پیمانه پر شدست
کردم ز صد در از پی دل التماس غم　　تا خوشه خوشه خرمن این دانه پر شدست
محرومیم چسان نفزاید ز مجلسی　　کز آشنا تهی و ز بیگانه پر شدست
یك عشوه بیش نیست که دلهای خلق ازو　　هر یك به عشوه‌های جداگانه پر شدست
شمع که برفروخت درین انجمن که باز　　مجلس ز جلوهٔ پر پروانه پر شدست

۱۱۶

خاطر ما به تو صد جا بندست　　آن دل تست که بی‌پیوندست
گره از زلف تو کس نگشاید　　گرچه این عقده به مویی بندست
سرگرانی سر زلف تو چیست　　چون به بویی دل ما خرسندست
درد یعقوب به دردم نرسد　　غم دلبر نه غم فرزندست
ای که گفتی دل فیاض کجاست　　در سر زلف کسی در بندست

۱۱۷

ز زهر ناوك او دل چو شهد خرسندست　　اگر غلط نکنم تیرش از نی قندست
گره ز طرهٔ خود باز اگر کنی چه شود　　گره گشایی ما عمرهاست در بندست
کسی به دوست رسد کز جهان تواند رست　　بریدن از همه عالم نشان پیوندست
دلم به حرف تو ناصح نمی‌کشد چه کنم　　که ناوکم به جگر دلنشینتر از پندست
چه بیوفای جهانی که در زمانهٔ تو　　قسم به عهد تو خوردن شکست سوگندست
بسست نکته همین کوری زلیخا را　　که مهر غیر برابر به مهر فرزندست
برای قتل تو شمشیر کی کشد فیاض　　هلاك صد چو تو در بند یك شکر خندست

۱۱۸

چون بر سر راه عدمست آنچه وجودست　　نابودِ جهان را همه پندار که بودست
بر هم زده‌ام خشك وتر هر دو جهان را　　آتش به میان نیست عزیزان همه دودست
کس ره به سراپردهٔ تقدیر ندارد　　این قفلِ فرو بسته به کس در نگشودست
دیریست که در عشق تو محروم جهانم　　مشتاب به قتل من دلخسته که زودست
فیاض درین نشئه کسی بی‌المی نیست　　از سیلی محنت بدن چرخ کبودست

۱۱۹

یوسف بازار ما هم خود خریدار خودست　　خوش قیامت کرده غم هرکس گرفتار خودست

راز دل پوشیده کی ماند به منع گفتگو لب اگر خاموش گردد رنگ درکار خودست
بر زمین ننهاد تا بر کف گرفت آیینه را آنکه عالم شد گرفتارش گرفتار خودست
عالمی زیر و زبر گردد نپرداز به کس بس که در هنگامه گرمیهای بازار خودست
گر نپردازد به حال عاشقان پردور نیست امشب آن آیینه عاشقِ محو دیدار خودست
هستی عالم همه یك پرتو از رخسار اوست بی جمالش روز روشن هم شب تار خودست
ذوق دیدار تو دارد زنده دل هر ذره را ورنه بی روی تو هر جا خاطری بار خودست
درچنین میدان که کس را نیست پروایی ز سر زاهد افسرده دل در فکر دستار خودست
لب ببند و درد دل فیاض سر کن کآینه گرچه خاموشست در تقریر اسرار خودست

۱۲۰

گذشت موسم گل لیك یار جلوه گرست چمن خزان شد و ما را بهار در نظرست
به دل هوای سفر دارم و ندارم پای ببست آرزوی من همیشه در سفرست
ز نُقل و باده چه ذوقست تلخکامی را که باده خون دل و نقل پارهٔ جگرست
به جوی شیر چه دلبستگیست شیرین را که شیرِ صحبت پرویز قسمت شکرست
عجب که کام من از یار رو دهد فیاض که کام من دگر و کام یار من دگرست

۱۲۱

دلم پایبند نسیم بهارست جنون بر سر پای در انتظارست
خراشیده رخسارِ کاهیِّ عاشق به بازار خوبان زر سکّه دارست
دل از مهر زلف و رخش برنگیرم که از کفر و ایمان مرا یادگارست
مرا سوخت هجر تو صدره ولیکن همان دل به وصل تو امیّدوارست
چه شد یار فیاض اگر با رقیبست به کام تو هم می‌شود روزگارست

۱۲۲

دل تهی از خون شد و دیده چو کوثر پرست شیشه اگر شد تهی شکر که ساغر پرست
دل ز غبار ملال شیشهٔ ساعت مثال یك دم اگر خالیست یك دم دیگر پرست
وجه پریشانیم چیست چو از یمن اشك دامن دریا دلم از دُر و گوهر پرست
قطرهٔ اشکم چنین گرم چرا شد مگر ساغر چشم من از خوی سمندر پرست
جای تو فیاض نیست در دل تنگم دگر بس که سرا پای من از غم دلبرپرست

۱۲۳

مگر از عشق نگاری به دلش تأثیرست که گل عارض او دست زد تغییرست
ای بت از قامت خمدیدهٔ عاشق حذری این کمانیست که آه سحر او را تیرست

رام تا شد دل دیوانه به او دانستم | که سر زلف تو از سلسلهٔ زنجیرست
عاشقان خم ابروش خطرها دارند | ره این قافله دایم به دم شمشیرست
غیر فیاض کس از وی نکند سر بیرون | خواب بختم که پریشان شدهٔ تعبیرست

۱۲۴

گهی که دیده نه بر روی آن صنم بازست | به چشم من همه اوضاع دهر ناسازست
به بزم دوست مرا ناله شادیانه[1] اوست | بلی فغان نی از بهر دیگران سازست
ز هر چه غیر تو عمریست بی‌نیاز شدیم | به ما هنوز نگاه تو بر سر نازست
جراحت تو نهان در میان جان دارم | که زخمهای تو از زخم غیر ممتازست
چه لذتست به تیغش که همچو گل فیاض | دهان زخم ز خمیازه تا ابد بازست

۱۲۵

منم که مرغ دلم صید عشوه و نازست | پریدن دل کبکم به بال شهبازست
چنان به کنج قفس خو گرفته‌ام که دگر | به یاد خاطر من آنچه نیست پروازست
ز صید دوستی آن نگاه پنداری | که ترکش نگهش آشیانه پردازست
ز ناله بس نکند با وجود ضعف، که هست | نفس به سینه‌ام ابریشمی که بر سازست
ز مهر روی تو دم می‌زنم از آن باشد | که ناله‌ام ز نفسهای صبح ممتازست
به ساحریست مثل گرچه لعل پرشورش | ولی تبسم او سحر نیست اعجازست
به این امید که مشرق شوم خیال ترا | درِ دلم همه شب چون درِ سحر بازست
به اشك وآه سپردم غمش چه دانستم | که اشكْ پرده درِ راز و آه غمّازست
به کشور دلم امنیتی نمی‌باشد | همیشه غمزه درین ملك در تك و تازست
به زاغ همنفسم عمرها و در رشکم | نه بلبلی که به او بلبلی هماوازست
اگرچه بلبل آمل[2] فغان کند فیاض | ولیك همنفس عندلیب شیرازست

۱۲۶

تا به روی تو در غمکدهٔ من بازست | من به این خوش که به رویم درگلشن بازست
در و دیوار چمن بر رخ من می‌خندد | به تماشای تو تا دیدهٔ روزن بازست

۱ـ شادیانه، مژدگانی.

۲ـمراد طالب آملی (حدود ۹۹۶ـ۱۰۳۶) است. وی در آغاز در آمل مازندران بسر می برد، در جوانی به کاشان و بعد به مرو رفت، سپس در هندوستان به دربار جهانگیر (سلطنت ۱۰۱۴ـ۱۰۳۷) پادشاه مغولی هند رسید و از او لقب ملك الشعرایی یافت.

بسته شد بی‌تو بحسرت همگی راه حواس — جز ره گوش که بر نغمهٔ شیون بازست
بی‌تو هر چیز که در دل گذرد جان گزدم — چار جانب دراین خانه به دشمن بازست
پا مکش از دم شمشیر شهادت فیاض — که به اقلیم فنا این ره روشن بازست

۱۲۷

نه همین ناز تو تنها بهر قتل مابسست — یك نگه از گوشهٔ چشم تو عالم را بسست
دیده‌ام در گریهٔ غم کیسه خالی کرده بود — آن قدر خون در دلم کردی که مدتها بسست
ما دل خود را به بوی زلف دلبر داده‌ایم — گر جنون مردست عالم را همین سودا بسست
فتنه بهر کوهکن از سنگ پیدا می‌شود — نقش شیرین بعد ازین بر صورت خارا بسست
حاجت آلایش دامان چندین غمزه نیست — یك تغافل کشتن فیاض را تنها بسست

۱۲۸

اختر بی‌نور ما شمع مزار ما بست — تیره بختیهای عالم یادگار ما بست
در وداع دوستان دیدیم شور رستخیز — ای قیامت زحمت مشت غبار مابست
صد گلستان داغ پروردیم در یك غنچه دل — عالمی را رونق فصل بهار ما بست
در فن بی‌اعتباری شهرهٔ عالم شدیم — این قدر در هر دو عالم اعتبار ما بست
ای فلك با خود قرار نا امیدی داده‌ایم — بعد ازین آزار جان بیقرار ما بست
تا فتد سر رشتهٔ تدبیرها در پیچ و تاب — یك گره از رشتهٔ زلفی به کار ما بست
میر نوروزیم[1] ار ز ایامْ مهلت یافتم — این قدر فیاض مهر از روزگار ما بست

۱۲۹

چارهٔ ما بیدلان در رفع سودا آتشست — آنچه آبی می‌زند بر آتش ما آتشست
نوش و نیش هر دو عالم یك حقیقت بیش نیست — آنچه موسی را چراغ خانه ما را آتشست
بر خلیل آتش گلستان گشت و بر ما دود دل — آتش او آتشست و آتش ما آتشست
سوختند از حسرت شمشیر او لب تشنگان — می‌نماید در نظرها آب اما آتشست
مستی دنیا خمار طرفه‌ای دارد ز پس — عیشها فیاض امروز آب و فردا آتشست

۱۳۰

ناز آتش غمزه آتش خوی سرکش آتشست — پای تا سر آتشست آن گل ولی خوش آتشست

۱ـ میر نوروزی، کسی که در چند روز آخر سال وی را اصطلاحاً به پادشاهی برمی داشتند و اورا سوار مرکوبی می کردند و اواز طلوع آفتاب تا عصر در خیابانها و میدانها حرکت می کرد واز صاحبان دکانها وجوهی دریافت می داشت ← لغتنامه، فرهنگ معین. در نسخه‌ها: میرتبریزی هم از ایام . . . (تصحیح قیاسی).

آن شکار افکن دگر آتش به صحرا می‌زند
بر زبر خود آتش و در زیرش ابرش[1] آتشست

مرغ تیرش بال و پر ترسم بسوزد کز غضب
تا نگاهش بر کمان افتاد ترکش آتشست

کم بود آشفتگان را یك نفس بی‌هم قرار
حسرت زلف تو در جان مشوّش آتشست

نالهٔ من می‌تواند چرخ را از پا فکند
آه سرد من برین سقف منقش آتشست

عشق در هر سر که افتد کار خود را می‌کند
هیزم ار خارست و ار چوب گل آتش آتشست

بس که بی آن آتشین رخ ناخوشیها دیده است
آنچه اکنون می‌کند فیاض راخوش آتشست

۱۳۱

خوی بر رخت که رشك گلستان آتشست
هرقطره شبنم گل بستان آتشست

جز دود بال و پر به مشامش نمی‌رسد
پروانه مدتیست که مهمان آتشست

تکرارِ درسِ شعله کند تا سحر چو شمع
هر شب دلم که طفل دبستان آتشست

در آتش غم تو دلم بی‌ترانه نیست
آری سپند بلبل بستان آتشست

خون هزار طفل سرشکش به گردنست
این آستین که موجهٔ طوفان آتشست

می‌میرد و قرار ندارد ز سوختن
یا رب چه آتشست که در جان آتشست

فیاض طرهٔ علم[2] آه سرکشم
پیوسته همچو دود پریشان آتشست

۱۳۲

در گلستان طفل شبنم تا به دوش گل نشست
غنچه از بیطاقتی خونابه نوش گل نشست

بوی گل غارتگر هوشست اما در چمن
نالهٔ بلبل کمین آرای هوش گل نشست

حرف روی دلکشت می‌گفت بلبل در چمن
این سخن چون گوهر شبنم به گوش گل نشست

هفتهٔ گل زود آخر شد که بلبل بر بهار
آب زد از گریه چندانی که جوش گل نشست

زخم را فیاض اگر آغوش بگشایی ز هم
در چمن عمری توان حسرت فروش گل نشست

۱۳۳

کمانِ آهِ که یا رب کشیده تا گوشست
که طرّهٔ تو به آن پردلی زره پوشست

بیا که بر تن عشاق پیرهن نگذاشت
قبای ناز که با قامت تو همدوشست

تو ای نسیم گلابی به روی بلبل زن
که ناله در سر منقارمست و مدهوشست

عرق به روی تو می‌غلطد و نمی‌داند
که خون شبنم و گل چون زرشك درجوشست

گرفته باز قبا تنگ در برش فیاض
نصیب ما و تو خمیازه‌های آغوشست

۱- ابرش ← ق ۱/۷.
۲- طرّهٔ علم، ریشه و علاقهٔ (← ق ۱۹/۱۱) علم.

۱۳۴

صحرا خوشست و دشت خوشست و چمن خوشست / هر جا که هست غیر دل تنگ من خوشست
در زندگی فراغت خاطر چه آرزوست / این آرزو خوشست ولی در کفن خوشست
از گفتگو دری نگشاید به روی دل / خاکم ازین مجادله مُهر دهن خوشست
هرگز به کار عشق نیاید دل درست / دل همچو زلف یار شکن در شکن خوشست
پیچیده در لباس بدن نیش زندگی / خاك عدم عبیر برین پیرهن خوشست
تیغ تو چاك تازه به جیب دلم فکند / این رخنه تا به دامن امید من خوشست
فیاض زخم تازه به مرهم رفو مکن / کاین زخم دل شکاف چو گردد کهن خوشست

۱۳۵

ز رنگ می به رخت تا نقاب درپیشست / نگاه را سفر آفتاب در پیشست
تو تا به خلوت آیینه کردهای آرام / مرا چو شعله هزار اضطراب در پیشست
سلوك راه خدا با تو می توان کردن / اگر چه جملهٔ عالم حجاب در پیشست
خوشست قطع بیابان نفس اگر نبود / گریوه ای که ز عهد شباب در پیشست
عجب که رخت ز دریا برون تواند برد / که موج را ره پر پیچ و تاب در پیشست
مباش غرّه شب عیش را صباحی هست / فریب سایه مخور کآفتاب در پیشست
به پشتگرمی مهلت سمند جور متاز / که بیحساب ستم را حساب در پیشست
شبی بتجربه بیدار می‌توان بودن / ترا که فرصت شبهای خواب در پیشست
علاج تشنگی راه پیشتر می‌کن / که تا به منزل ازینجا سراب در پیشست
کتان صبر به بر کرده می‌روم لیکن / هزار مرحله‌ام ماهتاب در پیشست
کتاب حکمت یونان چه می‌کنی فیاض / ترا که حکمت ام الکتاب[1] در پیشست

۱۳۶

تجرید و تجرّد ره کاشانهٔ عشقست / هر خانه که بردوش کنی خانهٔ عشقست
گوشی شنوا جوی اگر مرد سماعی / آفاق پراز نغمهٔ مستانهٔ عشقست
مجنون پی‌آوارگی از خانه عبث رفت / آوارگی آنست که درخانهٔ عشقست
این شعله که عالم همه پروانهٔ اویند / ای‌کاش بدانند که پروانهٔ عشقست
بی‌پرده نهانست رخ عشق درآفاق / این بارگه عام نهانخانهٔ عشقست
عشقست خرابی که عمارت نپذیرد / معمورهٔ عالم همه ویرانهٔ عشقست

۱ـ ام‌الکتاب، قرآن.

دل از کف آشفته دماغان نربایند — آرایش زلفی که نه از شانهٔ عشقست
پیران حقیقت همه طفلان طریقند — پیر خرد آنست که دیوانهٔ عشقست
فیاض سرانگشت تو دور از لب ما باد — کس محرم ما نیست که بیگانهٔ عشقست

۱۳۷

چون مُهر لب به شکوهٔ آن تندخو شکست — رنگ حیا به چهرهٔ محجوب او شکست
دل کرد آرزو که ببوسد لبش به خواب — صد جا ز بیم رنگ رخ آرزو شکست
چون گل جگر ز هجر ویم لخت لخت ریخت — دل همچو غنچه در غم او تو بتو شکست
تن خاك گشت و جان به هوای تو پایدار — صد شکر می نریخت اگرچه سبو شکست
فیاض چون نهان کنم این غم که بر ملا — رنگ رخ مرا نگهش روبرو شکست

۱۳۸

تا صبا طرف نقاب از روی رخشانی شکست — از خجالت هر طرف رنگ گلستانی شکست
تاری از زلف کجش زنّار یك عالم دلست — از شکست هر سر مو کافرستانی شکست
خاطرم بر هر چه می آید جراحت می شود — تا کجا سنگ جفایی شیشهٔ جانی شکست
عهد با زنّار زلفی بسته‌ام کز موج کفر — هر طرف در جلوه آمد فوج ایمانی شکست
خون من یا رب چه خاصیت دهد کز هر طرف — بر میان هر کس به قتلم طرف دامانی شکست
دل به محرومی نهادم این کشاکش تا بکی — من همان گیرم که عهدی بست و پیمانی شکست
پر ز حسرت ریزه شد دامان به جای لخت دل — بس که در دل حسرتم از لعل خندانی شکست
بی تو خون دیده بود و لخت دل فیاض را — گر دم آبی گرفت و گر لب نانی شکست

۱۳۹

چمن به خرمی و گل به بار نزدیکست — جنون تهیه نکرد و بهار نزدیکست
نشان ساحل این بحر ای که می‌پرسی — اگر به موج سواری کنار نزدیکست
بغیر یأس ابد در میانه فاصله نیست — بیا که وعدهٔ دیدار یار نزدیکست
به خنده دست ندارم ولی به دولت عشق — رهم به گریهٔ بی اختیار نزدیکست
گواه دعوی منصور می تواند شد — کسی که یك سر و گردن به دار نزدیکست
سر از دریچهٔ گرداب کن برون و ببین — که چون محیط فنا را کنار نزدیکست
قدم به وادی حرمان به راه نه فیاض — که راه وصل ازین رهگذار نزدیکست

۱۴۰

کنار دلم در شکنج زلف تو تنگست — همچو مسلمان که در دیار فرنگست
در ره عشقت ز طعنه باك ندارد — این دل چون شیشه آزمودهٔ سنگست

آن طرف کام نیست غیر ندامت   چیدم و دیدم گل امید دو رنگست
حال دل ساده لوح با تو بگویم   چهرهٔ آیینه را ببین به چه رنگست
صلح دو عالم چه می‌کنیم چو با ما   گوشهٔ ابروی یار بر سر جنگست
عمر دو اسبه گذشت این چه شتابست   بخت ز جا بر نخاست این چه درنگست
دین مطلب از دلی که در پی دنیاست   نام مجو از کسی که در غم ننگست
فیض کمال خجند[1] یافته فیاض   حیف مجال سخن که قافیه تنگست

۱۴۱

سرا پا شعله‌ای گردید کاینم جامهٔ آلست   سپند جان ما را کرده در آتش که این خالست
چو بر طرف رخ او زلف را دیدم یقین کردم   که روز وصل را شام فراقی هم به دنبالست
طریق دل خطر ناکست ازینجا سرسری مگذر   درین ره کمتر از زالست گر خود رستم زالست
ز نقش غم دل آسوده در عالم نمی‌بینم   چو نیکو بنگری آیینه هم در رنگ تمثالست
نمی‌دانیم طرز قیل و قال بیغمان فیاض   مدار ما نفس فرسودگان بر صحبت حالست

۱۴۲

هر خس به باغ ما گل و هر مرغ بلبلست   آشفتگی گلیست که مخصوص سنبلست
ناز بهار چند کشم از برای گل   فصل خزان خوشست که هر برگ او گلست
مخصوص ماست از نگه کنج چشم یار   نازی که دستپرور چندین تغافلست
مرهم پذیر کی شود از ترهات زاغ   داغ دلم که تازه ز آواز بلبلست
گشتیم بر حواشی خط دقتی نداشت   پیچیدگی نتیجهٔ زلفست و کاکلست
موسی ما تمنی دیدار می‌کند   آماده باش طور که وقت تزلزلست
تشبیه دل به مشت گل کعبه کی رواست   فیاض هان خموش که جای تأملست

۱۴۳

تو سروی سرفرازی بر تو ختمست   تو جانی دلنوازی بر تو ختمست
زده داغ تو مُهرم بر در دل   که یعنی عشقبازی بر تو ختمست
به بازی عالمی را کشته نازت   بنازم بی‌نیازی بر تو ختمست
به تیرم گه نوازی گه به تیغم   بتا عاشق نوازی بر تو ختمست
ز سعیت برگذشت از چاره کارم   سپهرا چاره سازی بر تو ختمست

۱ـ کمال خجندی (وفات ۷۹۳ یا ۸۰۳)، وی از خجند مهاجرت کرد و در تبریز مقیم گشت. سلطان حسن جلایر باغ و خانقاهی برای وی ترتیب داد. کمال در تبریز به زهد و صلاح شهرت یافت. اهمیت شعر کمال در غزلهای اوست.

چو شمعم دید شب فیاض خوش گفت | که الحق جانگدازی بر تو ختمست

۱۴۴

عکس رخ جانانه که در منزل چشمست | شمعیست که افروخته در محفل چشمست
جز خون دل و لخت جگر بار ندارد | این ریشهٔ دردی که در آب و گل چشمست
دل خود به خیال تو تسلّیست ولیکن | از حسرت دیدار تو خون در دل چشمست
تا خون نخورد دل نشود دیده گلستان | محصول دلست اینکه مرا حاصل چشمست
از ضعف زمانی ز تپیدن ننشیند | فیاض دل خون شده‌ام بسمل چشمست

۱۴۵

مو بمویم دل و از بهر غم یار کمست | همه تن دیده شدیم و پی دیدار کمست
یك جهان شکوه و یك روز قیامت چه کنم | حرف بسیار مرا فرصت گفتار کمست
با چنین قامت و رفتار که من می‌بینم | حسرت دور و درازم کم و بسیار کمست
دل همه خون شد و داد مژه از گریه نداد | وه که دریا برِ این دجلهٔ خونخوار کمست
پرده بردار و درآ بزم ز بیننده تهیست | مست خوابند همه دیدهٔ بیدار کمست
حرف بیرون نرود لب به تکلم بگشا | همه مستند درین میکده هشیار کمست
همه جا از تو نشانست و نشان از تو کمست | همه عالم خبر تست خبردار کمست
هر که بینی لبش از دعوی منصور پُرست | لیك رندی که کشد سرزنش دار کمست
حسن چون عرض دهد جلوه کمش بسیارست | عشق اگر لب بگشاید گله بسیار کمست
همه تن جمله زبانیم ولی گوش کجاست | سرِّ حکمت چه گشاییم چو بیمار کمست
پرده عمریست کزآن روی نکو افتادست | لیك چشمی که برد راه به دیدار کمست
کم نصیبیِّ من از پر هنریهای منست | جنس بسیار چو شد میل خریدار کمست
واعظا کار تو بیهوده‌سراییست مدام | این چه کارست که برداشته‌ای کار کمست
عاشق ار دعوی همرنگی معشوق کند | گر چو منصور بر آویزیش از دار کمست
کشور یأس ندارد غم دشمن فیاض | همه یارند درین مرحله اغیار کمست

۱۴۶

چون نسیمم در ره عشق تو نقش پا گمست | وز سر کوی تو چون یك قطره در دریا گمست
از که حیرانم که پرسد کس سراغ خویش را | در سر کویی که هر کس می شود پیدا گمست
ای که فردای قیامت وعده کردی وصل خویش | روزگار عاشقان را در میان فردا گمست
حسرت وصلش نگنجد در بغل خمیازه را | آنکه در یك جلوه‌اش عالم ز سر تا پا گمست
پای رغبت از سر کوی فنا بیرون منه | عاقبت سر رشته اینجا می کشد اینجا گمست

دولت بیدار خواهی چشم شب بیدار دار　　روزهای نیکبختی در دل شبها گمست
نیست پنهان بر کسی این حرف گویم آشکار　　آنکه تنها نیست از وی هیچ کس تنها گمست
پای در دامن اگر پیچم بدان آسوده‌ام　　عشق را در زیر دامن دامن صحرا گمست
ما نمی‌دانیم قدر صحبت فیاض را　　همچو یوسف او ز اخوان در میان ما گمست

۱۴۷

جهان ز عکس رخت پر گلست و یا سمنست　　نهال قد تو سرو بلند این چمنست
تو رحم اگر نکنی بر دلم کسی چه کند　　منت به ناز بسرآورده‌ام گناه منست
ز یار شکوه ندارم خدای می‌داند　　که شکوه‌ام ز دل بیقرار خویشتنست
به حیرتم که به گرد چه انجمن گردم　　که یاد روی تو شمع مزار انجمنست
شکفته رویی گل از شکفته رویی تست　　اگر چه تنگدلیهای غنچه زان دهنست
طلسم بند قبا را شکسته‌ایم ولیک　　هزار عقده هوس را ز بند پیرهنست
کسی که دم نزد از دشمنی ما فیاض　　همین گمان به تو داریم و در تو هم سخنست

۱۴۸

بی‌روی تو تا چشم صراحی نگرانست　　در شیشهٔ ما باده یکی راز نهانست
چون جامهٔ صبرم نشود پاره که امشب　　در پرتو دیدار تو مهتابٔ کتانست
ممتاز بود داغ دل از داغ سراپا　　این لاله درین باغ گل دست نشانست
از رنگ تنك ظرف توان یافت ضمیرش　　ناگفته به کس راز دل شیشه عیانست
فیاض ازین ورطه به ساحل نتوان رفت　　کز اشك تو هر جا که کناریست میانست

۱۴۹

درون پرده نه پنهان عذار جانانست　　که زیر ابر نهان آفتاب تابانست
به سیر لاله و گل دل نمی‌کشد هرگز　　دلم ز غنچهٔ پیکان او گلستانست
به دامنم نرسد هیچ گه ز کوتاهی　　همیشه دست مرا کار با گریبانست
زبس که آب نماندست در جهان خراب　　ز چشمه‌ای که توان آب خورد پیکانست
درین جهان پر آشوب دون به خاطر جمع　　به گوشه‌ای که توان بود کنج زندانست
گمان خاطر جمعی به غنچه نیز نماند　　به عهد زلف بتان عالمی پریشانست
همیشه ناله به یك طرز می‌کنم فیاض　　مرا نه عادت مرغ هزار دستانست

۱۵۰

ز عکس زلف تو آیینه سنبلستانست　　به وصف روی تو بلبل هزار دستانست
به نخل قدّ تو کردیم سرو را نسبت　　بدین وسیله کنون سر فراز بستانست

اسیر عشق تو باغ و بهار را چه کند — خیال روی تو هر جا بود گلستانست
به دور عارض ساقی دمیده سبزهٔ خط — پیاله گیر که فصل بهار مستانست
هوا چو سرد شود باده خوش بود فیاض — پیاله گیر که ساغر گل زمستانست

۱۵۱

به هنر فخر نکردن هنر مردانست — گهر خویش شکستن گهر مردانست
تن به شمشیر ستم در ده و آسوده نشین — از سر خویش گذشتن سپر مردانست
بر سر کوچهٔ مردی گذری کن کانجا — کیمیا چشم براه نظر مردانست
سنگ بر شیشهٔ هستی زن و فیروزی بین — این شکستیست که در وی ظفر مردانست
آنچه در مایدهٔ هر دو جهان حاضر نیست — چشم اگر باز کنی ما حضر مردانست
سنگ بالین کن و آنگه مزهٔ خواب ببین — تا بدانی که چه در زیر سر مردانست
دل فهمیدن اسرار نداری ورنه — زیر هر سنگ که پرسی خبر مردانست
میل پروازت اگر هست گرانی بگذار — که سبکروحی دل بال و پر مردانست
راهِ بیراه بریدن روش اهل دلست — گام بی‌گام نهادن سفر مردانست
شجر بارور خلد که طوبی لقبست — خار خشکیست که در بوم و بر مردانست
قلعهٔ چرخ نشاید به هر اندیشه گشاد — که کلید درش آه سحر مردانست
شکسوهٔ چرخ مکن لایق آزار نه‌ای — دست بیداد فلك در کمر مردانست
راه این طایفه هر چند خطیرست مترس — که سلامت روی دل خطر مردانست
درفراغنگه تسلیم ز سنگ در دوست — بالش نرمی در زیرسر مردانست
بندهٔ فیض مسیحای زمان شو فیاض — که به ارشاد معانی پدر مردانست

۱۵۲

عشقبازی جستجوی یار در دل کردنست — عمر خود را صرف در تحصیل حاصل کردنست
سهل باشد بر خود آسان کردن مشکل ولی — مشکل آسان را ز شغل عشق مشکل کردنست
گر کنی تقریر مطلبهای عالم علم نیست — مغز دانش صبر بر تقریر جاهل کردنست
خنده ورزیدن به کنج لب در اثنای عطا — شهد کوثر چاشنی گیر هلاهل کردنست
کیمیای دل به دست اوردن جنسست و بس — مهربانا جنس رنج خویش باطل کردنست
راحتی کاسایش جنت بلاگردان اوست — خواب خوش در سایهٔ شمشیر قاتل کردنست

۱۵۳

عشق را پیغمبرم داغ جنون تاج منست — وین غزلهای بلند تازه معراج منست
کرده تسخیر دو عالم آهم از اقبال عشق — گردن گردون بزیر منت باج منست

مجلسم رامنت شمع و مه و خورشید نیست — طلعت من روشنی بخش شب داج[1] منست
برده بودم هر دو عالم را ولی در باختم — چون کنم درنرد طاقت عشق لیلاج منست
اهل معنی خوشه چین خرمن فکر منند — زلف خوبان معانی لفظ کجواج منست
در پناه عشق استغنا به گردون می‌زنم — بر سر تیر تغافل چرخ آماج منست
رفت فیاض آنکه دشمن می‌زد استغنا به من — این زمان چرخش به یمن عشق محتاج منست

۱۵۴

تا بوی زلف یار در آبادی منست — هر لب که خنده‌ای کند از شادی منست
بسالم وداع جلوهٔ پرواز می‌کند — یا رب دگر که در پی صیادی منست
دارم سراغ جلوهٔ سیمرغ و کیمیا — هر نقش پی‌که گمشده در وادی منست
از ناله رخنه در جگر سنگ می‌کنم — گو بیستون که نوبت فرهادی منست
فیاض هر چه در صفت زلف گفته‌ام — در شعر کارنامهٔ استادی منست

۱۵۵

به لب تا نغمهٔ عیشم قرینست — مدار چرخ بر چین جبینست
شکوهم مانع افتادگی نیست — سرم بر چرخ و رویم بر زمینست
نظر جایی نمی‌اندازم از بیم — نگاهم را نگاهی در کمینست
لب پر خنده چون ساغر چه حاصل — چو مینا گریه‌ام در آستینست
ز کشت همتم یک جو طمع نیست — که‌این خرمن فدای خوشه چینست
حذر ای غنچه از دود دلم کن — که آه من طلسم آتشینست
ز چرخ از مهلت ده روزه فیاض — مشو ایمن چنین دشمن متینست

۱۵۶

آه جگر ماست که آتش شرر اوست — مژگان تر ماست که صد ابر تر اوست
زلف تو که چون راهزنان گوشه گرفتست — هر فتنه که در شهر شود زیر سراوست
بلبل به قفس داشتن امروز روا نیست — صد گل به چمن گوش برآواز پر اوست
آن بت که نه در دار و نه در خانه کدامست — کاین نالهٔ بیچارهٔ ما در بدر اوست
در عشق ز بس نالهٔ فیاض ضعیفست — از سینه سوی لب ره دور سفر اوست

۱۵۷

در مانده دل به کار من و من به کار دوست — دل شرمسار من شد و من شرمسار دوست

۱ـ داج ← غ ۱/۱۵.

در گریه اختیار ندارم که داده است / عشقم زمام دل به کف اختیار دوست
من بیقـرار لطفم و دل بیقـرار ناز / تا در هلاک من به چه باشد قرار دوست
تاانگذری ز خویش نیابی نسیم وصل / برخیز از میان و نشین در کنار دوست
فیاض هستی تو گرانی ز حد فزود / شرمی که بیش ازین نتوان بود بار دوست

۱۵۸

موسی اگر ندارد تاب نگاه دوست / گستاخ گو مرو به سوی جلوه گاه دوست
با خون صد شهید به میزان برابرست / خونی که صرف آبله گردد به راه دوست
ناز سپیده دم چه کشم چون برآمدست / خورشید من ز مشرق زلف سیاه دوست
روز جزا اگر طلب خون خود کنم / عالم بود گواه من و من گواه دوست
فیاض جرم بیگنهی قاتل تو شد / روز جزا بسست همین عذر خواه دوست

۱۵۹

گر تو پنداری بتان را بیوفایی نیست هست / ور بگویی در میان رسم جدایی نیست هست
گرگمان داری که خوبان را غم دل هست نیست / ور بگویی هم که کافر ماجرایی نیست هست
گرگمان داری که هجران کمتر از مرگست نیست / ور بگویی کز اجل بدتر جدایی نیست هست
گر توگویی عشق را از عقل پرواهست نیست / ور بگویی عقل اینجا روستایی نیست هست
گرگمان داری که عشق از پارسا دورست نیست / ور بگویی عشق مرگ پارسایی نیست هست
گر تو پنداری نگاهش آشنای ماست نیست / ور بگویی در نگاهش آشنایی نیست هست
ای که هرگز نالهٔ زار مرا نشنیده‌ای / گرگمان داری که جرم نارسایی نیست هست
گرگمان داری که هر چند آفتاب انوری / بی جمالت چشم ما بی روشنایی نیست هست
گر کسی را این گمان باشد که گمراه ترا / با وجود گمرهی صد رهنمایی نیست هست
گر بگویم اینکه اشکم را روایی هست نیست / ور بگویم ناروایی را روایی نیست هست
ای که گفتی بهترست از دیگران فیاض ما / ورگمان داری که کمتر ازسنایی نیست هست

۱۶۰

درخشك و تر طاعت ما چشم تری هست / گر زاهدی خشك به دامان تری هست
آشفتگی طـرهٔ او بی‌سببی نیست / گویا به پریشانی دلهاش سری هست
عطری نفس آرای مشامست مگر باز / بوی تو در آغوش نسیم سحری هست
بی‌قـوتیم بـال و پـر نـاوك آهست / تا ناله رسا هست امید اثری هست
این کیست که از دست غمش همچو تو فیاض / هر جا که نظر می‌فکنم در بدری هست

۱۶۱

خارخاری به دلم از گل رخساری هست / درکمین نگهم وعدهٔ دیداری هست
برهمن کشت مرا کاش ببینند زلفت / تا بداند که درین سلسله زنّاری هست
نفسی نیست که راهم به گلستانی نیست / تاز راه تو مرا در کف پا خاری هست
ریخت پنهان نگهش خون جهانی و هنوز / کس ندانست درین شهر ستمکاری هست
رخت بستی ز سر کوی ملامت فیاض / تو برون رو بسلامت که مرا کاری هست

۱۶۲

بازم از نو به کمین غمزهٔ پنهانی هست / باز آمادهٔ قتلم صف مژگانی هست
گرد لشکرگه آن غمزه بگردم کانجا / هر طرف می‌نگرم جلوهٔ پیکانی هست
مشت خاکم هوس گشت هوایی دارد / التفاتی طمع از گوشهٔ دامانی هست
تا نسیم سر زلف تو نیامد ز سفر / کس درین شهر ندانست پریشانی هست
اشک بر هر مژه‌ام تاختنی می‌آرد / در کمین جگرم کاوش مژگانی هست
پر طاووس درآید به نظر شاخ چمن / در بهاری که مرا دیدهٔ گریانی هست
غمم اینست که در کوی مسیحا فیاض / مرد از درد و ندانست که درمانی هست

۱۶۳

گر ز زلف آزاد گشتم دام کاکل در پیست / گرنگه رد شد زمن تیر تغافل در پیست
بهره ای گلچین ازین گلها که چیدی کی بری / هر یکی را صد هزاران چشم بلبل در پیست
یا سر زلف تو یا بیداد گردون یا رقیب / هر کجا رفتم مرا دست تطاول در پیست
یار می‌آمد خرامان و رقیبش پیش و پس / جای رنجش نیست یاران خار را گل در پیست
غم مخور فیاض اگر از بزم او گشتی جدا / سهل باشد هر ترقی را تنزل در پیست

۱۶۴

چه شد که عشوه دگر مست خویشتنداریست / کرشمه صید فریبی نگاه پرکاریست
بلا به چین سر زلف غمزه زندانیست / اجل به سایهٔ مژگان ناز زنهاریست
مدار ناله به مرغوله‌های[1] زنجیرست / قرار گریه به پیمانه‌های سرشاریست
من از تبسّم مژگان ناز دانستم / که زخم تیرنگاه تو در دلم کاریست
دگر به پیش تو خود را به خواب می‌بینم / ندانم اینکه به خوابست یا به بیداریست
جهانیان همه حیران کار و بار منند / کسی که کار من آسان گرفته دشواریست

۱ـ مرغوله، پیچ وتاب، کنایه ز حلقهٔ زنجیر.

هوای چشم تو پنهان نمی‌توان کردن | که جلوهٔ گل مستی همیشه دستاریست
شد از ادای زلیخا و یوسف این معلوم | که حسن پرده نشینست و عشق بازاریست
دمید سبزهٔ خط گرد عارضش فیاض | تو فارغی و هنوز اول گرفتاریست

۱۶۵

دوش بی او شمع بزم ما ز حد افزون گریست | تا سحرگه جام خون خورد و صراحی خون گریست
دی گذشت از سینه تیر ناز و امشب چشم زخم | تا سحر در آرزوی تیر دیگر خون گریست
سر نزد یك دانه از کشت امید من به خاك | گرچه چشمم سالها بر کوه و بر هامون گریست
دی ز قحط خون لب تیغش ز زخمم تر نشد | چشم من دریای خون امشب ندانم چون گریست
گر به قدر حال خود فیاض باید گریه کرد | تا قیامت می‌توان بر طالع وارون گریست

۱۶۶

بر فروزد جان و تن با آنکه داغ دل یکیست | بینوایان را چراغ خانه و محفل یکیست
لطف فرما تا وکی هر جا فرود آید خوشست | قدر تیر غمزه‌ات در دیده و در دل یکیست
دشمنیهای دو عالم با من از بیداد اوست | گرچه صد شمشیر بر سر می خورم قاتل یکیست
نخل عشرت در دل من بار حسرت می دهد | هرچه می کارم درین درگشته[1] ده حاصل یکیست
رحمت عام تو هرگز شامل فیاض نیست | آخر این بیدل هم از یاران پا در گل یکیست

۱۶۷

جز زلف تو ما را سر سودای دگر نیست | سر رشتهٔ ما از سر زلف تو بدرنیست
از جنبش ابروی تو خورشید هراسد | جایی که تو شمشیر کشی جای سپر نیست
از روی بتان آینه را نقش نشستست | این یاری اقبال بود کار هنر نیست
چیزی که غبار از دل پر درد رباید | درخطهٔ تقدیر بجز گرد سفر نیست
فیاض اگر آه تو آتش زن گیتیست | در خرمن افلاك چرا دود اثر نیست

۱۶۸

عشق میدانیست کآنجا غیر مردی کارنیست | چشم بر کردار باشد گوش بر گفتار نیست
تا شدم عاشق ندیدم یك نفس آسودگی | آفتاب عاشقان را سایهٔ دیوار نیست
بخت بیباکانه هر سو می‌خرامد بی‌نقاب | خاطرش جمعست کس را دیدهٔ بیدار نیست
عشق او آهسته می‌گوید به آواز بلند | هر که کاری دارد او را با غم ما کار نیست
بیقراران را به پای ضعف مانند غبار | بر هوا رفتار هست و بر زمین رفتار نیست

۱ـ درگشته، نابود شده، سرنگون.

چون سبکروحی دلیلی هست عشق پاك را / کوه اگر عاشق شود برخاطر کس بار نیست
در دیار عشق اگر امروز می‌جنبد سری / شور منصوری چرا در پایتخت دار نیست
سرمهٔ بیگانگی از دیده تا شستم به خون / هر کجا دیدم بغیر از جلوهٔ دلدار نیست
یك قدم تا برنگردی سیر نتوانیش دید / زانکه جز نزدیکی آنجا مانع دیدار نیست
مردمان در خواب آسایش ز غفلت رفته‌اند / گر مسیحی درد نشناسد کسی بیمار نیست
از من ای فیاض اگر منصور را بینی بگو / عکس بر آیینه افتادست عکس یار نیست

۱۶۹

در شب غم همدمم جز آه بی‌تأثیر نیست / همزبانی بی‌توام جز نالهٔ شبگیر نیست
مو بمو پیغام مژگان ترا گوید به دل / از تو ما را قاصدی دلسوزتر از تیر نیست
کوهکن سنگ مزاری می‌تراشد بهر خود / و رنه زخم تیشه را در بیستون تأثیر نیست
نالهٔ ما بیقراران در تو تأثیری نکرد / آن دل از سنگست اما سنگ آتشگیر نیست
دشت اقلیم جنون در زیر فرمان منست / چون دلم دیوانه‌ای در حلقهٔ زنجیر نیست
دامن صبری اگر در دست افتد شوق را / وعدهٔ وصل تو تا روز قیامت دیر نیست
عشق را افسرده بی‌پروایی معشوق کرد / ناز یوسف گر جوان باشد زلیخا پیر نیست
از نگاهی می‌توان صد داستان را شرح کرد / پیش خوبان درد دل را حاجت تقریر نیست
کلك ما از یك رقم تسخیر عالم می‌کند / کار ما فیاض هرگز بستهٔ تدبیر نیست

۱۷۰

چه ز نظّاره برد دیده که حیرانش نیست / به چه دل جمع کند آنکه پریشانش نیست
حسرت صورت دیوار چنین می‌گوید / که درین خانه کسی نیست که حیرانش نیست
دست امید من و بخت رسایی هیهات / این غباریست که بر گوشهٔ دامانش نیست
نفس نغمه طرازم به خیال رخ دوست / عندلیبیست که پروای گلستانش نیست
به چه امّید نهم دل که درین گوشهٔ چشم / نگهی نیست که صد ناز نگهبانش نیست
شوخی طبع مرا هست بهاری که درو / بلبلی نیست که صد غنچه غزلخوانش نیست

۱۷۱

حسن صورت از بتان چون طبع آتشناك نیست / خانه سوز صبر من جز شعلهٔ ادراك نیست
پاکی دامان حسن از دولت شرم و حیاست / بیحیا گر دامن آیینه باشد پاك نیست
روی گرمی مجلسم هرگز ز شمع کس ندید / مجلس افروزی مرا چون آه آتشناك نیست
غیر گو آسوده خاطر بگذرد از پیش ما / آتش ما را دماغ خصمی خاشاك نیست
در کف اندیشهٔ ما کار اسطرلاب کرد / پیش ما جام جمی بهتر ز برگ تاك نیست

در سر کوی بتان از اشك آتش جوش ما | مشت خاکی نیست کآنجا اخگری در خاك نیست
تا درین غمخانه‌ای فیاض با محنت بساز | نوشداروی طرب در حقهٔ افلاك نیست

۱۷۲

گریه را بی کاوش مژگانت آب و رنگ نیست | ناله بی کیفیت درد تو سیر آهنگ نیست
کی لب ما کام رنگ از بوسهٔ او می‌برد | آنکه در بازار دست او حنا را رنگ نیست
پای لغزی در ره عقلست ورنه با جنون | بوسه را ره بر دَم شمشیر برّان تنگ نیست
گام اول منزل عجزست در وادی عشق | ماندگیها اندرین ره بستهٔ فرسنگ نیست
رهروان را پا نمی‌آید ز شادی بر زمین | در ره دیوانگی فیاض باك از سنگ نیست

۱۷۳

صید ما را تا ابد آزادی از دنبال نیست | بلبل ما تا نریزد بال فارغبال نیست
بی زبانان عاجز از تقریر مطلب نیستند | عرض حاجت را زبانی چون زبان لال نیست
در دیار دل به چیزی برنمی‌گیرد کسی | هرمتاعی را که عشق دلبران دلال نیست
سر بسر اوراق اهل قال را گردیده‌ام | هیچ جا ذوقی به ذوق گفتگوی حال نیست
نامهٔ اعمال را از حرف عصیان زینتست | حسن را فیاض زیبی همچو خط و خال نیست

۱۷۴

دل که بی زخم تو باشد به جهان خرّم نیست | زخم را از تو رواجیست که با مرهم نیست
غم بیهوده مرا از سرو سامان انداخت | گر بدانم که غم کیست که دارم غم نیست
هر گل نغمه که خوناب دل از وی بچکد | در سراپردهٔ ساز غم ما محرم نیست
گه سر زلف تو گاهی شکن طره بخست | تیره روزی دلم را ز تو باعث کم نیست
کام دنیا نگشاید دل ما را فیاض | داغ ما چشم سیه کردهٔ این مرهم نیست

۱۷۵

تلخکامیهای ما از گردش ایام نیست | اندران کشور که ماییم آسمان را نام نیست
هر که را نسبت به چشمت بیشتر ناکامتر | کس میان تلخکامان تو چون بادام نیست
کار ما بیطاقتان را می‌توان از خنده ساخت | احتیاج لب به زهر آغشتن دشنام نیست
در میان خاك و خون بیتابِ زخم دیگرست | اضطراب مرغ بسمل از پی آرام نیست
شیخ و مفتی را ز بزم عاشقان پا کوتهست | خلوت خاص غمست اینجا و بار عام نیست
در هوای این گلستان چشم عنقا می‌پرد | لیك می‌داند که اینجا دانه‌ای بی دام نیست
ترك ننگ و نام کن فیاض اگر دردیت هست | عاشقان را در جهان ننگی بتر از نام نیست

۱۷۶

عشقبازان را سرود عشق گفتن رسم نیست — جز نوای درد دل از هم شنفتن رسم نیست
چین ز ابرو بر نداری زانکه در گلزار حسن — غنچه‌های چین ابرو را شکفتن رسم نیست
عاشقان را درد دل پیوسته پیش گلرخان — گرچه گفتن رسم هست اما شنفتن رسم نیست
طرفه رسمی و عجب قانون که در دیوان عشق — دم زدن آیین نه و مطلب نهفتن رسم نیست
زخمیان شوق را در خوابگاه اضطراب — جز به روی بستر الماس خفتن رسم نیست
هر چه هست از دل برون کن جز تمنای ملال — کاین غبار از چهرهٔ آیینه رُفتن رسم نیست
گر اثر فیاض خواهی از دعا در ناله کوش — کاین گهر را جز به نیش ناله سفتن رسم نیست

۱۷۷

ذره‌ای نیست که آیینهٔ دیدار تو نیست — خبر از خویش ندارد که خبردار تو نیست
گرچه نزدیکتر از جان منی بر لب لیك — وعده‌ای دورتر از وعدهٔ دیدار تو نیست
درد دیرینهٔ خود را ز که درمان طلبم — که طبیبی نشناسیم که بیمار تو نیست
طوطیان با که دگر نرد هوس می‌بازند — شکری نیست که خود طوطی گفتار تو نیست
پـایبنـدی تـو سـرمـایـهٔ آزادیهـاست — سرو آزاد نباشد که گـرفتار تـو نیست
عشق آن نیست که خود را به میان بیند کس — هان به منصور بگویید که این کار تو نیست
تو نکو نامی و عشق آفت شهرت فیاض — جای این دستهٔ گل گوشهٔ دستار تو نیست

۱۷۸

بستر گرمی تنم را همچو شمشیر تو نیست — بالش نرمی دلم را چون پر تیر تو نیست
عشق می داند که عاشق را به ناکامی خوشست — ورنه در کام دل ما هیچ تقصیر تو نیست
ماه من امشب قرار شب‌نشینی داده است — خواب کن ای صبح یك دم وقت شبگیر تو نیست
همدمی کو دست در گردن کند دیوانه را — در فرامشخانهٔ غم غیر زنجیر تو نیست
عشق بی‌تدبیری ما را رواجی داده است — دم مزن ای عقل ناقص وقت تدبیر تو نیست
حسن شیرین خود تجلی می کند در بیستون — تیشه بشکن کوهکن حاجت به تصویر تو نیست
در ادای درد دل فیاض زحمت می‌کشی — گوشهٔ ابروی او محتاج تقریر تو نیست

۱۷۹

ابر را از خصمی مژگان من اندیشه نیست — هیچ خصمی درجهان چون خصمی همپیشه نیست
شیشه در همچشمی دل سرزنشها می کشد — کآنچه دل آماده دارد بهر ما در شیشه نیست
در دل ما سبز می‌خواهد تمنا تخم جام — ریشهٔ عیشی که در بوم و براین بیشه نیست
بیستون برداشتن موقوف زور دیگرست — بازوی عشق ار نباشد جوهری در تیشه نیست

ریشهٔ غم در دل فیاض از بس محکمست نیست جایی در سراپای تنم کاین ریشه نیست

۱۸۰

بی‌لب او نشئه‌ای در ساغر و پیمانه نیست شیشهٔ می را دماغ جلوهٔ مستانه نیست
سیرت معشوق از سیمای عاشق ظاهرست سرگذشت شمع جز در دفتر پروانه نیست
هر شبم در سینه آشوبیست از پهلوی دل آفتی در خانهٔ ما جز متاع خانه نیست
آشنایی ترک آدابست در قانون عشق هر که این بیگانگیها می‌کند بیگانه نیست
فیض خواهی کعبه بگذار و ره دل پیش‌گیر گنج در ویرانه است اما به‌هر ویرانه نیست
نیست جز یك مشت گل کوگه سر و گه ساغرست سرنوشت کاسهٔ سر جز خط پیمانه نیست
کی رود فیاض از کوی تو هرگز در بهشت ترك دین از بهر دنیا چون کند دیوانه نیست

۱۸۱

خوشم که همچو منت هیچ خاکساری نیست که خاکسار تو بودن کم اعتباری نیست
گرفتم آنکه به پیش تو ضبط گریه کنم در اضطراب مرا هیچ اختیاری نیست
به گاه گریه خیالت به دیده مضطربست بلی در آب روان عکس را قراری نیست
به ناله رخنه اگر در دلی کنی سختست به تیشه زخم دل کوه سخت کاری نیست
دوای درد مجو از جهانیان فیاض ز دل کسی که برد درد در دیاری نیست

۱۸۲

بر دل از داغ غم لباسی نیست خانهٔ کعبه را پلاسی نیست
تکیه کم کن به عقل در ره عشق پی این خانه بر اساسی نیست
هر کجا عشق دعوی آغازد عقل را حجت و قیاسی نیست
ازمه عارض تو تا خورشید فرق دور است التباسی[1] نیست
روز محشر اگرچه دور بود از شب دوری تو پاسی نیست
نیست گویند در جهان مزه‌ای غلطست این، مزه شناسی نیست
نکنند خصم رم ز من فیاض دیو را زآدمی هراسی نیست

۱۸۳

مگو ز عقل که دام فریب خود راییست مبین به علم که آیینهٔ خود آراییست
کسی که بادهٔ تحقیق خورده می‌داند که اعتراف به جهل از کمال داناییست
جهان ز حیرت حسن تو نقش دیوارست فضای دهر به عهد تو کنج تنهاییست

۱ـ التباس، شك و شبهه.

تمام دهر ز آزاده‌ای نشان ندهد — که سرو هم به چمن زیر بار رعناییست
به دست وصل دل پاره پاره‌ای دارم — که خون تپیده‌تر از حسرت تماشاییست
اگرچه عقل چمن پرور و جنون خود روست — به گل چه باج دهد لاله‌ای که صحراییست
تصرفی که من از حسن لیلیان دیدم — هنوز مجنون سرگرم دشت پیماییست
نظاره‌ام ز تو گل چید و جای رنجش نیست — به باغبان نکند عیب کس که یغماییست
به هر چه می‌نگرم روی اوست در نظرم — که گفته است طلب کارِ یار هرجاییست
نظارگان تو سر در کف خطر دارند — که هر نگاه تو خونیِّ صد تماشاییست
ز بیمضایقگیهای عشق دانستم — که بر جنون نزدن نقص در شکیباییست
ز لاف محرمی کوی دوست شد معلوم — که عقل با همه تمکین هنوز سوداییست
چنین که از تو گل و لاله می‌فریبندم — سزد که طعنه زند دشمنم که هرجاییست
مرا دلیست که چون قطره لجّه آشامست — چه نقص کشتی گرداب را که دریاییست
به یمن همت بد نامی از خطر رستم — که پرده پوشی عشقست هر چه رسواییست
به ذوق گوشه‌نشینی مبند دل زنهار — که سعی گمشدگیها تلاش پیداییست
به محفلی که هنر عیب پوش شد فیاض — ندیدن هنر خویش عین بیناییست
بسست دوست ز دنیا و آخرت فیاض — سخن یکیست دگرها عبارت آراییست

۱۸۴

امشب که ذوق جلوه رخش بی‌نقاب داشت — بر رخ هزار پرده ز رنگ حجاب داشت
در دست داشت بهر تماشای حسن خویش — آیینه‌ای که حوصلهٔ آفتاب داشت
آیینه شد ز عکس رخش آفتاب پوش — با آنکه رخ هنوز درون نقاب داشت
خورشید در شکنجهٔ تاب از رخ تو بود — روزی که التفات تو با ما عتاب داشت
هر مطلع بلند که می‌خواند آفتاب — روی تو در بدیهه هزارش جواب داشت
امشب که روشناس اثر بود آه ما — بیدار بود بخت ولی دیده خواب داشت
در کاروان فیض متاع زبون نبود — فیاض صبح ما ز چه در شیر آب داشت

۱۸۵

دوشم چراغ دیده ز روی تو تاب داشت — چشم ترم در آب گل آفتاب داشت
از شور بلبلان چمنی داشتم که دوش — اشکم به یاد روی تو بوی گلاب داشت
لبریز حسن شد ز فروغ جمال تو — در طالع آینه نظر آفتاب داشت
کی فهم کس به کنه جمال تو می‌رسد — شوقم همیشه چشم به حسن نقاب داشت
فیاض یاد آنکه چو می‌کرد خواب ناز — چشمی به چشم عاشق و چشمی به خواب داشت

۱۸۶

یا به من خود را ازین بیگانه‌تر بایست داشت
یا مرا با خویش یکرنگانه‌تر بایست داشت

من که جَستم دانه ریزیها چه تأثیرم کند
صید را در دام غمخوارانه‌تر بایست داشت

عقل غارت کرده‌تر چندانکه لطف آماده تر
پاره‌ای دیوانه را دیوانه‌تر بایست داشت

پنجهٔ بیطاقتی برتافت آخر زور صبر
اندکی این خانه را ویرانه‌تر بایست داشت

بر تو دست این دشمنان از دوستیها یافتند
خویش را زین محرمان بیگانه تر بایست داشت

خواستی از راه معنی جا کنی در طبع من
پاس این صورت ترا رندانه تر بایست داشت

یا ترا یك پیرهن رندانه‌تر بایست بود
یا مرا یك پرده مشتاقانه‌تر بایست داشت

خویشداریها عجب مردانه صیدم کرده بود
حیف صیدی این چنین مردانه‌تر بایست داشت

شعله را سوز از پر پروانه افزونتر خوشست
شمع را فیاض ازین پروانه تر بایست داشت

۱۸۷

درغضب رفتی و دل دوش از توکامی برنداشت
کس بغیر از ساغر می لب ز لعلت تر نداشت

در ادای درد دل چندانکه امشب پیش یار
همچو اشك از پوست بیرون آمدم باور نداشت

کشت ما را آسمان آخر بصد افسردگی
آتش ما را نگه این مشت خاکستر نداشت

در ره امّید او چون گرد بنشستم به خاك
کز رهم از باد دامان تغافل برنداشت

ازنگه چون چشم او فیاض را شرمنده کرد
آب شد بیچاره آخر چارهٔ دیگر نداشت

۱۸۸

راه دراز وصل تو غیر از خطر نداشت
هر کس که پا نهاد دران فکر سر نداشت

غیرت برم به صورت آیینه کانچنان
محو رخ تو بود که چشم از تو برنداشت

ما را هوای دوست به فکر جنون فکند
سودای عشق بود و علاج دگر نداشت

هر چند گرد عرصهٔ گردون برآمدیم
این شهر بند آینه راهی به در نداشت

فیاض آخر از تو به حرمان فرار کرد
بیچاره تاب جور ازین بیشتر نداشت

۱۸۹

یك نظر کرد و از آن صد گونه استغفار داشت
آفتاب عاشقان دایم ز گرمی عار داشت

کار من از سازگاری بی‌گره هرگز نبود
دایم این سر رشته پیوندی به زلف یار داشت

بوی یوسف در چمن امروز ارزانست باز
غنچه شب گویا نسیم پیرهن دربار داشت

عکس رخسار که یا رب در چمن افتاده بود
کش تماشای گل امشب نشئهٔ دیدار داشت

با تو گل شب در چمن طوفان آتش کرده بود
لیك بی من صوت بلبل نشئه‌ای در کار داشت

دوش کآمد کم درنگ من برون از سیر گل
غنچه را دیدم که در دل حسرت بسیار داشت

گرنه از رشك تو خونش در تن آتش گشته بود — شمع در مجلس چرا مژگان آتشبار داشت
کفر می‌افزود چندانی که دینم می‌فزود — سبحه در دستم مگر خاصیت زنّار داشت
خاطرم فیاض دوش آیینهٔ جانانه بود — هر چه من می‌خواستم نازش همان دربار داشت

۱۹۰

هر که در کوی تو چندی چو دلم منزل داشت — دایم از زلف سیاهت گره‌ای در دل داشت
رشکی[1] کشتهٔ شوقم که همان بعد هلاك — چشم حسرت نگران بر اثر قاتل داشت
روزی برق شود سبزهٔ این کشت آخر — هر چه در کوی وفا سبز شد این حاصل داشت
در میان لجهٔ غم داشت رهی چون کف دست — کشتی ما خطر آن بود که در ساحل داشت
ناقه هر چند زره از پی مجنون می‌رفت — دل مجنون همه جا سر به پی محمل داشت
روز ما تیره که رخسار تو از سبزهٔ خط — کرد اظهار غباری که ز ما در دل داشت
رخت بستند حریفان همه زین منزل تن — غیر فیاض که در کوی تو پا در گل داشت

۱۹۱

در گلشن الست که نیرنگ بر نداشت — هر گل که داشت بوی وفا رنگ برنداشت
جوش صدای عشق به هفت آسمان رسید — این شور را بغیر دل تنگ برنداشت
دل در بغل به گرد دو عالم بر آمدیم — یك کس به قصد شیشهٔ ما سنگ برنداشت
در غیرتم ز بلبل تصویر از انکه بود — لبریز ناله عمری و آهنگ برنداشت
می‌خواست پا به سنگ نیاید رونده را — راه دراز عشق که فرسنگ برنداشت
تردامنی ز جبههٔ دل نور غم برد — آیینه‌ام ز کثرت نم زنگ برنداشت
ابرام صلح را به چه هموار کرده بود — نازك دلت که چاشنی جنگ برنداشت
فیاض چون نبود لغت دان حرف عشق — همراه خویش بهر چه فرهنگ برنداشت

۱۹۲

ترکش ناز تو از غمزه دگر تیر نداشت — ورنه از ما سر مویی مژه تقصیر نداشت
سعی کردیم گره وانشد از رشتهٔ کار — پنجهٔ چاره ما ناخن تأثیر نداشت
دل گرفت از چمن امشب که گرفتاران را — صوت بلبل اثر نالهٔ زنجیر نداشت
گلشن عشق هوا داشت ولی از چمنش — پاکشیدیم که یك گوشهٔ دلگیر نداشت
سر ز سودای تو بیرون نبرد کس فیاض — هرگز این خواب پریشان تو تعبیر نداشت

---

[1] رشکی، رشك برنده.

۱۹۳

در دیار دل کسی جز حسن جولانی نداشت عشق غیر از ناتوانی مرد میدانی نداشت
عشرت بیطالعان هرگز تمام اجزا نبود دامنی گرداشت این خلعت گریبانی نداشت
عشق اگر دارد خطر از شومی کامست و بس تا هوس پیدا نشد این ره بیابانی نداشت
مشت خاکم بر هوا می رفت پیش از عشق و باز لیکن از بهر نشستن طرف دامانی نداشت
عشق غارت کرد هر جا دین و ایمانی که دید زاهد بیچاره مفتی[1] زد که ایمانی نداشت
نالهٔ من شاخ گل در آستین می‌پرورد عندلیبی همچو من هرگز گلستانی نداشت
عالم از عشق تو گفتی نسخهٔ تصویر بود هر که را انگشت بر لب می زدم جانی نداشت

۱۹۴

کسی چون جز او دستگاهی نداشت به سرّ قدر لیک راهی نداشت
گنه می‌پسندند از آدمی وگرنه فرشته گناهی نداشت
جمال ازل پیش از ایجاد عشق شهی بود اما سپاهی نداشت
گناه اسیران به دیوان حشر چو زلف بتان عذر خواهی نداشت
نگردیده تا آه عاشق بلند سپهر برین تکیه گاهی نداشت
ز فرماندهان غیر سلطان عشق کسی همچو دل بارگاهی نداشت

۱۹۵

غمت به سینه مرا جای مدعا نگذاشت به حسرت دگرم حسرت تو وانگذاشت
نداشتم سر و برگ کرشمه‌های طبیب خوشم که عشق تو درد مرا دوا نگذاشت
گلی به سر نزدم هرگز از وصال تو لیك ره تو حسرت خاری مرا به پا نگذاشت
ز درد دل گره شکوهٔ تو چون تبخال هزار ره به لب آوردم و حیا نگذاشت
مرا به تهمت هستی نگاهش از غیرت چنان بسوخت که خاکسترم به جانگذاشت
مرا به غیرت بیگانه خوی من رشکست که تا به داغ دل خویشم آشنا نگذاشت
چنان به کشتن من برفروخت رخ فیاض که رنگ بر رخ صبر و شکیب ما نگذاشت

۱۹۶

کسی ز ننگ به من گر چه روبرو نگذاشت خوشم که دست سبودست من فرو نگذاشت
خوشم که آینه هر چند کرد بیرویی نقاب جانب روی ترا فرو نگذاشت
ز زخمهای دل خسته خون دل همه رفت فغان که تیغ تو آب مرا به جو نگذاشت

۱ـ مفت زدن، سود کردن، منتفع شدن بی‌رنج و محنت.

هزار مطلب سربسته در کشاکش بود | نگاه گرم تو ما را به گفتگو نگذاشت
ببست این قدر از دوست آرزو فیاض | که غمزه‌اش به دلم هیچ آرزو نگذاشت

۱۹۷

دی به خاطر یاد آن گیسوی مشك آسا گذشت | امشب از سودای او طرفه شبی بر ما گذشت
هر سر خاری به مجنون ناز دیگر می‌کند | ناقهٔ لیلی مگر امروز زین صحرا گذشت
اشك بی‌لخت جگر ناید به سوی دامنم | کی تواند ناخدا بی‌کشتی از دریا گذشت
همچو برقی کو به گرداگرد خرمن بگذرد | آتشی افروخت آب تیغ او هرجا گذشت
وصل او فیاض اگر امروز گردد قسمتم | بی‌تکلف می‌توانم از سر فردا گذشت

۱۹۸

به فکر کار نیفتاده روزگار گذشت | کنون چه کار کند کس چو وقت کار گذشت
غبار راهِ سواری شدم ولی از ضعف | چو گرد تا ز زمین خاستم غبار گذشت
ز بیم هجر ندیدیم ذوق وصل افسوس | که عمر نشئهٔ ما در غم قمار گذشت
تمام عرصهٔ دل پر ز گرد اغیارست | عجب عجب که توانیم ازین غبار گذشت
ز جستجو ننشینیم تا نفس باقیست | توان به گرد رسیدن اگر سوار گذشت
هزار عقده ز بیم شکفتگی داریم | سری ز حبیب برآریم اگر بهار گذشت
به کم عیاری خود دل نهاده شو فیاض | که نقد عمر ترا کار از عیار گذشت

۱۹۹

خوی از جبین مریز که قدر گلاب رفت | گرمی مکن که رنگ رخ آفتاب رفت
صد بار سر ز خواب برآورد بخت و باز | پنداشت روز من شب و دیگر به خواب رفت
بر شعلهٔ فسردهٔ من گرد غم نشست | وز گوهر شکستهٔ من آب و تاب رفت
بوی دل حزین به مشام فلك رساند | دودی که بر سر از جگر این کباب رفت
از آه من ز شعلهٔ سوزنده پر شکست | وز اشك من ز گوهر ناسفته آب رفت
شب در بنای چرخ تزلزل فکنده بود | سیلاب خون که از دل پر اضطراب رفت
فیاض در کمین تو چندین درنگ چیست | اکنون که فرصت تو بچندین شتاب رفت

۲۰۰

زلف ساقی از کف و دامان یار از دست رفت | چاره‌سازان چارهٔ کاری که کار از دست رفت
نه گلی در گلستان باقی نه برگی در چمن | بلبلان شوری که سامان بهار از دست رفت
بی‌تو ما بودیم و چشمی در ره امید و بس | آن هم از تاراج درد انتظار از دست رفت
عمر بگذشت و نشد آهوی مطلب رام حیف | از دویدن باز ماندیم و شکار از دست رفت

دیر افتادی به فکر خویش فیاض از غرور　　این زمان فرصت گذشت و روزگار از دست رفت

۲۰۱

زلف بنمودی و قدر طرهٔ شمشاد رفت　　جلوه کردی اعتبار سرو هم بر باد رفت
باز چشم مستت آمد بر سر تمهید ناز　　تیر مژگان تو دیگر بر سر بیداد رفت
قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس　　سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
برگ ناکامی جزای رنج راه عاشقیست　　مزد دست خویشتن بود آنچه بر فرهاد رفت
گرد باد آهم آخر چرخ را از پا فکند　　عاقبت خاکستر افلاك هم بر باد رفت
نه غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان　　تا به یادم آمدی عالم مرا از یاد رفت
داشتی عزم نجف فیاض چون ماندی که دوش　　سیل اشك من به طوف دجلهٔ بغداد رفت

۲۰۲

در ازل سوز محبت در دل ما جا گرفت　　از دل ما بود هر جا آتشی بالا گرفت
داشتیم امشب حدیث روی جانان بر زبان　　در میان برجست شمع و از زبان ما گرفت
پیش ازین هرگز متاع جلوه این قیمت نداشت　　نخل بالا دست او این نرخ را بالا گرفت
تخته‌ای بعد از شکستن هم نیاید بر کنار　　کشتی ما عاقبت کام دل از دریا گرفت
دامن مقصود اگر در کف نباشد گو مباش　　گردبادم می‌توانم دامن صحرا گرفت
این چنین کز رفتن من می شود خوشحال دوست　　رفته‌رفته می‌توانم در دل او جا گرفت
در ازل سر در پی ماتیره بختان کرده بود　　ما برون رفتیم و غم فیاض را تنها گرفت

۲۰۳

یك نفس خود را ز غم آزاد می باید گرفت　　صرفه‌ای از عمر بی‌بنیاد می‌باید گرفت
حلقهٔ فتراك را در گوش می‌باید کشید　　سرمه از گرد ره صیاد می‌باید گرفت
ذوق خندیدن گرت انگشت بر لب می‌زند　　خویشتن را همچو گل بر باد می باید گرفت
در محبت با دلی از شیشه نازکتر که هست　　جان آهن سینهٔ فولاد می‌باید گرفت
پای تدبیر محبت می‌رسد آخر به سنگ　　عبرتی از تیشهٔ فرهاد می‌باید گرفت
در فن جانبازی عشاق هم تعلیمهاست　　سرخط این مشق از استاد می‌باید گرفت
دلبری را شیوه‌ها جز حسن مادرزاد هست　　شمه‌ای گفتم دگرها یاد می‌باید گرفت
ساغر پر تا خط بغداد[1] بر لب بیغمیست　　پادشه را خطهٔ بغداد می‌باید گرفت

۱ـ خط بغداد، دومین خط از هفت خط جام. قدما جام جم یا جام شراب را با هفت خط منقوش می دانستند که بترتیب از بالا عبارت است از: جَور و بغداد و بصره و ازرق/ اشك و کاسه گر و فرودینه. خط ازرق را خط سبز یا خط سیاه یا خط شب هم گفته‌اند.

۲۰۴

ترا چو خطِ طرف[1] روی لاله رنگ گرفت | ز رشك آینهٔ آفتاب زنگ گرفت
شکست قیمت لعلِ آن لب و به خنده شکست | گرفت ملك دل آن غمزه و به جنگ گرفت
به شکوه گرم زبان‌آوری شدم افسوس | که آن دهن سرِ راهم گرفت و تنگ گرفت
به دوستی تو گر شهره‌ام عجب نبود | مرا که گوهر اشك از رخ تو رنگ گرفت
چه اعتراض دلش سخت اگر بود فیاض | نکرده است به سختی کسی به سنگ گرفت[2]

۲۰۵

یاد او در سینه کردم جامه بوی گل گرفت | دم زدم از روی او هنگامه بوی گل گرفت
از صریر کلك صوت عندلیب آمد به‌گوش | بس‌که در تحریر نامت جامه بوی گل گرفت
جوش بلبل بر کبوتر جلوهٔ پرواز بست | تا چو برگ گل زنامت نامه بوی گل گرفت
هر گره از طرهٔ بند قبایت غنچه‌ایست | تا ز همدوشی سروت جامه بوی گل گرفت
شمع بیتابانه بر یاد تو می‌سوزد به بزم | کز بخورِ دود او هنگامه بوی گل گرفت
خاصگان در آتش بیطاقتیها سوختند | از نسیمت تا مشام عامه بوی گل گرفت
دست بر سر بس که بر یاد گل روی تو زد | بر سر فیاض ما عمامه بوی گل گرفت

۲۰۶

تا گریبان من اینك گرد دامانم گرفت | خاك دامنگیر غم آخر گریبانم گرفت
شهسوار غم که جز من مرد میدانی نداشت | در کمینم کرد تا آخر به میدانم گرفت
من که جنگ روبرو با عشق کردم سالها | من نمی‌دانم چه کرد آخر که پنهانم گرفت
من شراری را به دامن تیز می‌کردم کزو | شعله‌ای در دامنم افتاد و در جانم گرفت
گفتی ای فیاض دل را چون گرفت آن مه ز تو | چون گرفتن را نمی‌دانم ولی دانم گرفت

۲۰۷

غنچه را دور از لب لعلت دل از گلشن گرفت | بی رخت گل گونه از رخسار زرد من گرفت
کاشکی یك لحظه سودای مرا کردی علاج | آنکه از بادام چشمم سالها روغن گرفت
چهره در خون شست او هم گرچه خون من بریخت | تیغ بیداد ترا دیدی که خون من گرفت
می نهادم سر به صحرا موج اشکم پابست | می‌شدم بیرون ز عالم گریه‌ام دامن گرفت
ابروش از کشتنت فیاض تنگی طرفه داشت | عاقبت خون ترا تیغ که در گردن گرفت

۱ـ خط طرف، خط نورسته بر کنار لب.

۲ـ گرفت کردن، اعتراض کردن.

۲۰۸

گلستان از خنده‌اش طرح گل خندان گرفت
نوبهار از جلوه‌اش سامان درین بستان گرفت

شعله‌ای هر جا که در بزم محبت شد بلند
سوخت ما را دل اگر پروانه را دامان گرفت

هستی عاشق حجابی بود پیش راه وصل
دست تا برداشت از خود دامن جانان گرفت

عشق در اول شراری بود و از دامان حسن
گشت آخر شعله‌ای در کفر و در ایمان گرفت

نیست در دارالشفای عشق غیر از ما طبیب
هر که آمد از دل پر درد ما درمان گرفت

عشق کین از ناتوان بیش از توانا می کشد
دل ز خسرو برد و از فرهاد مسکین جان گرفت

دل به تنگ آمد ز غم فیاض تا کی ضبط خویش
آستین بر چشم گریان بیش ازین نتوان گرفت

۲۰۹

تا طبع باده گرمی آن تند خو گرفت
نتوان ز بیم آبله دست سبو گرفت

دام هزار سلسله می‌خواست روزگار
زلف کجت به عهدهٔ یك تار مو گرفت

زاهد اگر ز دست تو گیرد پیاله‌ای
نتوان پیاله را دگر از دست او گرفت

کم ناله زان شدم که ز طغیان خون دل
چون شیشهٔ پُرم نفس اندر گلو گرفت

فیض خط پیاله کم از خط یار نیست
فیاض می مگر ز لبش رنگ و بو گرفت

۲۱۰

چون نیاز ما و ناز او به هم درمی‌گرفت
سوختن ما از سر و او گرمی از سر می گرفت

لب به می ننهاد تا خون در دل ساقی نکرد
شیشه را می کرد پر هرگه که ساغر می گرفت

ما و او در مجلسی رخساره گلگون داشتیم
کآفتاب از حسرت آنجا چهره در زر می گرفت

با عتاب او نیاز گرم ما تابی نداشت
ما ازو می سوختیم او گر ز ما در می گرفت

چون ز شرم صوت بلبل در چمن برمی فروخت
غنچه از رشك رخ او تاب اخگر می گرفت

از نسیمی این زمان چون غنچه می غلطد به خون
دل که هر دم بوسه‌ها از نوك نشتر می گرفت

تاکجا در جلوه بودی شب که هردم تا به صبح
حسرت قدّ ترا خمیازه دربرمی گرفت

آب صاف جدول شمشیر او کم خورده‌ام
دل دم آبی گهی از جوی خنجر می گرفت

می‌توانستم ازو برداشتن دل یك نفس
گر تغافلهای او از من نظر برمی‌گرفت

یك کس از آیندگان نگرفت جای رفتگان
آسمان ای کاش دور دیگر از سرمی‌گرفت

مست فیض مشرقی فیاض شد آنجاکه گفت
«گر به شمع کشته می زد آستین درمی گرفت»

۲۱۱

شور جنون من ز سر از بخت شوم رفت
فرّ همای عشق به تاراج بوم رفت

باکشت ما که آبخورش آتش دلست
سرگرم شد سموم و ستم بر سموم رفت

فال خرابی غم او می‌زنند دلم — آسودگی ز طالع این مرز و بوم رفت
افکند سایه باز غمت بروجود ما — آتش دگر به تربیت نخل موم[1] رفت
فیاض تا چه فتنه دهد رو ز خط یار — اینك سپاه زنگ به تاراج روم رفت

۲۱۲

سر رفت و داغ عشق بتان از سرم نرفت — تن خاك گشت و خلعت غم از برم نرفت
از داغ دل سیاهی دیرینه بر نخاست — این تیرگی ز ناصیهٔ اخترم نرفت
چون تیغ کار کرده که افتد ز آب و تاب — آبم تمام رفت ولی جوهرم نرفت
در موج خیز لجهٔ عشق تو بارها — کشتی دل شکسته شد و لنگرم نرفت
صد بار سوخت آتش عشقم به امتحان — یاقوت‌وار آب تو از گوهرم نرفت
خود را بسی به صیقل روشنگران زدم — گرد ملال از آینهٔ منظرم نرفت
فیاض کم عیاری نقد وفا ببین — گشتم به دهر دست بدست و زرم نرفت

۲۱۳

نو بهار من که هر خار مرا گل کرد و رفت — ناله‌ام را در فراق خویش بلبل کرد و رفت
باد گلزار کمالش ایمن از خاشاك نقص — آنکه هر خاشاك ما را دستهٔ گل کرد و رفت
فکرها دارد برای من به هر حسنی بهار — تانپنداری که در کام تغافل کرد و رفت
گر پریشانست حرفم در غم او دور نیست — هر نفس را بر لب من شاخ سنبل کرد و رفت
آسمان گر با سمندش برنیاید دور نیست — آفتاب از طبلِ بازِ او تنزل کرد و رفت
هر سر خاری درین وادی بهار خرمیست — ابر احسانش عجب عرض تجمل کرد و رفت
حلقهٔ فتراك کمتر از شکنج طره نیست — می‌توان آنجا خیال چین کاکل کرد و رفت
لذت دیگر بود در اضطراب دیدنش — جلوه‌اش آرام را محو تزلزل کرد و رفت
من کجا و صبر و طاقت این قدرها در فراق — برق آهم را غمش کوه تحمل کرد و رفت
مستطیع کعبهٔ اخلاص گشتن مشکلست — مشکلست این راه می‌باید تأمل کرد و رفت
همت آزادگان صید کمند و دام نیست — دل درین ره تکیه بر زاد توکل کرد و رفت
صحبت نواب خان فیاض صیادی خوشست — در چنین دامی توان ترك تعلل کرد و رفت

۲۱۴

رسید موسم نوروز و روزگار شکفت — ز خندهٔ گل شادی دل بهار شکفت
چه باده ساقی نیسان به جام گلشن ریخت — که گل به روی گلش همچو روی یار شکفت

---

[1] ـ نخل موم، درخت مانندی که از موم سازند. شاعر قامت خود را به نخل موم تشبیه کرده که در برابر آتش غم ذوب می‌شود.

تبسم که به داغ جگر نمکریزست | کزین امید گل لاله داغدار شکفت
چه حاجتست به باغم که نازنین مرا | دمید سبزهٔ خطّ و گل عذار شکفت
یکی به کشتِ بهارم بیا کنون که مرا | هزار رنگ گل اشك در کنار شکفت
ز خاك کشتهٔ او شرکشیده شعلهٔ شوق | ترا خیال که شمع سر مزار شکفت
شکفته ریخت ز کلك من این غزل فیاض | ز بس که خاطرم از التفات یار شکفت

۲۱۵

می فزاید عشق من هر دم چو حسن کاملت | کم شود صبر از دلم هر روز چون رحم از دلت
کشتهٔ ناز ترا آرام نبود بعد مرگ | در قیامت مضطرب از خاك خیزد بسملت
گر دلت سنگست من هم آتشم پردور نیست | از فسون عشق اگر جا کرده باشم در دلت
گر تغافل گوشهٔ دامان کشد ناز ترا | قصد قتل عاشقان دارد نگاه غافلت
در میان رندی و زهد تو نتوان فرق کرد | خوش دگر فیاض در هم رفته حق و باطلت

۲۱۶

زان برون زد دلبر من بارگاه از شش جهت | تا توان کردن به سوی او نگاه از شش جهت
ماه من کش شش جهت آیینهٔ دیدار اوست | چون برون آید بر آید قرص ماه از شش جهت
وه که شد بر عضو عضوم ناتوانیها محیط | ضعف بر من همچو مرکز بست راه از شش جهت
بی جهت را درجهت جستن طریق عقل نیست | می کنم دعوی و می آرم گواه از شش جهت
ماه و ماهی نیز از خیل پرستاران تست | پادشاه حسنی و داری سپاه از شش جهت
گر به قدر مستی خود در نشاط آید کسی | می توان افکند بر گردون کلاه از شش جهت
من نیارم سوی او فیاض دید از هیچ سو | گرچه او دارد به من دایم نگاه از شش جهت

۲۱۷

گهی ملال مورِّث گهی غم وراث | قیاس کن که از اینها چه می بری میراث
همیشه صرف کنی عمر در اثاث البیت | چرا به خانهٔ دین تو نیست هیچ اثاث
ترا نشاط و مرا رنج و غیر را حسرت | کسی نکرد بدین گونه قسمت اثلاث
کلاه سه‌سه قبا چارچار می‌خواهد | کسی که فرق نداند رُباع را ز ثُلاث
درین بساطت و ترکیب چیست سِر یا رب | که والدات شدند اربع و بنات ثلاث[1]
مدام خون دلم صرف دیده می‌گردد | ولی همیشه پسر از پدر برد میراث
به درگه که کنم استغاثه چون فیاض | چو نیست در همه عالم مرا بجز تو غیاث

۱ـ والدات اربعة، عناصر اربعه (آب و باد وخاك و آتش). بنات ثلاث، موالید ثلاث (جامد، نبات، حیوان).

۲۱۸

سفر عمر زیانست و درو سود عبث — حسرت بود چو اندیشهٔ نابود عبث
کس درین مرحله یا رب به چه خرسند شود — فکر معدوم عبث حسرت موجود عبث
دل ازین دانش بیجا به مرادی نرسید — هر چه گفتیم و شنیدیم عبث بود عبث
عمر طی گشت و به جایی نرسیدیم آخر — قدم سعی درین بادیه فرسود عبث
طول عمر تو اگر عرض ندارد چه هنر — تار در جامه بود بی‌مدد پود عبث
پا ازین مرحله دانسته کشد مرد خدای — قدم معرفت این راه نپیمود عبث
کاش در راه عدم همرهی پا می‌کرد — سر، که فیاض به پای همه کس سود عبث

۲۱۹

هر کجا راه بریدیم عبث بود عبث — در پی هر چه دویدیم عبث بود عبث
سعی هر چند که در طی منازل کردیم — به مرادی نرسیدیم عبث بود عبث
تن به سفتن ندهد گوهر دریای مراد — رنج بیجا که کشیدیم عبث بود عبث
خبر از غبن ندارد خبر هرزه درای — هر چه گفتیم و شنیدیم عبث بود عبث
بر جهانگردی ما رشك چه داری فیاض — هرچه دیدیم و ندیدیم عبث بود عبث

۲۲۰

ای بی‌لبت حرام براهل کلام بحث — عشق تو کرده بر همه عالم تمام بحث
اشراقیان مدرسهٔ عشق را بود — جز با زبان گوشهٔ ابرو حرام بحث
سیمرغ معرفت نشود صید حرف و صوت — بر بام این هوس چه نهد هرزه دام بحث
گشتیم بر رسایل دانش تمام و بود — هم نارسا دلایل و هم نا تمام بحث
برداشت یار پرده و شد گفتگو تمام — مطلب چو کشف شد چه دلیل و کدام بحث
ای ذرّه از رخ تو به خورشید در جدل — زیباست از لب نمکینت مدام بحث
فیاض فهم اگر نکنی حرف من مرنج — ناپخته مطلبیست پریشان و خام بحث

۲۲۱

هم بخت نا مساعد هم زلف یار باعث — این تیره روزی ما دارد هزار باعث
در دهر نا مساعد راحت چگونه بینم — نه آسمان موافق نه روزگار باعث
کس غم چسان نبیند کس شاد چون نشیند — این را هزار مانع آن را هزار باعث
در ترك مطلب آمد آسوده دل نشستن — بی‌مطلبی نخواهد در هیچ‌کار باعث
هرجا که کارفرما عشقست و عشق صادق — بیقدر شد مرجّح بی‌اعتبار باعث
ما را به بازدیدی نواختی و گردید — هم منفعل تمنّا هم شرمسار باعث

در وعدهٔ تو فیاض گر چشم باخت لیکن　　کس را گنه نباشد شد انتظار باعث

۲۲۲

درنخواهد داد تن بیماری ما در علاج　　گو دماغ خود مسوز اینجا مسیحا در علاج
در فراق خویش ما را اندك اندك خوی ده　　درد عشقست این و می باید مدارا در علاج
از مداوای طبیبان جانم آسایش نیافت　　زانکه پنهان جمله در زخمند و پیدا در علاج
عشق چون در تب نشاند مغز را در استخوان　　عقل را حاصل نگردد غیر سودا در علاج
تشنگان جرعهٔ وصلیم و عاجز مانده‌ایم　　پیش این لب تشنگیها هفت دریا در علاج
تیره بختیهای ما درمان نگیرد چون کلیم　　می‌نماید گر ید بیضا مسیحا در علاج
پیش درد ما که عالم در علاجش مانده‌اند　　گر تو ایمایی کنی کافیست تنها در علاج
عمرها شد کز تردد نگسلد از رغم هم　　شوق در افزونی درد و تمنا در علاج

۲۲۳

درد مرا به عسیِ مریم چه احتیاج　　ناسور گشت زخم به مرهم چه احتیاج
اسباب تیره روزی من کم نمی‌شود　　بختم بلند باد به ماتم چه احتیاج
طوفان نمی به دامن مژگان من نداد　　دریای را به قطرهٔ شبنم چه احتیاج
زخم دلم نمك چش الماس کرده است　　هردم نمك‌فشانی مرهم چه احتیاج
داغ مرا که نیش ز بیگانه می‌خورد　　هر لحظه زخم کاری محرم چه احتیاج
کم کرده‌ای وظیفهٔ درد من ای فلك　　بیش ار نمی‌کنی غم دل کم چه احتیاج
فیاض شبنم مژه کِشتِ مرا بسست　　این سیلهای اشك دمادم چه احتیاج

۲۲۴

گهی کلاه نمد بر سر و گه افسر کج　　تمام کار تو چون فطرت تو کج در کج
به عقل خویش مکن اعتماد در ره دین　　که راه پر خطر افتاده است و رهبر کج
مجو وصال جوانان کنون که پیر شدی　　که هیچگه نشود راست منطبق بسرکج
کنون که راست به اندام تست جامهٔ حسن　　کلاه ناز بیا کج گذار بر سر کج
به طبع راست زن اندیشه‌های خود فیاض　　که سطر راست نیاید چو هست مِسطر[1] کج

۲۲۵

یك لحظه سر برآر مه من ز خواب صبح　　لعل لبی به خنده گشا در جواب صبح
سر بر ندارد از سر بالین دگر ز شوق　　یك شب چو آفتاب گر آیی به خواب صبح

۱- مِسطر ← ق ۶/۲.

چون تیغ ناز جلوه دهی در کف نگاه | انـدازد آفتاب سپر را در آب صبح
طفلی هنوز و وقت جهانسوزی تو نیست | گرمی بـاعتـدال کند آفتـاب صبح
یك شب که هست پیش تو فیاض را درنگ | زین گونه از برای چه باشد شتاب صبح

۲۲۶

خواهم که شبی سرزده‌آیم به در صبح | تا جرعهٔ فیضی کشم از جام زر صبح
در فیض سحر درج بود دولت جاوید | اقبـال دهد بـاج به در یوزه‌گر صبـح
آفـاق بـه نـور گهـر خـویش بگیـرم | چون مهر اگر گام زنم بر اثر صبـح
پـرواز کنند بـا نفسم طـایـر معنی | خورشید تواند که شود همسفـر صبح
در بسته به ما صبح درآ از دربـاری | تا باز گشـاییم به هم قفـل زر صبح
بگشای گریبان و سحر کن شب ما را | تا چند توان گشت چنین دربدر صبح
اکنون که نوا بر لب فیاض گره شـد | با مرغ سحرخیز که گوید خبر صبـح

۲۲۷

شتاب شام سیه چهره و صباح صبیح | بدین درنگ تو دارد کنایه‌های صـریح
سخن شناس صحاح زبان حال نه ای | وگرنه سوسن خاموش قایلیست فصیـح
بلنـد جامـهٔ آمال و پست قـامت عمر | بـود به پست قـدان جامـهٔ بلند قبیح
ضعیف صحبت عمر و قوی دلایل مرگ | چـرا نفهمی تـو مـطلبی بـدین تنقیـح
بدین سراچهٔ فانی چه اعتماد بقـاسـت | کنون که یافت فنای تو بر بقا ترجیح
مسبّحـان فلك در صـوامـع ملکوت | ز تـار زلف تو سـازنـد رشتـهٔ تسبیح
جواب تست زبان بستن از سـخن فیاض | چه لازمست به منع تو بیش ازین تصریح

۲۲۸

مکن دراز بـه زیـر سپهـر پـا گستـاخ | که کرده‌اند برای کسی بلنـد این کاخ
عجب که کام خود از آسمان توانی دید | که کوتهست ترا دست و میوه بر سر شاخ
اثـر ندارد هـر چند گـوش گردون را | به دست ناله دریدیم پرده‌های صمـاخ
سـرایتی بـه دل نـازك تـو نتـوانـد | اگرچه گریهٔ من سنگ می‌کند سوراخ
گلوی شیشهٔ قسمت چو تنگ شد فیاض | چه نفع دارد اگر دامن خُمست فراخ

۲۲۹

وزید بر سر زلف کجت صبا گستـاخ | مکن چنین به خود این هرزه گرد را گستاخ
چو با خیال تو بزمی کنم به خلوت دل | نفس بـه سینه نـیـارد نهاد پـا گستـاخ
شهیـد زهر نگـاهی شـدم بگـو زنهـار | که استخوان مـرا نشکنند همـا گستاخ

چنین که راه هوس بسته درنمی‌آید | خیال بوسه در اندیشهٔ حیا گستاخ
مهابت نگه یار را چه شد فیاض | که می‌گزد لب درد مرا دوا گستاخ

۲۳۰

باده از ابر خورد فصل بهاران گل‌سرخ | که برافروخته چون لاله عذاران گل سرخ
گل به دامن کندم اشك که از دولت عشق | مژه‌ام ابر بهار آمد و باران گل‌سرخ
منم و نغمه سرایی به هوای چمنی | که خزانش گل زردست و بهاران گل‌سرخ
شیشه بلبل شده در بزم حریفان که بود | جام می در نظر باده گساران گل‌سرخ
هرکسی مایل همجنس خود آمد فیاض | من گل زرد پسندیدم و یاران گل‌سرخ

۲۳۱

کارم از گفتن لطفش به غرامت افتاد | صوفی از قرب به اظهار کرامت افتاد
گشت معلوم که با من چه قیامت کردست | هر که را چشم به آن جلوهٔ قامت افتاد
از پی‌شیشهٔ من دامن پرسنگ آمد | هر که را راه به وادیِ ملامت افتاد
همه را در ره او پای فرو رفت به گنج | سعی ما بود که کارش به ندامت افتاد
تو خود از ننگ نیایی بر ما ما از بیم | وه که دیدار به فردای قیامت افتاد
رخت بردند ز غربت به وطن همسفران | سفر ماست که در بند اقامت افتاد
من و فیاض به هم غرق درین بحر شدیم | که ازین ورطه ندانم بسلامت افتاد

۲۳۲

ببرید زلف گرچه بر آن پای سر نهاد | سرباخت هر که از حد خود پا بدر نهاد
بی‌جرم اگر زدی سر زلف اعتراض نیست | هر کس که گشت عاشق روی تو سر نهاد
چشم از رخ تو بر نتوانیم داشتن | زلف کج تو بند به پای نظر نهاد
چندانکه نارساست به دلها رساترست | در صید دل کمند تو رسم دگر نهاد
فیاض مشکلست که از سر بدر رود | این عادت بدی که ترا هست درنهاد

۲۳۳

ز ضعفم بی‌تو بر تن از گرانی مو نمی‌جنبد | نگه تا حشر ازین پهلو به آن پهلو نمی‌جنبد
نمی‌جنبد به خون کس فلك را تیغ بیرحمی | ترا تا در اشارت گوشهٔ ابرو نمی‌جنبد
که می‌آرد به مشتاقان دگر پیغام زلف او | صبا را پا ز دهشت از سر آن کو نمی‌جنبد
نگاهش بی‌تغافل سر ز بالین بر نمی‌دارد | بلا از گوشهٔ آن نرگس جادو نمی‌جنبد
چنان فرمانروا شد غمزه‌اش در کشور دلها | که نبض خسته بی‌اذن نگاه او نمی‌جنبد
ز کم ظرفی سر پیمانه از یك جرعه می‌گردد | خُم از دریا دلی از جای خود یك مو نمی‌جنبد

دل فیاض را جا در پریشانی خوش افتادست ‌ ‌ ازان از سایهٔ آن حلقهٔ گیسو نمی‌جنبد

۲۳۴

شکاری گر به دام افتد چه شد زینها هزار افتد ‌ ‌ خوشا اقبال صیادی که در دام شکار افتد
گذشتم بر خزان باد بهارم خون به جوش آورد ‌ ‌ چه خواهد شد اگر روزی گذارم بر بهار افتد
محیط عشق خوبان زورق آسا هست گردابش ‌ ‌ درین دریا عجب دارم که موجی بر کنار افتد
چنان گرم ره شوقم که گاه ناتوانیها ‌ ‌ نگه آرد به پروازم اگر پایم ز کار افتد
به معشوقی نزیبد هر که دارد نام معشوقی ‌ ‌ ز صد خوبان یکی باشد که شاه و شهریار افتد
ندیدم در جهان یاری که از دل غم برد بیرون ‌ ‌ غمم افزون کند هر کس که با من غمگسار افتد
پسند ناکسان بودن نشان ناکسی باشد ‌ ‌ چه بهتر دردمندی گر ز چشم روزگار افتد
نه هر دل قابل دردست و هر جان باب نومیدی ‌ ‌ بصد خون لاله‌ای از یك چمن گل داغدار افتد
بیا و موج زن دریای رحمت را تماشا کن ‌ ‌ به هر جا قطرهٔ اشکی ز چشم اشکبار افتد
وفای دلبران بهتر که دایم بیوفا باشد ‌ ‌ قرار عشق این بهتر که دایم بیقرار افتد
سخن در امتحان کوهکن بود ار نه می بایست ‌ ‌ که برق تیشه آتش گردد و در کوهسار افتد
من و غم سالها فیاض با هم داشتیم الفت ‌ ‌ بدان گرمی که بعد از مدتی یاری به یار افتد

۲۳۵

وجودت تا ز چشم کیمیای امتیاز افتد ‌ ‌ چو سیم قلب یك دم کاش راهت برگذار افتد
تو کز هول صراط از پا در افتادی نمی‌دانم ‌ ‌ چه خواهی کرد اگر ره بر دم شمشیر ناز افتد
چه یکرنگیست این یا رب که گر محمود را بر دل ‌ ‌ شکست از غم رسد چین بر سر زلف ایاز افتد
خوشا بخت همایون فال مرغی کز شگونبختی ‌ ‌ کند تا سر برون از بیضه در چنگال باز افتد
دلی کو از ازل با خاکساری الفتی دارد ‌ ‌ گرش چون آفتاب از خاك برگیرند باز افتد
چنین کز اهل دل زلف درازت می رباید دل ‌ ‌ ازان ترسم که شهراه حقیقت بر مجاز افتد
مرا تا عمر باقی شکوهٔ زلف بتان باقیست ‌ ‌ مبادا آنکه کس را جرد دل دور و دراز افتد
زمانی نگذرد کان مه به بیدادیم ننوازد ‌ ‌ خوش آن عاشق که معشوقش چنین عاشق نواز افتد
شدم بیچاره‌تر تا چاره‌ام در دست گردون شد ‌ ‌ مبادا کار کس هرگز به بند کارساز افتد
اگر خواهی که یابی قبلهٔ حاجت برو سرنه ‌ ‌ به هرجایی که اشك از گوشهٔ چشم نیاز افتد
برون پرده‌ای آگه نه ای از اضطراب دل ‌ ‌ دلت فیاض خواهم محرم اسرار راز افتد

۲۳۶

ز استغنا خیالش را به ما پروا نمی‌افتد ‌ ‌ نگاهش پرتو خور گر بود بر ما نمی‌افتد
مه رویش گهی تاب از غضب دارد گه از باده ‌ ‌ به گلزار جمال او گل از گل وا نمی‌افتد

اگر سررشتهٔ کاراسیران بلا نبود
سر زلف درازت این چنین در پا نمی‌افتد

چنان هنگامهٔ بازار دامن گیریش گرمست
که نوبت در قیامت هم به دست ما نمی‌افتد

نرنجی گر نگاهش بر رقیبان می‌فتد فیاض
که تیر خردسالان متصل یك جا نمی‌افتد

۲۳۷

کجا چو تیغ کشی در میان سپر گنجد
ترا به کشتن عشاق کاش سر گنجد

چه غم ز تنگدلیهای من محبت را
به ظرف تنگتر این باده بیشتر گنجد

میان شعله و پروانه آن مسافت نیست
که در میان حجابی ز بال و پر گنجد

میانهٔ من و او اتحاد از ان بیشست
که در میانِ ره آمد شدِ نظر گنجد

محبتم به دلش جا اگر کند فیاض
عجیب نیست که در سنگ هم شرر گنجد

۲۳۸

سخن ز تنگیت اندر دهن نمی‌گنجد
درین دقیقه کسی را سخن نمی‌گنجد

به ذوق نسبت لعل لب تو غنچه به باغ
چنان شکفت که در پیرهن نمی‌گنجد

سری به انجمنت نیست همچو شمع بلی
فروغ حسن تو در انجمن نمی‌گنجد

کجاست گریه که خالی کنم دلی که مرا
ز دوستی تو چون در بدن نمی‌گنجد

به آرزوی تو فیاض اگر به خاك رود
بدین علوّ هوس در کفن نمی‌گنجد

۲۳۹

ز اشك گرم من آتش کباب می‌گردد
چه آتشیست که در دیده آب می‌گردد

نگاه نرگس مست که در کمین منست
که صبر در دل من اضطراب می‌گردد

خراب میکدهٔ عشوه‌ای شوم کآنجا
به نیم جرعه سرِ آفتاب می‌گردد

هلاك شیوهٔ ناز توام که مستانه
به گرد آن مژهٔ نیمخواب می‌گردد

جدا ز روی تو از سیر گل چنان خجلم
که بوی گل به مشامم گلاب می‌گردد

به یاد چشم تو در بزم آرزو مستان
کنند زهر به جام و شراب می‌گردد

مخواه نان ز تنور سپهر دون فیاض
که آسیای فلك از سراب می‌گردد

۲۴۰

ز من دور آن پری پیکر بصد دستور می‌گردد
به دل نزدیکتر از جان بظاهر دور می‌گردد

برای زخم تیرش سینهٔ بی‌طالعی دارم
که گر الماس ریزم مرهم کافور می‌گردد

نگاه ما چه سربازی تواند کرد در کویش
که آنجا پرتو خورشید هم از دور می‌گردد

صبا بند قبای غنچه چون پیش تو بگشاید
که در صد پرده از شرم تو گل مستور می‌گردد

پلاس محنت فیاض شد تشریف نوروزی
بلی در عیدِ دیدار تو ماتم سور می‌گردد

۲۴۱

به گلشن چون روی مرغ از نوا خاموش می گردد
تو چون حرفی زنی گل پای تا سر گوش می گردد
اگر دیر آشنا باشد دلت شادم که هر سنگی
که دیر آتش پذیرد دیر هم خاموش می گردد
گمان دارم که با گل هست بوی نازنین من
چنین کز نالهٔ بلبل دلم مدهوش می گردد
نمی دانم چه می گویم چو می بینم جمال او
همی دانم که در دل عقل و در سر هوش می گردد
دمی در عشق او فیاض خاموشی نمی دانم
ولی دانم که گاهی ناله‌ام بیهوش می گردد

۲۴۲

دل مسیح ز دردم شکسته می گردد
طبیب بر سر ما زود خسته می گردد
چه نازکست دل توبه‌ام که بی تکلیف
به یك تبسّم ساغر شکسته می گردد
به چشمه سار نصیبم اگر دهند آبی
چو آب چشمهٔ آیینه بسته می گردد
چه شایعست به گلزار داغ بالیدن
که برگ برگ درو دسته دسته می گردد
چو آسیا دل فیاض در تموّج حال
تمام عمر به یك جا نشسته می گردد

۲۴۳

نگاهش ناگهان چون تیر نازی بر کمان بندد
اجل بیتاب می گردد که خود را بر نشان بندد
بصد دل از دم شمشیر نازش آرزو دارد
اجل تعویذ زخمی را که بر بازوی جان بندد
به کینم بر کمر شمشیر جرئت بست و حیرانم
که چون هرگز کسی از شعله مویی بر میان بندد
نگاه او نهانم می کشد در خون و می ترسم
که ناگه تهمت خون مرا بر آسمان بندد
اگر رشك زلیخایی برد ترسم که نگذارد
که بوی پیرهن در مصر بار کاروان بندد
ز بس موج سرشکم گوهر ارزان کرده می ترسم
فلك بازار گرم کان و دریا را دکان بندد
متاع رنگ و بو دارد رواج امشب که می خواهد
چمن آیین عید جلوهٔ آن دلستان بندد
نگیرد تا اجازت از رخش مشاطهٔ گلشن
طلسم رنگ نتواند به روی ارغوان بندد
خوش آن عزت که پیشش چون کمر بربستگان فیاض
گهش بند قبا بگشاید و گاهی میان بندد

۲۴۴

هر آه که درد از دل ناشاد برآرد
نورسته نهالیست که فریاد برآرد
ناید به کمند کسی آن آهوی وحشی
این صید دمار از دل صیاد برآرد
چشم سیهی دیده‌ام امروز که نازش
صد فتنه ز شاگردی استاد برآرد
با قید تعلق نتوان عشق هوس کرد
آزاده سر از قید غم آزاد برآرد
بلبل به چمن گوش برآواز نشستست
تا نالهٔ زارم شنود داد برآرد
این با که توان گفت که در خلوت خسرو
شمعیست که دود از دل فرهاد برآرد

فیاض به ناکامی جاوید بنه دل   کس نیست که کام دل ناشاد برآرد

۲۴۵

کسی که صبر به جنگ عتاب می‌آرد   کتان به عربدهٔ ماهتاب[1] می‌آرد
اگر دلی چو خمت نیست سر به خشت مزن   فراخ حوصله تاب شراب می‌آرد
مراست بختِ سیه کاسه‌ای که همچو حباب   تهی پیاله ز دریای آب می‌آرد
سخن ز بخت نگویی به بزم زنده دلان   که این حدیث چو افسانه خواب می‌آرد
هزار مسئلهٔ شرح بیقراری را   بدیههٔ سر زلفش جواب می‌آرد
رخ از پیاله بر افروخت وه که این جادو   ستاره می‌برد و آفتاب می‌آرد
درون پرده ترا دید و محو شد فیاض   نقاب اگر بگشایی که تاب می‌آرد؟

۲۴۶

به تماشای گل و لاله که پروا دارد   با خیال تو چه گنجایش اینها دارد
با خرام تو چه سنجند خرامیدن آب   آب گویی که مگر سلسله بر پا دارد
هرچه می‌آید ازان شست و کمان مغتنمست   همچو مژگان همه در دیدهٔ ما جا دارد
گه بهارست ز دیدار تو و گاه خزان   در تماشای تو آیینه تماشا دارد
آفتاب ار نه تب اشك تو دارد ز چه رو   نبضِ عمریست که در دست مسیحا دارد
غیرْ راضی نفسی نیست بصد چندانش   آنچه یك لحظه دلم از تو تمنا دارد
با تو فیاض چه صحبت که ندارد اما   صحبت آنست که با یاد تو تنها دارد

۲۴۷

مرا پای طلب از رهگذاری خارها دارد   که از هر خار او دل در نظر گلزارها دارد
همای بی‌نیازی سایه بر هر سو نیندازد   گل این باغ ننگ از جلوهٔ دستارها دارد
برای گریه ازدل مشت خون جستم چه دانستم   که زیر هر بن مو دیده دریابارها دارد
ز طوف کعبه می‌آید دل کافر نهاد من   نشان کعبه اینك بر میان زنارها دارد
عزیزان یوسفی در کاروان حسن پیدا شد   که یوسف را جمالش چشم بر بازارها دارد
اگر چون سایه در کویش به خاك افتم عجب نبود   که جا خورشید آنجا بر سر دیوارها دارد
رقیب ساده دل از دولت وصل تو مغرورست   نمی‌داند که این اقبالها ادبارها دارد
تو نازك طبع و بدخویی و من بیصبر و بیطاقت   زمن همچون تویی را رام کردن کارها دارد
برو بیرون بر از خاك در او درد سر فیاض   ز گرد هستیت این آستان آزارها دارد

۱ـ نسخه‌ها: آفتاب. تصحیح قیاسی.

۲۴۸

لبت تا شیوهٔ سحر و فسون را مضطرب دارد | دلم هنگامهٔ اهل جنون را مضطرب دارد
به من گرم تواضع آن تب و اشکم سراسیمه | که گرمی‌کردن خورشید خون را مضطرب دارد
چسان پنهان کنم مهر تو بر اغیار سنگین دل | که غمهای تو بیرون و درون را مضطرب دارد
به حال کس نمی‌پردازد از بس بیقراریها | چه یارب این سپهر سرنگون را مضطرب دارد
فلك از نالهٔ فیاض اگر در هم شود شاید | که زخم تیشه کوه بیستون را مضطرب دارد

۲۴۹

دلم امشب که ز تیغ تو جراحت دارد | تکیه بر بستر خون کرده و راحت دارد
مژده ای صبر که از نشئهٔ تأثیر امشب | چهرهٔ صاف دعا رنگ اجابت دارد
بی‌رخ دوست بود دیدهٔ ما در بر دل | جام این شیشه که خونابهٔ حسرت دارد
تا سر کوی تو بازار متاع هوسست | خجل آن کس که چو من جنس محبت دارد
ناصح من شده فیاض چه بیدردست او | آبی از دست ندادست و فراغت دارد

۲۵۰

به رنگ عشقبازان برگ برگش رنگ زر دارد | نرنجد گر بهار از ما خزان جای دگر دارد
عجب دامی به بال از ذوق پرواز قفس دارم | وگرنه می‌تواند دل ز گلشن کام بردارد
پیام شوق ادا کردن نباشد کار هر خامی | به شمع خود دل از پروانه مرغ نامه بر دارد
ندای گوشِ ذوقِ نغمهٔ این گفتگو ورنه | ز کوی یار هر بادی که می‌آید خبر دارد
به بی پا و سران می‌ماند این گردون نمی‌دانم | درین بیهوده گردیدن به فکر ما چه سر دارد
چراغ مه ندارد منتی بر کلبه‌ام هرگز | که با یاد تو شام حسرتم فیض سحر دارد
کمان ناله را زه وامکن از ضعف دل فیاض | چو تیر آه عاشق نارسا باشد اثر دارد

۲۵۱

چنان دل تیر آن ابروکمان را در نظر دارد | که رقص جلوه دایم بر بساط نیشتر دارد
مدان خامم اگر ظاهر نگردد سوزپنهانم | ز آتش ابرهٔ[1] خاکستر من آستر دارد
چو خون بسته خود را در رگ یا قوت می دزدم | ز بی‌آبی سپهرم غرقه در آب گهر دارد
دل سنگ از سرشك گریه‌ام سوراخ سوراخست | اسیر چشم او الماسِ صد بار جگر دارد
سرم را کرده از آشفتگی بیگانهٔ بالین | سر زلفی که دایم سر به بالین کمر دارد
همای زلف او کی سایه اندازد به سر ما را | که دایم بیضهٔ خورشید را در زیر پر دارد

۱ـ ابره، رویه (مقابل آستر).

مرا آشفتگی محروم دارد از لبش فیاض   وگرنه می‌تواند دل ز لعلش کام بردارد

۲۵۲

ز اشکم چهره گه خونین و گه همرنگ زر دارد   مرا آن رنگرز هر لحظه در رنگ دگر دارد
اگر در آرزوی پای بوسش خاك گردیدم   نسیمی کی برآید تا مرا از خاك بردارد
چه شد بازم دگر روی دلم باکیست کز سینه   نفس می‌آید و همراه خود خیل اثر دارد
ترا شیوه تغافل آسمان را کار بیمهری   برای کشتن ما هر یکی فکری دگر دارد
سرایت کرد بیماریّ چشمت در دل فیاض   به پرسش کردن بیمار آخر این خطر دارد

۲۵۳

نه اخگر از فسردن گرد خاکستر به سر دارد   که آتش نیز در عهد رخش خاکی به سر دارد
نگاهی گر کند با ناز صدره مصلحت بیند   چو من سر رشتهٔ او نیز بدخوی دگر دارد
چنین کز ناتوانی در رهش از پای افتادم   مگر باد صبا گرد مرا از خاك بردارد
کجا آزادی اندر خواب بیند ناتوان مرغی   که دام خویش با خود در شکنج بال و پر دارد
کسی حسرت برد فیاض را از بیکلاهیها   که دایم بر سر از دولت کلاه درد سر دارد

۲۵۴

به گوشه چشم سیاهت نگه به من دارد   سیاه مست ندانم دگر چه فن دارد
بهدیه جان دهم از بهر بوسه‌ای و هنوز   درین معامله لعل لبت سخن دارد
تویی که جای به یك دل نمی‌کنی ورنه   همیشه گل چمن و شمع انجمن دارد
به یاد روی که دل پاره‌پاره شد یا رب   که ناله حبیب پر از برگ یاسمن دارد
به یاد زلف که فیاض مشکساست دلم   که دشت سینهٔ من طعنه برختن دارد

۲۵۵

حدیث قتل من با تیغ دایم در میان دارد   همیشه حرف خونم خنجر او بر زبان دارد
به ابرویش نهادم دل ولی از بیم می‌لرزم   چو آن مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
فریب خط مخور از فتنهٔ چشمش مشو ایمن   هنوز ابروی او ناجَسته تیری در کمان دارد
به خونم می‌کشد طفلی که می‌ریزد سر شکم را   نهان گر کشته گردم اشکم از خونم نشان دارد
چها بر سر نمی‌آید مرا از نقش بالینم   خوشا آن سر که نقش تکیه‌ای بر آستان دارد
تب از نادیدن روی تو می‌افزایدم هردم   مگر پرهیزْ بیمار محبت را زیان دارد
از آسیب دو چشم مست او ایمن مشو فیاض   نگاه او نشان فتنهٔ آخر زمان دارد

۲۵۶

در آستین مژه‌ام طرح گلستان دارد   به شاخ نالهٔ من بلبل آشیان دارد

به نیّت سگ آن کو تنم به خود بالید | چه همتست که این مشت استخوان دارد
نگاه یار برانداخت خانه‌ها و کنون | سر معامله با خانهٔ کمان دارد
کنون که سایهٔ زلفش پناه اهل دلست | ز کس شکایت اگر دارد آسمان دارد
گذشتم از سرخود لیك غیر کم ظرفست | مکن مکن که محبت ترا زیان دارد
زمانه را سر تدبیر آسمانی نیست | کنون که زلف بتان پای در میان دارد
طراوت رخ صبحم برمز می‌گوید | امید وصل بتان پیر را جوان دارد
به یك خدنگ تغافل که رد شد از دل من | مرا هنوز نگاه تو بدگمان دارد
تو گر به زور جدل غره‌ای مباش ای غیر | لب خموشی فیاض هم زبان دارد

۲۵۷

به ما عمریست زلف یار سودا در میان دارد | خم و پیچی که دارد جمله با ما در میان دارد
به دست ما اسیران بلا سر رشتهٔ کاری | نخواهد بود تا زلف بتان پا در میان دارد
نیاز ما به عجز از زور ناز او نمی‌ماند | دو پرگاریم گردون خوش تماشا در میان دارد
نه از فرهاد بر جا ماند نقشی و نه از خسرو | فسون عشق عمری شد که ما را در میان دارد
هزار افسانه آخر گشت و طفل اشك ما فیاض | هنوز افسانهٔ بیخوابی ما در میان دارد

۲۵۸

بگو به شعله که پروانه بی تو تاب ندارد | فدای بزم تو خواهد شد اضطراب ندارد
سرشکم از مژه برگردد از مشاهدهٔ تو | ستاره تاب تماشای آفتاب ندارد
به من که می‌شمرد عقده‌های داغ جدایی | چو دل ز زلف تو سررشتهٔ حساب ندارد
هزار پردهٔ عصمت ز تهمتش نرهاند | رخی که پرده ز گلگونهٔ حجاب ندارد
سر از رضای تو فیاض تیغ یار نپیچد | رسی به کام دل خویشتن شتاب ندارد

۲۵۹

تنها نه ز زلفت دلم آرام ندارد | خود کیست که سر در پی این دام ندارد
شمشاد قدان جمله ز بالای تو نازند | سروی چو قدت گلشن ایام ندارد
سررشتهٔ پاس دل ما خوب نگه دار | یك مرغ چنین زلف تو در دام ندارد
سودای دو چشم تو نرفت از سرو ناصح | در شیشه دگر روغن بادام ندارد
گرد لب شیرین تو گردم که ادایی | بی‌چاشنی تلخی دشنام ندارد
ناصح سر اندیشهٔ تدبیر مرنجان | پروای کسی این دل خود کام ندارد
قدّی که نباشد روش جلوهٔ نازش | مانند قباییست که اندام ندارد
ماییم و ره بیرهی عشق که هرگز | آغاز ندانسته و انجام ندارد

بی‌مرحله ره رو که اگر همره شوقی / صد مرحله اندازهٔ یك گام ندارد
کافر بچه‌ای باز مگر زد ره فیاض / کز کعبه همی آید و اسلام ندارد

۲۶۰

لب شیرین تبسّم خندهٔ سحر آفرین دارد / ز خوبی هر چه دارد نازنینم نازنین دارد
در آزار دل من ضبط خود کی می تواند کرد / که از صد عاشق بیخانمان زلفش همین دارد
شب دیجور کرد اظهار همچشمی به او روزی / سر زلفش هنوز از ننگ این چین بر جبین دارد
منم فرمانروای کشور دیوانگی اکنون / که نقش پای من این عرصه را زیر نگین دارد
نمی‌دانم چه می‌خواند به من فیاض جادوگر / ولی دانم که امشب هر چه خواند آفرین دارد

۲۶۱

دو چشمت میل هشیاری ندارد / ز خواب ناز بیداری ندارد
ندارد خواب خوش بیمار و چشمت / چه بیماری که بیداری ندارد
سر بیماری آن چشم گردم / که پروای پرستاری ندارد
بت کافر دلی دارم که با من / سر مهر و دل یاری ندارد
نه از لطفست اگر با من به کین نیست / که پروای ستمکاری ندارد
نمی‌گویم که در طبعش وفا نیست / سر و برگ وفاداری ندارد
لبش برگ گلست اما به طبعم / چو برگ گل گرانباری ندارد
نزاکت بین که با صد گونه شوخی / دماغ عاشق آزاری ندارد
به من دارد نظر اما ز تمکین / چنان دارد که پنداری ندارد
تکلّف بر طرف این شیوه ختمست / که معشوقست و خودداری ندارد
مده دردسرش از ناله فیاض / که تاب ناله و زاری ندارد

۲۶۲

ز جور تو دل امتناعی ندارد / به وصلت سر انتفاعی ندارد
از آن گوش می‌گیرم از قول مطرب / که دیوانه تاب سماعی ندارد
کسی جز زلیخای کاسد محبت / به بازار یوسف متاعی ندارد
ز هم دورتر افکند دوستان را / فلك به ازین اختراعی ندارد
برید ار ز یاران چه یاریم[1] کردن / نمی‌خواست کس را نزاعی ندارد
مرنج ار وداع تو ناکرده رفتم / که از خویش رفتن وداعی ندارد

۱ـ یارستن، توانستن.

وصال تو و بختِ فیاض بیدل　　بلی ممکنست امتناعی ندارد

۲۶۳

چمن بی‌تو فیض هوایی ندارد　　دماغ گلستان صفایی ندارد
تبسم ندارد چرا غنچه بر لب　　چرا بلبل امشب نوایی ندارد
شکوفه اگر بر کشیدست خود را　　که در چشم ما بی تو جایی ندارد
ز شاهی چه لذت برد پادشاهی　　که روی دلی باگدایی ندارد
چه حظی توان کرد فیاض هرگز　　ز شعری که حسن ادایی ندارد

۲۶۴

ز طرز غنچه پی بردم که شرم از روی او دارد　　ز رنگ شعله دانستم که بیم از خوی او دارد
گمان داری که آزادند نزدیکان او نه نه　　گره بند قبا پیوسته از پهلوی او دارد
نگه در دیده می‌دزدم که دارد عکس او در بر　　نفس در سینه می‌پیچم که بویی سوی او دارد
نمی‌بیند ز شرم عکس در آیینه هم گاهی　　دل عاشق مگر آیینه‌ای بر روی او دارد
چرا قفل گره در زنگ دارد خاطر فیاض　　کلید یك جهان دل گوشهٔ ابروی او دارد

۲۶۵

از بس که هوای دهن تنگ تو دارد　　دل در تپش بیخودی آهنگ تو دارد
یکرنگی من با تو همین منصب دل نیست　　هر قطرهٔ خون در تن من رنگ تو دارد
از سختدلیهای تو مایوس نشد دل　　این شیشه امید دگر از سنگ تو دارد
در چشم کسی جا نکنم گر تو برانی　　کی صلحِ کسی چاشنی جنگ تو دارد
تا حشر دگر مفلسی و درد نبیند　　فیاض ز دردی که دل تنگ تو دارد

۲۶۶

مگر دلی به غم عشق بسته‌ای دارد　　که آفتاب تو رنگ شکسته‌ای دارد
مگو که هیچ ندارد نظر فکندهٔ عشق　　دل شکسته‌ای و جان خسته‌ای دارد
قیاس حال دل من کسی تواند کرد　　که در کف آینهٔ زنگ بسته‌ای دارد
به درد نالهٔ من کس نمی‌رسد چه کنم　　خراش سینه زبان شکسته‌ای دارد
به باغ هر سر خاری که هست چون فیاض　　به دست از گل داغ تو دسته‌ای دارد

۲۶۷

عاشق آنست که در بر گل رویی دارد　　عارف آنست که دستی به سبویی دارد
بلبل از باغ به طوف دل ما می‌آید　　یا رب این غنچه ز گلزار که بویی دارد
چاره‌ها کرد که از تاب تو رسوا نشود　　چه کند آینه در پیش تو رویی دارد

حبّذا میکده کز دولت ساقی آنجا — هر کسی پای خُم و دست سبویی دارد
از پی عزم طواف سر کویی فیاض — اشکم از خون گل و لاله وضویی دارد

۲۶۸

گر خود ز لطف گامی در راه ما گذارد — ما دیده فرش سازیم تا یار پا گذارد
امشب که شمع، مجلس با آن پری سپردست — پروانه منصب خود باید به ما گذارد
گر برخورد به گلشن باد صبا به زلفش — از شرم بوی گل را در دم به ما گذارد
بر صید دیگری دام انداختن شگون نیست — با کوهکن بگویید این کار وا گذارد
بیگانه عاجز آمد از دشمنی فیاض — این شیوه به که یکچند با آشنا گذارد

۲۶۹

سرو نتوانست لاف قامتش از پیش برد — هرزه در پیش جوانان آبروی خویش برد
همچو ترکش پر برآوردم ز تیر ناز او — هر چه گویم لذت پیکان او دل بیش برد
کوه را فرهاد از جاکند و خسرو مزد یافت — بخت چون مستی کند نتوان بزور از پیش برد
عاشقی دورست از منصور دعوی دار دور — بیحقیقت با وجود دوست نام خویش برد
لذت عیش جهان در لذت ترکست و بس — هرچه را در پادشاهی باخت شه درویش برد

۲۷۰

کسی ز کوی تو تا چند حبیب چاك برد — دل آرد و چو رود جان دردناك برد
به چشم پاك توان دید روی جانان را — که دایم آینه فیض از نگاه پاك برد
به آرزوی تو هر روز آفتاب آید — ترا نبیند و این آرزو به خاك برد
ز جلوهٔ تو هوس کام آرزو گیرد — زغمزهٔ تو اجل نسخهٔ هلاك برد
امید هست که فیاض آنچه باخت به من — ز دست من همه را عشوهٔ تو پاك برد

۲۷۱

نبرم منّت کس کاش شرابم نبرد — تشنه میرم به لب بحر که آبم نبرد
جنس ناچیز شود به که به قیمت نرسد — سوختنم خام که کس بوی کبابم نبرد
تو به حرف آیی و من می روم از خود چه کنم — تنگ ظرفم نتوانم که شرابم نبرد
ذوق دیدار تو در خواب چو طفل شب عید — هیچ پروای منش نیست که خوابم نبرد
دخل ناز تو هم از خرج نیازم پیداست — صرفهٔ نست که کس ره به حسابم نبرد
دیده بر انجم گردون چه نهم می‌دانم — که ازین ورطه برون موج حبابم نبرد
هردم از بیم درین مرحله از خود بروم — اگر اندیشهٔ این دیر خرابم نبرد
نیم آن کس که به بوی تو به جنت بروم — حسرت بحر به دنبال سرابم نبرد

نه به من باز گذارد نه به خود کار مرا / بدرنگم نفرستند بشتابم نبرد
ای فلك صرفه‌ای از من نتوان برد بزور / پنجهٔ شیب تو بازوی شبابم نبرد
هست این آن غزل روز نظیری فیاض / که به صلحش نروم تا بعتابم نبرد

۲۷۲

دوران حیله باز ز ما روبرو برد / یك نان دهد به ما و هزار آبرو برد
گردون تنگ عیش به یك قرص ساختست / صبح از دهن بر آرد و شامش فرو برد
دوشم که زیربار جهان بود سالها / آن قوّتش نماند که بار سبو برد
از جویبار جدول زخمم گل بهشت / پیوسته آب در چمن رنگ و بو برد
از خنجر تو یافت لب چاكِ سینه‌ام / فیضی که زخم بلهوسان از رفو برد
هر کس مباد آنکه برد راه جستجو / دزدیده دیدن تو که دل روبرو برد
فیاض من نمی‌روم اما کمند شوق / می‌خواهدم که موی کشان سوی او برد

۲۷۳

ذوق دیدارست کامی کز جهان دل می‌برد / زاهد از دنیا نمی‌دانم چه حاصل می‌برد
دل به دریا داده را ز آسیب طوفان باك نیست / موج آخر کشتی خود را به ساحل می‌برد
ابلهان را درك ذوق عشوهٔ دنیا کجاست / وه که این زن دل ز دست مرد عاقل می‌برد
گرچه بسیارست ره در وادی حیرت ولی / جادهٔ گمگشتگی راهی به منزل می‌برد
حسنْ آب و رنگ نبود، عشق پیچ و تاب نیست / از مجرد هم مجرد دان اگر دل می‌برد
دل زهر شکل و شمایل گیردش فیاض وار / هر که را دل از کف این شکل و شمایل می‌برد

۲۷۴

امشب که از نم مژه آبم نمی‌برد / در دل خیال کیست که خوابم نمی‌برد
عمریست پای در گلم از گریه چون کنم / این سیلِ تند خانه خرابم نمی‌برد
از ضعف نیست قوّتِ از خویش رفتنم / و امانده‌ام چنانکه شرابم نمی‌برد
راضی شدم به صلح ولی شهد آشتی / از کام تلخی شکر آبم نمی‌برد
از نالهٔ شبانه جگر سوختم چه سود / کان مست ره به بوی کبابم نمی‌برد
لطفم خراب کرد به نوعی که تا ابد / از جا فریب ناز و عتابم نمی‌برد
خضرم که می‌شود که درین وادی خطر / همراهی درنگ و شتابم نمی‌برد
آشفتهٔ علاقهٔ دستارم[1] آنچنان / کز ره فریب طرف نقابم[2] نمی‌برد

۱ـ علاقهٔ دستار ← ق ۱۹/۱۱

۲ـ طرف نقاب، گوشهٔ نقاب.

فیاض همرهان ز بس از من رمیده‌اند	درآب اگر دهندم آبم نمی‌برد

۲۷۵

کس جان ز زخم خنجر مژگان نمی‌برد	تا زهر چشم یار به درمان نمی‌برد
شب نیست کز چکیدهٔ مژگانم آسمان	از دامنم ستاره به دامان نمی‌برد
جز خصرِ خطِ یار که سیراب لعل اوست	یك تشنه ره به چشمهٔ حیوان نمی‌برد
کو بخت آنکه گوشهٔ دامن کند شکار	دستی که ره به سوی گریبان نمی‌برد
گل بیقرار نالهٔ پرواز بسته‌ایست	داغم که کس قفس به گلستان نمی‌برد
چون داد دل ز جلوهٔ دیوانگی دهد	مجنون من، که ره به بیابان نمی‌برد؟
تا صبح خاطر سرزلفش مشوّشست	یك شب مرا که خواب پریشان نمی‌برد
من چون کنم که بر سر بازار وصل دوست	کس دین نمی‌ستاند و ایمان نمی‌برد
در هر دمست صدخطرم در کمین دین	ایمان زاهدست که شیطان نمی‌برد
داند زبان مور سلیمان من ولی	این مور ره به بزم سلیمان نمی‌برد
فیاض التفات عزیزان چه شد که هیچ	یك جذبه از قمم به صفاهان نمی‌برد

۲۷۶

بس که آرام از نگاهش بیمحابا می‌پرد	رنگ از رخسارهٔ مرغان دیبا می‌پرد
در محیط عشقم از بیم خطر آخر چه باك	کشتی شوقم به بال موج دریا می‌پرد
نامهٔ گمگشتگان بر بال عنقا بسته است	چشم بر راهان ما را دیده بیجا می‌پرد
جلوهٔ شاهین به دست نوشکاری داده است	مرغ روح من که در اوج تمنّا می‌پرد
شوق اگر پر می‌دهد بی‌پای رفتن صعب نیست	پشتهٔ ریگ روان صحرا به صحرا می‌پرد
در کمین مطلب نایاب دام افکنده‌ام	دم فروبند ای نفس هرگه که عنقا می‌پرد
ز آشناییها ز بس فیاض رمها خورده‌ایم	هر که نام او برد رنگ از رخ ما می‌پرد

۲۷۷

منگر که نگاهی ز سر ناز به ما کرد	در سینه ببین با دل مجروح چها کرد
در تاب نشد خوی تو از هرزه‌درایان	تا شانه به دندان گره از زلف تو وا کرد
شد قسمت مرغ دل ما دانهٔ خالت	روزی که قضا زلف ترا دام بلا کرد
از قصهٔ پر درد تو پر حسرتم امشب	یك جنبش ابروی تو صد نکته ادا کرد
در چشم دلش عشرت جاوید بمیرد	هر کس که مرا از سر کوی تو جدا کرد
تا آمده بر لب نفسم بند گلو شد	ممنونم ازین سینه که یك ناله رسا کرد
فیاض که در بزم تو ناخوانده درآمد	بر در زد و هر چند پری داشت ادا کرد

۲۷۸

گفتگو یك حرف را تفسیر نتوانست کرد — خامشی هم نکته‌ای تقریر نتوانست کرد
من که بر بال ملك دام نظر می‌افکنم — همت من یك پری تسخیر نتوانست کرد
عمر در خدمت بسر بردیم و مردود دریم — طالع بد را کسی تدبیر نتوانست کرد
عقد الفت کس نمی‌بندد که از هم نگسلد — یك کس این نخجیر را زنجیر نتوانست کرد
امشبم سر تا بپا از بس که مدهوش تو بود — در خجالت رنگ من تغییر نتوانست کرد

۲۷۹

خویش را بر آب و بر آیینه تا اظهار کرد — آب را آتش زد و آیینه را گلزار کرد
مژده چشم دل براه مصر خواهش را که باز — اینك آن آشوب کنعان روی در بازار کرد
عمرها آسوده بودم در شکر خواب عدم — فتنهٔ چشم تو زین خواب خوشم بیدار کرد
چون تل خاکستری کآید به پیش راه سیل — گریهٔ من آسمان را با زمین هموار کرد
شب که زخم ناوکش پی درپیم دل می نواخت — زان میان تیری که رد شد سخت بر من کار کرد
ناشکیبایی چه بر جانم غم آسان کرده بود — صبر بر من عاقبت این کار را دشوار کرد
بی‌ثباتیهای نازت آه را از پا فکند — سرگرانیهای چشمت ناله را بیمار کرد
یا رب آسان کن به گوشش ناله‌های تیشه را — آنکه کوه بیستون را بر دل من بار کرد
دشمنیهای کسم فیاض سدّ ره نبود — هر چه با من کرد آخر یاری آن یار کرد

۲۸۰

بی‌تو تا ره بر غبار خاطر غمناك کرد — نالهٔ من خاکها در کاسهٔ افلاك کرد
سر به گردون گر رسد افتادگی دستار ماست — آتش ما در تواضع سجده پیش خاك کرد
آب عصمت می‌چکد از ساغر سرشار ما — عاقبت آلودگی دامان ما را پاك کرد
دل به تلخی تا نهادم می‌چکد شهد از لبم — صبر آخر بر مذاقم زهر را تریاك کرد
کرده تا روشن سواد چین پیشانی دلم — لذت صد جنگ را در آشتی ادراك کرد
باغبان در باغ بهر طلعت میخوارگان — هر طرف آیینه‌ها روشن ز برگ تاك کرد
شعلهٔ دیدار گل آتش به گلشن می‌زند — بلبل آنجا خانه را دانسته از خاشاك کرد
دهشت دریا مرا محروم طوفان کرده بود — کشتیم را خندهٔ موج این چنین بیباك کرد
لب به حسرت بسته بودم لیك فیاض این غزل — باز آه سرد را در جانم آتشناك کرد

۲۸۱

کثرت غم در دلم بر یاد او جا تنگ کرد — کار برخود تنگ کرد آن کو دل ما تنگ کرد
هم ز ما فرهاد در رشکست و هم مجنون بتاب — نالهٔ ما بر عزیزان کوه و صحرا تنگ کرد

با شکوه دل فلك گنجایش جولان نیافت / آخر این یك قطره جا بر هفت دریا تنگ کرد
گر به قدر درد دل در ناله پیچم خویش را / می‌توانم آسمان را بر مسیحا تنگ کرد
از گزند نشتر غم پهلوی آسایشم / جا به روی بسترم بر نقش دیبا تنگ کرد
عاقبت با زاهدم ذوق مدارا صلح داد / وسعت مشرب دگر خوش کار بر ما تنگ کرد
فکر آسایش غلط باشد چو دل بر جای نیست / بیدلی فیاض بر من عیش دنیا تنگ کرد

۲۸۲

نماز شام چنان نشئهٔ میَش گل کرد / که آفتاب ز بد مستیش تنزل کرد
نسیم زلف تو زد بر دماغ او هرگاه / صبا به عهد تو میل شمیم سنبل کرد
مگر به باغ تو بودی که امشب از بلبل / گل دریده دهن صد سخن تحمل کرد
سری ز سرّ دهانش برون نبرد آخر / دلم چو غنچه درین نکته بس تأمل کرد
فریب زلف نخوردی ولی ببین فیاض / که چون شکار تو آخر کمند کاکل کرد

۲۸۳

مشاطه چو آرایش آن زلف علم کرد / آن خَم که درو بود دلم باز بخم کرد
هر تار سر زلف تو مأوای دلی بود / مشاطه برین سلسله بسیار ستم کرد
قربانی مژگان تو گردم که به یك تاز / تسخیر جهان بی‌مدد تیغ و علم کرد
تا لذت تیغ تو چشیدست دلم را / رحمست بر آن صید که از دام تو رم کرد
نازی که نگاه تو به فیاض حزین داشت / یا رب چه گنه داشت که بیواسطه کم کرد

۲۸۴

عشق ظاهر نمی‌توانم کرد / کشف این سِر نمی‌توانم کرد
چه دهی توبه‌ام دگر زاهد / من که آخر نمی‌توانم کرد
مردم از حیرت و ترا در عشق / متحیر نمی‌توانم کرد
چه کنم تا تو فهم عشق کنی / سحر ساحر نمی‌توانم کرد
چه کنم عاشقی اگر نکنم / چون تو کافر نمی‌توانم کرد
ساده دل تر ز آب و آینه‌ام / حفظ ظاهر نمی‌توانم کرد
گر چه فیاضِ دانشم هِر را / فرق از بِر نمی‌توانم کرد

۲۸۵

با یاد تو کونین فراموش توان کرد / گر زهر دهی باده صفت نوش توان کرد
حیفست که در گردن حور افکندش کس / دستی که به یاد تو در آغوش توان کرد
شکرانهٔ این لطف که در یاد تو هستیم / هر چند کنی جور فراموش توان کرد

پوشیدن مژگان نشود مانع رشکم | این شعله چنان نیست که خس پوش توان کرد
فیاض مزن آب که این شعله به جانم | نوعی نگرفتست که خاموش توان کرد

۲۸۶

به آن رخ جلوهٔ خور می‌توان کرد | به آن لب کار شکّر می‌توان کرد
گلستان گر ز رویت بر فروزد | چراغ از رنگ گل بر می‌توان کرد
فریب بوسه زان لب می‌توان خورد | خیال آب کوثر می‌توان کرد
توان گر یك گره زان زلف برداشت | دو عالم را معطر می‌توان کرد
لبت قند مکرر می‌توان گفت | سخن را زان مکرر می‌توان کرد
به کوی عشق رخسارم گواهست | که اینجا خاك را زر می‌توان کرد
قیامت گر شب وصل تو باشد | ز هجران شکوه‌ای سر می‌توان کرد
چو جوهر غوطه در خون می‌توان زد | شنا در آب خنجر می‌توان کرد
غرض گر قتل فیاضست هجران | چه حاجت فکر دیگر می‌توان کرد

۲۸۷

به آن قد سرفرازی می‌توان کرد | به آن رخ عشقبازی می‌توان کرد
به آن نازی که حسنت چیده برخود | به عالم بی‌نیازی می‌توان کرد
به رویت هر که زلفت دید دانست | که با خورشید بازی می‌توان کرد
چو دل بردی ز دست بیقراران | گهی هم دلنوازی می‌توان کرد
تظلم می‌کند بیچارگیها | که گاهی چاره سازی می‌توان کرد
جفا بس ای فلك کز یك شرر آه | هزار انجم گدازی می‌توان کرد
چه لازم کوتهی ای بختِ فیاض | چو زلف غم درازی می‌توان کرد

۲۸۸

گفتمش صد بار و ترك صحبت دشمن نکرد | طفل بازیگوش من گوشی به حرف من نکرد
ذوق پیراهن دریدن را به کام دل ندید | هر که را چاك گریبان رخنه در دامن نکرد
عاشقان را تیره بختی سایهٔ بال هماست | زان سبب خاکسترم جز جای در گلخن نکرد
سالها بیهوده چون شمع مزار بیکسان | سوختیم و پرتو ما مجلسی روشن نکرد
مهربانیهای او فیاض در خونم نشاند | آنچه با من کرد او از دوستی دشمن نکرد

۲۸۹

گفتگوی چشم جادویی مرا دیوانه کرد | همزبانیهای ابرویی مرا دیوانه کرد
گیسوی زنجیرْ عاقل می‌کند دیوانه را | حلقهٔ زنجیر گیسویی مرا دیوانه کرد

رام با دیوانه می‌شد پیش ازین آهو ولی رم نمودنهای آهویی مرا دیوانه کرد
کاش از یك تار مو تدبیر زنجیرم کند آنکه از هر یك سر مویی مرا دیوانه کرد
من کجا و طاقت این گریه‌های هایهای وه که از بیطاقتی هویی مرا دیوانه کرد
با گل وصل بتان چشم آشنایان دیگرند زین می‌هوش آزما بویی مرا دیوانه کرد
بی کشش کوشش طریق رهروان کعبه نیست اندرین وادی تکاپویی مرا دیوانه کرد
بیستون عشق کندن پیشهٔ هر تیشه نیست امتحان دست و بازویی مرا دیوانه کرد
کو بکو فیاض گشتم گرچه پر همراه عقل عشق آخر در سر کویی مرا دیوانه کرد

۲۹۰

تا ذوق نوا بر لب من جوش برآورد هر جا سر خاریست ز گل گوش برآورد
از ذوق بغل گیری آن قامت رعنا هر مو به تنم چون مژه آغوش برآورد
آن شعله که در طور به موسی بنمودند آخر سر از آن طرف بناگوش برآورد
جز اینکه بجز یاد تو در یاد نداریم از یاد تو ما را که فراموش برآورد
بیطاقتی آخر ز دل این راز نهان را فریاد کنان از لب خاموش برآورد
یك عمر سبکجوشی این بادهٔ زورین خم را ز گرانباری سرپوش برآورد
یك دم ننشینم ز تکاپوی تو فیاض تا خون دلم از کف پا جوش برآورد

۲۹۱

تا نکتهٔ رنگین ادا جوش برآورد خون در رگ اندیشهٔ ما جوش برآورد
ناپختگیی داشت جنون پیشتر از ما این باده به خمخانهٔ ما جوش برآورد
هر موی جدا بر تنم آراسته باغیست یاد تو ز هر موی جدا جوش برآورد
پیغام تو هر موی من از داغ برآراست شاخ گلم از باد صبا جوش برآورد
با آنکه زکافرمنشی زخم بخوردم خونم ز مزار شهدا جوش برآورد
بیتابم و آتش به ته پای ندارم این دیگ ندانم ز کجا جوش برآورد
با آنکه نخوردم ز کسی نیش چو فیاض خون گله‌ام از مژه‌ها جوش برآورد

۲۹۲

شکستن رنگ از جانم برآورد جگر از زیر دندانم برآورد
چه گویم شکر درد او که این درد ز زیر بسار درمانم برآورد
چه حسرت بود یا رب اینکه امشب دمار ناله از جانم برآورد
غمش کردم نهان ناگاه طاقت سراز چاك گریبانم برآورد
ز یك بیطاقتی آه سیه رو ز دل صد راز پنهانم برآورد

خرد برداشت زنجیرم ز گردن جنون گرد بیابانم برآورد
مپرس از نالههای بیترنّم خموشی شور از افغانم برآورد
به مهر خود کنون امیدوارم که زنگ کفر از ایمانم برآورد
ببین فیاض صبر بیمروت ز دشواری چه آسانم برآورد

۲۹۳

لعل لبت ز خون گهر آب میخورد از چشمه سار شیر شکر آب میخورد
گلهای اشك بر سرکوی هوس مریز کاین گلستان ز خون جگر آب میخورد
تا اوج عرش جلوهٔ بی بالیم رساست پروازم از شکستن پر آب میخورد
آسیب تشنگی نبود در دیار عشق از برق تیشه کوه و کمر آب میخورد
سرو تو سایه پرور ابر بهار نیست این نخل طور جای دگر آب میخورد
نخلی که تخته پارهٔ کشتیّ ما ازوست در بیشه ریشهاش ز خطر آب میخورد
در دست یك بهاست کم و بیش عشق را اخگر ز جویبار شرر آب میخورد
در کوچهای که چشم دو عالم نظارگیست چشمم ز گرد راهگذر آب میخورد
فیاض شکر جوهرم این بس که تا ابد تیغم ز چشمه سار هنر آب میخورد

۲۹۴

لعلت که باغ خنده ازو آب میخورد خون هزار گوهر سیراب میخورد
رشك لب تو خون جگر میکند به کام شیری که طفل غنچه ز مهتاب میخورد
در پیچشم ز موی میانی که چون نگاه اندیشه از تصور آن تاب میخورد
با یاد ابروش به مصلای طاعتم موج سرشك بر خَم محراب میخورد
در بستر خشن منشان راحتش کجاست پهلو که زخم بستر سنجاب میخورد
تا بر غبار خاطرم افتاده راه اشك در دشت سبزهام گِل سیلاب میخورد
ناکشته پاك خرمن عمرم پریده است این سبزه آب چشمهٔ سیماب[1] میخورد
سرچشمه ایست آبلهٔ پای جستجوی کز وی هزار تشنه جگر آب میخورد
فیاض با تو در غم تبریز یکدلست اشکم که خون ز حسرت سرخاب میخورد

۲۹۵

گر نسیم صبحگاهی گلستان میپرورد بوی زلف یار را نازم که جان میپرورد
خوبی آن گل خدا دادست نه کار بهار این چمن را آب دست باغبان میپرورد

۱ـ چشمهٔ سیماب، کنایه از آفتاب.

نالهام را گر کند شاخ گل حسرت رواست | آنکه آب جلوه‌اش سرو روان می‌پرورد
چشم رحمت دارم از ابری که کمتر قطره‌اش | تا قیامت سبزه‌زار آسمان می‌پرورد
گلستانی را که آبش ز اشك خون آلود ماست | باغبان از هر نهالش ارغوان می‌پرورد
مهر مادرزاد دارد طفل روح ما به جسم | این هما در بیضهٔ ما آشیان می‌پرورد
ز ان گل عیشی نمی‌چینم که دایم آسمان | نو بهارم را در آغوش خزان می‌پرورد
در هوای جلوه‌اش چون بیستون بالیده‌ام | گرچه ما را حسرت موی میان می‌پرورد
هست عاشق را بهار آفتی هر نوع هست | خضر را آسیب عمر جاودان می‌پرورد
هیچ عضو از فیض بیداد توام بی‌بهره نیست | حسرت تیغ تو مغز استخوان می‌پرورد
ریشه‌ها درخاك قم کردیم فیاض ار چه لیك | شوق ما را در هوای اصفهان می‌پرورد

۲۹۶

ویرانه دلی دان که محبت نپذیرد | آباد خرابی که عمارت نپذیرد
ذوقی ندهد دل که غم عشق ندارد | پژمرده چو شد غنچه طراوت نپذیرد
هر سنگ که از جنس دل تست به سختی | سازند گرش آینه صورت نپذیرد
گر نگذرمت هیچ به خاطر چه شکایت | آیینهٔ خورشید کدورت نپذیرد
تأثیر مجو از نفس سرد ریایی | کاین نالهٔ بیدرد سرایت نپذیرد
از زهد و ریاضت چه اثر طینت بد را | ذات نجس العین[1] طهارت نپذیرد
فیاض بکش دست غم از تربیت دل | کاین شوره زمین هیچ عمارت نپذیرد

۲۹۷

عجب ار درین بهاران گل و لاله بارگیرد | که ز گرد خاطر من نفس بهار گیرد
لب سر بمُهر من شد سبب گشاد عالم | که اگر نفس گشایم دل روزگار گیرد
به میان بحرم اما همه تن چو موج لرزم | که مباد در میانم هوس کنار گیرد
چه ضرور شد تپیدن دل بیقرار ما را | که گر از تپش بیفتد به کجا قرار گیرد
به سمند جلوه نازان به صفت شکیب تازان | سر ره که می‌تواند که برین سوار گیرد

۲۹۸

چو زلفت ره ساز نیرنگ گیرد | صبا از ملاقات او رنگ گیرد
بلا را خم طره‌ات دست بندد | اجل را نگاه تو در چنگ گیرد
منِ شیشه دل با غمت چون برآیم | ز سختی دلت نکته بر سنگ گیرد

۱- نجس‌العین، آنچه خود نجس است و نجاست آن عارضی نیست.

به دل مگذران بد که تا بد نگردی | که آیینه از عکس خود رنگ گیرد
قیامت بود آنکه فیاض بیدل | ترا در بغل گیرد و تنگ گیرد

۲۹۹

چون صبا از گل تو بو گیرد | اول از خون گل وضو گیرد
شانه هر شب حساب دلها را | زان سر زلف مو بمو گیرد
زخم دل را نمی‌توانم بست | لب دریا کجا رفو گیرد
گر بخندد به روی مرهم داغ | نمك داغ چشم او گیرد
مفت فیاض دان که محتسبش | دست در گردن سبو گیرد

۳۰۰

دماغم باج ذوق از نشئهٔ سرشار می‌گیرد | گلم از بیدماغی بر سر دستار می‌گیرد
به دشمن کرد عهد من وفا یاری تماشا کن | برای خاطر من خاطر اغیار می‌گیرد
ز خود آزرده‌ام راهی به شهر بیخودی خواهم | که در غربت دلم می‌گیرد و بسیار می‌گیرد
مسیحا در علاج عشق قانون خوشی دارد | که از خود می‌رود آنگه رگ بیمار می‌گیرد
مرا آزرده زان دارد که از خود نیست آرامش | ز بس بیطاقتی آیینه در زنگار می‌گیرد
به محرومی نهادم دل ولی نومید نتوان شد | که حرمان تو باج از دولت بیدار می‌گیرد
ز بون غیر اگر گشتیم در عشقش ازان باشد | که آن گل دامن ما را به دست خار می‌گیرد
عجب در خاك و خون غلتیده‌ام ظالم تماشا کن | تو گل می‌چینی و نخل شهادت بار می‌گیرد
به کف آیینهٔ رازست اخلاص زلیخا را | چرا غافل سراغ یوسف از بازار می‌گیرد
حدیث سبحه چون باد ست در آیین دینداری | به گوش من که پند از حلقهٔ زنار می‌گیرد
نه لایق بود نام غیر بردن پیش او فیاض | زبان غیرتم از شرم این گفتار می‌گیرد

۳۰۱

بصد افسون دران دل یار من منزل نمی‌گیرد | بلی آیینهٔ خور تیرگی در دل نمی‌گیرد
دل آسودگان از دستبرد فتنه آزادست | کسی هرگز خراج از ملك بیحاصل نمی‌گیرد
چنان در خطّ و زلف او زبان شانه جاری شد | که گر صد عقده پیش آید یکی مشکل نمی‌گیرد
به نوعی عاجزم در عاشقی از دادخواهیها | که بعد از قتل خونم دامن قاتل نمی‌گیرد
زدم گر دست و پا در خون ز بیتابی مکن عیبم | تپیدن را کسی فیاض بر بسمل نمی‌گیرد

۳۰۲

چه شد بازم که زخمم باج از مرهم نمی‌گیرد | دماغم جام خوشحالی ز دست جم نمی‌گیرد
چه حالست اینکه حسرت را دماغ آشفته می‌بینم | چه ذوقست اینکه مرغ ناله‌ام را دم نمی‌گیرد

ملایك را گواه خویش می‌گیرم که در محشر / کسی عشق جوانان بر بنی‌آدم نمی‌گیرد
اگر درد دلی باشد به اشك خویش می‌گویم / ملامت پیشه جز غماز را محرم نمی‌گیرد
تو گر نازکدلی ای شوخ من هم پاکدامانم / ز برگ گل غباری دامن شبنم نمی‌گیرد
به کار عشق کوتاهی ز من هرگز نمی‌آید / برای داد خواهی دامن من غم نمی‌گیرد
حریف مزد دست مرد نتواند وصالت شد / سر راهی به این غم خاطر خرم نمی‌گیرد

۳۰۳

شب از هجر رخت صد غم در غمخانهٔ ما زد / نوای جغد آتش بی‌تو در ویرانهٔ ما زد
چنان در قتل ما بازار رشك دلبران شد گرم / که خود را شعله بیتابانه بر پروانهٔ ما زد
دل از یاد لب لعلش به خون شعله می‌غلتید / چه می‌بود اینکه آتش در دل پیمانهٔ ما زد
نبود از نوبهار گریهٔ ما هیچ تقصیری / که برق آفتی پیدا شد و بر دانهٔ ما زد
چو عرض درد دل کردیم فیاض از حیا پیشش / لبش صد خنده بر تقریر بیتابانهٔ ما زد

۳۰۴

به باغ سبزه چوبیند خطت بسر خیزد / پی تواضع قدّ تو سرو برخیزد
بهار خطّ تو اول ز پشت لب سر زد / که سبزه از طرف چشمه پیشتر خیزد
خیال آن مژه هرگه درآیدم به ضمیر / به‌جای ناله ز دل نوك نیشتر خیزد
ترشّح مژه آبی نزد بر آتش من / مشخصست چه سیرابی از شرر خیزد
اثر دران دل سنگین نمی‌کند هر چند / هزار نالهٔ سرتیزم از جگر خیزد
به نقش پای درافتادگی برم غیرت / که چون فتد نتواند ز جای برخیزد
گه نظاره ز طغیان خون دل فیاض / گمان مبر که نگاهم ز جای بر خیزد

۳۰۵

صبح بلبل به نوا برخیزد / گل پی نشو و نما بر خیزد
مزه دارد به سحر سیر چمن / پیشتر زانکه صبا بر خیزد
ناله از عشق خوش آید اما / نه به نوعی که صدا برخیزد
ضعف غم از پس مردن نگذاشت / گرد از تربت ما برخیزد
چون شوم گرد ره او فیاض / دود از آبله‌ها برخیزد

۳۰۶

که می‌تواند از پیش یار برخیزد / نشسته‌ایم که از ما غبار برخیزد
باضطرار سپردیم خویش را در عشق / بگو ز مجلس ما اختیار برخیزد
دمی که سرمهٔ خطش نمی‌کشم در چشم / ز دیده جای نگاهم غبار برخیزد

هلاک تربیت مجلسی شوم که درو — خزان اگر بنشیند بهار برخیزد
نصیب زورق فیاض گشت طوفانی — که موج صد خطرش از کنار برخیزد

۳۰۷

چو آید در چمن از عندلیبان شور برخیزد — به تعظیم نسیمش بوی گل از دور برخیزد
مشام آرای گلشن چون شود بوی سرزلفش — ز خواب سرگرانی نرگس مخمور برخیزد
نقاب زلف چون از پیش ماه چهره برگیرد — به هر جا سایه افتد شعله‌های نور برخیزد
چنان شهد غمش در کام جانها لذتی دارد — که ماتم گرنشیند با غم او سور برخیزد
به مرهم عمری ار داغ تو در یك پیرهن خوابد — چو برخیزد سیاهی از سر ناسور برخیزد
دلم با داغ عشقت در لحد آسایشی دارد — که در محشر عجب دارم اگر از گور برخیزد
نشیند گِردباد از بار شرم شورشم فیاض — درین صحرا غبارم هر کجا از دور برخیزد

۳۰۸

قدم از بار محنت برنخیزد — محبت هم ازین کمتر نخیزد
ز دامنگیری خاکش در آن کوی — چو سایه هر که افتد بر نخیزد
شبی بر بستر حسرت نیفتم — که سیلابم ز چشم تر نخیزد
به دل تخم هوس کشتم نشد سبز — بلی دانه ز خاکستر نخیزد
چنان افتاده‌ام فیاض از پای — که آه از دل بصد نشتر نخیزد

۳۰۹

بخت کو کز تو به من مژدهٔ یادی برسد — مگر این کشت مرا آب ز بادی برسد
عاشقان زار بگریید چو کامی باید — این شگون نیست که عاشق به مرادی برسد
بلبل این ناله و فریاد ندارد سودی — کیست در کشور خوبی که به دادی برسد
دلم از حسرت تیغ تو به تنگ آمده است — مگر از شست تو امّید گشادی برسد
بی‌جمال تو سواد نظرم رفته زیاد — مگر از خطّ تو چشمم به سوادی برسد
سفرِ دورِ رهِ زلف تو دارم در پیش — یا رب از مایدهٔ لطف تو زادی برسد
صفحهٔ شعر تو فیاض چنین روح فزاست — که کس از راه بیابان به سوادی برسد

۳۱۰

کسی به درد سخن غیر طبع من نرسد — قلم دواسبه به داد دل سخن نرسد
رسیده‌ام به مقامی به راه کعبهٔ شوق — که هر که پای طلب بشکند به من نرسد
متاع جلوهٔ شیرین چنان روایی یافت — که غیر حسرت بیجا به کوهکن نرسد
ز سوزن مژه ارزانی رفو باشد — شکاف سینه که تا دامن کفن نرسد

امیدوار چنانم که شمع با تو اگر / به لاف همسری آید به انجمن نرسد
فریب جلوهٔ دنیا نمی‌توان خوردن / به دست اگر رسد این لقمه تا دهن نرسد
زیان خویش به از سود غیردان فیاض / درین قمار که بردن به باختن نرسد

۳۱۱

از دعا گویا اثر بازم به مطلب می‌رسد / کز لبم تا ساغر امشب جوش یا رب می‌رسد
شعله آساییم و دوزخ در ته مینای ماست / با ده نوشان را به ما کی لاف مشرب می‌رسد
حلقهٔ نی می‌تواند کرد در گوش اثر / می‌کند جان تا کمند ناله بر لب می‌رسد
گر نیم سرشار فیض بادهٔ عشرت چه شد / ساغر حسرت ازین بزمم لبالب می‌رسد
چشم ما روشن که گرد کاروان صبحگاه / دامن افشان از قفای لشکر شب می‌رسد
قسمت ما بیدلان زین گرد خوان هر صبح و شام / نعمت الوان خون دل مرتب می‌رسد
مزرع تبخاله محتاج وجود ابر نیست / این چمن را رشحه از سر چشمهٔ تب می‌رسد
الغنی دل را مگر با کام پیدا شد که باز / ناله از دل دست در آغوش مطلب می‌رسد
رو سر خود گیر فیاض ار دل و دینیت هست / اینك از ره آن بلای دین و مذهب می‌رسد

۳۱۲

ناله از دل تا به لب از ضعف مشکل می‌رسد / گوش اینجا کی به داد نالهٔ دل می‌رسد
جذبهٔ محمل‌نشین گر تن به سستی در دهد / شوق بیطاقت کجا بر گرد محمل می‌رسد
گر نباشد گرمی اشکم شراب ناز هست / بادهٔ خون جگر از آتش دل می‌رسد
گر به قتلم راضیی اندیشهٔ تاوان مکن / خون عاشق گر دیت دارد به قاتل می‌رسد
در فسون فیاض هر دم کاروان در کاروان / چشم مستش را خراج از چین و بابل می‌رسد

۳۱۳

ز عریانی نیندیشم اگر عالم خطر باشد / که شمشیریم و براندام ما جوهر سپر باشد
امید زورقم خواهد گرانباری به دریایی / که در وی از خطر هر قطره دریای دگر باشد
به مطلب نارسیدنها مرا نزدیکتر دارد / که پس افتادهٔ این کاروانی پیشتر باشد
محبت شکوهٔ کس در قلم نتواند آوردن / هلاهل بر سر این خوان حسرت نیشکر باشد
مرا در خاك و خون می بینی و احوال می پرسی / چرا از حال خود کس این قدرها بیخبر باشد
چرا افتادگی معراج نبود سر بلندی را / که کمتر را چو سنجی در حقیقت بیشتر باشد
برای مطلبی هر کس گذر در ورطه‌ها دارد / خطر در بحر می‌دانند و در آبش گهر باشد
درین معمورهٔ وحشت ندیدم گوشهٔ امنی / مگر امنیتی در زیر دیوار خطر باشد
رفیقان را به هم شرطست در ره متفق بودن / ازان باخضر نتوانست موسی همسفر باشد

ندارد تاب حمل نامهٔ پرشکوهٔ عاشق — مگر مرغی که چون پروانه خصمم بال و پر باشد
نکردی شعله وش انداز[1] بال افشانی فیاض — چو اخگر مردهٔ خاکستری خاکت به سر باشد

۳۱۴

یک شب که به در وصال باشد — هر لحظه هزار سال باشد
آن را که تو در خیال باشی — تا حشر شب وصال باشد
قتل همه کس حلال برخویش — تا خون منت حلال باشد
گر خون منست این دیت چیست — بگذار که پایمال باشد
ممکن نبود گذشتن از وصل — هر چند امر محال باشد
کلکش منقار بلبلانست — فیاض چه غم که لال باشد

۳۱۵

خوشا آن دل که تا جان باشدش اندوهگین باشد — دل آسوده می‌باید که در زیر زمین باشد
کجا داد دل پر حسرت من می‌دهد وصلی — که تا مژگان زنی بر هم نگاه واپسین باشد
دل از جور و جفایش نشئهٔ مهر و وفا یابد — که کار نازنینان هر چه باشد نازنین باشد
به هر جانب سمند ناز بیباکانه می‌تازی — نمی‌ترسی که تا دیدی نگاهی در کمین باشد
همان جاریست بر من حکم آب تیغ بیدادت — اگر چون آفتابم عالمی زیر نگین باشد
دل از محراب ابروی تو هرگز رو نگرداند — به شرع دوستی گر قبله‌ای باشد همین باشد
فکندت از نظر فیاض اگر آن بیوفا آسان — توهم مشکل مگیر این کار را خوب اینچنین باشد

۳۱۶

حنای پای تو شد خون من حلال تو باشد — بهای خون من این بس که پایمال تو باشد
به چشمهٔ خضرش روزهٔ هوس نگشاید — کسی که تشنه لب چشمهٔ زلال تو باشد
به موقف ازلم با تو بوده عرض تمنّا — هنوز تا ابدم مستی وصال تو باشد
نبود از ستمت در خیالم آنچه تو کردی — چها هنوز به این خسته در خیال تو باشد
کنون که حال تو خاطرنشان او شده فیاض — گمان مبر که به عالم کسی به حال تو باشد

۳۱۷

آن شوخ ز حالم خبری داشته باشد — وین ناله بدان دل اثری داشته باشد
پیداست پریشانی زلفش ز حد افزون — گویا به دل خسته سری داشته باشد
مستانه رود سرزده تا بر سر آن کوی — گر سیل سر شکم اثری داشته باشد

۱ـ انداز ← غ ۳۷.

عمریست که در راه وفا خاك نشینم شاید که بدین ره گذری داشته باشد
مردیم ز آمد شد هر بیهده فیاض ویرانهٔ دل کاش دری داشته باشد

۳۱۸

آینه سنگ بود و ترا دید آب شد آنگاه از فروغ رخت آفتاب شد
روز ازل ز شعلهٔ حسن تو یك شرار بر آسمان شد و لقبش آفتاب شد
نرگس شنید و تا ابدش دیده باز ماند چشمت که از فسانهٔ من نیمخواب شد
ای دل به حفظ ظاهر ازین بیشتر مکوش حسنی که نیست هم همه صرف نقاب شد
فیاض یك نظر که فکندی به دفترم دیوان شعر من همگی انتخاب شد

۳۱۹

اقبال رو نمود و به ما یار یار شد وین روزگار تیرهٔ ما روزگار شد
پیمان ناشکستهٔ ما با تو تازه گشت عهد نبستهٔ تو به ما استوار شد
با دانه‌های جوهر تیغ تو دلخوشست این آب و دانه مرغ مرا سازگار شد
گلگونه‌ای برای عروس خزان نماند رنگی که داشت گل همه صرف بهار شد
فیاض را نوید وصال تو زنده کرد چشمی که هم نداشت به راه تو چار شد

۳۲۰

بس که دلگیرم غم از آمیزشم دلگیر شد بس که بیکس بیکسی از اختلاطم سیر شد
وز ازل از خنجر مژگان خوبان باز ماند قطرهٔ آبی که در کار دم شمشیر شد
در بلندی می‌توانستم گذشت از آفتاب خاطر افتادگیها سخت دامنگیر شد
پیشتر از بال خود را می‌رسانیدم به دام در طلسم بیضه افتادم که کارم دیر شد
سیل غم از هر طرف رو در دل تنگم نهاد شکر کاین ویرانه آخر قابل تعمیر شد
شب که حسرت رخصت درد دلی زان غمزه یافت یك نگه کردم که یك عالم سخن تقریر شد

۳۲۱

کسی به دعوی مهرش چو صبح صادق شد که چون جرس دل او با زبان موافق شد
چنین که چشم به روی تو دوخت پنداری که عکس آینه پیش رخ تو عاشق شد
لباس جلوه رسایی فزود تا آخر به سرو قامت رعنای او موافق شد
کسی که صبر به خواری نمود همچو هلال به یك دو هفته بر اقران خویش فایق شد
هزار شکر که فیاض بیزبان آخر چو ابروی تو زبان آور حقایق شد

۳۲۲

آمد بهار و خانه به زندان شریك شد چاك جگر به چاك گریبان شریك شد

هر تار جامه با تن نازکدلان عشق — در دشمنی به خار مغیلان شریك شد
خوش وقت عندلیب که تا بوی گل رسید — بفروخت آشیان به گلستان شریك شد
تنها حریف کینهٔ ما آسمان نبود — در قتل ما به غمزهٔ خوبان شریك شد
فیاض بگذر از سر همچشمی فلك — با کس درین معامله نتوان شریك شد

۳۲۳

دردا که غمزهٔ دوست دشمن شکار هم شد — نشکست عهد دشمن تا استوار هم شد
مردیم و از سر ما بخت سیه نشد دور — وه کاین چراغ مرده شمع مزار هم شد
از آه سرد بلبل فصل خزان گلشن — دی سرد گشت هر جا کار بهار هم شد
در عقده ریزی بخت پر دست و پا زدم لیك — کاری نیامد از دست دستم ز کار هم شد
رازی که بود در دل خون گشت و همره اشك — آمد برون و صرف جیب و کنار هم شد
خوش داشتیم چندی یاری و روزگاری — برگشت یار چون بخت و آن روزگار هم شد
ای آنکه گفتی از دوست چونست حال فیاض — بیچاره در ره او مرد و غبار هم شد

۳۲۴

به مهر آموختیم آن طفل را بیمهریش فن شد — طلسم دوستی تعویذ او کردیم و دشمن شد
ندانم جلوه‌اش را چیست خاصیت ولی دانم — که هر جا سایهٔ سرو قدش افتاد گلشن شد
به عهد شعلهٔ حسنش چنان پروانگی عامست — که مرغ سدره را شاخ گل آتش نشیمن شد
نماند آرایشی بهر نشاط روز وصل از بس — گل چاك گریبان صرف گلریزان دامن شد
تنکتر شد گرم از شیشه دل از من نبود امّا — دل از برگ گل نازکترت دانسته آهن شد
نگویم عالمی شد دشمن جانم ولی گویم — که هر جا بود سنگی در کمین شیشهٔ من شد
فروغ تازه‌ای در کلبهٔ تاریك می‌بینم — چراغ بخت من از پرتو روی که روشن شد
تو تا بودی سموم وادیم باد مسیحا بود — تو چون رفتی نسیم گلستانم دود گلخن شد
چنانم زندگانی می‌خلد بی‌روح او فیاض — که گویی هر سر مو بر تن من نوك سوزن شد

۳۲۵

دلم شبی که خیال ترا نشیمن شد — چو آفتاب مرا داغ سینه روشن شد
کدام شمع کند خانه روشنم بی‌تو — مرا که پرتو خورشید دود روزن شد
به منع گریه به چشم تر آستین چه نهم — کنون که راز دلم روشناس دامن شد
ز بس که سنگ ملامت زدند تاب آورد — دل چو شیشهٔ من رفته رفته آهن شد
چه رشحه از مژه‌دادی به کشت غم فیاض — که دانه خوشه برآورد و خوشه خرمن شد

۳۲۶

دل از جفای محرم و بیگانه پر نشد
صد دل تهی شد و دل دیوانه پر نشد

چون شیشه سر به سجده نبردم که از غمش
سجاده‌ام ز اشك چو پیمانه پر نشد

عمریست تا فسانهٔ غم گوش می‌کنم
گوش دلم هنوز ز افسانه پر نشد

داغ فراخ حوصلگیهای مشربم
صد خانقه تهی شد و خمخانه پر نشد

ناید به تنگ سینهٔ فیاض از غمت
از گنج هیچ گه دل ویرانه پر نشد

۳۲۷

پای دل تا به ره کوی تو فرسوده نشد
از تردّد نفسی در برم آسوده نشد

تا گل ساغر می لب به شکر خنده گشاد
بلبل شیشه ز شیون دمی آسوده نشد

تا به سودای تو ما را هوس خام افتاد
چه زیان بود که بر بوده و نابوده نشد

کس ندیدیم که در دام فریبی نفتاد
دامن همت ما بود که آلوده نشد

این چه حالست که از دست نکویان فیاض
هیچ چیزی بجز از حسرتم افزوده نشد

۳۲۸

تا کی چنینم از مژه خون شرر چکد
این شعلهٔ گداخته از چشم تر چکد

داغ طراوت تو برآن روی تازه‌ام
ترسم گل نظاره ز دست نظر چکد

هر مرغ را که نامهٔ من زیب بال اوست
خون شکایت دلم از بال و پر چکد

با این طراوتی که سخن را به یاد تست
گر بفشرند نامه‌ام آب از گهر چکد

نازکدل نظافت آن جسم نازکم
ترسم که عضو عضو وی از یکدیگر چکد

هر جا که دست می‌نهم اعضای خسته را
چون برگ لاله قطرهٔ خون جگر چکد

شد دیده‌ام سفید و همان گریه در جدال
اشك ستاره چند ز چشم سحر چکد

هرگه به ناله‌ای نفسی آتشین کنم
جوهر چو قطره از دم تیغ اثر چکد

صحرا نورد عشق به دریا نهد چو روی
خون گردد آب بحر که از چشم‌تر چکد

از زخم کوهکن ز دمِ تیشه تا به حشر
خون لاله لاله بر سر کوه و کمر چکد

فیاض شهد می‌دمد از دفترت مگر
نیشکریست کلك تو کز وی شکر چکد

۳۲۹

در هجر تو دوشم چو ز دل شور برآمد
از هر سر مویم شب دیجور برآمد

شب آیینهٔ روی تو در مدّ نظر بود
ناگاه غبار سحر از دور برآمد

امشب ز خیال رخت ای یوسف مصری
چون دیدهٔ یعقوب مه از نو برآمد

عمری مژه‌ام آب ده کشت وفا بود — این سبزه‌ام آخر ز لب گور برآمد
تا چند کمان ستم چرخ کشیدن — بازوی قوی دستیم از زور برآمد
دادم همه جا پهلوی همت به ضعیفان — تا بال سلیمانیم از مور برآمد
ای صبح به آبستنی مهر چه نازی — خورشید من از طارم انگور برآمد
شیرینی وصل تو‌ام از دست رقیبان — شهدیست که از خانهٔ زنبور برآمد
آهی که من از سینه به یاد تو کشیدم — دودیست که از حوصلهٔ طور برآمد
صد جلوه به انداز[1] سرِدار تلف شد — تا قرعه به نام سر منصور برآمد
فیاض که سر حلقهٔ رندان جهان بود — آخر چه بلا زاهد و مستور برآمد

۳۳۰

تا ز من آن دوست دشمن همچو دشمن می رمد — طالع از من می گریزد بخت از من می رمد
من که محو تابشی چون سایه‌ام از آفتاب — آفتاب من چرا از سایهٔ من می‌رمد
با تغافلهای او ایمن نشستن غافلیست — دام در خاکست چون صیاد پرفن می رمد
از نگاه گرم او رنگ از رخ گل می‌پرد — با نسیم کوی او بلبل ز گلشن می‌رمد
وحشت از بس رخنه گر شد بی تو در اوضاع من — چاکم از جیب دل و اشکم ز دامن می رمد
آنچنان کز روزن چشمم مرا شد بی تو نور — با تو نور آفتاب از چشم روزن می‌رمد
رفت فیاض آنکه از اندك ستم دل می‌رمید — این زمان این صید لاغر از رمیدن می‌رمد

۳۳۱

جدا از کوی او شوقم گل و گلشن نمی داند — دلم ذوق تپیدن، دیده‌ام دیدن نمی‌داند
نیارم گفت حال خویش و پنداری درین کشور — کسی درد دل ناگفته فهمیدن نمی‌داند
گهی در دیده جا دارد گهی در سینهٔ تنگم — ولی آن خرمن گل جای در دامن نمی‌داند
تو ای شاخ گل ایمن باش اگر در دامنم باشی — که دستِ خو به حسرت کرده گل چیدن نمی داند
ادای کنج چشم از من کسی بهتر نمی‌فهمد — زبان گوشهٔ ابرو کسی چون من نمی‌داند
در آب دیده خواهد مرد یا در آتش سینه — دل عاشق به مرگ خویشتن مردن نمی‌داند
به بویی قانعم فیاض از گلزار وصل او — که این مور از ضعیفی دانه از خرمن نمی داند

۳۳۲

که گفت غنچهٔ خندان به آن دهان ماند — چه تهمتست که گویند این به آن ماند
دل مرا همه در چین زلف او دیدند — چراغ در شب تاریك کی نهان ماند

---

[1] ـ انداز ← غ ۳۷.

مرا غریب وطن کرد و رو به باغ نهاد — که بلبلی نگذارد در آشیان ماند
شبی که وصف رخ او به آفتاب کنم — چو شمع تا سحرم شعله بر زبان ماند
چو وصف آن لب خندان رقم کنم فیاض — قلم ز حیرت انگشت بردهان ماند

۳۳۳

بس که کردم داد از آن بت قوّت دادم نماند — آن قدر فریاد ازو کردم که فریادم نماند
هر چه جز یاد دهان او فراموش منست — بس که یاد هیچ کردم هیچ در یادم نماند
گریه‌ام در آب راند و ناله در آتش نشاند — لاجرم جز مشت خاکی در کف بادم نماند
غصه را شیرین خود کردم بلا را بیستون — حسرتی بر خسرو و رشکی به فرهادم نماند
هر چه بر من منّتی از غیر بود از من برفت — هیچ جز آزادی طبع خدا دادم نماند
عشق تاراجی عجب برخرمن من رانده است — خاطر خوش جان آزاد و دل شادم نماند
رفت فیاض از سرم اندیشهٔ چین و ختن — این زمان در دل بغیر از فکر بغدادم نماند

۳۳۴

رسم سرایت نفس ناتوان نماند — تأثیر در قلمرو آه و فغان نماند
عمریست نام اهل وفا کس نمی‌برد — دردا که آتشی هم ازین کاروان نماند
عرض نفس چه می‌بری ای عندلیب زار — گوشی که ناله‌ای شنود در جهان نماند
دودی برآور از خس و خاشاکم ای اجل — کاین مرغ را علاقه به این آشیان نماند
ای تشنه آب عزت خود بر زمین مریز — کآب گهر درین صدف آسمان نماند
در باغ عمر حاصل نخل امید ما — چیزی جز آبله به کف باغبان نماند
فیاض پیش اهل وفا یادگار ما — جز یاد مهربانی ما بر زبان نماند

۳۳۵

بهشت عدن به حسن رسیده می‌ماند — بهار خلد به خط دمیده می‌ماند
بهوشتر ز حبابی به مجلس تو چرا — حدیث شکوهٔ ما ناشنیده می‌ماند
حیا ز شرم تو خوی گشت و در بهار خطت — به شبنم به بنفشه چکیده می‌ماند
ضعیف نالی من آن قدر سرایت کرد — که خنده بر لب او نارسیده می‌ماند
به بزم عیش ز بیم خلاف وعدهٔ تو — شکفتگی به حنای پریده می‌ماند
ز دست سنگدلیهای گوش ناله شنو — خراش سینه به جیب دریده می‌ماند
ز کیست نشئهٔ صحبت دگر ترا فیاض — که بزم ما به دماغ رسیده می‌ماند

۳۳۶

بیاکه بی‌تو نه ساغر نه شیشه می‌ماند — تو چون نباشی مجلس به بیشه می‌ماند

تو رفتی از دل و در سینه آرزوت به جاست | که چون نهال شود کنده ریشه می‌ماند
ستم زیاده ز حد می‌کنی و پنداری | که ملك دل به تو بیداد پیشه می‌ماند
از آن به سیر گلستان نمی‌رود زاهد | که شکل غنچه سرا پا به شیشه می‌ماند
دگر به یاد که درکوه کندنی فیاض | که نالهٔ تو به آواز تیشه می‌ماند

۳۳۷

هر کس به عارض تو خط مشکفام خواند | مضمون تیره بختی ما را تمام خواند
من طفل مشربم ز فنون هنر مرا | چندان سواد بس که توان خط جام خواند
در داد جمله را به سر گِردخوان[1] غم | گردون صلای عامی و ما را به نام خواند
قسمت به روزنامهٔ اعمال من بسهو | صبحی نوشته بود ولی بخت شام خواند
فیاض تا ز من سبق خامشی گرفت | مشکل دگر تواند درس کلام خواند

۳۳۸

بیوفا و بد و بیداد گرت ساخته‌اند | خوب بودی و دگر خوبترت ساخته‌اند
رحم اگر بر دل زارم نکنی جرم تو نیست | که ز حال دل من بیخبرت ساخته‌اند
دی به از هر چه و امروز ز هر بد بترم | چه توان کرد چنین در نظرت ساخته‌اند
به چه رنگ از تو شکیبد دل بیطاقت من | تو که هر لحظه به رنگ دگرت ساخته‌اند
چون ز غیرت نگدازیم که این بلهوسان | راه چون مور به تَنگ شکرت ساخته‌اند
دور از آغوش رقیبان نشوی پنداری | دست این طایفه را در کمرت ساخته‌اند
راز من هم ز زبان تو به من می‌گویند | این حریفان که چنین پرده درت ساخته‌اند
از سموم نفس بلهوسان می‌ترسم | که سرا پای چو گلبرگ ترت ساخته‌اند
این لطافت که تو داری و صفایی که تراست | از نسیم گل و آب گهرت ساخته‌اند
ناز بر تخت کی و مملکت جم دارند | بیدلان تو که با خاك درت ساخته‌اند
خبر از خویش نداری به چه کاری فیاض | چه دمیدند که بی پا و سرت ساخته‌اند

۳۳۹

از پی قتلم دگر درد و غم آماده‌اند | همچو دو ابروی یار پشت به هم داده‌اند
پای گریزم نماند وای که در خون من | لشکر مژگان ناز صف بصف استاده‌اند
جَسته‌ام از دام زلف لیك به تسخیر من | لشکر آشوب خط دست به هم داده‌اند
طبع من و منع عشق آنکه ازین زاهدان | در عجبم کاین گروه از چه چنین ساده‌اند

۱ـ گِرد خوان، سفرهٔ مدوّر.

از ره مستی و عشق باز نگردم اگر — خلق چو نقش قدم در پیم افتاده‌اند
کس نبرد ره به عشق شکر که این زاهدان — در گرو سبحه و در غم سجاده‌اند
این همه علم و عمل آن همه مکر و حیل — شکر که آزادگان از همه آزاده‌اند
هیچ نگیرند انس هیچ نگردند رام — وه که پریچهرگان جمله پری زاده‌اند
بهر تو فیاض بود کوشش و رنج و بلا — بی‌تو چنین درد و غم دربدر افتاده‌اند

۳۴۰

کج ابروان که چهره به می تاب داده‌اند — از رشك خَم به قامت محراب داده‌اند
کس جان ز زخم خنجر مژگان نمی‌برد — این تیغ را به زهر نگه آب داده‌اند
می می‌چکد ز نغمهٔ مطرب چه آفتند — این ساقیان که باده به مضراب داده‌اند
ما را که در غم تو کتان پوش طاقتیم — کشت تبسّم گل مهتاب داده‌اند
دل را ز خار خار تمنای وصل خویش — خوبان فریب بستر سنجاب داده‌اند
کنج لب پیاله به بوسی نمی‌خرند — آنان که خط به خون می‌ناب داده‌اند
آنان که پا به راه توکل فشرده‌اند — از دل برون کرشمهٔ اسباب داده‌اند
طوفان فتنه دامنشان تر نمی‌کند — دریا دلان که رخت به سیلاب داده‌اند
جرمش چه زینکه بر مژه یك دم قرار نیست — اشك مرا که جلوهٔ سیماب داده‌اند
ما را ز عکس طرّه و رخسار گلرخان — شب داده‌اندو گوهر شبتاب داده‌اند
فیاض از تغافل چشمان او مرنج — مستند و دل به ذوق شکرخواب داده‌اند

۳۴۱

چشم دلم به عالم بالا گشاده‌اند — در خلوتم دریچه به صحرا گشاده‌اند
طول امل فراخور عرض جمال تست — آغوش موج در خور دریا گشاده‌اند
گلگشت شهرو کوی نیاید ز پای عشق — این گام را به دامن صحرا گشاده‌اند
ای ماه من برآ که به راهت ستارگان — چشم امید بهر تماشا گشاده‌اند
زان دم که جلوه قسمت نخل بلند تست — خمیازه را بغل به تمنا گشاده‌اند
بر ما گذر به خاطر پاك تو بسته‌اند — راهی که از دلت به دل ما گشاده‌اند
ز آسیب فتنه بیخبران را فراغتست — سیلیست اینکه بر دل دانا گشاده‌اند
طفل دیار عشق نداند بلوغ چیست — در کودکی زبان مسیحا گشاده‌اند
تا بهرِ صیدِ عصمتِ یوسف کنند دام — صد حلقه از کمند زلیخا گشاده‌اند
اینجا گشاد قفل به دست کلید نیست — بر اهل دل دری به مدارا گشاده‌اند
فیاض جا براهل طرب تنگ شد بسست — در بزم غم برای تو صد جا گشاده‌اند

۳۴۲

خوبان که شوخی مژه از تیر برده‌اند | طرح نگاه از دم شمشیر برده‌اند
صد ره شکست رنگ و نیامد به روز بیم | این قوم رنگ از گل تغییر برده‌اند
صبح از جبین طالع ما تیرگی برد | خاصیّت اثر زدم پیر برده‌اند
هر شب فغان به داد دلم زود می‌رسد | امشب ز من به ناله خبر دیر برده‌اند
چشم حیا مدار که این شوخ دیدگان | شرم از نگاه شاهد تصویر برده‌اند
آهندلی چه باکت از آسیب خستگان | طرح دلت ز جوهر شمشیر برده‌اند
آبادی از سرای تعلق طمع مدار | زین کارخانه رونق تعمیر برده‌اند
زهاد در نصیحت سوداییان عشق | مغز دماغ حلقهٔ زنجیر برده‌اند
فیاض شاد باد روان ملك که گفت | سردی ز استخوان تباشیر برده‌اند

۳۴۳

عشاق دل به چین جبینی سپرده‌اند | این قبله‌گاه را به کمینی سپرده‌اند
دریاب این اشاره که شاهان نامجو | نام بلند خود به نگینی سپرده‌اند
جز مشت خاك قابل این عشق پاك نیست | مشکلِ امانتی به امینی سپرده‌اند
در آدمی به صورت خاکی نظر مکن | نقد نه آسمان به زمینی سپرده‌اند
ازانقلاب دهر چه مقدار غافلند | آنان که دل به آن و به اینی سپرده‌اند
مسجد ز شیخ و ابروی جانان من زمن | هر گوشه را به گوشه‌نشینی سپرده‌اند

۳۴۴

آنان که پا به راه توکل فشرده‌اند | صاف رضا ز دُرد تحمل فشرده‌اند
غافل مشو ز ساغر سرشار التفات | کاین جرعه را ز تیغ تغافل فشرده‌اند
تا داده‌اند طبع مرا آب و رنگ فکر | خون از رگ هزار تأمل فشرده‌اند
سودای مغز کاو دماغ دل مرا | از پیچ و تاب طرهٔ کاکل فشرده‌اند
نازکترست شکوه‌ام از بوی گل مگر | این ناله را ز نالهٔ بلبل فشرده‌اند
سوداییان فکر به تشبیه زلف یار | خوناب حسرت از دل سنبل فشرده‌اند
تا چهره‌اش به کام نزاکت سرشته شد | ازلاله رنگ و نازکی از گل فشرده‌اند
در عهد زلفش از رگ اندیشه اهل فکر | سودای امتناع تسلسل فشرده‌اند
دلدادگان عشق ز شریان آرزو | خون فسادِ عرضِ تجمل فشرده‌اند
مردان عشق در گذر سیل حادثات | پای ثبات سخت‌تر از پل فشرده‌اند
فیاض آبروی دو عالم مجردان | از گوشهٔ ردای توکل فشرده‌اند

۳۴۵

تا نالهٔ حزین مرا گوش کرده‌اند — مرغان چراغ زمزمه خاموش کرده‌اند
کبکان ز نازکی سبق جلوهٔ ترا — صد بار خوانده‌اند و فراموش کرده‌اند
اطفال گل چو گوهر شبنم ز نازکی — حرف ترا خریده و در گوش کرده‌اند
خوبان که گرد چهره برآورده‌اند خط — این شعله را خوشند که خس پوش کرده‌اند
فیاض از بتان نتوان چشم خیر داشت — آیینه را ببین که چه مدهوش کرده‌اند

۳۴۶

جمعی که یادبود فراموش کرده‌اند — سرمایهٔ وجود فراموش کرده‌اند
از یاد برده‌اند مرا بی‌حقیقتان — خود را ببین چه زود فراموش کرده‌اند
از کس شکایتم بجز از بخت تیره نیست — آتش به جرم دود فراموش کرده‌اند
هرگز لباس عافیت ما نشد تمام — گر تار داده پود فراموش کرده‌اند
خوش باد وقت عیش فرو رفتگان خاك — کاین گنبد کبود فراموش کرده‌اند
غفلت چنان گرفته فرو اهل هوش را — کز لذت شهود فراموش کرده‌اند
آسوده‌اند در بغل تیغ عاشقان — اندیشهٔ حسود فراموش کرده‌اند
ازبس که محو لذت زخمند بیدلان — بر سر کلاهخود فراموش کرده‌اند
هرگز نوازشم به جفایی نمی‌کنند — این حاتمان که جود فراموش کرده‌اند
با ناله‌های زار من ارباب انتعاش[1] — از نغمه‌های عود فراموش کرده‌اند
من خود نگویم اینکه وفا بود یا نبود — گر بود و گر نبود فراموش کرده‌اند
فیاض اضطراب تو جایی نمی‌رسد — این دست و پا چه سود فراموش کرده‌اند

۳۴۷

عندلیب گلشنم گلخن نشینم کرده‌اند — بخت بد بنگر چنان بودم چنینم کرده‌اند
در ازل چون طرح دریا ریختند از اشك من — موج این دریا ز چین آستینم کرده‌اند
دست بر دستم نکویان پرورشها داده‌اند — تا چو داغ عشق خوبان دلنشینم کرده‌اند
در شکنج زلفم و دل سوی خطّم می‌کشد — کاردانان محبت بیش بینم کرده‌اند
چین ابرو وا خرید از اختلاط مردمم — این گره دانسته در کار جبینم کرده‌اند
یا شکار عشق خواهم گشت آخر یا جنون — این دو شیر افکن دگر خوش در کمینم کرده‌اند
در گلستان قمم فیاض فارغ از بهشت — گلفروشان بلبل این سرزمینم کرده‌اند

۱ـ انتعاش، عیش و نشاط.

۳۴۸

ز رشك خال که سوزد بر آن غدار سپند — چو لاله سرزند از خاك داغدار سپند
ز چشمزخم خزان نیست آفتی ممکن — که هست بر گل روی تو نو بهار سپند
به راه وصل توام وعده آتشی افروخت — که شد به شعلهٔ آن چشم انتظار سپند
ز شوق شعله چنان چهره بر فروخته است — که در نظر نکند فرقی از شرار سپند
چه لازمست ز من منع بیقراری من — در اضطراب کجا دارد اختیار سپند
سرشك شعله وشم گر به چشمه سار افتد — همیشه سر زند از طرف جویبار سپند
به غیر سوختنم چاره نیست در غم دوست — که شعله شوخ مزاجست و بیقرار سپند
چنین که کوکب داغم فروغ بخش افتاد — سزد که چرخ بسوزد برو هزار سپند
میان آتش غیرت ز رشك خال رخت — اگرچه سوخت ولی سوخت شرمسار سپند
تمام عمر توان سوخت از تپیدن دل — چرا نهاد بر آتش چنین مدار سپند
ز طبع دفع گزندم ضرور شد فیاض — به جان نکته شناسان برو بیار سپند

۳۴۹

هر کاروان که راه به کوی تو ساختند — بازارها به مصر زبوی تو ساختند
در بنددین نماند کس از کفر زلف تو — زنجیرها گسست چو موی تو ساختند
رشك آیدم چه چاره کنم عاشقی بلاست — زان محرمان که راه به کوی تو ساختند
چرخ و ستاره با دل ما برنیامدند — تا اتفاق کرده به خوی تو ساختند
گل بوی از تو دارد و باغ از تو نکهتی — بیچاره بلبلان که به بوی تو ساختند
غافل بنوش باده که گیتی به جم نماند — صد جام خاك شد که سبوی تو ساختند
شهری ز غمزهٔ تو چو فیاض بیدلند — تنها مرا نه عاشق روی تو ساختند

۳۵۰

نقشبندانی که نقش روی جانان ریختند — طرح دلها را چو زلف او پریشان ریختند
شهسوار عشق در معموره منزل کی کند — طرح این ویرانه را دانسته ویران ریختند
گلرخان بهر زکات گلفشانیهای عیش — یك چمن گلهای چاکم در گریبان ریختند
تشنگان وصل او با آنکه ساقی خضر بود — تا به لب آورده صد بار آب حیوان ریختند
ملك صبرم پایمال ترکتاز غمزه شد — بود خالی عرصه و چابکسواران ریختند
حسن مهر و مه کجا و حسن آن دلبر کجا — در حقیقت گویی این بگداختند آن ریختند
بی‌خرابی نقش آبادی مزن کاشفتگان — گرد کفر انگیختند و رنگ ایمان ریختند
زلف سنبل چهره گل ساعد سمن شمشاد قد — وه که طرح این گلستان خوش بسامان ریختند

تا کمر نظّاره را در بحر سیمابست جای — بیقراران بس که بر خاك درش جان ریختند
در دیار عشق آسایش نه دین دارد نه کفر — خاك این غم بر سر گبر و مسلمان ریختند
از شراب خوشدلی در ساغر فیاض ما — جرعه‌واری ریختند اما پشیمان ریختند

۳۵۱

یك بار نکردیم در آن دل اثری چند — شرمندهٔ آزردن آه سحری چند
گر دامن پاکت نبود روز قیامت — چون عذر توان خواست ز داماں تری چند
اسباب جهانگیری عشقست مهیا — از آتش سودای تو در دل شرری چند
خون گله‌ام زان مژه‌ها جوش برآورد — چند از رگ طاقت هوس نیشتری چند
ننمود اثر چهره و زنگار برآورد — آیینهٔ دل در کف آه سحری چند
از دل به سوی دیده شد از دیده به دامن — پروردگیی یافت سرشك از سفری چند
فیاض به خون مژه افسانهٔ غم را — رفتیم و نوشتیم به دیوار و دری چند

۳۵۲

بی تو یارانم کشان سوی گلستان می برند — با چنان حسرت که گویی سوی زندان می برند
عکس رخسار تو بر هر قطره خون افتاده است — از رخت طفلان اشکم گل به داماں می برند
بلبلان را عشرت گلهای خندان شد نصیب — بی نصیبان لذت از چاك گریبان می برند
در سر کویی که دارم درد بیدرمان نصیب — درد را بیطاقتان آنجا به درمان می برند
خاك کاشان توتیای چشم فیاض است باز — سرمه را هر چند مردم از صفاهان می برند

۳۵۳

بیدلان دور از لبش چون جام گلگون می خورند — چون به یاد آرند آن لب ساغر خون می خورند
راضی از فرهاد شیرینش به جوی شیر بود — وای کاین شیرین لبان در عهد ما خون می خورند
دودمان عشق از هم کم فراموشی کنند — بیدلان تا حشر خون با یاد مجنون می خورند
حیف واقف نیستی کاشفتگان شوق دوست — ساغر لبریز زهر غصه را چون می خورند
با تو فیاض ار حریفان دم زنند از جام فکر — عرض معنی می برند و خون مضمون می خورند

۳۵۴

صبح خیزان چو به کف جام مصفا گیرند — باج روشندلی از عالم بالا گیرند
زهد خشکست متاع سرهٔ خلوتیان — بار این قافله آن به که به دریا گیرند
بیخودانِ میِ عشقِ تو فشانند به خاك — جام خورشید گر از دست مسیحا گیرند
داغداران تو چون لاله بدان نزدیکند — که شوند آتش و در دامن صحرا گیرند
به نسیم سر زلفت چو نفس گرم کنند — عرق فتنه ز بوی گل سودا گیرند

ای تو پوشیده، خیال تو چرا برهنه روست — ترسمش تنگ در آغوش تمنا گیرند
جلوهٔ حسن تو زان پرده‌نشین شد که مباد — بیقراران سر راهی به تماشا گیرند
بنشینیم و دمی شاد برآریم به هم — پیش از آن کاین نفس عاریت از ما گیرند
خنك آنان که به حسن عمل امروز به کف — دامن دولت جاویدی فردا گیرند
روح در قالب آدم ز پی معرفتست — کرده‌اند این تله در خاك که عنقا گیرند
آستین بر مژهٔ تر چه نهادی فیاض — دست بردار که مردم کم دریا گیرند

۳۵۵

اسیران پرده از حال دل خود برنمی گیرند — چوتب در پوست می سوزند لیکن درنمی گیرند
برو پیمانه درخون زن که صافی مشربان عشق — نمی تا در جگر باقی بود ساغر نمی گیرند
فلك بر بیقراران آب می بندد نمی داند — که این لب تشنگان کام خود از کوثر نمی گیرند
به گوش عیش زن از داستان عمر حرفی چند — که این افسانه را بار دگر از سر نمی گیرند
نگه دار آبروی خویش و از هر فتنه ایمن شو — که گر عالم شود خشك آب از گوهر نمی گیرند
فلك گر خون من ریزد دلش جمعست می داند — که خون شعله را تاوان ز خاکستر نمی گیرند
چه طوفان جلوه دادی بر سر مژگان دگر فیاض — که اهل عالم از دریا حسابی بر نمی گیرند

۳۵۶

به چمن روی نهی سرو و سمن می سوزند — بر فروزی، همه اطفال چمن می سوزند
چو شوی گرم زبانبازی سوسن در باغ — بیزبانان جوانان سمن می سوزند
بر میفروز به قتل دگران چهرهٔ ناز — که شهیدان تو در خاك کفن می سوزند
از دیار تو کسی را نرود پا بیرون — این غریبان همه در یاد وطن می سوزند
لقمهٔ سفرهٔ روگرمی او نتوان خورد — عبث این گرسنگان دست و دهن می سوزند
شد بتاب از من و در بزم به کس حرف نزد — اهل مجلس همه در آتش من می سوزند
این چه گرمیست به گفتار تو امشب فیاض — که معانی همه درباب سخن می سوزند

۳۵۷

آهم سحر چو از دل رنجور شد بلند — تا جیب آسمان ز زمین نور شد بلند
آسان مگیر نالهٔ زار مرا به گوش — کاین دود دل ز سینه بصد زور شد بلند
در زیر پرده نشتر صد درد می‌خورد — این خون نغمه کز رگ طنبور شد بلند
در مجلس تو ما به چه رو سر برآوریم — خورشید در حوالیت از دور شد بلند
عاشق نظاره در دل هر سنگ می‌کند — آن آتشی که از شجر طور شد بلند
نام کسی به کوی فنا گم نمی‌شود — بردار نیستی سر منصور شد بلند

فیــاض انتـظار قیــامت چـه می‌کشی　　اینك ز سینه طنطنهٔ[1] صـور شد بلنـد

۳۵۸

عاشق چو بیمضایقه جان را فدا کنـد　　خنجر زبان گشاید و صد مرحبـا کند
پیشت هجوم گریه امان آن قـدر نداد　　مـرغ نگـاه را کـه پـر و بـال واکنـد
هرکس که زخم کاری ما را نظاره کرد　　تا حشر دست و بازوی او را دعا کند
از انفعــال روز قیــامت چهسا کشیم　　گر عشق خون نا حق ما را بها کند
از وعدهٔ وصال تو خود را شهید کرد　　فیاض اگـر رخ تـو ببینـد چهـا کنـد

۳۵۹

کو غم که نامه را بـه اثر آشنـا کند　　المـاس را بـه داغ جگـر آشنـا کنـد
ما و فریب گوشهٔ چشمی که از فسون　　بیگـانـه را ببـه نیم نـظر آشنــا کنـد
نگذاشت شرم دوست که دل با هزار شوق　　خونـابـه‌ای بـه دیـدهٔتـر آشنـا کنـد
شیــون مکـررست بگــوییـد عنـدلیب　　این نغمـه را به طـرز دگر آشنـا کند
تـرسم که رفتـه‌رفتـه هـوادار زلف تـو　　دست هـوس ترا بـه کمر آشنـا کنـد
تا شرم هست پردهٔ بیگانگی به جاست　　مـا را شراب بـا تو مگـر آشنـا کنـد
فیاض را چو تیغ به سر می‌زند رقیب　　دستی که از غم تو به سر آشنا کند

۳۶۰

گر آتش تو چو شمع استخوانم آب کند　　عجب کـه رشتهٔ عمـر مرا بتـاب کند
همیشه جوهـر تیغ تـو همچو مـرغابی　　بـرای صید دلم دانـه‌ای در آب کـنـد
بحیله چشم تو خود را به خواب می‌دارد　　بدین فسانه مگر صید را به خواب کند
فلك بـه نسخهٔ تقـدیر سالهـا گـردیـد　　که بهر من همه روز بد انتخاب کند
به دور خود رخ آن مه ز مشك تر فیاض　　خـطی کشیده کـه تسخیر آفتـاب کند

۳۶۱

گریهٔ خونین نداند هر که چشمی ترکند　　بایدت خون خورد تا اشك تو رنگی بر کند
کی کند لب بر لب ما از غرور حسن و ناز　　آنکه بهر بوسه‌ای خون در دل ساغر کند
کوثرم خونابه شد بی او ولی در کام من　　قـطرهٔ خونـابه رایاد لبش کـوثـر کنـد
طفل شوخ من کِش از لب شیرهٔ جان می‌چکد　　فرصتش بادا که نی در ناخن شکّر کند
وادی دل پر خطرناکست گو فیاض کو　　نقش پای شیردل مردی که این ره سر کند

۱ـ طنطنه، آوازه، صدای نقاره و کوس و طنبور. در دو نقارهٔ زیر و بم، آواز زیر را طنطنه وآواز بم را دمدمه نامند.

۳۶۲

مطربی کو که نوای غم او ساز کند / تا ز دل شادی نا آمده پرواز کند
عیش ناساز بود زنگ درون می‌خواهم / صیقل موج غم این آینه پرداز کند
راست تا کنگرهٔ عرش نگیرد آرام / ناله را چون نفس خسته سبکتاز کند
یك دم ار سایه کنی بر سر ما جا دارد / که به خورشید فلك سایهٔ ما ناز کند
عندلیبان نفس سوخته را در گلزار / هر سحر نالهٔ بیدار من آواز کند
حسرت تنگدلان منت قاصد نکشد / نامه خود بال گشاده‌ست که پرواز کند
جرئت عشق گرت بال دماند فیاض / آشیان مرغ تو در چنگل شهباز کند

۳۶۳

غنچه را دل در بر آن لعل سخنگو بشکند / شعله را از بیم خویَش رنگ بر رو بشکند
گر بر افشاند به تحریك نسیمی طره را / یك جهان دل در شکنج هر سر مو بشکند
گر کند در سرمه زیبی میل همچشمی به او / عشق میل سرمه را در چشم آهو بشکند
من گرفتم شیشه نه سنگست و سنگ خاره است / دل که افتاد از خم آن طاق ابرو بشکند
چون قبا بگشاید آن گل پیرهن در صحن باغ / در مشام بلبلان ترسم که گل بو بشکند
روز و شب در بستر غم تکیه‌ام بر بوریاست / بس که چون نی استخوانم زیر پهلو بشکند
غرق عصیان آن قدر گشتم که در بازار حشر / گر به وزن آرند جرم من ترازو بشکند
عجز خسرو پنجه ز آهن کرد و ترسم عاقبت / کوهکن را زور این سرپنجه بازو بشکند
راست گویم نیستی فیاض مرد راه عشق / گر دلت از گفتهٔ من بشکند گو بشکند

۳۶۴

دل مست خواب غفلت و کس نیست بیدارش کند / نیش سیه مار اجل ترسم که در کارش کند
راهست ناهموار و من با پای چوبین[۱] گامزن / سیل سرشك کوهکن خواهم که همموارش کند
فرهاد مسکین را به جان باریست کوه بیکران / هم تیشه زین بارگران شاید سبکبارش کند
ای سینه تا کی روز و شب سوزی نفس در تاب و تب / این دل که او دارد عجب کاین ناله‌ها کارش کند
قاصد پیامی زان دهن هرگز نیارد سوی من / از بس که آن شیرین دهن مدهوش گفتارش کند
چشم تو در خوابست و خوش از ناز ترسم گرد رخ / آواز پای مور خط از خواب بیدارش کند
فیاض اگر گیرد کسی درسی بغیر از درس عشق / نا خوانده از یادش رود هر چند تکرارش کند

۱ـ نسخه: پای خونین.

۳۶۵

سهلست اگر رقیب به خود مایلش کند — مهرست کینه نیست که جا در دلش کند
ساغر به جرم اینکه لبی بر لبش نهاد — شیشه بسرزنش همه خون در دلش کند
آتش زند به بال و پر از شعله‌های شوق — پـروانـه‌ای کـه آرزوی محفلش کنـد
حسرت ببین که خنجر بیداد او همان — بعد از هلاك خون به دل بسملش کند
فیاض در فریب تـو چشمان جـادوش — سحری نکرده‌اند که کس باطلش کند

۳۶۶

عقل گو کمتر نظر در حسن تدبیرم کند — من از آن ویرانترم کاندیشه تعمیرم کند
من که ازموج نفس بال و پری دارم به دام — شرم بادم گر فریب دیو تسخیرم کنـد
من که عمری تشنهٔ لب تشنه مردن بوده‌ام — خضر می‌خواهد به آب زندگی سیرم کند
من که چون خواب اجل هرگز نمی آیم به خویش — شور رستاخیز می‌بایـد که تعبیـرم کند
معنی پیچیده‌ای در مصرع خـامـوشیم — بیزبانی همچو من باید که تقریرم کند
یك سر تیر از سر مژگان او دوری کنم — آن قدر انداز شـاید بـوتهٔ تیـرم[1] کند
سر به صحرا داد سودای سر زلفش مرا — می‌کنم دیوانگی چندانکه زنجیرم کنـد
خندهٔ شیرین آن لب طعم دشنامم نداد — من به این طالع، شکر هم آب در شیرم کند
یار می‌باید که چون پروانه گردد گردیار — من که از آتش چنین دورم چه تأثیرم کند
عشق نه در وصل کامم می‌دهد نه در فراق — من که درد بیدوا دارم چه تدبیرم کند
تازه از دام فریبی جستـه‌ام فیاض وار — کو سر زنجیر در دستی که نخجیرم کند؟

۳۶۷

شاه اجل به حکم تو فرمان روان کند — سر خیل فتنه هر چه تو گویی چنان کند
تـاب نگـه نـدارم و داغم کـزین ادا — این بـدگمان مباد تغافـل گمـان کنـد
چـون زه کند کمـان تغافـل نگاه نـاز — هر جا که هست سینهٔ ما را نشان کند
فـردا کـه نـاتـوانی مـا را کننـد وزن — میزان خدنگ قامت ما را کمان کنـد
چون عرض پیچ و تاب دهد جلوهٔ قدش — فیـاض را تصـور مـوی میان کنـد

۳۶۸

چه خوش آنکه ناوك غمزهٔ تو به سینه میل وطن کند — دل خسته را ز شکفتگی تر و تازه‌تر ز چمن کند
دل غنچه خون شود از حسد سحری که از ره امتحان — به چمن نسیم سحر گهی صفت تو غنچه دهن کند

۱ـ بوتهٔ تیر، نشانهٔ تیر.

چه گره که از دل پر گره بگشاید و فتدت به زلف / لب گفتگوی مرا اگر نگه تو گرم سخن کند
تو به هر طرف که به رغم من فکنی خدنگ ستیزه را / همه جا به بال و پرستم‌کششی به جانب من کند
ز نزاکت تن نازکت فکند به پیرهن تو خار / بمثل نسیم صبا به دامنت ارچه برگ سمن کند
ز نسیم طرهٔ حور عین نشود شکفته دماغ او / ز غبار رهگذر تو هر که عبیر جیب کفن کند
دل فیاض[1] ز غم لب تو چه شد که غوطه به خون زند / که جفای لعل لب تو خون به دل عقیق یمن کند

۳۶۹

ز قال رفته‌ام از دست حال تا چه کند / خیال برد ز کارم وصال تا چه کند
نشاط عیش جدا می‌کشد ملال جدا / کنون شهید نشاطم ملال تا چه کند
هزار حسرت ممکن شکسته در دل ماند / به جان خسته خیال محال تا چه کند
طلوع صبح جمال تو عالمی همه سوخت / فروغ مهر تو وقت زوال تا چه کند
دمیدن سمن از زیر زلف خونم ریخت / بنفشه سر زدن از روی خال تا چه کند
شکسته رنگی[2] ما را بهار حسرت کرد / طلوع باده به آن رنگ آل تا چه کند
می به بزم ازل ریخت عشق در کامم / عروج نشئهٔ آن لایزال تا چه کند
غرور ساغر زر کرد آنچه کرد و هنوز / تکلّفی که ندارد سفال تا چه کند
تو یك نفس که گریبان چو غنچه کردی باز / صبا چها که نکرد و شمال تا چه کند
نهال عشق تو در دانه بود و خون می‌خورد / کنون که ریشه دواند این نهال تا چه کند
به استمالتم افکند عشق در دوزخ / چنین اگر دهدم گوشمال تا چه کند
نکردنی همه کردم درین جهان فیاض / دران جهان کرم ذوالجلال تا چه کند

۳۷۰

چه حدّ غنچه که در پیش یار خنده کند / گل تبسم او بر بهار خنده کند
به فصل گل ز میم توبه می‌دهد زاهد / کجاست شیشه که بی‌اختیار خنده کند
به روی من گل بختی نکرد خنده ولی / به تیره بختی من روزگار خنده کند
لب تبسّم برقی ندیده‌ایم افسوس / نشد که خرمن ما یك شرار خنده کند
ملال می‌چکد از زهر خنده‌ام فیاض / کجاست گریه که بر من هزار خنده کند

۳۷۱

چون در آیینه نظر آن مه دیرینه کند / خال را مردمك دیدهٔ آیینه کند

۱ـ در نسخه‌ها چنین آمده است و در این صورت خارج از وزن می‌نماید.
۲ـ شکسته رنگی، کنایه اززرد رنگی.

چه توقع دگر از عمرِ جوانی چو نماند	شنبهٔ ما چه گلی کرد که آدینه کند
لذت آنست که هرگز نپذیرد تغییر	تا کی این جامه شود پاره و کس پینه کند
تا ابد کشت محبت نکشد منّت ابر	سایه گر تیغ تو بر مزرعهٔ سینه کند
حسرت روز فزونی به کف آور فیاض	غم فردای تو تاکی هوس دینه[1] کند

۳۷۲

شوق چون در عرض حالم خامه را سر می‌کند	نامه در کف جلوهٔ بال کبوتر می‌کند
گرد بادم، جلوه دارد بر لب از بس ناله‌ام	از غبار خاطر امشب خاك بر سر می‌کند
نالهٔ من شعله را در خاك می‌پیچد نفس	قطرهٔ اشکم سَبَل[2] در چشم اختر می‌کند
گر بدین گرمی تراود سیل اشکم از جگر	ماهیان موج دریا را سمندر می‌کند
حسرت وصل توام در دل به گلزار بهشت	حور را در دیدن اول مکرر می‌کند
شوق اگر در جلوه آید ضعف دامنگیر نیست	عشق در پرواز بلبل ناله را پر می‌کند
ای فلك افتادگان را پر به چشم کم مبین	خاطر آیینه را آهی مکدر می‌کند
در بیابان محبت هر کجا ره گم شود	اشك رهرو پیش پیش افتاده ره سر می‌کند
آسمان از ناله‌ام فیاض نقصانی ندید	دود عودم سرمه اندر چشم مجمر می‌کند

۳۷۳

مه را غم هلال تو رنجور می‌کند	خورشید بر رخت نظر از دور می‌کند
چشمش نظر ز صفحهٔ آیینه برنداشت	خورشید من مطالعهٔ نور می‌کند
لعل تو از تبسم کوثر سرشت خویش	خون در دل حدیث لب حور می‌کند
پرویز را معامله با زر نرفت پیش	فرهادِ هرزه کار چه با زور می‌کند
فیاض موسم گل داغ جنون تست	آمد بهار و مرغ چمن شور می‌کند

۳۷۴

ناز تو رخنه در جگر شیر می‌کند	آیینه را نگاه تو شمشیر می‌کند
عکس تو زنگ از دل آیینه می‌برد	ویرانه را خیال تو تعمیر می‌کند
بیم خجالت تو به بزم آه سرد را	در سینه همچو گریه گلو گیر می‌کند
اقبال غمزهٔ تو به تأیید هر نگاه	ملك دلی برای تو تسخیر می‌کند
فیاض وصل او به قیامت فتاد حیف	این وعده آرزوی مرا پیر می‌کند

۱ـ دینه، دیروز.
۲ـ سَبَل ← ق ۲۰/۲.

۳۷۵

شد بهار و هر کسی جایی وطن خوش می کند / عندلیب از گوشه‌ها کنج چمن خوش می کند
دورهٔ آشفتگی را یك خلف جز من نماند / سالها شد تیره بختی دل به من خوش می کند
بی‌نصیبی نیستم در هر فن از تعلیم عشق / خاطر مشکل پسندش تا چه فن خوش می کند
از نسیمت لاله مرهم می‌نهد بر داغ خویش / گل ز بویت زخم خود را در چمن خوش می‌کند
تا نیفتد چشم مرهم بر رخش فیاض ما / داغ خود را در درون پیرهن خوش می کند

۳۷۶

دل نظر چون بر رخ آن بی‌ترحم می‌کند / همچو زلف او ز حیرت دست و پا گم می کند
هرزه خرجیهای چشمم دایم از دخل دلست / ساغر این دریا دلی از پهلوی خم می‌کند
ذوق درد از ساغر می یاد می‌باید گرفت / دل پر از خونست و در ظاهر تبسم می‌کند
افعی زلف تو از جادووشی چون روزگار / هر زمان زهر دگر در کام مردم می‌کند
با من این گندم نمایی جوفروشی بهر چیست / آنکه جو را در کف اغیار گندم می کند
در بیابان محبت رهنمایی مشکلست / خضر اینجا گام اول خویش را گم می کند
چون روم فیاض در راهی که رهرو از خطر / هردم از آواز پای خود توهم می‌کند

۳۷۷

قاصد بیغم کجا شرح ملالم می‌کند / نامه هم کی رفع وسواس خیالم می‌کند
پیکر کوه آب می‌گردد ز شرح درد من / کی تنکرویی چو کاغذ عرض حالم می کند
در میان حسرت و غم گه چو کوهم گه چو کاه / من ز غم می‌بالم و حسرت خلالم می کند
من که با یادش دمی هرگز نمی‌آیم به خویش / شوق بیطاقت چه تکلیف وصالم می‌کند
آسمان فیاض با کس در کهنسالی نکرد / آنچه با من طفل شوخ خرد سالم می کند

۳۷۸

موج اشکم ابر را آلوده دامن می‌کند / شعلهٔ آهم چراغ برق روشن می‌کند
صحبت رنگین من مشکل که درگیرد به دوست / من به دامن خون دل او گل به دامن می کند
ناله‌ام در سینه می‌پیچد به یاد روی دوست / بلبل من در قفس هم سیر گلشن می‌کند
فرق بسیارست ای یاران ز من تا کوهکن / آنچه دشمن کرد با او دوست با من می کند
با تو در غیرت نمی‌گنجد وجود دیگری / رشك از انم هر نفس با خویش دشمن می کند
می‌رود از خویشتن از ضعف اگر گاهی بسهو / غنچهٔ امّید من یاد شکفتن می‌کند
ذوق عزلت گر چنین پر می‌دهد فیاض زود / همتم بر شهپر عنقا نشیمن می‌کند

۳۷۹

مستی ز گرد تفرقه پاکم نمی‌کند / تا غنچه خسب[1] سایهٔ تا کم نمی‌کند
از نالهٔ گداخته سر تا بپا پُرم / مرهم علاج سینهٔ چاکم نمی‌کند
از هفتجوش[2] صبر وجودم سرشته‌اند / خوی زمانه عربده ناکم نمی‌کند
جرئت نگر که شوکت خصمی چو آسمان / دست آزمای[3] همت پاکم[4] نمی‌کند
در حیرتم که طالع هندوی من چرا / گوش آشنای نغمهٔ راکم[5] نمی‌کند
الماس سوده سودهٔ الماس می‌شود / زان کشت آسمانم و خاکم نمی‌کند
خاکستر ار شوم که نگهدار آتشم / دانسته‌ام که عشق هلاکم نمی‌کند
آلایش محیط درامکان عقل نیست / کس این گمان به دامن پاکم نمی‌کند
فیاض مهر زلف بتان سرنوشت ماست / این بخت سایه از سرما کم نمی‌کند

۳۸۰

به جفا چون بتان قرار کنند / فکر عشاق بیقرار کنند
تیره تر تا کنند عاشق را / دستهٔ زلف تارتار کنند
هر دم از جلوه گردلی نبرند / بنشینند و پس چه کار کنند
منت مرهمش به جان دارند / خاطر هر که را فگار کنند
صید دشمن شدند ماهوشان / دوستان را چنین شکار کنند
وه چه جادوگرند گلرویان / برگ گل را بنفشه زار کنند
غمگساری کنند نام ولی / غم دل را یکی هزار کنند
دست بر دست اگر زنند رواست / که خزان حنا بهار کنند
بهر خط می‌کشیم زحمت زلف / مشق ثلث از پی غبار[6] کنند
عزت هر که بیش خواری بیش / سر منصور را بدار کنند
لطف پنهان کنند با فیاض / صد جفا گرچه آشکار کنند

۱ـ غنچه خسبیدن (خسپیدن)، دست و پا جمع کرده نشستن و خفتن و این در وقت تفکر و تأمل باشد.

۲ـ هفتجوش، آلیاژی بسیار سخت مرکب از هفت فلز، کنایه از طاقت و تحمل بسیار.

۳ـ دست ازمای کردن، دست آزمایی، آزمایش، مجازاً: پنجه در افکندن.

۴ـ نسخه‌ها: تهمت پاکم. تصحیح قیاسی.

۵ـ راک (مأخوذ از هندی)، نام نوایی در دستگاه ماهور، راک عبدالله، راک هندی.

۶ـ غبار، خط غبار، خطی بغایت ریز، کنایه از خط وموی صورت.

۳۸۱

هر که این شیرین لبان محو شکر خندش کنند / شیرهٔ زهر هلاهل شربت قندش کنند
کس درین بیت الحزن بی بهره از آزار نیست / درد معشوق ار نباشد داغ فرزندش کنند
نیست منع ناله ممکن ناتوان عشق را / گر به تیغ طعنه چون نی بند از بندش کنند
هر نهالی را که گیرد ریشه در گلزار عشق / بر کنند اول ز بیخ آنگه برومندش کنند
شورش دیوانه از هم بگسلد زنجیر را / مفت مجنونی که بی‌زنجیر در بندش کنند
همچو فیاضی ندارند این وفا پروردگان / تا به انواع جفا دانسته خرسندش کنند

۳۸۲

خضر و مسیح اگر گل روی تو بو کنند / عمر ابد فدای ره جستجو کنند
ساقی فروکش از دهن شیشه پنبه را / تا اهل فضل مُهر لبِ گفتگو کنند
خمخانه جای صحبت اشراقیانه است / گو خامها به خون فلاطون[1] وضو کنند
هان پر کن از سبوی می ناب کاسه‌ای / ز آن پیشتر که کاسهٔ سر را سبو کنند
خونم ز دیده باز ناستد مگر دمی / کاین زخم را به رشتهٔ حسرت رفو کنند
از بیغمان کدورت خامی نمی‌رود / خود را به خون شعله اگر شستشو کنند
تا پشت و روی کار مشخص کنند کاش / روی ترا و آینه را روبرو کنند
بدخویی از طبیعت گردون نمی‌رود / تا آنکه اهل درد به این شیوه خو کنند
فیاض وصل دوست بجان خواستی خموش / عشاق این معامله کم آرزو کنند

۳۸۳

آنان که در ادای سخن کوتهی کنند / تشبیه قامت تو به سرو سهی کنند
دردی کشان بزم تو از بهر احتیاط / گر مستیی کنند به صد آگهی کنند
چون سر کنیم درد دلی گریه سر کنیم / پر می‌شود پیاله چو مینا تهی کنند
دود از نهاد گنبد گردون برآوریم / گر آه و ناله یك دو نفس همرهی کنند
جز خالهای کنج لبت کس ندیده‌است / هندووشان که دعوی روح اللهی کنند
حکم ترا سر از خط فرمان نمی‌کشند / آنان که مُهر بر خط فرماندهی کنند
دانی که این بنام گدایان ملك فقر / در عرصهٔ وجود چه شاهنشهی کنند
بزم ترا ز مجلس تصویر فرق نیست / از بس نظارگان تو قالب تهی کنند
از دل وظیفهٔ نمك خنده وا مگیر / این داغها مباد که رو در بهی کنند

۱ـ خون فلاطون، کنایه از شراب.

آسان شود مشاهدهٔ جلوه‌های راز | گر توتیا ز سرمهٔ بسم اللهی کنند
فیاض داغ مبتدیانم که زود زود | خود را ز جهل در همه فن منتهی کنند

۳۸۴

دلم با زاهدان دیگر بصد اعزاز ننشیند | چو جَست از دامگاهی مرغ دیگر باز ننشیند
عجب دلکش فضایی عالم گمگشتگی دارد | که عنقا در هوایش یك دم از پرواز ننشیند
ز دام صد تعلق جسته مرغ روحم ای مطرب | که جز بر شاخسار نغمه‌های ساز ننشیند
دل صیدی که از جا رفته بر امّید صیادی | به جای خود جز از آواز طبل باز ننشیند
ازین ناهمدمان مرغ دل رم خورده‌ای دارم | که جز بر آشیان چنگل شهباز ننشیند
ملامت دامنی می‌زن بر آتش کو همان بهتر | که جوش گریه‌های آرزو پرداز ننشیند
نگاهش جان گرفت از من مسیحا کی دهد بازم | ز یك سحر آنچه برخیزد بصد اعجاز ننشیند
زبان گفتگو بربسته‌ام از درد دل لیکن | خموشی یك دم از اظهار حرف راز ننشیند
چو عاشق گشته‌ام آن به که ناامّیدتر باشم | چرا کس در میان عاشقان ممتاز ننشیند
ز دل شوری که شعر طالب آمل[1] برانگیزد | دگر فیاض جز از حافظ شیراز ننشیند

۳۸۵

معاندان که سخن ناشنوده می‌گویند | نگفته می‌شنوند و نبوده می‌گویند
دروغ لاف بیدار طالعان چه بلاست | که فارغند و ز بخت غنوده می‌گویند
زلاف مهر خجل نیستند بلهوسان | نکشته تخم حدیث دروده می‌گویند
به حرف اهل دل انگشت رد منه زنهار | که این گروه سخن آزموده می‌گویند
به بزم فخر ز عرض هنر تهیدستان | حدیث سلسله و حرف دوده می‌گویند
به بزم سینه‌ام این خوش تبسمان نگاه | حدیث جوهر الماس سوده می‌گویند
ز صاف آینگی طوطیان هند خطت | سخن ز رنگ تکلّف زدوده می‌گویند

۳۸۶

یاد عیشی کز رخت شبهای ما مهتاب بود | بخت ما بیدار و چشم آسمان در خواب بود
سالها در انقلاب گریهٔ مستانه خیز | خانهٔ ما محمل جمّازهٔ سیلاب بود
دوش بی‌ماه رخت از بیقراریهای دل | ماهتابم در نظر چون لجهٔ سیماب بود
طفل دل را در کشاکش موجهٔ طوفان عشق | جای آسایش همان گهوارهٔ گرداب بود
ساغر چشمم پراز خون نالهٔ دل جانخراش | چشم بد دور امشبم عشرت تمام اسباب بود

---

۱. ← غ ۱/۱۲۵.

دوش اشکم رو چو در ویرانی عالم نهاد	آسمان همچون حبابی بر سر این آب بود
از سر هر خار چون گل بوی الفت می‌دهد	این چمن گویی ز خون بلبلان سیراب بود
با شکوه عشق پیش کوهکن پا سخت کرد	کوه را پای تزلزل غالباً در خواب بود
در فسون فیاض هر دم کاروان در کاروان	چشم مستش را خراج از چین و از سقلاب[1] بود
شب که یاد آن پری فیاض در برداشتم	...خوابم[2] به پهلو بستر سنجاب بود

۳۸۷

امشب که در چمن ز قدومش نوید بود	خلوتسرای غنچه گلستان عید بود
دیدیم در چمن عجب آیین اتحاد	گل داشت زخم کاری و بلبل شهید بود
یك عمر در میانهٔ ما و نگاه دوست	بی‌زحمت مجادله گفت و شنید بود
خواندیم نامهٔ عمل هر کسی به حشر	چون روی دوست نامهٔ عاشق سفید بود
بردیم سر فرو به گریبان شام هجر	شکر خدا که صبح قیامت پدید بود
ما را سبب ز نیل مسبّب حجاب شد	چیزی که بست بر رخ ما در کلید بود
فیاض چون نظر به سراپای دل فکند	هر جا که دید جلوهٔ میرزا سعید بود

۳۸۸

دی کز فروغ ماه رخت پرده دور بود	آیینه از جمال تو گرداب نور بود
می‌رفت با نسیم تو از خویش بوی گل	خورشید در حضور رخت بی حضور بود
خسرو به زور عجز قوی گشت عاقبت	فرهاد جان نبرد که کارش بزور بود
بخت سیاه بر ورق سرنوشت ما	چون خال سبز بر رخ خوبان ضرور بود
فیاض راه طی شد و منزل نشد پدید	سرگشتگی نتیجهٔ این راه دور بود

۳۸۹

امشب که دست نالهٔ زارم به ساز بود	در بزم دل مدار به سوز و گداز بود
چشم سفید گشته گرفتم به لخت دل	این بود بر رخم در وصلی که باز بود
یك دم که ترك چشم تو غافل به ما گذشت	یك عمر در ولایت ما ترکتاز بود
هر جا که اهل دل نفس گرم می‌زدند	آهم به یاد سرو قدت سرفراز بود
تا از گل تو بوی حقیقت شنیده‌ام	کارم تمام تربیت این مجاز بود
گشتیم پیر و بخت جوانی نشد نصیب	این عمر بی‌نصیبی ما خوش دراز بود
فیاض نازها که کشد از نیاز من	نازی که‌از نیاز جهان بی‌نیاز بود

۱ـ سقلاب، صقلاب (معرّب)، اسلاو.	۲ـ نسخه: از ته خوابم.

۳۹۰

در بیکسیم دوش دل سوخته کس بود / آیینه چراغ سر بالین نفس بود
گل تا سحر از پرتو داغ دل بلبل / پروانهٔ گرد سر فانوس قفس بود
در گشت گلستان تمنّای دو عالم / چیزی که نچیدیم گل باغ هوس بود
امروز ندانم ز چه دود دل ما شد / آن شعله که دیروز گل دامن خس بود
در قافلهٔ پیشرویها خطری هست / طی شد رهم از دولت پایی که به پس بود
در وادی گمگشتگی کعبهٔ مقصود / بیم همه از رهزنی بانگ جرس بود
شیرین نشد از چاشنی لعل تواش کام / فیاض که بر شهد تو یک عمر مگس بود

۳۹۱

شب ز نازت بزم دل بر بیقراران تنگ بود / عرصهٔ امیّد بر امیّدواران تنگ بود
داغ غم در سینهٔ من کام بالیدن گرفت / ورنه جا این لاله را درکوهساران تنگ بود
بس که پر بود از نوای نالهٔ من صحن باغ / کوچهٔ منقار بر صوت هزاران تنگ بود
گریهٔ من کوه را هم با زمین هموار کرد / دامن صحرا برای آب باران تنگ بود
شد خزان و غنچهٔ دل همچنان نشکفته ماند / بس که عالم بی‌توام در نوبهاران تنگ بود
خلعت عزت بَدَل کردیم با تشریف فقر / این قبا بر قامت بی‌اعتباران تنگ بود
با وجود آنکه جا در مجلسی کم داشتیم / مدتی از پهلوی ما جای یاران تنگ بود
در فضای گیتی از آزاد مردان کس نماند / عرصهٔ گردون به این چابکسواران تنگ بود
تیر باران بلا دادش دل فیاض داد / ورنه دنیا از پی این تیر باران تنگ بود

۳۹۲

شش جهت را در زدم جز حلقه کس بر در نبود / نه صدف را سینه کردم چاك یك گوهر نبود
سیر آتشخانه‌ها کردم به بال شعله دوش / آن قدر گرمی که در دل بود در اخگر نبود
گرد غم تا رُفته شد از سینه دل افسرده شد / پشتگرمیهای آتش جز به خاکستر نبود
ذوق بی‌بال و پریها کار ما را خام ساخت / ورنه در بزمش دل از پروانه‌ای کمتر نبود
جلوهٔ پرواز زنجیریست بی‌دیدار گل / بلبلان را بی‌تو دامی همچو بال و پر نبود
قسمت ما یك دو ساغر خون دل در شیشه داشت / ورنه شمشیر ترا تقصیر در جوهر نبود
سوزش دل دوش روی اشك ما را سرخ داشت / بیش ازین فیاض تابی اندرین گوهر نبود

۳۹۳

خوش آنکه بلبل ما نغمه سنج باغ تو بود / کسی که بر سر ما جای داشت داغ تو بود
نشان کوچهٔ تاریكِ طرهٔ تو نیافت / نسیم گل که شب و روز در سراغ تو بود

ندید کس دم آبی که گرد غصه نداشت — بغیر بادهٔ عشرت که در ایاغ تو بود
کسی به بزم جمال تو روی گرم ندید — جز آفتاب که پروانهٔ چراغ تو بود
ز بیدماغی فیاض غم نبود امشب — که بیدماغی او باعث دماغ تو بود

۳۹۴

ز هر لبی که برآمد سخن کلام تو بود — به هر چه گوش فرا داشتم پیام تو بود
اگر به جلوهٔ طاووس اگر به رفتن کبك — نظر چو نیك فکندم همین خرام تو بود
چنین که خاص تو شد ملك حسن دانستم — که مُهر داغ دل لاله هم به نام تو بود
ز فتنه دوستی آن نگاه شد معلوم — که تیغ هر که به خون گشت در نیام تو بود
ز صاف و دُرد تو بودیم جمله مست ولی — دماغ هر که رساتر ز دُردِ جام تو بود
اگر به دوزخ هجران اگر در آتش وصل — هر آنچه سوخته تر آرزوی خام تو بود
تو محرمانه به جانان من بگو فیاض — که آنکه دوش فدای تو شد غلام تو بود

۳۹۵

آنکه کارش به اسیران همه بیدادی بود — دل اغیار از آن جلوه‌گه شادی بود
خط برآوردی و عشاق پراکنده شدند — این خط سبز تو گویی خط آزادی بود
منصب دلبریش پیش نرفت از خسرو — زور شیرین همه از بازوی فرهادی بود
سفر راه محبت چه فراغت بودست — هرقدر رنج که دل خواست درین وادی بود
ما ندیدیم دل شاد و درین عالم تنگ — خبری هست که وقتی به جهان شادی بود
یك متاعست همه رفته و نا رفتهٔ عمر — چون رسیدیم به منزلگه فردا دی بود
عاقبت صید سبکروحی ما شد فیاض — آنکه با ما همه جا در پی صیادی بود

۳۹۶

شبم در کلبهٔ دل ماهتاب از یاد ماهی بود — تمنّای دو چشمم توتیای خاك راهی بود
نبود آن قوّتم از ناتوانیهای دل ورنه — خرابیهای عالم از دلم در بند آهی بود
خوشا عهدی که با من هر جفاکان تند خو می کرد — جفای دیگر از بهر تلافی عذر خواهی بود
سیه بود ارچه روزم عمرها از هجر رخساری — ولی چشمم سفید از حسرت زلف سیاهی بود
خرابی یافت راهی در دلم چون ملك بیصاحب — خوشا عهدی که در ملك دلم غم پادشاهی بود
چو از بتخانه سوی کعبه برگشتم یقینم شد — که تا سر منزل جانان از آنجا نیز راهی بود
خرابم گرچه فیاض از نگاهی کرد آن بدخو — ولی تعمیر این ویرانه هم کار نگاهی بود

۳۹۷

دلا گم کرده‌ای خود را درآ در جستجوی خود — نه‌ای از غنچه کم سر درگریبان کن به بوی خود

مرا بی‌آبرو دارد فلك چون پشت آیینه | زنم در رنگ گوهر غوطه گر در آب روی خود
پس ازمردن مکن از زمزمم آلوده ای زاهد | که چون جوهر در آب تیغ دارم شستشوی خود
نمی‌رنجم اگر از سرکشی با من نمی‌سازد | که طبع شعله دارد بر نمی‌آرد به روی خود
ز رشك عارض گلگون او خون می‌خورد آتش | ولی از پختگی هرگز نمی‌آرد به روی خود
تو تا رفتی ز پیش من دگر خود را نمی‌بینم | بیا کز دوریت مردم به درد آرزوی خود
نمی‌آرد به گردون سر فرو فیاض ما دیگر | که در آیینهٔ همت بلندان دیده روی خود

۳۹۸

بلبل ز شیوهٔ تو به فریاد می‌رود | بوی گل از نسیم تو بر باد می‌رود
آواز تیشه مضطرب آید به گوش دل | شیرین مگر به دیدن فرهاد می‌رود
زین دشت پا برهنه گذشتم چو گرد باد | صید این چنین به کوچهٔ صیاد می‌رود
من شیشه‌دل به بزم بتان جای چون کنم | آنجا سخن ز آهن و فولاد می‌رود
فیاض غیر من که دل آزرده می‌روم | هر کس که می‌رود ز درش شاد می‌رود

۳۹۹

غیر زلف او که دوشا دوش آن رو می‌رود | سایه با خورشید کی پهلو بپهلو می‌رود
چون توانم رفت از کویی که هر روز آفتاب | چون رود رو بر قفا از کوچهٔ او می‌رود
راه عشقست اینکه در وی پای کس گستاخ نیست | آفتاب اینجا بسر، گردون بپهلو می‌رود
گر بود سرسبز گلزار جراحت دور نیست | زخم را از تیغش امروز آب در جو می‌رود
جای رحمست ای وفاداران که با چندین امید | می رود فیاض و خوش نومید از آن کو می‌رود

۴۰۰

هر کجا حرف لب آن یار جانی می‌رود | رنگ از روی شراب ارغوانی می‌رود
تا جوانی نو بهار زندگانی خرّمست | چون جوانی رفت آب زندگانی می‌رود
منزلت دورست و فرصت وحشی و ره هولناك | زود باش ای خضر عمر جاودانی می‌رود
عهد طفلی رفت و ایام جوانی هم گذشت | پیری اینك سر بدنبال جوانی می‌رود
با سمند جذبه تا شد آشنا مهمیز شوق | بوی یوسف پیش پیش کاروانی می‌رود
تکیه بر زور توانایی مکن در راه عشق | پا به پیش اینجا به زور ناتوانی می‌رود
غافلی فیاض سخت از بیوفاییهای عمر | خفته‌ای و روزگارت در امانی می‌رود

۴۰۱

کو آنکه شیونم به اثر آشنا شود | این ارغنون به نغمهٔ‌تر آشنا شود
بگذار بی‌نصیب بمانم روا مدار | بوی تو با نسیم سحر آشنا شود

لـذت گـرفتـهٔ غم نـاکـامی تـرا رحمست نـاله گـر به اثر آشنا شـود
صد چشمه آب خضر بتلخی فرو برم تا کام من به خون جگـر آشنا شـود
تـا کی ز بـاد دامن بیگـانگی تـو گـردم غبار خـاطـر هـر آشنـا شـود
نگـذاشت ذوق تلخی ایـام غم دمی کـام دلم به شیـر و شکر آشنـا شود
بگذشت عمر و ذوق گریبان امان نداد فیاض را که دست به سر آشنـا شود

۴۰۲

به باغ بس که ز شرم رخت گل آب شود غلاف غنچه در او شیشهٔ گلاب شود
به سینه آتش مهر تو شعله زد چندان که یاد غیر تو گر بگذرد کبـاب شود
نصیب کس نشود روز روشنی به جهان اگـر سـتارهٔ بخت من آفتـاب شـود
دلم ز جـور بتـان لـذتی دگـر دارد جفا به دفتـر شوقم وفـا حساب شـود
چو بر زبان گذرد نـام تیغ او فیـاض ز خون مرا دهن زخم دل پر آب شود

۴۰۳

لطف کن تلخی که جان بی لذت از شکّر شود آب کن زهری که دل مستغنی از کوثر شود
ضعف کی از پا درآرد رهروان شوق را نامهٔ ما مرغ را بال و پر دیگـر شود
لطف کن از چشمه سار تیغ چون آب حیات قطرهٔ آبی که کام حسرت ما تر شود
پشت برخاکستر ما داشت عمری شعله گرم سودهٔ اخگر کنونم مشت خاکستر شود
چشم اگر بر لاله و گل می گشایم بی رخش هرنگه بر دیدهٔ حسرت کشم خنجر شود
مرغ هر اندیشه نتواند به بام او پرید جلوهٔ پرواز اینجا دام بال و پر شود
صندل بیدردی مـا بود عـمری دردسر بر سرم صندل کنون فیاض دردسر شود

۴۰۴

کرده‌ام خالی دلی خواهم دل او پر شود تا دل خالی دگر از مشکل او پر شود
وه که بر دامان او آلودگی را رنگ نیست هر دو عالم گر ز خون بسمل او پر شود
ذوق بال افشانی شمعیست امشب در دلم کز پر پروانه هر شب محفل او پر شود
دل به هم چون شیشهٔ ساعت من وا وبسته‌ایم گر دلی خالی کنم ترسم دل او پرشود
از گلش فیاض اگر روحانیان یابند بوی هر شب از جوش ملایك منزل او پر شود

۴۰۵

تخم دلخواه درین مزرعه کم سبز شود دانهٔ عیش فشاندیم که غم سبـز شود
نشئت[1] یـأس بلندست نبـاشـد عجبی تخم امّیدم اگر بر سر هم سبـز شود

۱ـ نشئت، رویش.

رنگ و بوی هوس از بوم و بر دل مطلب
این گلی نیست که در باغ حرم سبز شود

خدمت کرده بناکرده حسابست اینجا
کِشته‌ام تخم وجودی که عدم سبز شود

کشتگان تو همه زخمی شمشیر خودند
سایهٔ تیغ درین معرکه کم سبز شود

گریه بر خاطر من گرد کدورت افزود
زنگ بر آینه از کثرت نم سبز شود

وادی عشق تو از بس که فتور انگیزست
نتواند که درو نقش قدم سبز شود

کرده‌ام منع دل اما چه کنم مهربتان
تخم شوخیست که ناکاشته هم سبز شود

گر شود نقش نگین دل نازك چه عجب
سکهٔ نام تو بر روی درم سبز شود

سایهٔ دست تو هر جا که بهار انگیزد
دانهٔ بخل بکارند و کرم سبز شود

ما بدان مجلس عالی نتوانیم رسید
بوتهٔ خار چه در باغ ارم سبز شود

تحفهٔ مجلس جانان چه فرستم فیاض
هم مگر حرف من سوخته دم سبز شود

۴۰۶

کم کنم شیون نمی‌خواهم که نقص غم شود
پرنگریم خون دل ترسم که دردی کم شود

سالها در چشم ما جا داشتی سودی نداشت
گر پری با مردم این الفت کند آدم شود

شور بختی بین که بر داغ دل بیطاقتم
سودهٔ الماس ریزد حسرت مرهم شود

خاطری از برگ گل نازکتری داری مباد
گر وزد بر وی نسیم شکوه‌ای در هم شود

هر که را درد تو دامنگیر شد فیاض وار
دامن بیگانه گیرد دشمن محرم شود

۴۰۷

دانشم حاشا که ابر آفتاب من شود
من از آن عارفترم کاین بت حجاب من شود

عشق کافر بین که می‌گوید عجب دارم اگر
چار دفتر شرح یك حرف از کتاب من شود

وصل باقی می‌توانم تا ابد بیدار دید
گر فنای ذاتیم یك لحظه خواب من شود

من به این سوزی که در دل دارم از شرم گناه
گر به یاد من فتد دوزخ کبابِ من شود

گر شب وصل تو طول روز محشر باشدش
آن قدر نبود که صرف اضطراب من شود

مستیم خمخانه خالی‌کرد وشورش برنخاست
گردش چشمی مگر جام شراب من شود

با دل بی‌عشق اگر فیاض از دنیا روم
راحت فردوس در عقبی عذاب من شود

۴۰۸

آفت عاشق ز صلح و جنگ پیدا می‌شود
هر کجا این شیشه باشد سنگ پیدا می‌شود

نقش شیرین کرد بیدادی که شیرین هم نکرد
فتنه بهر کوهکن در سنگ پیدا می‌شود

ناله سرکن درد دل را حاجت آواز نیست
درد چون ناخن زند آهنگ پیدا می‌شود

زاری عشق آخرش دشوارتر از اوّلست
سنگ این ره در سر فرسنگ پیدا می‌شود

چهرهٔ عاشق بهاری در خزان پرورده‌است — بشکند یك رنگ اگر، صدرنگ پیدا می‌شود
دین و ایمان را وداعی ای مسلمانان که باز — آن فرنگی شکل شوخ و شنگ پیدا می‌شود
جستجوی گوهر مقصود داری در نظر — این گهر از ترك نام و ننگ پیدا می‌شود
ای که با آلایش تردامنی خو کرده‌ای — در بغل آیینه داری زنگ پیدا می‌شود
گوهر فیاض مفت از کف بدر کردی که باز — مفت خود دان گر به صد نیرنگ پیدا می‌شود

۴۰۹

آیینه از عکس رخ یارم گلستان می‌شود — اندیشه‌ازیاد لب لعلش بدخشان می‌شود
من بلبل آن غنچهٔ نشکفته‌ام کز خرمی — هر گه تبسم می‌کند عالم گلستان می‌شود
از زلف کفر آونگ او از روی ایمان رنگ او — اسلام کافر می‌شود کافر مسلمان می‌شود
هر جا که آن گلپیرهن از ناز بگشاید قبا — حسرت گریبان می‌درد خمیازه عریان می‌شود
تیغ نگه چون برکشد نخل شهادت سر کشد — چون جلوه دامن درکشد حشرشهیدان می‌شود
افزود استغنای او از گریهٔ بیجای من — آفت بود بر کِشت چون بیوقت باران می‌شود
هر روز هجر روی او روز مرا شب می‌کند — هر شب به یاد زلف او خوابم پریشان می‌شود
شبنم سپندِ آتشِ رخسار گل گردد زرشك — هر گه عرق بر چهرهٔ شرم تو غلطان می‌شود
من مرد عشرت نیستم اما ز یمن عشق او — تا می‌رسد غم بر دلم با عیش یکسان می‌شود
من از کجا و شیوهٔ رسم تکلف از کجا — خورشید از کوچکدلی در ذرهٔ پنهان می‌شود
مرهم چه سود ای همدمان فیاض را چون بر نفس — زخم دل از یاد لب لعلش نمکدان می‌شود

۴۱۰

چندان که از تو جور و جفا کم نمی‌شود — از ما نصیب مهر و وفا کم نمی‌شود
چون نخل شعله ریشه در آتش دوانده‌ام — مارا بهار نشو و نما کم نمی‌شود
با آنکه گریه هستی ما را به آب داد — یك دم غبار خاطر ما کم نمی‌شود
اسباب حسن یار چنان در فزونیند — کز پای یار رنگ حنا کم نمی‌شود
در کشوری که بارش مژگان تر بود — در چار فصل فیض هوا کم نمی‌شود
هر چند دیدمت به تومشتاقتر شدم — این درد جانفزا به دوا کم نمی‌شود
فیاض ضبط دل چه کنی کاین سفال را — هر چند بشکنند صفا کم نمی‌شود

۴۱۱

هلاك همچو منی خشم و کین نمی‌خواهد — چنین شکار ضعیفی کمین نمی‌خواهد
ز یك اشارهٔ ابرو به مدعای توام — هلاکم این همه‌چین بر جبین نمی‌خواهد
تراست حسن به کام و مراست عشق تمام — که گفته است که آنِ تو این نمی‌خواهد

اسیر دام هوس باد آن گرانجانی — که تیر ناز ترا دلنشین نمی‌خواهد
هوای زلف و رخ تست بر سر فیاض — که رام کفر نگردید و دین نمی‌خواهد

۴۱۲

نه همین دل در برم چون مرغ بسمل می جهد — هر سر مو ز اضطرابم چون رگ دل می جهد
آنچنان آمادهٔ زخمم که هر دم در خیال — یاد آن مژگان کنم خون از رگ دل می جهد
بس که می‌پیچد غبار خاطرم بر دود آه — گرد باد از شرم من منزل به منزل می‌جهد
می‌نهد عمدا به قصد سینهٔ من در کمان — هر خدنگی کز کمان غمزه غافل می‌جهد
قتل عاشق دهشتی دارد که از تأثیر آن — تا ابد دل در بر شمشیر قاتل می‌جهد
درد بیمار محبت را مداوا مشکلست — ای طبیب اینجا ترا[1] نبض و مرا دل می‌جهد
می‌جهد از بزم ما پیوسته فیاض از هراس — آنچنان کز صحبت دیوانه عاقل می‌جهد

۴۱۳

مویش وظیفهٔ شب دیجور می‌دهد — رویش چراغ آیینه را نور می‌دهد
مخمور را خیال لبش مست می‌کند — عناب او نتیجهٔ انگور می‌دهد
داغم که زخمی نمك آن تبسمیست — طرح نمك به سینهٔ ناسور می‌دهد
دارسیاست سر میدان عشق تست — نخلی که میوهٔ سر منصور می‌دهد
فیاض من ز سودهٔ الماس[2] دیده‌ام — خاصیتی که مرهم کافور می‌دهد

۴۱۴

ایزد به هر که عارض گلرنگ می‌دهد — در سینه‌اش نخست دل سنگ می‌دهد
شادم ز تنگی دل خود کایزد از ازل — درد تو بیشتر به دل تنگ می‌دهد
سیمای چهره را ز دل خسته فاش کرد — گر شیشه نم برون ندهد رنگ می‌دهد
بلبل حکایت غم ما می‌کند به گل — درد دلی که شرح بآهنگ می‌دهد
منت برای صلح ز نازش چه می‌کشی — فیاض غمزه کام تو در جنگ می‌دهد

۴۱۵

بر شعله آنچنان که کسی تار مو نهد — پیچد چو زلف دست به رخسار او نهد
ترسم دراز دستی آن زلف خیره را — آخر مباد سلسله برپای او نهد
آخر به کام خال شدی صدهزار حیف — باهندویی برای چه کس روبرو نهد

۱ـ ترا، به گمان نو.

۲ـ سودهٔ الماس برنده است و جراحت را عمیقتر کند و بدین لحاظ ضد مرهم باشد.

تبخاله می‌زنـد لب ساغـر هزار جای لب بر لب شراب گر آن تند خو نهد
کس تـا ابد دگـر سخن تـازه نشنـود فیـاض مُهر اگـر به لب گفتگـو نهـد

۴۱۶

شبی که عکس سر زلف یار در نظر آید غبار صبح به چشمم چو گرد سرمه برآید
ز کبریای جمال تو چشم اشك فشان را بر آفتاب کشـانیم و ذرّه در نظر آیـد
به زخم تیر نگاه تو تا به حشر اسیران نهند مرهم کافور و زهر سوده درآیـد
خوشا سرایت بیداد عشق کـز اثر آن شکاف چاك گریبان به دامن جگر آید
به زیرمنت تکلیف سـرمه چنـد نشینم خوش آنکه سرزده گرد رهش به دیده درآید
ز فیض نشو و نما در بهار گریهٔ مستان سزد که سبزهٔ مینای باده تا کمـر آید
مکن به چرخ پی نیك و بد مجادله فیاض زمان عیش سرآمد زمان غصه سرآید

۴۱۷

نمی‌خواهم که بوی پیرهن از نزد یار آید گرفتم دیده روشن کرد بی رویش چه کار آید
گل روی بتان را سبزهٔ خط در عقب باشد بلی در گلستان حسن گل پیش از بهار آید
ز بوی نو بهارم مرغ دل در اضطراب آید جنونم بگسلد زنجیرها چون گل به بار آید
زهجر می خزان چهرهٔ ما رنگ بر رنگست بهار نشئه‌ای کو تا به گلگشت خمار آید
زخواری می توان عزت طلب شد غم مخور فیاض که این بی‌اعتباریها به کار اعتبار آید

۴۱۸

خوش آنکه از سفر آن غمگسار باز آید کـه عمر رفتـه به امّیـد یار بـاز آیـد
بهـار رفت ز گلزار عیش مـا بی‌تـو خوش آن دمی که به گلشن بهار باز آید
غبار کوی تو از دیده شسته شد از اشك خوشا دمی که به چشم این غبار باز آید
بـه رهگـذار وفـایش نشستـه منتـظریم بـه این امید کـزین رهگذار بـاز آیـد
قرار رفته ز دل رفته تا ز دل فیـاض خوش آنکه در دل زارم قرار باز آید

۴۱۹

به یاد آن قامتم از دیدن شمشاد می‌آید به هر جا روی خوش بینم رخ او یاد می‌آید
تو برگ گل به این نازك دلیها چون رواداری که آید از دلت کاری که از فولاد می‌آید
نباشد حسرت شیرین لبان را چاره جز مردن به گوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می‌آید
کدامین غنچه را امشب دگر بند قبا بازست که خوش بوی گل از تحریك موج باد می‌آید
ازان زخمی که روزی بر سر از بیداد شیرین خورد هنوز از رخنه‌های بیستون فریاد می‌آید
چسان خواهد کسی داد دل خود از سرزلفی که از هر عقده بوی خون صد بیداد می‌آید

چه بهبودی توان فیاض دیدن از چنین عمری | که هر روزی که آید روز پیشین یاد می آید

۴۲۰

چو بینم کبك یادم جلوهٔ رفتار می‌آید | که هرگه در خرام آید بدین رفتار می آید
نگاهم جیب و دامن پر گل از رخسار او برگشت | به آیینی که پنداری کس از گلزار می آید
خیالت هر شب آید بر سر بالین و ننشیند | مگر شرمش ز پاس دیدهٔ بیدار می‌آید
دلا زهر نگاه او غنیمت دان که این مرهم | برای زخم بندیها ترا در کار می‌آید
دمی در سایهٔ دیوار او فیاض عشرت کن | که روزی آفتابت بر سر دیوار می‌آید

۴۲۱

چنانم بزم عشرت بی‌لبش دلگیر می‌آید | که موج باده در چشمم دم شمشیر می‌آید
ندانم بر زبان حرف که دارد کلك تقریرم | ولی دانم که بوی خون ازین تقریر می آید
به جرم از طاعتم امیّدواری بیشتر باشد | که از سعی آنچه ناید با تو از تقصیر می آید
ز رنگ ناله آثار سرایت می‌توان دانست | تو زودآ ای نفس بر لب که قاصد دیر می آید
به این تلخی به امّید تو عمر جاودان خواهم | که می گوید که هرگز عاشق از جان سیر می آید
چه شد امروز اگر غیر از گریبان نیست در دستم | که فردا دست جیب آموز دامنگیر می‌آید
چو احوال دل دیوانه در تحریر می‌آرم | صریر[1] خامه‌ام چون نالهٔ زنجیر می‌آید
جوانی کرده ضایع کی به پیری می رسد جایی | که بی‌ایوار[2] کمتر کاری از شبگیر[3] می آید
به خون خوردن بدل شد میل شیر آن طفل را لیکن | هنوزش از لب خونخواره بوی شیر می آید
چنانم روز روشن بی رخ او دشمن جان شد | که می‌پنداری از روزن به چشمم تیر می آید
به فتراك نگاهش موج خون همنشینان بین | به مهمان رفته پنداری که از نخجیر می آید
توان با بی‌نیازی گرد از گردون برآوردن | در آن بیشه که این آهوست کمتر شیر می آید

۴۲۲

از ره کوی تو چون بانگ جرس می‌آید | جان بر لب شده از بوی تو پس می‌آید
جذبهٔ شوق چو آهنگ کششِ ساز کند | شعله پرواز کنان بر سر خس می‌آید
غیر اگر ز آتش غم سوخته باشد که هنوز | از کباب دل او بوی هوس می‌آید
بلبل ار یك دو سه روزی به گلستان نرود | به طلبکاری او گل به قفس می‌آید
از تو فیاض بود نظم به هرصفحهٔ دهر | یادگاری که به کار همه کس می‌آید

۱ـ صریر، آواز قلم، هرآوازی.
۲ـ ایوار (مقابل شبگیر)، حرکت مسافر در وقت عصر.
۳ـ شبگیر، سفر در وقت سحر.

۴۲۳

چو رشك رخنه‌گر نام و ننگ می‌آید — قبا ز پیرهن او به تنگ می‌آید
به کاوش مژه کوه غمی ز جا کندم — که پای تیشه در آنجا به سنگ می‌آید
مرا چنین که به جان باختن شتابی هست — چرا به قتل من او را درنگ می‌آید
چه غم ز تلخی ایام غم مرا که مدام — شکر ز مصر لبت تنگ تنگ می‌آید
دلم ز یاد رخ او شکفته شد فیاض — ز عکس بر رخ آیینه رنگ می‌آید

۴۲۴

اگر دو روز از ان کو خبر نمی‌آید — دلم ز وادی حیرت بدر نمی‌آید
هزار مرحله طی کرده‌ایم در هر گام — غنیمتست که این ره بسر نمی‌آید
غرض تسلی شوقست در تمنی وصل — وگرنه کام ز دیدار بر نمی‌آید
تنگدلان تو در بند و این نپندارند — کدام کار ز آه سحر نمی‌آید
مدام می‌کش و سرخوش نشین چو من فیاض — کدام روز که خون از جگر نمی‌آید

۴۲۵

وفاداری از آن ترك شکار افکن نمی‌آید — از و صد شیوه می‌آید ولی این فن نمی‌آید
بهاری این چنین و در قفس من بیخبر از گل — به بخت من صبا هم گاهی از گلشن نمی‌آید
به آن دل آبروی ناله‌ها بردم چه دانستم — که ناخن گیری از مومست از آهن نمی‌آید
چه شد عمریست کز تحریك موج گریهٔ خونین — محیطم شب به طوف دورهٔ دامن نمی‌آید
وفاداری از آن بدخو تمنا داشتم عمری — چه دانستم که کار دوست از دشمن نمی‌آید
مرا زاهد به دین می‌خواند و کافر به ترسایی — بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی‌آید
دلم فیاض در عشق بتان از جوش ننشیند — ز آتش مردن آید لیك افسردن نمی‌آید

۴۲۶

چو بلبل خاطرم از گفتن بسیار نگشاید — زبان بستم که قفل سینه از گفتار نگشاید
ز دین برگشته را از کفر هم کامی نشد حاصل — گره کز سبحه در دل ماند از زنار نگشاید
نسیمت گر به گلشن وا کند دکان عطاری — ز خجلت غنچه رخت خویشتن از بار نگشاید
پریشان خودم دارد سر زلفی که از غیرت — متاع خویش در هر کوچه و بازار نگشاید
به این آشفتگیها همت فیاض را نازم — که یك ساعت گره از گوشهٔ دستار نگشاید

۴۲۷

آن شوخ که بی‌خواب و خمارش نتوان دید — در خواب به آغوش و کنارش نتوان دید

ای خضر ترا چشمهٔ حیوان که مرا هست — دریای سرابی که‌کنارش نتوان دید
خونگرمی گل می‌کَشدم سوی چمن لیك — نشتر به جگر ریزی خارش نتوان دید
ساغر همه چیزش خوش و زیباست ولیکن — این هست که لب بر لب یارش نتوان دید
در غنچه نهانست گلم با که توان گفت — دارم چمنی لیك بهارش نتوان دید
در وادی امّید به خضری نرسیدیم — زین بادیه جز گرد سوارش نتوان دید
فیاض بشو چهرهٔ دل از همه امیّد — این آینه در زنگ غبارش نتوان دید

۴۲۸

تا قیامت خویشتن را از خرد بیگانه دید — گردش چشمی که امشب زاهد از پیمانه دید
تا ابد از ذوق مستی یاد هشیاری کند — جانب هر کس که چشم مست او مستانه دید
تا نمی‌سوزد تمامی کی تلافی می‌شود — این همه گرمی که امشب شمع از پروانه دید
چشم او بیگانه است اما نگاهش آشناست — آشنایی می‌توان از مردم بیگانه دید
بادهٔ شوق تو نه فیاض را بیتاب داشت — هرکه لب تر کرد ازین می خویش را دیوانه دید

۴۲۹

عمدا اگر به یاد تو مشکل توان رسید — گاهی امید هست که غافل توان رسید
گمگشتگی کرشمهٔ رهبر نمی‌کشد — گر بگذری ز جاده به منزل توان رسید
چندین مچین به خویش که گر بگذری ز خویش — یك مشت خون به دامن قاتل توان رسید
عصیان اگر کنی ز خدا بیخبر مباش — گاهی به حق ز وادی باطل توان رسید
با تن هوای صحبت پاکان صواب نیست — گر بشکنی سفینه به ساحل توان رسید
دیوانه از کجا و حریم ادب کجا — آنجا به پای مردم عاقل توان رسید
هرگز گمان مبر که به عشرتگه قبول — بی‌رنج راه و طی منازل توان رسید
زحمت مکش که صحبت دیدار و دیده نیست — آنجا عجب اگر به دلایل توان رسید
زخمیّ دوست کم نبود از شهید غیر — گر نه به کشتهٔ تو به بسمل توان رسید
گر بوسهٔ کفش ندهد دست چون قلم — گاهی به دستبوس انامل[1] توان رسید
فیاض اگر عنایت برقی رسا بود — از سبزهٔ امید به حاصل توان رسید

۴۳۰

به دلم تیر نگاهی ز تغافل نرسید — سر نیشی به رگ آبلهٔ دل نرسید
ره سودای سر زلف تو بیپایانست — هیچ اندیشه درین راه به منزل نرسید

۱ـ انامل، انگشتان.

کِشتهٔ طالع ما را چه خطر پیش آمد / که برون کرد سر از خاك و به حاصل نرسید
بحر عشقست درو موج خطر بسیارست / کس درین لجّه بجز موج به ساحل نرسید
موجهٔ خون شهیدان ز سر چرخ گذشت / این قدر بود که بردامن قاتل نرسید
دست و تیغ تو ز بس وقف تماشایی بود / نوبت فرصت نظّاره به بسمل نرسید
ز غلط بخشیت ای چرخ همین نکته بسست / که عطاهای تو یك بار به سائل نرسید
این کهن جامهٔ دنیا که طرازش ز فناست / تا که دیوانه نیفکند به عاقل نرسید
ورق خاطر فیاض غلط در غلطست / نظر مرد برین صفحهٔ باطل نرسید

۴۳۱

حرف عقبی را دل آگاهم از دنیا شنید / از لب امروز گوشم نغمهٔ فردا شنید
خو به تنهایی چنان کردم که در شبهای غم / می‌توان از آشیانم نالهٔ عنقا شنید
چشم پر حرف تو امشب گفت در گوش دلم / هر چه خواهد از لب خاموش من فردا شنید
گر به یاد ناله آرم عالمی پر می‌شود / آنچه گوش ناشنو از لعل ناگویا شنید
پاسبان شد مضطرب امشب چو در زندان غم / نالهٔ زنجیر من از دامن صحرا شنید
آشنا با حرف عاشق نیست غیر از گوش یار / درد دل در پیش مردم کردم او تنها شنید
رمز عشق و عاشقی فیاض جز با کس نگفت / در جهان هر کس سرود نغمه را از ما شنید

۴۳۲

تا کی ز غیر حرف وفا می‌توان شنید / یك لحظه هم شکایت ما می‌توان شنید
بوی کباب شرح غم سوختن کند / درد دلم ز باد صبا می‌توان شنید
ناموس حسن می‌رود از یك نگه به باد / گرنشنوی ز من ز حیا می‌توان شنید
گاهی که خنده بر لب او موج می‌زند / بوی شکفتگی ز هوا می‌توان شنید
پیغام دلشکستگی ماست سربسر / گوش ار کنی به ناله صدا می‌توان شنید
از دشمنان چه می‌شنوی حرف دوستی / ما بیغرضتریم ز ما می‌توان شنید
گفتن چه حاجتست و نگفتن چه مانعست / جایی که گوش هست ادا می‌توان شنید
زاهد اگر نمی‌شنوی از زبان من / عذر گناه من ز قضا می‌توان شنید
فیاض آرزوی جفا می‌کند ز تو / این نیست خود حدیث وفا می‌توان شنید

۴۳۳

هر که مشتاق تو باشد گِل به سردارد نشوید / هرکه را در دل تو باشی گُل به کف دارد نبوید
هر کجا قد تو باشد سرو را قمری نخواهد / هر کجا روی تو باشد حرف گل بلبل نگوید

گل اگر روی تو بیند این قدر بر خود نخندد[1] باد اگر زلف تو بوید طرهٔ سنبل نبوید
گرنه چون کوی تو باشد در چمن گلبن نخیزد گرنه از یاد تو باشد سرو در گلشن نروید
هر که را دوزخ تو باشی از بهشت آسوده باشد هر که را دنیا تو باشی دست از عقبی بشوید
گرنه با یاد تو باشد در بهشت آتش ببارد گرنه بی‌روی تو باشد گلبن از دوزخ بروید
گر صبا پیچد به زلفت راه بیرون شد نماند ور نسیم آید به کویت جانب گلشن نپوید
بگذر از خود گر هوای وصل او در سینه‌داری هر که خود را گم نسازد در میان او را نجوید
بر سر لطفست با فیاض امشب چشم مستش هر چه می‌خواهد بخواهد هر چه می‌گوید بگوید

۴۳۴

ازین غیرت مرا آه از دل ناشاد می روید که در گلشن به یاد سرو او شمشاد می روید
بیا در بیستون و صورت شیرین تماشا کن که حسن اینجا ز آب تیشهٔ فرهاد می‌روید
خوشا بوم و بر کوی محبت کز زمین آنجا همه جان حزین و خاطر ناشاد می‌روید
به جان سختی دل از چنگ غمش نتوان بدر بردن گیاه مهر او چون جوهر از فولاد می‌روید
سری از طوق قمری تا برون کردم عجب دارم که در گلشن چرا سرو از زمین آزاد می روید
به دل هرگه خیال ناوك مژگان او کردم به هر مو از تن من خنجر جلاد می‌روید
وصال یار خواهی نازکی از سر بنه فیاض برو کاین سبزه از بوم و بر بیداد می‌روید

۴۳۵

کجاروییم که ما را تو ملجئی و ملاذ[2] نعوذبالله اگر جز در تو هست معاذ[3]
زمانه را نبود جز به سایهٔ تو پناه سپهر را نرسد جز به درگه تو لواذ[4]
بغیر امر ترا نیست در جهان جریان بغیر حکم ترا نیست در زمانه نفاذ
به کام هر که شناسای لذت ابدیست بغیر نام ترا نیست در جهان الذاذ
ز رنج و راحت دنیا چه رنگ عاقل را چو رفتنیست هم آلام اوست به ز ملاذ[5]
درین مضیق نه کس را ز ظلمت استخلاص درین مغاره نه کس را ز حیرت استنقاذ[6]
نمی‌رسیم به جایی ز کاهلی فیاض اَعاذَنا کرم المستعان منه اعاذ[7]

۴۳۶

در دل ز بس به عشق تو غمها شود لذیذ ترسم به کام من غم دنیا شود لذیذ

۱ـ نسخه‌ها: برخود نچیند، تصحیح قیاسی. ۲ـ ملاذ، پناهگاه.
۳ـ معاذ، مأمن، پناهگاه. ۴ـ لواذ، پناه، پناه گرفتن.
۵ـ ملاذّ (ج ملذّ)، چیزهای لذیذ. ۶ـ استنقاذ، رهایی، رهانیدن.
۷ـ اِعاذه، پناه دادن؛ در امان داراد مارا کرم خدای مستعان از آن (ازکاهلی).

در داده‌ایم تن به جفاهــای روزگـار   دشمن چو شد غیور مدارا شود لذیذ
امروز می‌نمـایـد اگـر صبـر نـاگـوار   این شوربا به کام تو فردا شود لذیذ
لب را بـه خندهٔ نمکین تـرکن آن‌قدر   کاین نیمرس کباب دل ما شود لذیـذ
با این هوس فریب نگاهی که مر تراست   درکـام دل مباد تمنـا شـود لـذیـذ
یك آن قدر ز پرده برون آ که صبر را   در حسرت تو ذوق تماشا شود لذیذ
از بیکسی به صحبت فیاض خوشدلیم   تلخـابه گـاه دره صحرا شـود لـذیـذ

۴۳۷

بر سر شیشه نبود پنبه که بی‌روی یار   چشم صراحی سفید گشت ز بس انتظار
قرب وی و بُعد من چیست چو با هم شدیم   ما و سر زلف یار هر دو سیه روزگار
کوی تو بگذارد و جای کند در بهشت   هر که نفهمید ننگ هر که ندانست عار
بهر شکار دل کیست که با صد فریب   دام سیه کرده بـاز طرهٔ پرتـاب یـار
فصل خط یار شـد نالـهٔ فیـاض کـو   مستی بلبل خوشست خاصه به وقت بهار

۴۳۸

باز هر سو موج ابری جلوه‌گر دارد بهار   فیض عالم در نقاب مشك تر دارد بهار
قطرهٔ ابرست و دریای طراوت موجزن   عالمی را غرقه در آب گهر دارد بهار
صورت شیرین به جای لاله می روید ز سنگ   گر بدین‌سان جلوه بر کوه و کمر دارد بهار
دانـهٔ پرحسـرتی بـر خـاك ره افتـاده‌ام   تا مگر چون سبزه‌ام از خاك بردارد بهار
گر شود ممنون تحریك صبا گل دور نیست   حقّ موج جلوه بر آب گهر دارد بهار
سرو را بر نسبت رعناقدان می‌پرورد   غـالباً شـور قیامت در نـظر دارد بهار
اهل صورت گر به چشم عاقبت بین بنگرند   داغ حسرت از خزان هم بیشتر دارد بهار
نـالهٔ نـازکـدلان تـاراج گلشن می‌کنـد   از دم سرد تنك‌ظرفان خطر دارد بهار
لاف مهر نو خطان بر زاهدان هم می‌رسد   سهل باشد در خس و خاشاك اثر دارد بهار
آه شد سرو بلندی ناله شد شاخ گلی   کی گلستان محبت را ضرر دارد بهار
بس که هر گل جلوهٔ معشوق دارد در نظر   عشقبازان را چو بلبل دربدر دارد بهار
ذوق صحبت میل عشرت سیر گل دیدار یار   من چه دانستم که حسرت این قدر دارد بهار
صبح عشرت در چمن موقوف تحریك صباست   زیر هر برگی نهان فیض سحر دارد بهار
برگ برگ این گلستان در سماع حیرتند   گر تو زینها بیخبر باشی خبر دارد بهار
تا توانی کام دل فیاض بردار از چمن   نیست مهلت آن قدر عزم سفر دارد بهار

۴۳۹

ز شیرین بود خسرو خوشدل و فرهاد از آن خوشتر
که داد دلبران خوش باشد و بیداد از آن خوشتر
تغافلهای عاشق تازه‌تر از ناز معشوقست
رمیدن خوش بود از صید و از صیاد از آن خوشتر
چنان محکم نهاده عشق بی‌بنیادی ما را
که ننهادست در عالم کسی بنیاد از آن خوشتر
جواب نور چشم پیر کنعان بوی یوسف برد
کسی هرگز جواب نامه نفرستاد از آن خوشتر
ز بس لطف از بتان تند خوخویست نتوان گفت
که باشد با همه زیبندگی بیداد از آن خوشتر
بخاموشی شب از بیداد او درد دلی کردم
که نتوان کرد درد دل بصد فریاد از آن خوشتر
ز دنیا فکر عقبی مرد را فیاض لایقتر
که فتح ایروان خوش شاه را بغداد از آن خوشتر

۴۴۰

از نسیم خط دلم را بیقراری بیشتر
شورش دیوانه از باد بهاری بیشتر
دوش کز هر شب قرارش با تغافل بیش بود
بود ما را هم ز هر شب بیقراری بیشتر
از غضب هر چند نازش بار بردل می‌نهاد
کردم از بیطاقتیها بردباری بیشتر
زارتر می‌کشت ما را ناز بی‌پروای او
پیش او چندانکه می‌کردیم زاری بیشتر
طعنه بر بیتابیم کم زن که کار و بار عشق
اختیاری هست اما اضطراری بیشتر
از زمین برداشت ما را عشق و برگردون فکند
اعتبارم بیش شد بی‌اعتباری بیشتر
از برای امتحان فیاض ما را داده‌اند
اختیاری ضعفش از بی‌اختیاری بیشتر

۴۴۱

چون غنچه‌ام دلیست ولی کاربسته‌تر
خون گشته تر ز غنچه و زنگار بسته‌تر
شیرازه بگسلم چو گل از ننگ تا بکی
چون غنچه دل به صحبت هر خار بسته‌تر
بیم گشایشم گسره خاطریست آه
چون غنچه هر نفس شودم کار بسته‌تر
دل را تعلقات به مستی فزوده‌است
زنگار بسته‌ای شده زنگار بسته‌تر
ای آنکه لاف عشق زنی با هزار کار
دل بسته‌ای به یار و به اغیار بسته‌تر
نام خداست بر لب و دل بستهٔ هوا
گر بت شکسته شد شده زنار بسته‌تر
صبح عدم که طبل رحیل فنا زنند
کس از برهنگان نبود باربسته‌تر
بر دامن تو روز جزا رنگ خون ما
باشد ز رنگ چهرهٔ گلنار بسته‌تر
فیاض جان نثار رهی کن که گفته‌است
«مفت گشادگی چو شود کار بسته‌تر»

۴۴۲

لب گرم شکوه بود که گردید دیده‌تر
شد ناشنیده شکوهٔ ما ناشنیده تر
گفتیم چشم او به فسون رام ما شود
این آهوی رمیده دگر شد رمیده تر

واماندگان ناله ز دنبال می‌رسند ای آه گرم کرده عنان را کشیده تر
در تنگنای هستی خود ما خزیده‌ایم گر ممکنست خواهم ازین هم خزیده تر
تا کی مکیدن جگر خویش بعدازین خواهم لب تو از جگر خود مکیده تر
پرشورشست عرصه همانا که بوده است زین پیش بزم هستی ازین آرمیده تر
فیاض ضعف پیری و بارگران عشق پشت خمیده پشت کمانی خمیده تر

۴۴۳

به جرم اینکه لب یار شد مسخّر ساغر خوریم خون صراحی به کاسهٔ سر ساغر
به راه کعبهٔ میخانه‌ها پیاده خرامم به شوق اینکه لبی تر کنم ز کوثر ساغر
چو شیشه خون من ار محتسب به خاك بریزد دمی چو موج نخواهم گذشتن از سر ساغر
مرا خدای به تردامنان باده رساند به اشك گرم صراحی و دیدهٔ تر ساغر
همان بهست که بیرون روی زمیکده فیاض مباد تر شوی از خندهٔ مکرر ساغر

۴۴۴

خجل شد از سرشکم خاطر افسردهٔ اخگر گل اشکم کجا و غنچهٔ پژمردهٔ اخگر
من آن دلزندهٔ عشقم که با این تیره‌روزیها کند خاکسترم روشن چراغ مردهٔ اخگر
اثر جوید ز آه سرد من برچیدهٔ آتش گرو بازد به اشك گرم من افشردهٔ اخگر
لباس خودنمایی شعله از بالای خس دارد نمی‌پوشد کفن جز از تن خود مردهٔ اخگر
دل فیاض را آسان تسلی می‌توان دادن به خاکستر شود خوش خاطر آزردهٔ اخگر

۴۴۵

زند تبخاله از خونم لب پیمانهٔ اخگر به الماس سرشکم سفته گردد دانهٔ اخگر
عجب شادابیی در کشتزار شعله می‌بینم به اشك گرم من پرورده‌گویی دانهٔ اخگر
به من در گرم خونی لاف مشرب کی تواند زد که از مینای من پر می‌شود پیمانهٔ اخگر
زبان ناله در کام دل از بیم تو می‌دزدم مباد این شعله پا بیرون نهد از خانهٔ اخگر
حدیث دل چه پردازی به بزم ناکسان فیاض به گوش خار و خس تا کی زنی افسانهٔ اخگر

۴۴۶

ای در سر از داغ توام هر لحظه سودای دگر در دل ز سودای توام هر دم سویدای دگر
گفتم مگر اندوه دل کم گردد از سودای تو انگیخت هر سودای تو در سینه سودای دگر
من این سویدای کثیف ازدل به ناخن برکنم کز بهر مهر آن لطیف آرم سویدای دگر
با این تن خاکی چسان در خلوت جان جا کنم تبدیل اعضا بایدم کردن به اعضای دگر
تا نشکنی این دست و پا در عشق دست و پا مزن در کار هست این کار را دستی دگر پای دگر

۴۴۷

بیا به مجلس و کام دل شراب برآور / پیاله گیر و سر از جیب آفتاب برآور
درین محیط فنا محو همچو قطره چرایی / به فکر خود سرازین بحر چون حباب برآور
ز صیدگاه تغافل رمیده کبک دل من / نگاه یار کجایی پر عقاب برآور
در انتظار تو هر صبح چشم بر ره شامم / بیا و دیده‌ام از گرد آفتاب برآور
خرابی دل عاشق به یاد دوست ندانی / کتان خویش زمانی به ماهتاب برآور
متاع وقت به تاراج فوت می‌رود ای دل / چه غفلتست به هوش‌آ سری ز خواب برآور
مباد دل ز تنکرویی تو خام بماند / بتاب چهره و دودی ازین کباب برآور
ترا حیا نگذارد چو آفتاب برآیی / پیاله‌ای کش و خود را ازین حجاب برآور
خراب گریهٔ شادی توان شدن ز وصالت / بیا و خانهٔ چشم مرا به آب برآور
وجودم از تو پُرست ای گل ار قبول نداری / تو برفروز و ز پیشانیم گلاب برآور
حریف دفتر لافند همسران تو فیاض / بیا تو هم ورقی چند ازین کتاب برآور

۴۴۸

ای دل طریق نیستی از من به‌یاد گیر / وین طمطراق هر دو جهان را به بادگیر
عمر ابد نصیب کسی در جهان مباد / این عمر یك دوساعته را هم زیاد گیر
شاگردی دلی کن و درس جنون بخوان / وانگه هزار نکته به هر اوستاد گیر
تا چند مشق غمزه کنی ای ستیزه کار / گاهی سواد خوانی دل نیز یاد گیر
فیاض شادی و غم دنیا چو رفتنیست / خود را اگر همیشه غمینی که شاد گیر

۴۴۹

سایه‌ای ساقی به جرم توبه از ما وامگیر / تکیه بر لطف تو دارد جرم ما بر ما مگیر
انتقام توبه محتاج شفاعت کردنست / تا به پای خم نمی‌افتیم دست ما مگیر
از جنون بی‌بهره‌ای بر گرد هامون پرمگرد / پی به اصلی تا نباشد خانه در صحرامگیر
قدر ناموس خود و عرض شریعت می‌برد / محتسب گو دست ما در گردن مینا مگیر
تر دماغی نیست با بوی گل و داغ جنون / این گلاب هوش پرور از گل سودا مگیر
موج طوفان بلا راهی به ساحل می‌برد / گو خطر برکشتی ما ره درین دریا مگیر
خویش را نادان گرفتن مایهٔ آسودگیست / گر ز نادانان نباشی خویش را دانا مگیر
دوستان با هم نشینند و غبار از جا شود / گر تو این فرصت نداری در دل ما جامگیر
لذت دنیا همین فیاض امّیدش خوشست / از فلك کام دل خود می‌طلب امّا مگیر

۴۵۰

حرفم از فکر سر زلفی پریشانست باز　　در میان معنی و لفظم بیابانست باز
مایه می‌بندد دلم ز آشفتگیهای دماغ　　در سر شوریده‌ام سودای سامانست باز
گشت شاخ غنچه هر یك بار مژگانم ز اشك　　در بهار ناله‌ام بلبل غزلخوانست باز
عندلیبان بر غزلهایم غزلخوانی کنند　　دفترم از حرف رخساری گلستانست باز
مصرعم را گلرخان سرمشق رعنایی کنند　　خامه‌ام در وصف قدّی سرو بستانست باز
شیون من گیسوی لیلی وشان را شانه شد　　ناله‌ام بر یاد زلفی کاکل افشانست باز
نارساییهای طالع سرگرانیهای یار　　شکر غم اسباب حرمانم فراوانست باز
ناله‌ام گویی به معراج اثر خواهد رسید　　در شبستان اجابت خوش چراغانست باز
شوق در پرواز آوردست فیاض مرا　　ظاهراً در خاطرش میل صفاهانست باز

۴۵۱

گرچه پیرم هست در دل ذوق تأثیرم هنوز　　چون کمانم پشت و من با شوخی تیرم هنوز
با وجود آنکه چندین چشمه خونم در گلوست　　همچو طفل غنچه شبنم می‌دهد شیرم هنوز
یك چمن گل ریخت هر شاخ تمنا بر زمین　　من درین گلشن چرا چون غنچه دلگیرم هنوز
صفحهٔ صحرا ز حرف نقش پای من پُرست　　گرچه در مشق جنون چون سطر زنجیرم هنوز
عمر بگذشت و هوای زلف جانان در سرم　　روز آخر گشت و من در فکر شبگیرم هنوز
گرچه جانداروی صبحتها دم گرم منست　　بر در و دیوار حسرت نقش تصویرم هنوز
گرچه مویی گشتم اما موی زلف دلبرم　　پای تا سر پیچ و تاب میل تسخیرم هنوز
گرچه چون خواب پریشان سربسر آشفته‌ام　　می‌توان کردن به زلف یار تعبیرم هنوز
عمر شد فیاض و از بیداد او لب بسته‌ام　　می‌چکد چون شیشهٔ می خون ز تقریرم هنوز

۴۵۲

گم شدم از عالم اما گم نشد نامم هنوز　　گشت معلومم که با این پختگی خامم هنوز
توبه از میخوارگی کردم ولی از یاد می　　می‌زند تبخالهٔ حسرت لب جامم هنوز
یك نگه کردی و در بیتابیم عمری گذشت　　می‌رمد از سایهٔ من صبر و آرامم هنوز
خاك هم گردیدم و از خجلت شمشیر تو　　آب آید بر زبان چون می‌بری نامم هنوز
عمرها شد کز چمن در بند صیادم ولی　　چشم برگلزار دارد حلقهٔ دامم هنوز
از می‌خواهش کشیدم دست و لب صدره به آب　　تلخی این باده باقی هست در کامم هنوز
همتم بر عرش شهبال تجرد می‌زند　　با چنین آزادگی در بند ایامم هنوز

تا ابد هم ابروانش[1] ناز بر من می‌کنند	زهر چشمش می‌دهد تلخی بادامم هنوز
گرچه از بالای خود چندین گره دزدیده‌ام	جامهٔ دنیا نمی‌افتد به اندامم هنوز
پیر گشتم لیك سودای جوانی در سرست	خنده‌ها بر صبح دارد گریهٔ شامم هنوز
گرچه می‌داند که فیاض نصیحت نشنوم	ازنصیحت می‌کشد زاهد بابرامم هنوز

۴۵۳

نگشتم ایمن ازین چرخ کینه خواه هنوز	دواسبه بر سر کینند مهرو ماه هنوز
هزار مرحله از خویشتن سفر کردم	به این نشان که نیفتاده‌ام به راه هنوز
گل امید بر آمد ز شاخ خشك و مرا	به ناز بالش یأسست تکیه‌گاه هنوز
چه وقت آنکه بکارم به سینه داغ وداع	نکرده بر رخ او شرم من نگاه هنوز
ثبوت دعوی مِهرم به مُهر یأس رسید	کرشمه می‌طلبد از دلم گواه هنوز
هزار طول امل کرد صرف قامت و نیست	رسا به دامن تأثیر دست آه هنوز
نیم ز حاصل خود آگه آن قدر دانم	که چشم بر ره برقست این گیاه هنوز
امید عاطفت دوست این نویدم داد	که نیست در خور رحمت ترا گناه هنوز
گدایی‌ست بزور این شهنشهی فیاض	ولی مباد رسانی به گوش شاه هنوز

۴۵۴

ویران دل و تو در دل ویرانه‌ای هنوز	این خانه شد خراب و تو در خانه‌ای هنوز
مارا ز آشنایی‌ت امّید طرفه بود	بیگانه هم شدیم و تو بیگانه‌ای هنوز
آخر گمان صبر ز ما از دلت برفت	معلوم می‌شود که چه جانانه‌ای هنوز
یك سوختن جزای محبت نمی‌شود	ای شعله در تلافی پروانه‌ای هنوز
در غارت نظاره چه از حسن کم شود	عالم به جرعه مست و تو خمخانه‌ای هنوز
ای سبزه در دیار محبت چه آفتست	عالم تمام سبز و تو دَر دانه‌ای هنوز
فیاض حرف وصل دلیرانه می‌زنی	معلوم می‌شود که تو دیوانه‌ای هنوز

۴۵۵

قدر درویشی نمی‌دانی به سلطانی گریز	ذوق جمعیت نداری در پریشانی گریز
در سلوك فقر وحشت را به الفت جنگ نیست	ظاهر آمیزش طلب می‌باش و پنهانی گریز
غایت هر شیوه در آمیزش ضدّست و بس	کفر را آماده باش و در مسلمانی گریز
بهر صید خلق دامی چون گشاد جبهه نیست	گر ز صیادان نه‌ای در چین پیشانی گریز

۱ـ فقط یك نسخه این بیت را آورده آن هم کلمهٔ «ابروانش» افتاده بود. تصحیح قیاسی.

ذوق تحسین خلایق زهر شکر می‌کند | زاهدی بگذار اگر مردی به رهبانی گریز
از تنعمهای جسمانی گذشتن کار نیست | گر توانی از تلذذهای نفسانی گریز
جامه و عمامه و مسواك و ریش و شانه چیست | هان و هان از دام تسویلات[1] شیطانی گریز
حفظ ظاهر موجب اهمال باطن بیش نیست | این ادب بگذار و در آداب روحانی گریز
سایهٔ خلق آبرو را آفتاب دشمنیست | جهد کن در سایهٔ الطاف ربانی گریز
دانشت سرمایهٔ مغروری جهلست و بس | مردی، از دانایی افزونتر ز نادانی گریز
عقده ریزیهای حسرت را گشاد دیگرست | قدر دشواری چه می‌دانی در آسانی گریز
تا عزیزی از نفاق آسمانت چاره نیست | یوسفی بگذار و پس از مکر اخوانی گریز
درد سر هر کس به قدر سر بزرگی می‌کشد | گر جهانی غم نخواهی از جهانبانی گریز
گر سبکروحی هوس داری گرانی کن ز خلق | با تناسانی نشاید از گرانجانی گریز
امتزاج نازکان را لطف طبعی لازمست | گرنه‌ای شبنم ز گلگشت گلستانی گریز
عاقبت خواهی مده دامان تنهایی ز کف | با جز از خود در میامیز از پشیمانی گریز
جز به خود فیاض آمیزش مکن تا ممکنست | بلکه از خود نیز چندانی که بتوانی گریز

۴۵۶

بس که‌نالیدم نه قوّت ماند در من نه نفس | مُردم ای فریاد رس آخر به فریادم برس
نارسا جان بر لبم از نارساییهای اوست | یك سر مژگان رساتر کن نگاه نیمرس
نه حریف رفتن و نه قابل برگشتنم | حیرت این راه بر من بسته راه پیش و پس
می‌رسانیدم به جایی خویش را هر نوع بود | گر به بال ناله‌ای بودی نفس را دسترس
نه معین گله‌بانم نه مهیای شکار | تا بکی هر سو دویدن چون سگ هرزهٔ حرس[2]
غیرت صیاد گو زین تنگتر کن بند را | ورنه زور بال و پر خواهد شکستن این قفس
من درین مستی خدا داند چه آید بر سرم | محتسب گر بیخبر باشد خبر دارد عسس
همت ار یاری کند راه فنا پردور نیست | می‌توان این راه را رفتن به پرواز نفس
پرورش تا کی دهم در سینه این تخم امل | تربیت تا کی کنم بر چهره این رنگ هوس
می‌توانم کرد فریادی ولی از نارسی | شرمم از فریاد می‌آید هم از فریاد رس
عمرها شد در سر کوی تو می‌نالم چنین | گر نمی‌گویی چرا یك دم بگو آخر که بس
می‌توانم گشت بر گرد سرش اما چه شد | هر نفس صدره به گرد شهد می‌گردد مگس
نورسی ای طفل و باشد در مذاق عاشقان | جلوه‌های نورسان چون میوه‌های پیشرس

۱ـ تسویلات، فریب، اغوا.

۲ـ حَرَس (ج حارس)، نگاهبانان، پاسبانان. در فارسی به جای مفرد به معنی پاسبان و رقیب نیز به کار رفته است.

من دمی فیاض صدره گشتمی گرد رهی	اختیار کس اگر می‌بود اندر دست کس

۴۵۷

رحمش نمی‌آید به من چندانکه می‌سوزم نفس	من تنگتر سازم نفس	او تنگتر سازد قفس
من خود فتادم از نفس یك دم نگفتی ناله بس	مردم من ای فریاد رس	آخر به فریادم برس
در هجر آن روی چو مه	وزیاد آن زلف سیه	در دیده می غلطد نگه	در سینه می پیچد نفس
کس خود نمی‌داند کیم	حیران چنین بهر چیم	من آنکه بودم خودنیم چون من مبادا هیچ کس
من رهروی‌ام ناتوان	وامانده‌ای از کاروان	افتاده دور از همرهان	گمکرده آواز جرس
آن چین زلف مشکبیز	آن کاکل مرغوله ریز[1]	بستست بر من در گریز	این راه پیش آن راه پس
در وادی عشق و جنون	در من نمی‌گیرد فسون	از خانه کی آید برون	ترسد اگر دزد از عسس
هر چند در فقر و فنا	هستم غریب و بینوا	باکس ندارم التجا	وز کس ندارم ملتمس
از بس که نالیدم چونی وز بس که جوشیدم چومی	کشتی تو ما را تا بکی فیاض بس فیاض بس

۴۵۸

هستی دنیا وبال جان غمناکست و بس	نعمت آسودگی در خلوت خاکست و بس
موج دریای فنا سیلی به گردون می‌زند	پیش این سیلاب عالم مشت خاشاکست و بس
هیچ کس را در جهان جز دامن آلوده نیست	دامن پاکی که دیدم دامن خاکست و بس
ما شهادت دوستان در بند کاکل نیستم	آنچه از ما می برد دل زلف فتراکست[2] و بس
منّتی بر ما ندارد سایهٔ ابر بهار	کشت ما پروردهٔ مژگان نمناکست و بس
هر صفایی حسن نبود هر هوایی عشق نیست	عشق چشم پاك و خوبی دامن پاکست و بس
یك سخن فیاض گفتم عشق فانی گشتنست	لیك فهم این سخن دربند ادرا کست و بس

۴۵۹

عاشق یاریم اما نام یار ما مپرس	بی‌نصیبان دیاریم از دیار ما مپرس
بحر مالامال دردیم و ز ساحل بی‌نصیب	ما که پا تا سر میانیم از کنار ما مپرس
عشق ما را خاك کرد و خاك ما بر باد داد	بر مزار ما بیا اما مزار ما مپرس
ما ز تاب افتاده‌ایم از آب و تاب ما مگوی	ما ز کار افتاده‌ایم از کار و بار ما مپرس
در تنزل زیر بار سایهٔ خود مانده‌ایم	اعتبار ما ببین و ز اعتبار ما مپرس
سایه پروردان زلف شاهد بخت خودیم	روز ما را دیده‌ای از روزگار ما مپرس

۱ـ مرغوله، پیچ و تاب زلف و کاکل، موی پیشانی.
۲ـ فتراك، تسمه‌ای که از پس و پیش زین آویزند، بند. زلف فتراك (اضافهٔ تشبیهی).

عمرها فیاض گرد کوی جانان بوده‌ایم   خاك ما را سرمه ساز از اعتبار ما مپرس

۴۶۰

کوی عشقست درین بیشه بد اندیشه مباش   خواهی از سر بگذر ور نه درین بیشه مباش
راز عشقست به هر جام نریزی این می   اندرین بزم تنك حوصله چون شیشه مباش
تو نیاز غمی ای دل نروی زود از جا   در زمین ستمش بی‌رگ و بی ریشه مباش
یار شیرین و منم کوهکن و حسرت کوه   در مدد کاریم ای ناله کم از تیشه مباش
خلق عالم دد و دامند بسیرت فیاض   پنجهٔ شیر نداری تو درین بیشه مباش

۴۶۱

نگردید آشنای می لبِ از خویشتن مستش   دل پیمانه خون شد ز انتظار بوسهٔ دستش
به ناخن تازه دارم زخم تیرش را که می‌خواهم   در ایام جدایی یادگاری باشد از شستش
پریشان گردی دل چون صبا آواره‌ام دارد   کمند طره‌ای کو تا کند یکباره پابستش
نه تنها می‌پرستانند از زاهد دل آزرده   دل تسبیح هم سوراخ سوراخست از دستش
مرنج از طعنهٔ دشمن گر افتادی ز پا فیاض   که باشد سربلند آن سر که عشق او کند پستش

۴۶۲

به گوش درد دلم گاه‌گاه می‌رسدش   پیام ناله و تقریر آه می‌رسدش
نکرده فرق ز می خون عاشقان طفلست   فرشته گر ننویسد گناه می‌رسدش
ترانه ریزی لعلش به باده جا دارد   کنایه سنجی عارض به ماه می‌رسدش
هرآنکه درس دلی خواند از رسالهٔ عشق   به هر چه حکم کند بی‌گواه می‌رسدش
تغافلی که به فیاض می‌کند نگهش   به سوی ما نکند گر نگاه می‌رسدش

۴۶۳

خرد گو بیم کمتر ده که آزادم ز امیدش   به فتوای جنون دیگر نخواهم کرد تقلیدش
جنون درلجهٔ آواره دارد کشتی شوقم   که بیم صد خطر می جوشد از هر موج امّیدش
من و سیر گلستانی که هنگام خزان دروی   توانم میوهٔ خورشید چید از سایهٔ بیدش
به خون عیش شستم دست خواهش اندران کشور   که ماتم می‌برد گلگونه از رخسارهٔ عیدش
صفای باطن صافیدلان باده از ما پرس   که با خشت سرخُم فارغیم از جام جمشیدش
فلك گر در غبار خاطر من دامن آلاید   به آب صبح نتوان شست گرد از روی خورشیدش
ز آباد دو عالم کرده خوش ویرانهٔ غم را   بنازم همت فیاض و این اندازهٔ دیدش

۴۶۴

ترحم از نظر افتادگان چشم مخمورش تبسّم از نمك پروردگان لعل پرشورش
چه احوالست ساقی را نمی‌دانم نمی‌بیند که مستی در خمار افتاده است از چشم مخمورش
چه رسم احتیاطست این نگهبانان نازش را که در صد پرده از رنگ حیا دارند مستورش
ز بس پیشش نیاز عالمی بر خاك می‌غلطد چرا بیباك و بی‌پروا نباشد ناز مغرورش
به دلها آن گل نو رسته پر نزدیك می‌گردد خدایا در دل نیکان بدار از چشم بد دورش
چه قانونست یا رب مطرب بزم محبت را که خون آغشته خیزد نغمهٔ شادی ز طنبورش
هزاران فیض در رندیست مردان مجرد را اگر زاهد نفهمیدست باید داشت مغذورش
فروغ بیزوال آفتاب عشق را نازم که دایم در لباس سایه جولان می‌کند نورش
ترا گر نیست تاب صحبت فیاض شوریده به من بگذار این دیوانه را من دانم و شورش

۴۶۵

شرابم عشوهٔ یارست و ساغر چشم مخمورش محبت نشئهٔ سرشارش و دیوانگی شورش
کدامین باده ساقی در قدح دارد مگر امشب که باهر قطره می‌جوشد به دعوی خون منصورش
دلم در محفلی پروانهٔ شمع تجلّی شد که در معمورهٔ ایمن نه موسی بود و نه طورش
دل از پای ملخ عرض تجمل در نظر دارد دران وادی‌که ازوحشت سلیمانیست هرمورش
دلی کز چین زلفی گوشهٔ آسایشی دارد تواند ناز کردن تا ابد بر چین و فغفورش
ظفر در ناتوانیهاست مردان ره دل را چرا فرهاد می‌نازد بدین بازوی پرزورش
ز روح حافظم فیاض این فیضست ارزانی که تربت تا ابد از فیض معنی باد پر نورش

۴۶۶

چمن گر نسخه خواهد می‌کند آن چهره تحریرش بهارارگم شود زان خط‌توان‌برداشت تصویرش
چرا حکم قضا نافذ نباشد در جگر کاوی به بال ناوك مژگان خوبان می‌پرد تیرش
به دل کاوی چه شوخیهاست پیکانهای نازش را که می‌گریدبه حال زخمداران چشم زهگیرش
نهان با من خیال کنج چشمش حرفها دارد که بوی خون صد اندیشه می‌آید ز تقریرش
خرابیهای عشقم آن‌قدر سرمایه بخشیدست که گر عالم شود ویران توانم کرد تعمیرش
مزاج عشوه کام خویش می‌خواهد چه غم دارد که خون کوهکن می‌جوشد از سرچشمهٔ شیرش
بغفلت خفتگان عزت از خواری خطر دارد فراموش ار شود خواب عدم مرگست تعبیرش
به زندانخانهٔ زلفش مگر روشن تواند شد به خورشید قیامت چشم روزنهای زنجیرش
کباب مصرع صائب توان فیاض گردیدن که از بوی کباب افتد به فکر زخم نخجیرش

۴۶۷

کمر به کشتن من بسته خال گوشهٔ چشمش — که باد خون اسیران حلال گوشهٔ چشمش
گذشت آنکه دگر وصل او به خواب ببینم — که برده خواب ز چشمم خیال گوشهٔ چشمش
همیشه بخت سیاهم در آرزوی همینست — که همچو سرمه شود پایمال گوشهٔ چشمش
نوشته بر ورق پرده‌های چشم غزالان — به کلك نور قضا وصف خال گوشهٔ چشمش
چرا به نامهٔ اعمال عاشقان ننویسد — اگر فرشته نویسد وبال گوشهٔ چشمش
گذشت عمر و تماشای خط یار نکردم — که چشم دوخته بودم به خال گوشهٔ چشمش
عجب عجب که برم جان بدر ز مهلکه فیاض — که خط نوشت به خونم مثال گوشهٔ چشمش

۴۶۸

این روضه که وقفست بر اغیار شمیمش — برگشتهٔ عشّاق سمومست نسیمش
یك عمر نفس سوختم و نرم نکردم — آن دل که به یك ناله توان کرد رحیمش
آن مایده عشقست که صد قرن نیابی — یك دست و زبان سوخته‌ای همچو کلیمش
آن مزرعه عشقست که پیوسته روانست — برگشت امید آب ز سرچشمهٔ بیمش
فیاض چه دانی تو غم دل که نداری — در سینهٔ بیداد یکی دل چه که نیمش

۴۶۹

آن غنچه که کس هیچ ندیدست دهانش — جز تاب کمر نیست کمر بند میانش
ما سرو ندیدیم که گل بار برآرد — از چشمهٔ گُل آب خورد سرو روانش
نشکسته طلسم غضبش غیر تبسّم — نگشوده بجز خنده معمای دهانش
صد نکتهٔ باریکتر از موی برآید — چون مو به زبان قلم از وصف میانش
حرمان ابد قسمت ما گشت وگرنه — بوسید تبسّم دهن و خنده لبانش
خون دو جهان ریخته وین طرفه که هرگز — دستی نگرفتست سر راه عنانش
رسوا نگه ماست وگرنه نتوان یافت — در شهر نگاهی که نباشد نگرانش
بار ستم بوسه محبت نپذیرد — بر چهرهٔ نازی که نگاهست گرانش
از کثرت ره حیرت رهرو شود افزون — گم گشته ز بس پر شده در دهر نشانش
فیاض چه مرغیست ندانم که نکردست — جز گوشهٔ ابروی، کسی فهم زبانش

۴۷۰

به این شوخی که دارد بی بهار جلوه رنگینش — متانت کو که بیتابانه گردد گرد تمکینش
به داغ بیکسی هرگز نمی‌سوزد کسی را دل — به بیماری که یاد دوست باشد شمع بالینش
به جرم لاغری فتراکش از من سر چه می‌پیچد — هنوز از مشت خونی می‌توانم کرد رنگینش

چه دارد مهربانیها بجز نا مهربانیها
دعا گوی ویم آخر که می‌ترسم زنفرینش

چه شوخیهای فهمست اینکه چون بروی غزل خوانم
به موج گوشهٔ ابرو کند نشنیده تحسینش

چه پروای شکار چون منی آن چین ابرو را
پری در دام دارد موجهای زلف پرچینش

چه می‌خواهد ز جان من سردست سمن سایش
چه می‌گوید به خون من کف دست نگارینش

غبارم در کمین اضطرابی خفته می‌خواهم
که شوخیها کند تکلیف دولتخانهٔ زینش

رهی را بنده شد فیاض و از بس فیض خدمتها
در اندك مدتی گردید خدمتکار دیرینش

۴۷۱

دلی در سینه دارم مست و مدهوش
بجز یاد تو از یادش فراموش

اگر زاهد بمیرد من نگیرم
بجز حرف خط پیمانه در گوش

زند همچون رگ نشتر گشوده
زهر تار مژه خون دلم جوش

ندانم چند باشد تار آن زلف
حساب عمر خود کردم فراموش

مرا با این دل پُر هست فیاض
لبی همچون لب پیمانه خاموش

۴۷۲

هوا خوشست و حریفان باغ دوشادوش
خوشست خوردن می بانوای نوشانوش

به جیب غنچه فشاند دم صبا پیغام
به گوش گل رسد از عالم نسیم سروش

نسیم گل نتواند قدم به راه نهاد
ز بس که می‌برد آواز بلبلان از هوش

حواس گشته لطیف آن قدر که در گلزار
صدای خندهٔ گل تند می‌خورد بر گوش

که کرده‌است معطر مشام جلوه به باغ
که نو عروس چمن باز کرده است آغوش

به نیش ناله کند عندلیب فصادی
که هست در رگ گلزار خون گل در جوش

نمی ز روغن گل تا به جام گلشن هست
چراغ نالهٔ بلبل نمی‌شود خاموش

چو گل گشاده گریبان نمی‌توان بودن
همان بهست که باشی چو غنچه چسبان پوش

گذشت فصل بهار و نماند گل فیاض
بیا که در غم بلبل برآوریم خروش

۴۷۳

چمن جلوه‌گری از قد رعنای تو خوش
دل آشفتگی از زلف چلیپای تو خوش

موبموی تو جدا بر دل من داغ نهست
به سرا پای دلم داغ سرا پای تو خوش

خون ما بیگنهان در قدمت رنگ نداشت
عیش جاوید حنا را به کف پای تو خوش

با تمنّای تو از هر دو جهان آزادیم
ناامیدی دو عالم به تمنّای تو خوش

هر زمان دست دهد وعدهٔ وصل تو خوشست
لطف امروز تو خوش وعدهٔ فردای تو خوش

سرمه را کس نرسد گوشه نشینی به ازین
گوشهٔ چشم بتان یافته‌ای جای تو خوش

سرمیدان هوس جای تو نبود فیاض | به سر کوی بلا منزل و مأوای تو خوش

۴۷۴

بر دوخته نرگس نظر از شرم نگاهش | گل سایه نینداخته بر طرف کلاهش
تا شاهد بیجرمی قاتل شود ای‌کاش | با خون شهیدان بنویسند گناهش
سختست که تا دامن محشر بنشینند | این گرد که برخاسته از دامن راهش
این روز سیه قسمت امروزی من نیست | عمریست مرا کرده نظر چشم سیاهش
مهر تو که سر از دل من روز ازل زد | در خاک ابد ریشه دوانیده گیاهش
رفت از ستم چشم تو رم کردن دلها | خون می‌شود اکنون به سر تیر نگاهش
تا خورد لبش بادهٔ خون دل فیاض | بر عارض گل طعنه زده چهرهٔ ماهش

۴۷۵

باز با عشق تو محکم می‌کنم پیمان خویش | آتشی می افکنم در دین و در ایمان خویش
منتی دارم که درد من نمی‌داند کسی | ورنه می‌کشتند بیدردانم از درمان خویش
زین پریشانی که از زلف تو بر حال منست | تا قیامت کرده‌ام فکر سرو سامان خویش
وصل اگر با غیر باشد کنج تنهایی گزین | از بهشت دیگران به گوشهٔ زندان خویش
حیرتی دارم که درد دل چرا ناگفته ماند | من که در هر ناله پیدا می‌کنم پنهان خویش
ملك عشقست این و در وی بندگی فرمانرواست | می‌کند اینجا رعیت ناز بر سلطان خویش
غربتش گاهی به چاه و گه به زندان می‌برد | ور نه یوسف هم عزیزی بود در کنعان خویش
یوسفیم و خویش را در چاه می‌رانیم ما | ما نمی بینیم کس را غیر خود اخوان خویش
دل نمی‌سازد به ما بی‌وعدهٔ دیدار دوست | ورنه می‌سازیم ما و دیده با حرمان خویش
زین سفر این مایه حسرتها که ما را سود شد | تا قیامت پای ما و گوشهٔ دامان خویش
حسرت عالم ز دل بیرون رود فیاض را | گر رسد یك دم به یاد خان عالیشان خویش

۴۷۶

قدر سنبل بشکند چون وا کند گیسوی خویش | نرخ جان بندد چو آرایش نماید موی خویش
سر به گردون از چه رو ساید زخوبی آفتاب | گر نه در آیینهٔ روی تو بیند روی خویش
موج عنبر از سر نسرین و سنبل می‌گذشت | شب که نکهت بر چمن می‌بیخت از گیسوی خویش
داشتی در بیهشی عشقش سرم را در کنار | بر ندارم سر از ان از سجدهٔ زانوی خویش
در محبت یك سر مو عجز و صد عالم هنر | کوهکن شد رنجه از سر پنجهٔ بازوی خویش
در حریم نکهتت کی باد هم ره می‌برد | غنچه سان در شیشه می داری گلاب بوی خویش
همنشین چون تویی فیاض کی خواهد شدن | من که در مجلس به تنگم دایم از پهلوی خویش

۴۷۷

ای به درگاه تو واله هم عوام و هم خواص / گشته با تشریف گرد بارگاهت عام و خاص
در نفس از لاف مهرت صبح ابیض را اثر / در کف از خاک درت کبریت احمر را خواص
لطف عامت را نه فرقی در میان نیک و بد / هم ذهب[1] فیض از درت دریوزه دارد هم رصاص[2]
پاسبانت را نه رو در کار باکس نه ریا / خاکساران را برت بیش از عزیزان اختصاص
تربیت یکدست دارد رحمتت برخاص و عام / نیست درخلوتگه بار تو رسم عام و خاص
بسمل تیغ ترا بر خون خود باشد دیت / کشتهٔ تیغ ترا بر خویشتن باشد قصاص
در دلت فیاض مشکل گر بود بویی ز عشق / مطلبت زین گفتگوها نیست غیر از اقتصاص[3]

۴۷۸

ای جهانی به عبودیت خاصت مختص / پیش لطف تو مساوی چه اعم و چه اخص
عقل کل تا ابدت حصر فضایل نکند / کاین حسابیست که هرگز نشود مستخلص
کنج تنزیل که شد مجمع اخلاص[4] و کمال / صفت خُلق ترا راوی اخبار و قصص
صفت جود تو جنسیست که دارد ز عموم / درهمه نوع سرایت چو در افرادْ حِصص[5]
جبر نقصان تو فیاض تمامیت اوست / در اَتَم درج بود هر چه کم آرد انقص

۴۷۹

منم به یاد تو آسوده از نعیم ریاض / تهی ز هر هوس و فارغ از همه اَعراض
به نیم جان شده راضی چو مرغ نو بسمل / به بوی دل شده قانع چو مردم مرتاض
نظر به سوی تو دزدیده هم نیارم کرد / که هیچ چشم سیاهت نمی‌کند اغماض
بریده کی شود از جرم ما وظیفه و لطف / کریم را ز کرم نیست چشم بر اَعواض[6]
ز خجلت ار چه شدیم از در تو روگردان / نگاه لطف تو از ما نمی‌کند اِعراض
به آفتاب ترا هر که اشتباه کند / نکرده فرق تمیزش جواهر از اَعراض
قبول مادّه شرطست در افاضهٔ فیض / وگرنه بخل نیاید ز مبدأ فیاض

۴۸۰

ای درایجاد سماوات وجود تو غرض / جوهر ذات ترا جوهر افلاک عرض
این همه گوهر انجم که درین نُه صدفست / یک گهر از صدف پاک ترا نیست عوض

۱ـ ذهب، طلا.
۲ـ رصاص، قلعی.
۳ـ اقتصاص، قصه گفتن.
۴ـ نسخه: اخلاق.
۵ـ حِصص، وجود مقید به اشخاص و افراد.
۶ـ أعواض (ج عوض).

در تجارات عمل هیچ بجز نقصان نیست گر نه سرمایهٔ آن از تو بود مستقرض
همه برگرد تو گردند چه کوکب چه فلك همه در ذات تو محوند چو جوهر چه عرض
از مداوای تو دارد طلب استشفا نفس فیاض که گردیده گرفتار مرض

۴۸۱

گریه بی‌خون دلم رنگی ندارد در بساط بی‌من آه و ناله با هم کی نماید اختلاط
آن سبکروح غم عشقم که دایم می‌کند گریه بی‌من انقباض و ناله بی‌من انبساط
گردل درد آشنای من نبودی در میان عشق را و حسن را با هم نبودی ارتباط
کرده‌ام تا بوده‌ام در انقلاب روزگار دوستیها با ملال و دشمنیها با نشاط
من مهیا می‌کنم اسباب حسرت ورنه نیست سینه را بی‌سعی من سامان آهی در بساط
من جنونم می‌زنم خود را به دریا بیدرنگ عقل گو بنشین که تا کشتی بسازد احتیاط
هول فردای قیامت گر ندارم دور نیست کرده‌ام با تار زلفش عمرها مشق صراط
گر نه بهر دیدن روی تو باشد کی کند اشك خونین با سر مژگان عاشق اختلاط
غم مخور فیاض دنیا قابل تعمیر نیست در ره سیل فنا کردند طرح این رباط

۴۸۲

سخن به وادی انصاف کرده راه غلط که کرده نسبت روی ترا به ماه غلط
درست بود ره عشق تا بیابان بود گذر به جادّه افتاد و گشت راه غلط
به هر کجا که روی خویش را به عشق سپار نکرده گمشدهٔ عشق ره به چاه غلط
بدرد هر چه طلب کرده‌ایم یافته‌ایم کمان درد نینداخت تیر آه غلط
سریر عزت از افتادگی به ماه رسید حدیث مال غلط بود و حرف جاه غلط
نظر به نامهٔ اعمال کردم و دیدم که هم سفید غلط بود و هم سیاه غلط
فرشته راهنما بود در خرابانم فکند دیو رهم را به خانقاه غلط
اگر نظیر تو در وهم نقش بست رواست که احولست و کند زود درنگاه غلط
بسهو هم نکنی گاه طاعتی فیاض ز بیم آنکه شود نامه‌گناه غلط

۴۸۳

شد عمر صرف کار و نکردیم هیچ حظ خوش رفت روزگار و نکردیم هیچ حظ
باد مراد آفت ما شد درین محیط رفتیم برکنار و نکردیم هیچ حظ
جستیم بهر سوختن از عشق یك شرار دوزخ شد این شرار و نکردیم هیچ حظ
حظیست اضطراب نوید قدوم یار غافل، رسید یار و نکردیم هیچ حظ
گفتیم در بهار توان داد عیش داد کردیم صد بهار و نکردیم هیچ حظ

بیرونقی بود مزهٔ کار و بار عشق — رونق گرفت کار و نکردیم هیچ حظ
گفتیم نخل عمر مگر بار نو دهد — دردا که ریخت بار و نکردیم هیچ حظ
عشقست و نا امیدی و صد عیش جاودان — گشتیم امیدوار و نکردیم هیچ حظ
امشب که بود حرف تو فیاض در میان — طی شد سخن هزار و نکردیم هیچ حظ

۴۸۴

چون شوقم از اضطراب محظوظ — چون عشق ز پیچ و تاب محظوظ
نا گشته کتان نمی‌توان شد — از صحبت ماهتاب محظوظ
در دیدهٔ ما نگیرد آرام — تا چشم تو شد ز خواب محظوظ
بیرون نروی ز خاطر من — چون گنجی ازین خراب محظوظ
تا نام تو زیب هر کتابیست — هستیم ز انتخاب محظوظ
گر حرف محبتی نباشد — نتوان شدن از کتاب محظوظ
فیاض ز میرزا سعیدم — چون تشنه جگر ز آب محظوظ

۴۸۵

امشب غریب تو سفری می‌کند وداع — خو کرده‌ای به خاک دری می‌کند وداع
یا رب که رخت بسته که بر هر سر مژه — هر لحظه پارهٔ جگری می‌کند وداع
جز خیر یاد زندگی خود نمی‌کنند — در پیش شعله چون شرری می‌کند وداع
آشفتگان راه غمت را ز خودسری — در هر دو گام راهبری می‌کند وداع
عالم وداعگاهی و آدم مسافریست — تا می‌رسد یکی دگری می‌کند وداع
در عیدگاه جلوهٔ شمشیر ناز تو — هر دم ز جسم خسته سری می‌کند وداع
فیاض مرغ جانِ ز پرواز مانده‌ام — امروز مشت بال و پری می‌کند وداع

۴۸۶

عالم رود ز طنطنهٔ نور در سماع — دست ار فشاند آن شجر طور در سماع
آید به ذوق نالهٔ مستانه‌ام به بزم — تاخون نغمه در رگ طنبور در سماع
تا دم زدم ز زمزمهٔ اتحاد دوست — دل یافت ذوق نغمهٔ منصور در سماع
تا طرح جلوه در چمن افکند مست من — آمد ز ذوق غنچهٔ مستور در سماع
گر در بهشت بوی تو گیرد سراغ ما — آید به ذوق جلوهٔ ما حور در سماع
با یاد لیلی ار همه بر نوك دشنه‌است — مجنون پا برهنه کند شور در سماع
فیاض تا ز لعل تو در باغ نکته گفت — تاکست در ترانه و انگور در سماع

۴۸۷

آب گردید استخوان در عشق جانانم چو شمع
بس که می سوزد در آتش رشتهٔ جانم چو شمع
چون چنار از خود برآرم آتش و سوزم تمام
آتش از کس عاریت کردن نمی دانم چو شمع
در من از اعجاز عشقت جمع شد شادی و غم
در لباس گریه عمری شد که خندانم چو شمع
بس که گرم گریه گشتم در شب هجران تو
درگرفت از اشك من هر تار مژگانم چو شمع
مردِ جمعیت نیم فیاض تا کی روزگار
بهر آرایش کند هردم پریشانم چو شمع

۴۸۸

نماند با مژهٔ من غبار گریهٔ شمع
گره فکند سرشکم به کار گریهٔ شمع
سرشك من نخورد آب بی‌حرارت دل
بود به نقطهٔ آتش مدار گریهٔ شمع
بگو چسان نکند گل جنون پروانه
که‌گشت موسم جوش بهار گریهٔ شمع
گرهگشای دل تنگ ماست قطرهٔ اشك
شکفته می‌گذرد روزگار گریهٔ شمع
درآ به خلوت تاریك من شبی فیاض
ببین سرشك مرا یادگار گریهٔ شمع

۴۸۹

نیست غم گر بادهٔ صافم نباشد در ایاغ
همچو شمع از خون گرم شعله تر دارم دماغ
بس که از تاب رخش اجزای مجلس گرم بود
امشب از خاکستر پروانه روشن شد چراغ
در سر زلف تو تا محو گرفتاری شدم
طفل اشك از غیرت من می خورد خون فراغ
اخترم از پردهٔ نُه آسمان تابدچنان
کز ته فانوس پیراهن فروزان شمع داغ
راه گم می‌کرد بوی پیرهن از اضطراب
جذبهٔ یعقوبش از خود گر نمی‌دادی سراغ
گل ز خندیدن دهن ننهاد برهم بس که بود
از نوازشهای امروز تو امشب تر دماغ
تا فروغ چهره‌اش افکند پرتو در چمن
می‌توان کردن تماشای گل از دیوار باغ
لوح عاشق ساده می‌باید بلی زیبنده نیست
لاله‌های داغ را جز سینهٔ بی‌کینه داغ
غیر را دعوی همچشمی فیاض ابلهیست
اوج عنقا از کجا و جلوهٔ پرواز زاغ

۴۹۰

با این همه گلها که عیانست درین باغ
من بلبل آن گل که نهانست درین باغ
یك جلوه نمودی و قرار از همه کس رفت
تا خاك چمن آب روانست درین باغ
کو جلوهٔ دیدار که مهتاب شود دهر
عمریست که هر برگ کتانست درین باغ
چیدیم گل کام زهر شاخ چه حاصل
یك گل که نچیدیم همانست درین باغ
با آنکه دو نو باوهٔ یك باغ و بهارند
گل پیر شد و سرو جوانست درین باغ
خاموشی گل نیست کم از نالهٔ بلبل
خمیازهٔ آغوش فغانست درین باغ

گل سست وفا لاله دورو سرو هوایی / بر روی که نرگس نگرانست درین باغ
یك عمر به حال دو جهان گریه توان کرد / بر روی که گل خنده زبانست درین باغ
گل خاصهٔ بلبل بود و سرو ز قمری / فیاض ز خمیازه کشانست درین باغ

۴۹۱

بهرزه سلسله بر هم نمی‌زند آن زلف / به جمع کردن دل می‌کند پریشان زلف
که ضبط دل کند اکنون که با کمال غرور / دواسبه تاخته در دلبری به میدان زلف
سیه گلیمی چون من چه گل تواند چید / که آتش از رخ او می‌برد به دامان زلف
برای شورشم اسباب جمع می‌گردد / گهی که بر رخ او می شود پریشان زلف
به بخت تیره امیدم فزود تا دیدم / که از عذار تو گل کرده در گریبان زلف
پی شکستن دلهای ما گرفتاران / به هر شکنج جداگانه بسته پیمان زلف
چو زلف نیست در اقلیم حسن دلچسبی / اگر چه هست خوشایند خط پیچان زلف
ز صید دام نهان می‌کنند صیادان / پی فریب کند گاو جلوه پنهان زلف
چنانکه چارهٔ دیوانه می‌کند زنجیر / علاج این دل شوریده می‌کند آن زلف
اگرچه سلسله جنبان کفرها همه اوست / ولی به مصحف روی تو دارد ایمان زلف
به پاسبانی زلف تو شب نمی‌خوابد / چو مار بر سر این گنج شد نگهبان زلف
میان ما وتو سودا بهم رسیده ولی / درین معامله ترسم شود پشیمان زلف
چو مو که بر سر آتش نهی به خود پیچد / ز تاب آتش روی تو گشت پیچان زلف
ندیده بازی چوگان او کسی در خواب / که گوی او دل سرگشته است و چوگان زلف
چسان ز دست تو فیاض جان تواند برد / که هست خال تو بیرحم و نامسلمان زلف

۴۹۲

خورشید برفروزد از آتش تب عشق / مهتاب روی سازد در ظلمت شب عشق
در کاسهٔ سر عقل هفت آسمان زند چرخ / چون جرعه ریز گردد جام لبالب عشق
جوشد زهر ترانه فوارههای اسرار / حسن ار زند بافسون انگشت بر لب عشق
در خون تپد اجابت غلطد به خاك تأثیر / جوشد چو از لب آه آشوب یا رب عشق
نه قید تن پرستی نه عارهای مستی / نه نام و ننگ هستی نازم به مشرب عشق
کفرست لایزالی دینست لاابالی / کس را نگشت حالی تحقیق مذهب عشق
دریا برآورد جوش هر قطره را در آغوش / گر سرکشد ز سرپوش خوان مرتب عشق
شد خانقه معطل میخانه‌ها مقفل / هم قبله‌ها محول با کشف مطلب عشق
فیاض گوش دل باش کاستاد ما نگوید / جز با زبان ابرو درس مهذب عشق

۴۹۳

گر هوس آلوده باشد دامن حسنست پاك — زشترو گر روی در آیینه ننماید چه باك
عشق ما گر طالب حسن تو باشد دور نیست — زانکه دست پاك را لایق بود دامان پاك
دست جیب آموز تا جیب کفن را پاره کرد — عاقبت چاك گریبان رفت تا دامان خاك
گر شود از نشئهٔ لعل لب او با خبر — خون می فاسد شود از غصه در شریان تاك
عالمی را سوخت فریادم نمی‌دانم چرا — در تو تأثیری نکرد این ناله‌های دردناك
یادگاریهای عشقست آنکه با خود در عدم — سینهٔ صد پاره‌ای داریم و جیب چاك چاك
لذت جان دادن فیاض را نادیده است — خضر در خاك عدم می‌غلطد از بهر هلاك

۴۹۴

بدین نشاط که رفتیم ناتوان در خاك — ز داغ عشق تو کردیم گلفشان در خاك
شکسته رنگی ما جلوه‌های رنگین کرد — شدیم هر سر مو شاخ ارغوان در خاك
مرا که مهر تو دارم به‌جای مغز چه غم — که شمع خلوت تارست استخوان در خاك
ز دستبرد اجل منتیست بر سرما — که ایمنیم ز تأثیر آسمان در خاك
چه نشئه در دم شمشیر عشق جا دارد — که گر به پیر رسد می‌شود جوان در خاك
ز زخم تیغ تو گلدسته‌ای نبسته تنم — که زرد رو شود از جلوهٔ خزان در خاك
به بال دل به فلك ذرّه ذرّه کشتهٔ دوست — پرد چنانکه نماند ازو نشان در خاك
ز جلوهٔ تو چمن اهتزاز دیگر داشت — دمیده بود مگر سایهٔ تو جان در خاك
ز شهرتت به زبانها چه حاصل افتادن — که می‌کند اجل این حرف را نهان در خاك
تو تخم نیکی افشان و نا امید مباش — که هیچ دانه نماندست جاودان در خاك
ز یکدلی مگذر ز انکه شیشهٔ ساعت — نشسته از دو دلیهاست تامیان در خاك
نهال معرفتی سبز کن به آب عمل — که کرده‌اند بدین کار تخم جان در خاك
شکسته بال بود کام جان از آن باشد — که مرغ سدره گرفتست آشیان در خاك
ممات بهر حیات دگر بود در کار — پی‌نهال کند ریشه باغبان در خاك
به پیش تیر حوادث نشانه‌ایم کنون — رسد دمی که رود چرخ را کمان در خاك
چو هست مایهٔ فضلت ببخش و احسان کن — که کس نمی‌کند این گنج را نهان در خاك
ز ناروایی این نقد غم مخور فیاض — که داغ عشق بود تا ابد روان در خاك

۴۹۵

از سرگذشتگان را تاج و کمر مبارك — بر هر که سر ندارد این دردسر مبارك
دل بر قفس نهادن آزاد کرد ما را — فتح شکستگیها بر بال و پر مبارك

تا از ره اوفتادم خلق از پیم فتادند / توفیق گم شدن کرد بر من سفر مبارک
وقف خرام خسرو بوم و بر شکر شد / بر جلوه‌های شیرین کوه و کمر مبارک
بخت هنروران را جز تیرگی شگون نیست / اقبال بخت و طالع بر بیهنر مبارک
آسودگان منزل امن و امان نشستند / بر ما که رهروانیم عید خطر مبارک
از پاره کردن جیب بیطاقتی خجل شد / این رخنه‌های بیداد هم بر جگر مبارک
تا هستی تو باقیست محرومی از وصالش / در شیر غوطه خوردن هم بر شکر مبارک
فیاض را چه دانند قدر این مذاق تلخان / در هند طوطیان را این نیشکر مبارک

۴۹۶

بتابم روز از بیتابی اشک / نمی‌خوابم شب از بیخوابی اشک
شب عید وصالت همچو طفلان / کنم گلگون لباسِ آبی اشک
بود بر یاد عنّاب لب او / تبسم گونهٔ عنّابی اشک
به بال اضطراب دل زند پر / به مژگان جلوهٔ سیمابی اشک
چراغ خلوت شبهای من بس / طلوع چهرهٔ مهتابی اشک
ز جوی ابر خونِ دل خورد آب / بهار گلشن شادابی اشک
ز گریه در جگر فیاض خون نیست / منم لب تشنه از سیرابی اشک

۴۹۷

چون کند میل سواری در قبای نیمرنگ / دشت را گلگون کند از جلوه‌های نیمرنگ
پرتو آن روی گلگون سبز رنگین می‌کند / ماه من هرگه که می‌پوشد قبای نیمرنگ
در چمن برقع برافکندی و قدر گل شکست / داشت سیر امشب ز بلبل ناله‌های نیمرنگ
اشک گلگونتر شود از نارساییهای آه / باده رنگینتر نماید در هوای نیمرنگ
مضطرب پیچیده از بس ناله‌ها در بیستون / می‌رسد در دل هنوز از وی صدای نیمرنگ
شعله در شوخی ندارد از شکست رنگ باک / جلوه رنگین می‌نماید در قبای نیمرنگ
گر پرد فیاض رنگ از روی اشکم دور نیست / خوب می‌افتد به پای او حنای نیمرنگ

۴۹۸

ای شده سر تا بپا چو گلبن پر گل / طرهٔ دستار کرده دستهٔ کاکل
کار کمر تنگ کرده تاب کمربند / طرف کله بر شکسته طرز تغافل
خنده برانگیخته ز لعل چوغنچه / ژاله بر آمیخته به چهرهٔ چون گل
برگ سمن سبز کرده طرف بناگوش / چشمهٔ خضر آب داده سبزهٔ سنبل
زلف به ابطال امتناع تناهی / خم بخم اثبات کرده حکم تسلسل

گوشهٔ دنباله زیب چشم سیه مست — سرمه فشان در گلوی نالهٔ بلبل
ناوك مژگان آب خورده ز شوخی — نشتر شریان گشای تاب و تحمل
وعده فرامش تبسّم لب مژگان — می‌فکنند در بنای صبر تزلزل
کسرده در ایسام نکته سنجی طبعت — فکرت فیاض ختم طرز تغزّل

۴۹۹

چنان بگداخت در زندان غم این جان بیحاصل — که تا بر لب رسد از ضعف صد جا می‌کند منزل
ز لب خود بر نمی‌گردد نفس از ناتوانیها — دم بادی ز چاك سینه گاهی می‌خورد بر دل
خدا روزی کند با برق کشتم را ملاقاتی — که دانم تخم امیدم ندارد غیر ازین حاصل
مرا چون دستِ دامنگیر در طالع نمی‌باشد — کف خونم مگر دستی زند در دامن قاتل
اگر مرد ره عشقی مجو آسایشی هرگز — که جز مردن نمی‌باشد ره این کعبه را منزل
در اقلیم محبت رسم کم ظرفی نمی‌باشد — درین دریای بیپایان بود هر قطره دریا دل
پس از کشتن همان بازست بر روی تو چشم من — ز حیرانی نشاید بست چشم حسرت بسمل
به پای ناقه مجنون خاك هم گردید و از دهشت — نمی‌یارد نشستن گرد او بر دامن محمل
نگاه آشنا از کس مجو در بزم محبوبان — که رسم آشنایی نیست در آیین این محفل
در و دیوار این میخانه از حال تو آگاهند — به پیش آگهان تا کی نشینی این چنین غافل
من و فیاض ای زاهد ز سر مستان این بزمیم — نمی‌زیبد گرفتن نکته بر مستان لا یعقل

۵۰۰

حدیثی بر زبان هر دم ز هر باب آورد بلبل — چو از گل بگذرد حرفی به چشم آب آورد بلبل
به پیغام بهار گریه در بوم و بر گلشن — ز هر خاری برون گلهای سیراب آورد بلبل
به حرف خواهش شبنم اگر لب تر نماید گل — ز جوی گریه چندین دجله سیماب آورد بلبل
ندارد رنگ بر گل جادویهای قفس تاکی — کتان ناله در بازار مهتاب آورد بلبل
ز نو افسانهٔ فیاض شیرین داستانی را — فرو خوانم به گوش گل اگر تاب آورد بلبل

۵۰۱

نسیم فیض تا شد جلوه‌گر در نوبهار دل — پر جبریل سرزد جای برگ از شاخسار دل
ز عقل آشفتگان عشق کفر و دین چه می‌پرسی — که رنگ کعبه و بتخانه ریزند از غبار دل
هنوز این شعله درنگرفته آتش در دو عالم زد — چنین گرم از چه آتش جسته است آیا شرار دل
ز سر خواهد گذشتن آسمان را آب چشم من — چنین خواهد اگر دادن غم هجران فشار دل
تو رفتی از کنارم لیك دانم برنمی‌خیزد — غم هجر تو تا روز قیامت از کنار دل
چه دشوارست کار دیده در حرمان دیدارت — ولی با یاد رخسارت چه آسانست کار دل

من و دل در هوایت عاشق و معشوق هم گشتیم
خوشا دل بیقرار من خوشا من بیقرار دل
مسلّم ملك خوبی شهریاری را که هر ساعت
به زور بازوی مژگان کند فتح حصار دل
بر از وصلش نشاید خوردن اما در تمنایش
گل حسرت توان چیدن ز باغ خارخاردل
از آن وحشت خبر دارم که گر دل از تو بردارم
نه دل آید به کارمن نه من آیم به کار دل
تو در قم خفته‌ای فیاض ولیکن ترسمت غافل
سبکتازان تبریزی کنند آخر شکار دل

۵۰۲

هر تار مژگانم بود موجیّ و عمان در بغل
هر قطرهٔ اشکم بود نوحیّ و طوفان در بغل
خوش مضطرب می آید از کوی تو باد صبحدم
دارد مگر بویی از ان زلف پریشان در بغل
هر شب چو گل چاك افکنم در جیب و روز از بیم کس
چون غنچه پنهان می‌کند چاك گریبان در بغل
گل با نسیم کوی تو از پوست می آید برون
یعنی که نتوان داشتن بوی تو پنهان در بغل
گر با شکوه حسن خود جا در دل فیاض کرد
نبود عجب هر قطره را چون هست عمان در بغل

۵۰۳

در دیدهٔ پیاله می‌ناب کرده‌ام
بهر طرب تهیهٔ اسباب کرده‌ام
حرمان و وصل رسم به هم پیش ازین نبود
این طرز تازه من به جهان باب کرده‌ام
بیتابیم ز موج گهر آب می‌خورد
مشق تپیدن دل سیماب کرده‌ام
گر پاره پاره همچو کتانم عجیب نیست
سیر تبسم گل مهتاب کرده‌ام
هشیاریم ز نشئهٔ مستی طمع مدار
طی گشته صد فسانه که من خواب کرده‌ام
دل نِه به ناامیدی و فیض بهار بین
من کشت خویش سبز به این آب کرده‌ام
افعی گزیده می‌کند از ریسمان حذر
مهتاب را تصور سیلاب کرده‌ام
از یك نسیم وعده چمن می‌توان شدن
من این فسانه باور ازین باب کرده‌ام
فیاض امید هست که صید اثر کند
این تیر پر کشیده که پرتاب کرده‌ام

۵۰۴

محرم دل سینهٔ بی‌کینهٔ خود کرده‌ام
کس چه داند آنچه من با سینهٔ خود کرده‌ام
گوهری نایابتر از وصل در پیش منست
من که سیلاب فنا گنجینهٔ خود کرده‌ام
وصله‌دوزیهای اضدادم بغایت تیره داشت
جوهر نورانی از آیینهٔ خود کرده‌ام
من که از خود در هراسم با کسم دیگر چه کار
بیکسی را محرم دیرینهٔ خود کرده‌ام
کارها بر من معطل کرده شغل عاشقی
من تمام هفته را آدینهٔ خود کرده‌ام
دیده‌ام تا طرح یکرنگی میان کفرودین
سبزهٔ زنگار را آیینهٔ خود کرده‌ام
گر گشاد سینه خواهی ترك دل فیاض گیر
من به این مرهم علاج سینهٔ خود کرده‌ام

۵۰۵

صیت حسنم که به آفاق به جنگ آمده‌ام / پی تسخیر دو عالم ز فرنگ آمده‌ام
چهرهٔ حسن غیورم که ز سر حدّ غرور / تا به اقلیم حیا رنگ بیرنگ آمده‌ام
خرمن خندهٔ گل می‌دهم امشب بر باد / غنچهٔ شوخم و از شرم به تنگ آمده‌ام
ملك تسلیم شدن گوشهٔ امنی دارد / به امیدیست که در کام نهنگ آمده‌ام
نخل گمنامیم آخر ثمر شهرت داد / رفته بودم پی نام و همه ننگ آمده‌ام
مژده ای دوست که دیگر نتوان بست مرا / سینهٔ نازکم و سخت به سنگ آمده‌ام
با تو گفتم سپر عجز به سرکش فیاض / تیغ افکنده‌ام و با تو به جنگ آمده‌ام

۵۰۶

تا جدا از بزم آن آرام دلها مانده‌ام / همچو مینای تهی از گفتگو وا مانده‌ام
غیرتم بر صبر می‌دارد محبت بر جنون / در غم او تن به ساحل دل به دریا مانده‌ام
صحبت احبابم از دل کی کند رفع ملال / در میان همنشینان بی‌تو تنها مانده‌ام
دور از ان بزم طرب معنی ندارد هستیم / بی‌تو چون حرف غلط بر صفحه بیجا مانده‌ام
ضعف هجرانم فکند از پا نه از آسایشست / پشت بر بستر اگر چون نقش دیبا مانده‌ام
از تپیدن گرنیاسایم دمی عذرم بجاست / نبض بیمارم که از دست مسیحا مانده‌ام
با چنین سرگشتگی فیاض کی گنجم به شهر / گرد بادم ز ان سبب در بند صحرا مانده‌ام

۵۰۷

بی‌رخت با تیره روزی روزگاری مانده‌ام / همچو خاکستر ز آتش یادگاری مانده‌ام
چشم بر خاکسترم باشد هنوز آیینه را / رفته‌ام بر باد لیکن سرمه‌داری مانده‌ام[1]
من کجاو از تو تاب آن قدر دوری کجا / خود نمی‌بایست ماندن زنده باری مانده‌ام
خاك گشتم در رهش لیکن همان قدرم به جاست / توتیای دیده‌ها مشت غباری مانده‌ام
هرکه را از دوستان کشتی درین دریا شکست / من چو کشتی پاره از وی برکناری مانده‌ام
گشته‌ام پیرو همان عشق جوانان بر سرم / مانده‌ام بسیار لیکن بهر کاری مانده‌ام
یادگار صد بهارم اندرین دیرینه باغ / گلبن پیرم اگر چه مشت خاری مانده‌ام
دام صیادم که در خاکم نشیمن کرده‌اند / عمرها شد چشم بر گرد سواری مانده‌ام

۵۰۸

باز در دل دود آه شعله ور پیچیده‌ام / دوزخی در تنگنای یك شرر پیچیده‌ام

---

۱. سرمه‌دار، سرمه صفت، سرمه‌گون (← لغتنامه، ذیل «سرمه‌گون»).

کـردهام گرداب را فـوارهٔ صـدگـردبـاد — بس که اشك و آه را در یکدگر پیچیده‌ام
در محبت معنی بسیار را لفظ کمست — نامهٔ اعمال خود را مختصر پیچیده‌ام
لذت در خود تپیدن ناگـوارم باد اگـر — هرگز از فرمان شمشیر تو سرپیچیده‌ام
عرض دریا داشتم از قطره‌ای کمتر شدم — بس که بر خود بی تو چون آب گهر پیچیده‌ام
من ندانم راه و رسم نامه و پیغام را — شعله‌ای در بال مرغ نامه بر پیچیده‌ام
هان ترا فیاض ارزانی پر افشانی که من — همچو عنقا پای در دامان پر پیچیده‌ام

۵۰۹

مرد عشقم گرچه خود را درهوس پیچیده‌ام — شعلهٔ شوریده‌ام در خار و خس پیچیده‌ام
من نسیمم بوی گل حسرت کش آغوش من — گردباد آسا چرا در مشت خس پیچیده‌ام
روح بر گرد سر صیاد در پرواز ماند — مشت بالی را عبث من در قفس پیچیده‌ام
راه بیرون شد نمی‌یابم ازین، دیر نگون — ناله‌ام در سینهٔ تنگ جرس پیچیده‌ام
تیره بختم ورنه با بازوی قدرت در هنر — پنجهٔ خورشید را صدره به پس پیچیده‌ام
یك نفس واراست باقی در تن و من چون حباب — خویش را دانسته دراین یك نفس پیچیده‌ام
کـردهام نـالیـدنی فیـاض کـز بیـطاقتی — گریه در مژگان ناز دادرس پیچیده‌ام

۵۱۰

دی صبا را همنشین زلف جانان دیده‌ام — دوش ازین سودا بسی خواب پریشان دیده‌ام
بـر مثـال حلقـهٔ زنـار زلف مهـوشـان — چشم تا وا کرده‌ام بر روی جانان دیده‌ام
می‌شوم دیوانه زنجیرم کنیـد[۱] ای دوستان — دوش دست زلف او در گردن جان دیده‌ام
ذوق اسلام از دل اهل عبادت می‌برد — دین و آیینی که من در کافرستان دیده‌ام
می‌دهم جان در بها فیاض و جانان می‌خرم — این متاع قیمتی را سخت ارزان دیده‌ام

۵۱۱

وقت آن شد کز لب دل گل کند تبخاله‌ام — در غبار غم بجوشد گرد باد نالـه‌ام
در بهارانِ خطِ او چشم آن دارم که باز — نیش حسرت تازه سازد داغ چندین ساله‌ام
گر به تاراج غم او رفته‌ام پردور نیست — می‌برد سیلاب خون پر کاله در پرکاله‌ام[۱]
با سیه بختی بزاد و در میان خون نشست — سخت لازم پیشهٔ عشقست داغ لاله‌ام
من خود افتادم به دام عشق او فیاض باز — گر دمار از جان پر حسرت برآرد ناله‌ام

۱ـ پرکاله ← غ ۱/۴۵.

۵۱۲

خوش تلاش محرمیها می‌کند بیگانه‌ام — جلوهٔ مهتاب دارد سیل در ویرانه‌ام
در شکاف سینه پنهان کرده‌ام صد ناله را — گشته آتشخانه‌ای هر رخنه در ویرانه‌ام
دل به مهر یار تا بستم قرار دل نماند — بر سر آبست پنداری قرار خانه‌ام
من کجا و طالع صید مراد دل کجا — عاقبت مژگان چشم دام گردد دانه‌ام
طرهٔ بخت سیاه خویشم و از پیچ و تاب — بس که در هم رفته کارم شرمسار شانه‌ام
لطف سرشاری نمی‌باید دل تنگ مرا — غنچه‌ام یك قطره شبنم پر کند پیمانه‌ام
بس که فیاض از خرد بیدست و پایی دیده‌ام — بعد ازین گویم اگر من عاقلم دیوانه‌ام

۵۱۳

درین دریای بی‌بن چون حبابم — نفس تا می‌کشم از دل خرابم
ندارد چرخ با این شور چشمی — نمك چندانکه ریزد بر کبابم
به یاد دوست روح آید به پرواز — دگر در خم نمی‌گنجد شرابم
تو دیر از جا درآ من زود خجلت — تو تا آتش برافروزی من آبم
چو مالامال حسن آیم از ان کوی — به دیده در نیاید آفتابم
ز ذوق دیدن رویش به محشر — شب مردن نخواهد برد خوابم
جزای مهربانیها مرا بس — که آرد انتقامش در حسابم
نیندیشم ز دوزخ یك سر مو — به هجران گرنفرمایی عذابم
تب بیتابیم را این دوا بس — که گیرد غمزه نبض اضطرابم
به فکر آن دهن در تنگنایم — ز تاب آن کمر در پیچ و تابم
چنان فیاض محرومم ز گلزار — که بوی گل نیاید از گلابم

۵۱۴

چون بر ابرویش نظر انداختم — تیغ او دیدم سپر انداختم
هر نظر کز دوست بر غیری فتاد — آن نظر را از نظر انداختم
تا به کام دل توان پرواز کرد — صد گره بر بال و پر انداختم
بهر آن بی‌خانه و در عمرها — خویشتن را دربدر انداختم
مجلس فیاض دل را تیره داشت — خویش را جای دگر انداختم

۵۱۵

گریه خونگرمست زان با دیده همدم ساختم — داغ دلچسبست زانش محرم غم ساختم
پنبه بر داغ دلم گردد نمك از بخت شور — ساده لوحی بین که عمری صرف مرهم ساختم

ابر را در گریه افکندم چو طفل خردسال		بس که اورا پیش چشم خویش ملزم ساختم
محرمی بایست تا دردی ز دل بیرون کند		لاجرم دانسته با اشك دمادم ساختم
سازگاری کرد غم فیاض با من سالها		دور بود از مردمی من نیز با غم ساختم

۵۱۶

چنان در کوی او افتادگی را کار می‌بستم		که عهد دوستی با سایهٔ دیوار می‌بستم
بسان غنچه با یاد لبش در کاروان اشك		ز لخت دل متاع برگ گل در بار می‌بستم
خوشا عهدی که آن بدخو به قصد امتحان من		گره از زلف وا می‌کرد و من در کار می‌بستم
کنون از نیش موری رنجه‌ام کو آنکه هر ساعت		به افسون سرِزلفش زبان مار می‌بستم
به کفر زلف او ایمان نمی‌آوردم از اول		اگر پند پریشانخاطران را کار می‌بستم
مکن عیبم که دل در سبحه بستم کار تقدیرست		اگر در دست من می‌بود من زنار می‌بستم
خوشا فیاض آن عهدی که از بیم صبا بردم		در آن کو خویش را چون کاه بر دیوار می‌بستم

۵۱۷

چند بر سنگم زنی من شیشهٔ جان نیستم		چند پامالم کنی خون شهیدان نیستم
ای مسلمانان مسلمانی اگر اینست و بس		من یهودم کافرم گبرم، مسلمان نیستم
دست بیطالع کجاو گوشهٔ دامان دوست		خاك هم گردیدم و در خورد دامان نیستم
شکر این طالع چسان گویم نمی‌دانم که من		پای تا سر دردم و ممنون درمان نیستم
می‌رسانم ناله را گاهی به سوی آسمان		آن قدر فیاض هم دور از گلستان نیستم

۵۱۸

کاش چون پروانه من هم بال و پر می‌داشتم		جرئت گردیدنی بر گرد سر می‌داشتم
می‌توانستم گرفتن گاهی از خود هم خبر		گر درین مستی ازو گاهی خبر می‌داشتم
فرصتم پا مال بیکاریست یاران چون کنم		کار می‌کردم گهی فرصت اگر می‌داشتم
گریهٔ خونین جگر نگذاشت در سرکار من		می‌زدم بر قلب آن دل گر جگر می‌داشتم
یاد آن قوّت که فیاض از مدد کاری آه		گاهگاهی خویش را از خاك بر می‌داشتم

۵۱۹

نیایم در نظر از ناتوانی هر کجا افتم		چنان از دیده پنهانم که ترسم بر ملا افتم
ره افتادگی پیموده‌ام تا پلهٔ آخر		ازینجا هم اگر افتم نمی‌دانم کجا افتم
تنم تاریست بر سازغمت اما محالست این		که گر صد بار از هم بگسلانی از نوا افتم
شکست کاسهٔ چینی بود لب از صدا بستن		مرا قیمت بیفزاید اگر من از صدا افتم
توان رنگ وفای یار دید از چهرهٔ صافم		اگر چون قطرهٔ خون از دم تیغ جفا افتم

کسی از پهلوی من غیر آسایش نمی‌بیند | اگر بر دشمن افتم چون نگاه آشنا افتم
کمر از کهکشانم هست ممکن ز‌ان نمی‌بندم | که ترسم در کمند طرهٔ بند قبا افتم
مزاج نازکم حرف پریشان بر نمی‌تابد | یکی برگ گلم کز جنبش باد صبا افتم
به هندم می‌کشد قسمت ندانم یا به چین آخر | چو تیر جسته غافل از کمانم تا کجا افتم
خس و خاشاك صحرای محبت چینم و سازم | چو شبنم بستر از برگ گل و یك لحظه وا افتم
برای من کند مه گردش و نُه آسمان جنبش | فلك از سر درآید من اگر یك دم ز پا افتم
ندارم قوّت رفتار تا بردارم از جا | چو برگ گل دمی صد بار در پای صبا افتم
اگر چون ریزه از خوان شهان افتاده‌ام سهلست | مبادا قسمتم کز کاسهٔ چوبین گدا افتم
ز دریا خیزم و چون ابر در صحرا فرو ریزم | نیم گوهر که در شهر آیم و در دست و پا افتم
منم یك قطره از دریای فیض دوستان فیاض | به بادم می‌دهد حسرت گر از دریا جدا افتم

۵۲۰

تا چند ز بیداد تو خونین جگر افتم | چون نقش پی‌خویش به هر رهگذر افتم
از جور تو نزدیك بدان شد که سراپا | خون گردم و یك قطره ز مژگان ترافتم
در دیده اگر جای دهد خصم عذابست | آن به که رقیبان ترا از نظر افتم
تا ره به سرا پردهٔ سیمرغ توان داشت | چون پرتو خورشید چرا در بدر افتم
وقتست که چون غنچه ز ابرام تو فیاض | از پیرهن تنگ صبوری بدر افتم

۵۲۱

بجز تو جمله بیحاصل گرفتم | اگر چیزی دگر در دل گرفتم
بغیر از مصحف رویت کتابی | اگر خواندم همه باطل گرفتم
هزاران طعنه از هر دشمن و دوست | زنافرمانی یك دل گرفتم
کتاب عشق را آسان نمودند | چو خواندم سر بسر مشکل گرفتم
همه از بهر منزل راه گیرند | چرا من راه را منزل گرفتم
شکستم کشتی و راندم به دریا | مراد بحر از ساحل گرفتم
شدم یك مشت خون فیاض و آخر | بحسرت دامن قاتل گرفتم

۵۲۲

هم درِ شیخ زدم هم ره رهبان رفتم | کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم
عادتِ عکسِ نقیضِ فلکم مغلطه زد | که پی درد به در یوزهٔ درمان رفتم
خنده بر سستی امید خودم می‌آید | از درت رفتم و این طرفه که خندان رفتم
گرچه از آمدن خویش پشیمان بودم | لیکن از رفتن خود نیز پشیمان رفتم

آمدم این همه ره دست بدامان امید | لیک با یأس ابد دست و گریبان رفتم
اینکه جز لخت دلم هیچ ندادند نصیب | جرم من بود که ناخوانده به مهمان رفتم
همدمان منع من از ناله روانیست که من | بلبلی بودم و نا دیده گلستان رفتم
غربتم گرد ملالت ز وطن بیش فزود | یوسفی بودم و از چاه به زندان رفتم
از ملاقات من احباب ملال افزودند | گرچه چون باد صبا جانب بستان رفتم
بوی پیراهن یوسف شدم و بی‌اثرم | هرزه بود اینکه من از مصر به کنعان رفتم
دوری از دوست ندانی گنه من فیاض | رفتم از درگه او لیک بفرمان رفتم

۵۲۳

به آن بیگانه امشب یك دو حرف آشنا گفتم | غرض را بی غرض کردم سخن بی مدعا گفتم
نگاهش را نظر بر همزبانی آشنا دیدم | گهی منع جفا کردم گهی حرف وفا گفتم
رخش نازك دلش نازك حیا از هر دو نازکتر | سخن پیچیده در صد پرده از رنگ حیا گفتم
ز نام بوسه بیم رنجه گشتن بود آن پا را | ولی پیغام اشك آهسته با رنگ حنا گفتم
نگاهش کرد اقراری که صد جان پیشکش بایست | خجل گشتم که نادانسته حرف خونبها گفتم
نمی‌دانم چها گفتم ولیکن این قدر دانم | که با من هر چه آن ابروی جادو گفت وا گفتم
لبت را غنچهٔ فردوس گفتن حرف بیجابود | تبسم را بهشت جاودان گفتم بجا گفتم
به من از گوشهٔ ابرو چها کردی چها گفتی | من از نظارهٔ حسرت چها کردم چها گفتم
به او فیاض گفتم هر چه دل می‌خواست در مستی | تواکنون عذرخواهی کن که اینك من دعا گفتم

۵۲۴

شکر خدا که باز به امداد همتم | جا داد عشق بر سر کوی ملامتم
پیغمبرم به شرع محبت به کتف من | باشد نشان سنگ تو مُهر نبوتم
اظهار شکوه از ستم دوست کافریست | ای لاله داغدار نرویی ز تربتم
آن شعله بین که با همه آغوش دشمنی | یك دم جدا نگشته ز آغوش حسرتم
فیاض طعن خواری من بیش ازین مکن | خوارم ولیك خوار دیار محبتم

۵۲۵

به کوی عشق از پیری چنان از پای افتادم | که تا روز قیامت بر نخواهد خاست فریادم
چو من بیحاصلی آخر به کار عشق می‌آید | نبودی عشق از بهر چه می‌کردند ایجادم
هوس را پایه بر کامست زان سست است دیوارش | چو عشقم پی به ناکامیست زان سختست بنیادم
نزاکت پرورِ آغوش لطفم آفتاب من | به یك تابش توان چون شبنم گل داد بر بادم
ز گمنامی نرنجم گر وفا پر می‌برد نامم | به بیقدری بنازم گر جفا کم می‌کند یادم

غبار جبهه‌سایی نیست رخسار نیازم را به این لب تشنگیها ناز پروردست شمشادم
مرید عشق و پیر عقل اگر باشم عجب نبود که خاك راه استرشاد و آب روی ارشادم
نشان نادادن کامست مقبولان این در را چه گویم شکر این طالع که نشنیدند فریادم
مرادات دو عالم را دو عالم شکر می‌باید به شکر نامرادی مختصر کردند اورادم
وفا خاصیتی دارد که بی‌خواهش نیازارد نرنجم نازنین من اگر کم می‌دهی دادم
به حاصل دامن افشاندن رعونت بار می‌آرد به جرم آنکه چون گلبن نیم چون سرو آزادم
به شکر تیره بختی گر زبان فرسایدم شاید ز بخت تیره آن خالم که بر رخسار ایجادم
شکوه حسن می‌گوید که فرهادست پرویزم غرور عشق می‌گوید که پرویزست فرهادم
قبول عشق را نازم که با مشکل پسندیها زیاف[1] آید جیاد[2] عقل پیش طبع وقادم
به مشتی دین و دل شاید مرا هم دسترس باشد ولی این خانه آبادان نمی‌خواهند آبادم
دل از میل طبایع وحشت اندیشست دانسته به الفت می‌فریبند آشنا رویان اضدادم
شبم فیاض در رؤیا به فکر این غزل افکند روانش شاد بادا آنکه پیرم بود و استادم

۵۲۶

بسی بگریستم کان شوخ را تندی ز خو بردم ز سیل گریهٔ بی‌اختیار آبی به جو بردم
به تحریك هزار اندیشه آه نارسایی را ز سینه تا به لب آوردم و آخر فرو بردم
متاع دین و دنیا را نبود آن اعتبار آخر برای خاك کویش تحفه مشت آبرو بردم
شدم خواهی نخواهی عاقبت قربان نازاو بسی برد از من اولیکن من این نوبت ازو بردم
نهادم عاقبت فیاض بر دل بار بدنامی به دوش خویش تا کوی ملامت این سبو بردم

۵۲۷

غلط کردم دلت را با ترحم آشنا کردم ستم کردم به ناکامی، به محرومی جفا کردم
هزاران شیوه در جور و جفا در جست خوبی را چه بد کردم ترا با خویش سرگرم وفا کردم
نگه ناکردنش فرصت به دستم داده بود امشب تغافل گوش تا می‌کرد عرض مدعا کردم
سخن کوتاهیی می‌کرد در تقریر مطلبها شکستم ناله را در سینه صد مطلب ادا کردم
شبم در گریهٔ بیطاقتی صد بار در خاطر گذشت از پیش من نفرین کنان و من دعا کردم
به کام شوق بیطاقت نهادم سر به پای او نمی‌دانم چها کرد اضطراب و من چها کردم
فشاندم دامن آهی به شمع خلوتم امشب بذوق بیکسیها سایه را از خود جدا کردم
سبکتر گشتم از خود هر قدر افتاده‌تر گشتم درین افتادگیها سیر معراج فنا کردم

۱ـ زیاف (ج زیف)، درم ناسره و ناروا. ۲ـ جیاد (ج جَیِّد)، سره و نیك.

کلید خلد می‌بوسد سرانگشت نیازم را	نمی‌دانم گره از ابروی ناز که وا کردم
به معراج فنا آن همتم رو داده بود امشب	که عنقا صد رهم افتاد در دام و رها کردم
خضر آب بقا گوید مسیحی از هوا جوید	چرا فیاض دردش را به درمان مبتلا کردم

۵۲۸

به زلف او دل خود را بابرام آشنا کردم	عجب رم کرده مرغی باز با دام آشنا کردم
دل بیطاقتی خون باد کز بی‌محرمی آخر	صبا را با سر زلفش به پیغام آشنا کردم
ز هر مویم دو صد فوارهٔ الماس می‌جوشد	به تلخیهای هجران تو تا کام آشنا کردم
نزاکت غوطه‌ها در شهد و شکر خورد تا آخر	بصد تلخی لب او را به دشنام آشنا کردم
به هر گام از ره مطلب دوصد منزل پس افتادم	به راه عقل نافرجام تا گام آشنا کردم
به کامم ناگوارا بود خون بادهٔ عشرت	بصد خون دل آخر لب بدین جام آشنا کردم
به راه عشق فیاض آفتی چون نیکنامی نیست	غلط کردم به نیکویی چرا نام آشنا کردم

۵۲۹

به فریادی ترا سرگرم در بیداد خود کردم	به صد فریاد شکر طالع فریاد خود کردم
ز یاد خویش بودم رفته تا رفتم ز یاد تو	به هر جا رفته از یادی که دیدم یاد خود کردم
به پای گمرهی بایست رفتن در ره شوقت	درین وادی رهی گم کردم و ارشاد خود کردم
مرا امّید امداد کسان افکنده بود از پا	مدد از بیکسیها جُستم و امداد خود کردم
فراغتها نصیبم بود در دام گرفتاری	عجب رحمی در آخر بر دل ناشاد خود کردم
غم همچشمی خسرو عجب ننگیست عاشق را	چه خاکست اینکه من در کاسهٔ فرهاد خود کردم
رم از صیاد می‌کردم چو رام خویشتن بودم	ز خود رم کرده خود را رام با صیاد خود کردم
غم من بود باعث شادی او را به این شادم	که خود غمگین او گردیدم او را شاد خود کردم
ز بس فیاض گرم اتحادم با تو از یاری	ترا دردی که پیش آید مبارک باد خود کردم

۵۳۰

کمان غمزه پرکش کن که تیرت را نشان گردم	بگو حرفی که تا چون خط به گرد آن دهان گردم
زبان بسته تا تقریر شرح بیزبانی کرد	چو حرف شکوه می‌خواهم که بر گرد زبان گردم
درین دریای خون کز هیچ سوره بر کنارش نیست	ولی خواهم که چون گرداب دایم بر میان گردم
امیدم پیر شد در وعده گاه انتظار او	کجا شد وعدهٔ دیگر که باز از نو جوان گردم
چنین نامهربانیها که من دیدم عجب نبود	که با من مهربان گردد اگر نا مهربان گردم
خلالی گشته‌ام از ناتوانیها از آن ترسم	که ناگه از نظرگاه سر تیرت نهان گردم
تو چون سرو روان از پیش من رفتی و می‌خواهم	ز خجلت آب گردم تا به دنبالت روان گردم

بُرش در گفتگویم نیست با خوی تو سنگین دل
اگر چون تیغ بیداد تو سرتا پا زبان گردم
به او رنگی ندارد گریهٔ خونین من فیاض
به پیش غم گر از هر تار مژگان خونفشان گردم

۵۳۱

چسان گرم سخن با آن بت شیرین دهن گردم
سخن بیگانه است آنجا اگر من خود سخن گردم
کجا با یك زبان شرح غم او می توان گفتن
مگر از هر سر مو چون زبان گرم سخن گردم
قدم ننهاده‌ام از خود برون در دشت پیمایی
درین گردش گهی غربت شوم گاهی وطن گردم
وطن گردم چو خود را یك نفس بی خویشتن بینم
شوم غربت همان دم گردمی با خویشتن گردم
همه اویم چو با خود نیستم زان در خیال او
اگر خارم سمن باشم اگر گلخن چمن گردم
چنین کز وصف رویش از زبانم نور می پاشد
عجب نبود که در هر بزم شمع انجمن گردم
چو می پرسد ز من حرفی زبان گرد سخن گردد
چو می گوید به من حرفی به گرد آن دهن گردم
گهی مستور و گه مستم گهی دیوانه گه عاقل
ندانم تا چه فن خواهی از ان رو فن بفن گردم
صراط المستقیم عشق را چون بر یقین باشم
چرا در کوچه‌های عقل و وهم و شك وظن گردم
چو آن لعل لب و آن دُرّ دندان در خیال آرم
ز عکس هر دو با هم هم بدخشان هم عدن گردم
کنم چون یاد چشمان ز شوخیهای خود مستش
برای جلوهٔ آن آهوان دشت ختن گردم
براین می داردم یکرنگی آن شوخ هر جایی
کههم میخانه هم می هم بت و هم برهمن گردم
نمی دانم که در راهش منم سرگشته تر یا او
همی دانم که عمری شد که گردد چرخ و من گردم
کسی قدرم بغیر از دیدهٔ یعقوب نشناسد
اگر یك عمر در کنعان چو بوی پیرهن گردم
اگر از حضرت فیضم رسد فیاض امدادی
عیار هر هنر باشم بهار هر چمن گردم

۵۳۲

در ره او هر دو عالم را به یکدیگر زدم
نُه فلك را در نوردیدم که دامن بر زدم
بر در دولتسرای یأس رفتم شب بعجز
باز می شد تا در فیض سحر من در زدم
زخمهای دل به این بیطاقتی چون به شود
من که در هر بخیه صدره سینه بر خنجر زدم
عشقبازان مستی از یاد می گلگون کنند
تا شفق را رنگ بر رخ بود من ساغر زدم
نه فریب دیر برد از ره نه فیض کعبه‌ام
هر کسی آنجا دری زد من در دیگر زدم
نیست آشوب قیامت همنبرد شور عشق
من تن تنها مکرر بر صف محشر زدم
تا شدم پروانهٔ آن شعلهٔ اسباب سوز
اول آتش گشتم و در مشت بال و پر زدم
حسرت لعل توام لب تشنگی را آب داد
یاد آن لب کردم و پیمانه در کوثر زدم
نیست فیاض اندرین ره فکر آسایش حلال
من به جای تکیه پشت پای بر بستر زدم

۵۳۳

شب ز شیون بلبل گوینده را آتش زدم / دردهان غنچه شکرخنده را آتش زدم
کردم از سوز درون شرمنده دوزخ راو باز / ز آتش دل دوزخ شرمنده را آتش زدم
با نوازشهای لطف او بـه بزم اشتیـاق / انفعال سر به پیش افکنده را آتش زدم
در تمناگاه وصلش دست در آغوش شوق / مردنی کردم که جان زنده را آتش زدم
بود در دل ذوق خندیدن که کردم یاد او / در میان سینه و لب خنده را آتش زدم
سرو او از بندگیهای دل ما عار داشت / سرو را آزاد کردم بنـده را آتش زدم
تا شدم دست آزمای بخت بد فیاض وار / خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

۵۳۴

بلبل عشقم که چون با شوق دمساز آمدم / ریختم بال و پر و آنگه به پرواز آمدم
بحر مالا مال دردم در دل پراضطراب / اینك از موج نفس خمیازه پرداز آمدم
آتش شـوقم سپند بیقـراری کرده بـود / زان به بزم دوستان بی‌برگ و بی‌ساز آمدم
آبرویم خاك اگر بر سر کند زین غم رواست / کز در بیطاقتی خود رفته خود باز آمدم
ضعف هجرانم زمینگیر غریبی کرده بود / با پرو بال نفس آخر به پرواز آمـدم
روی گردون می‌خورد سیلی ز استغنای من / بی‌نیـاز عالمم تـا بر سـر نـاز آمـدم
کس ز تبریزم برون فیاض ناوردی بزور / من ازین کشور برون بر عزم شیراز آمدم

۵۳۵

خاك پای تو که در چشم تر انباشته بودم / سرمه‌ای بهر چنین روز نگه داشته بودم
گفتم از من نکشی دامن خود روز جدایی / شد غلط هر چه من از مهرتو پنداشته بودم
همچو آیینه مرا روز سیه در پی سر بود / دیده آن روز که بر روی تو بگماشته بودم
دفتر شرح پریشانی حـال دل مهجور / نسخه‌ای بود که از زلف تو برداشته بودم
در پس مرگ مگر سبزه شود بر سر خاکم / تخم امید که در مزرع دل کاشته بودم
شد فزون آتش عشق توام از درد جدایی / داغ هرگز به سر داغ تو نگذاشته بودم
لشکر گریهٔ خون در پی سرداشته فیاض / علم آه که در صحن دل افراشته بودم

۵۳۶

زخمی به دو صد جان به کف از ناز تو دیدم / دیدم که بس ارزنده متاعیست خریدم
تـرسیـدم از آلـودگی دامـن پـاکت / در پیش تو زان بود که در خون نتپیدم
پـرواز گلستـان نتـوان بی‌مـدد ضعف / تـا پر نشکستم بـه مـرادی نـرسیـدم
تـا کعبهٔ مقصـد قدمی بیش نبـودست / میـدان ازل تا بـه ابـد هـرزه دویـدم

رفتم ز در خانقه و مدرسه فیاض   تا تنگ در آغوش خرابات خزیدم

۵۳۷

لبی پر شکوه از یاران بی‌مهر و وفا دارم   دل صد پاره از زخم زبان آشنا دارم
به حال چون منی کافر به کافر رحم می آرد   چه دارید‌ای مسلمانان به من من هم خدا دارم
گرو با چاره می بازم   به درد خویش می سازم   ازین بیغم طبیبان تا بکی چشم دوا دارم
کشیده دامن از دستم   پریده تیر از شستم   به چندین ناامیدیها ازو امیدها دارم
به گام عمر کوته چون توان طی کرد حیرانم   ره دور و درازی را که من در زیر پا دارم
غم ساحل درین دریا چو موجم مضطرب دارد   دل جمعی همین از اضطراب ناخدا دارم
که عرض حال من پیش تو بی‌پروا تواند کرد   نه آه درد دل پرداز و نه اشك روا دارم
به اقبال شهادت چون امید من نیفزاید   که شمشیر تو بر سر سایهٔ بال هما دارم
به دیداری که می بینم تسلی چون کنم دل را   که دل ذوق تماشایت جدا و من جدا دارم
اگر بیگانه‌ام زین آشنایان نیست جرم از من   که تعلیم رمیدن زان نگاه آشنا دارم
نمی‌دانم که در بزمت چها گفتم چها کردم   ازین کردن وزین گفتن چها بردم چها دارم
ز هر بادی غبار خاطر من چون نیفزاید   که در بازار بی‌چشمان دکان توتیا دارم
زبان تا بسته‌ام با کایناتم همزبانیهاست   تو هم گر گوش بر بندی به گوشت حرفها دارم
دماغ درد دل نشنیدنی زان غمزه می‌خواهم   که از وی درد دلها دارم و آنگه بجا دارم
مزن فیاض پر طعنم شدم گر کشته مفت من   که بردامان قاتل مشت خونی خونبها دارم

۵۳۸

چو صبح از آفتابی طلعتی یك دم هوس دارم   برآید کام من شاید بکوشم تا نفس دارم
تمنای گلستانم نگیرد دامن رغبت   که من شاخ گلی با خود زهر چوب قفس دارم
ز شاخ همتم با دست کوته میل گل چینیست   هوای اوج عنقا با پرو بال مگس دارم
هزاران منزلم طی گشت و من در اولین گامم   که از برگشته بختی پا به پیش و رو به پس دارم
کجا با کاروان شوقم انداز[1] عنان پاییست   امید حلقه در گوشی ز آواز جرس دارم
گلستان محبت را نهال پیش‌پروردم   گل داغی به زیر هر بن مو پیش و پس دارم
چو با عشق آشنا گشتم نباشد از هوس با کم   ندیم بزم سلطانم چه پروای عسس دارم
چو صبح از خنده‌ام گر نور پاشد جای حیرت نیست   که پنهان آفتابی در گلوی هر نفس دارم
گلم رنگی ندارد از بُهار این چمن فیاض   ندانم رنگ گلزار که و بوی چه کس دارم

۱- انداز ← غ ۱/۳۷.

۵۳۹

همین نه لخت جگر در دهان غم دارم | هزار نعمت الوان به خوان غم دارم
به نازبالش عشرت فرو نمی‌آید | سری که بهر تو بر آستان غم دارم
مرا رسد که کنم نازها به شاهد عیش | که دست در کمر شاهدان غم دارم
زعهدهٔ صفت حسن بر نمی‌آید | زبان عشق که من در دهان غم دارم
مرا چگونه کند عیش صید خویش که من | هزار زخم نمایان نشان غم دارم
دمی ز عشرت سرگشتگی نیاساید | چه کوکبست که بر آسمان غم دارم
دمی که دیده نه بر جلوهٔ قدت بازست | هزار قافله حسرت زیان غم دارم
زبان زمزمهٔ عیش گرچه نیست مرا | ولی به هر سر مویی زبان غم دارم
مگو که فارغم از عیش در غمت هیهات | چه مغز عیش که در استخوان غم دارم
به عیش عالم اگر پشت پا زنم سهلست | کنون که دست طرب در میان غم دارم
چنین به چشم کمم گو مبین زمانه که من | عجیب سلطنتی در جهان غم دارم
همین نه بلبل و پروانه ریزه خوار منند | هزار سوخته دل میهمان غم دارم
پرند نالهٔ شب پرنیان آه سحر | چه جنسهاست که من در دکان غم دارم
قطار اشك ز غمنامه‌ام پُرست و هنوز | به زیر هر مژه صد داستان غم دارم
چه غم ز گرمی خورشید عشرتست مرا | که‌چتر آه به سر سایبان غم دارم
ز خون دیدهٔ غلطیده در شکایت هجر | به هر دیار روان کاروان غم دارم
نشانه‌اش دل بیدرد دشمنان حیفست | خدنگ ناله که من در کمان غم دارم
چه شد که عیش ز نامهربانیم داغست | دلی درون و برون مهربان غم دارم
ز عیش دوستی بیوفا دلت فیاض | چه شکوه‌هاست که خاطرنشان غم دارم

۵۴۰

راز در دل ازان نهان دارم | که به دل یار رازدان دارم
گردن از جور دشمنان بشکست | مومیایی دوستان دارم
گرچه سر بر نکرده‌ام ز زمین | جلوه بالای آسمان دارم
نرسیدم به وصل کعبه ولی | تحفهٔ گرد کاروان دارم
ره کوته دراز کردهٔ اوست | گله از عمر جاودان دارم
دین و دنیا بدادم از کف آه | که زیان بر سر زیان دارم
مهر آن مه به خویشتن فیاض | گر ندارم یقین گمان دارم

۵۴۱

هرگز دلی از نالهٔ خود شاد ندارم / فریاد که من طالع فریاد ندارم
تا بود دلم بستهٔ زنجیر بلا بود / در عمر خود آسودگیی یاد ندارم
در طالع بزم فلك از نالهٔ من نیست / یك شمع که در رهگذر باد ندارم
خوبان به گرفتاری من دام مسازید / من آهوی شوخم سر صیاد ندارم
پروردهٔ الطاف سبکروحی عشقم / شرمندگی سیلی استاد ندارم

۵۴۲

به جیب چاك و به دل داغ هجر یار ندارم / چسان به سیر روم روی لاله‌زار ندارم
لب هوس چه گشایم به آب چشمهٔ حیوان / اجازت از دم شمشیر آبدار ندارم
رسیددست و گریبان بهار و سبزه بر آمد / خوشم که خاطر جمعی درین بهار ندارم
نفس ز ناله تهی گشت و دیده پر ز سرشکم / پیاده‌ای بدوانم اگــر سوار ندارم
کجاست سایهٔ سنگی کجاست بوتهٔ خاری / که من ز خون دل و دیده یادگار ندارم
امید لطف و تمنای رحم و چشم مروت / به کوی حسرتت ای بیوفا چه کار ندارم
گرفت گرد سوار غمم جهان و چه حاصل / که کاردیده سواری درین غبار ندارم
نظر به هیچ ندارم حذر ز هیچ نگیرم / چه اعتبار ازین به که اعتبار ندارم
شکار آهوی فرصت غنیمتست چه سازم / که من تهیهٔ انداز این شکار ندارم
به سر اگر گل دولت نزد رسایی بختم / همین بسست که در سینه خار خار ندارم
درین ستمکده فیاض از چه خوش ننشینم / چه بی‌تعلقیی من درین دیار ندارم

۵۴۳

دماغ سیر گلستان و گشت باغ ندارم / هزار کار به دل دارم و دماغ ندارم
چه سود سوختن مغز چون دماغ تری نیست / فتیله را چه کنم روغن چراغ ندارم
چه شد که همت سودای من بلند فتادست / کدام دود ز زلف تو دردماغ ندارم
رهی به جای نبردم اگر چه در همه وادی / ز هیچ راه نپرسی که من سراغ ندارم
شکفتگی که دل تنگ من ازو بگشاید / جدا ز دوست گمانش به هیچ باغ ندارم
همین ز بادهٔ عیشم تهی پیاله وگرنه / کدام خون دلست اینکه در ایاغ ندارم
چه برگ کاه که باجم نداد ازین رخ کاهی / کدام لاله که بروی خراج داغ ندارم
مراست باغم عشقت فراغت همه عالم / همین ز درد و غم عاشقی فراغ ندارم
فتاده در سر فیاض ذوق اوج همایی / کنون که قدرت سامان پرّ زاغ ندارم

۵۴۴

دلِ پر از گرهی از عتاب او دارم / به این چنین دل بیتاب تاب او دارم
عجب بلاست غم رشك دستبازی غیر / هزار داغ ز طرف نقاب او دارم
خمار نشئهٔ وصلش ز من چه می‌پرسی / من این خمار ز بوی شراب او دارم
من و خیال تو در کنج سینه و غم هجر / کجا سر فلك و آفتاب او دارم
هزار خسته دل تشنه لب تر از فیاض / به هر طرف ز فریب سراب او دارم

۵۴۵

همیشه آینهٔ دل به پیش روی تو دارم / به هر که روی کنم روی دل به سوی تو دارم
هوای بوی گل آغوش خواهشم نگشاید / مشام رغبت دل را به مُهر بوی تو دارم
ذخیره گر چه ندارم متاع دنیی و عقبی / همین بسست که در سینه آرزوی تو دارم
خبر ز خویش نگیرم که در سراغ تو میرم / دمی به خویش نیایم که جستجوی تو دارم
نظر به دیده بدزدم که روی خوب تو بینم / نفس ز دل نگشایم که گفتگوی تو دارم
ز هیچ ره نتوانم که در دل تو درآیم / وگرنه در همه وادی رهی به سوی تو دارم
بتحفه سرمه‌فرستد بهدیه جان نپذیرد / من این معامله دایم به خاك کوی تو دارم
خطر فزون بود او را که اعتبار فزون شد / هزار امید درین ره ز بیم خوی تو دارم
به من وصیّت فیاض در وداع تو این بود / که پاس دیدهٔ بد از رخ نکوی تو دارم

۵۴۶

بِدَم با نالهٔ بلبل، دل افسرده‌ای دارم / به طبعم می‌خورد گل خاطر آزرده‌ای دارم
نگاه گرم می‌خواهم که آتش دردل افروزد / که عمری شد درین خلوت چراغ مرده‌ای دارم
خرامی سوی من هم ای نسیم وعده عمری شد / که بر شاخ تمنا غنچهٔ پژمرده‌ای دارم
نه آب از خضر می‌خواهم نه می از پیر میخانه / کف خونابه‌ای از داغ دل افشرده‌ای دارم
ز کوته کردن دست از سر خوان تمنایش / لبی صد زخمِ دندان ندامت خورده‌ای دارم
به دل از عشوهٔ جانان نه صبرم مانده نه طاقت / درین منزل متاع سیل حسرت برده‌ای دارم
به زر آسان نگردد کار ورنه غنچه می‌داند / که من هم از دل صد پاره مشت خرده‌ای دارم
چه حسرتها ازو خوردم ندامتها ازو بردم / همین باشد گراز وی خورده‌ای یا برده‌ای دارم
نه از دل ناله می‌جوشد نه لب خونابه می‌نوشد / دگر فیاض خوش هنگامهٔ افسرده‌ای دارم

۵۴۷

دهان بربسته لبریز نوای یا ربی دارم / زبان پیچیده در تقریر عرض مطلبی دارم
خموشی بر لب شرمم بصد فریاد می‌گوید / حلاوت جوشی زهری که از کنج لبی دارم

ز مشرب دوستی بی‌مذهبم گفتی نمی‌دانی | که من هم در لباس مشرب خود مذهبی دارم
به فردا نیست ایمانش به فردای قیامت هم | درازش باد عمر کوتهی کافر شبی دارم
ز بس سوز تو پنهان کرده‌ام از بیم دمسردان | به جان مغز در هر استخوان سوزان تبی دارم
از آن در هر گذاری انتظارم خانه‌ای دارد | که در هر کوچه طفل نورسی در مکتبی دارم
نه زهدم خشك دارد نه شراب ناب تردامن | چو فیاضم نمی‌دانم چه دریا مشربی دارم

۵۴۸

من مست محبتم چه سازم | سرشار ملامتم چه سازم
جا دردل بیغمان ندارم | من سوز محبتم چه سازم
پیوسته به کام دشمنانم | من بادهٔ عشرتم چه سازم
در مشرب خویش خوشگوارم | خونابهٔ حسرتم چه سازم
راحت سر صحبتم ندارد | شایستهٔ محنتم چه سازم
گویند ببُر ز مهر اطفال | من طفل طبیعتم چه سازم
فیاض به عزلتم چه خوانی | من عاشق صحبتم چه سازم

۵۴۹

بیرحمی بالای زبردست تو نازم | کافر دلی چشم سیه مست تو نازم
خون ریخته تا دامن صحرای قیامت | زین زخم که بر من زده‌ای دست تو نازم
دوران چو تو یك ترك کماندار ندارد | صیدی چو من انداخته‌ای شست تو نازم
با آنکه ز هم نگسلد آمد شد لطفی | آن چین به جبین ریزی پیوست تو نازم
فیاض به این عجز شدی صید وی آخر | اندازِ[1] بلندِ نظرِ پست تو نازم

۵۵۰

به جان افزایم و خاك بدن در خاکدان ریزم | بنای جسم را ویران کنم تا طرح جان ریزم
بنای گلستان عشق را آن تازه معمارم | که خون صد بهار افشارم و رنگ خزان ریزم
به بلبل تا درآموزم طریق عشقبازی را | کف خاکستر پروانه را در گلستان ریزم
دریغم آید ارنه تا ببیند آنچه من دیدم | زکویش مشت خاکی را به چشم بلبلان ریزم[2]
تجلّی گل کند از هر سر خاری درین گلشن | اگر عکس رخش از دیده در آب روان ریزم
ز خاك این چمن تا حشر گلها آتشین روید | اگر رشحی به ابراز اشك چشم خونفشان ریزم
ترا از ناز حیف آید که خارم در ره افشانی | مرا خود در نظر ناید که در پای تو جان ریزم

۱ـ انداز ← غ ۱/۳۷.
۲ـ خاك کوی محبوب را توتیا شمرده است.

چه خجلتها که از عشق تو دارد جسم بیجانم / به پیش این هما تا چند مشت استخوان ریزم
نصیب من نشد فیاض پروازی به کام دل / ازین ترسم که آخر بال و پر در آشیان ریزم

۵۵۱

ندید کشت امل قطره‌ای ز جوی کسم / به آب آینه رو شست چهرهٔ هوسم
نسیم بوی گلی تازه بر مشامم زد / باحتیاط بگیرید رخنهٔ قفسم
فغان که شیونم آخر به گوش کس نرسید / میان قافله گم گشت نالهٔ جرسم
به دست کوتهم اندیشهٔ بلندی هست / هوای جلوهٔ عنقاست در سر مگسم
هزار مطلب سر بسته در دلم گرهست / ولی ز شرم طلب تنگ می‌شود نفسم
کلاه گوشهٔ فقرم به فرق ارزانی / کزو به دولت جاوید هست دسترسم
گذشت تیغ وی از ننگ خون من فیاض / قبول شعله نگردید مشت خارو خسم

۵۵۲

گهی که نام به سوی تو دلربا بنویسم / شکایتی به لب آرم ولی دعا بنویسم
شکایتی به دلم در تموّج آمده هیهات / دگر چها به لب آرم دگر چها بنویسم
به یاد قد تو هر مصرعی که در قلم آرم / کنم بهانهٔ مشق و هزار جا بنویسم
گرفتم آنکه نویسم حدیث نرگس جانان / کرشمه چون بنگارم چسان ادا بنویسم
ز عشوه‌های تو هردم به لوح خاطر فیاض / هزار معنی بیگانه آشنا بنویسم

۵۵۳

خوش آنکه دست بدست سبوی می‌باشم / چو دیده باز کنم روبروی می‌باشم
چرا خورم غم روزی چو می‌توانم کرد / که زنده تا به قیامت به بوی می‌باشم
ز قیل و قال حکیمان دلم گرفت کجاست / زبان حال که در گفتگوی می‌باشم
ضرور نیست مکیدن لب پیالهٔ می / همین بسست که در آرزوی می‌باشم
ز نام می چو توان نشئه یافتن فیاض / چه لازمست که در جستجوی می‌باشم

۵۵۴

مژه چو در نم اشك جگرفشار کشم / به جلوه‌گاه خزان طرح صد بهار کشم
به چهره برگ خزانم ولی به دولت عشق / نهشت گریه که خمیازهٔ بهار کشم
سواد خوان خط سبز می‌تواند شد / به چشم زاهد اگر سرمه زین غبار کشم
به دست وعده مده اختیار قتل مرا / که نیستم طاقت آنم که انتظار کشم
دعا ز صید اجابت چه طرف بر بندد / به ناله‌ای که من از سینهٔ فگار کشم
کرشمه سنجی داغم بهار صد چمنست / چه لازمست که حسرت به لاله‌زار کشم

به این حیات چرا باید از اجل ترسید | چه باده روز کشیدم که شب خمار کشم
تمام شوقم و در غیرتم نمی‌گنجد | که آرزوی ترا تنگ در کنار کشم
عروج جلوهٔ بی‌اختیاریم کافیست | دگر ز چرخ چرا ناز اعتبار کشم
کنون که خونی صد فرصتم نمی‌دانم | که انتقام چه حسرت ز روزگار کشم
تموّج نفسم دام عندلیبانست | به نیم ناله که از جان بیقرار کشم
چنان تزلزل عشق اختیار از کف برد | که ناله‌ای نتوانم باختیار کشم
بسست قوّت پروازم آن قدر فیاض | که خویش را به سر راه آن سوار کشم

۵۵۵

کس چه داند آنچه من زان شوخ رعنا می کشم | می نمایم قطره‌ای در جام و دریا می کشم
طاقتم لبریز شد آهی ز دل سر می‌دهم | پرده از رخسار یك عالم تمنّا می‌کشم
در محبت انتقام جمله اعضا بر دلست | ریشهٔ دل می‌کنم گر خاری از پا می‌کشم
کرده‌ام عزم سفر وز بیم تنهایی کنون | مدتی شد انتظار راه عنقا می‌کشم
تاب دیدارش ندارد دیدهٔ بیتاب من | سرمهٔ حیرانیی در چشم بینا می‌کشم
گر بصد تکلیف بگشایم نظر بر سرو باغ | میل حسرت بی‌تو در چشم تماشا می کشم
اخترم همسایهٔ عیسای مریم گو مباش | من ترا دارم چرا ناز مسیحا می‌کشم
عشق چون می باخت چشم کامجوی مصر گفت | انتقام پیر کنعان از زلیخا می‌کشم
من کجا و آه پی در پی کجا کز ضعف دل | ناله را با صد کمند از سینه بالا می‌کشم
بیم هجران برد از کام دلم ذوق وصال | می‌کشد امشب خماری را که فردا می‌کشم
با چنین بی‌قوتی فیاض عمری شد که من | بارهای خلق بر دوش مدارا می‌کشم

۵۵۶

بغل بر هم نمی‌آید ز ذوق آن برو دوشم | چه حسرتها به‌بر دارد خوشا اقبال آغوشم
من از یاد تو نادانسته هم بیرون نیارم رفت | که می‌ترسم کنی دانسته از خاطر فراموشم
به راه بیخودیها آمد و رفت خوشی دارم | که تا می‌آردم بر جا نگاهش، می‌برد هوشم
نگنجد بادهٔ من در خُم گردون ز بیتابی | به قدر نشئهٔ من کرد پر بیطاقتی جوشم
به تقریر تغافل با دلم دیگر چه می‌گویی | فدای نازکیهای نگاهت تیزی هوشم
غلامی همچو من کمتر به دست افتد سرت گردم | بکن گوشی به حرفم تا ابد کن حلقه در گوشم
هزاران ساغر سر شار پیمود آن نگه برمن | هنوز از لذت جام نخستین مست و مدهوشم
بخاموشی سخنها گفت با من چشم حرافش | که در تقریر یك حرفش کنون عمریست خاموشم

۵۵۷

ز داغ لاله چشم آمد به داغم ز بوی گل پریشان شد دماغم
گل امّید از بالیدگیها نگنجد تنگ در آغوش باغم
چه خصمی بود با دردم دوا را که مرهم شد سَبَل[1] در چشم داغم
درین گمگشتگی ترسم که گیرند ز آواز پر عنقا سراغم
شبم پروانه بلبل بود در بزم که کرد این روغن گل در چراغم
تو دیر آیی و ترسم بادهٔ عمر نمی‌باقی نماند در ایاغم
چه منت از هما فیاض کز بخت به سر بس سایبان پرِّ زاغم

۵۵۸

نه بهر اینکه عالم بر دلم تنگست می‌نالم ولی بی ناله بودن در قفس ننگست می‌نالم
گمان رحم اگر می‌داشتم کی ناله می‌کردم دلم جمعست می‌دانم دلش سنگست می‌نالم
نه قانونیست در سوزم نه آهنگیست در سازم دلم با ناله خوش دارد هر آهنگست می‌نالم
کمان تیرِ آهِ نارسا زور دگر دارد نفس را دستگاه ناله تا تنگست می‌نالم
درین پیرانه سر منعم چه حاصل کردن از ناله مرا تا قامت خمدیده چون چنگست می‌نالم
مرا با تو اگر وصلست اگر هجرست می‌سوزم ترا با من اگر صلحست اگر جنگست می‌نالم
گهی چون بحر در جوشم گهی چون کوه خاموشم بلی فیاض مدهوشم به هر رنگست می‌نالم

۵۵۹

هزاران منزلم طی گشت و من در اولین گامم بود پیدا ز آغازم که پیدا نیست انجامم
مرا به پاره کردن جامهٔ عزت به بد نامی که تنگ آید لباس نیکنامیها بر اندامم
تکلّف ترك آدابست ارباب محبت را همینم بس که گاهی بی‌تکلف می‌بری نامم
ستم باشد به زهر آغشتن لب در عتاب من تو کز تحریك ابرویی توانی داد دشنامم
ترا بر خاطر آیینه گردی تازه می‌بینم بگو ای روز روشن چون نباشد تیره ایّامم
فریب سوختن زان شعله خوردم ورنه می‌دانم که چون خاکستر پروانه آخر می‌کند خامم
ز کف فیاض دادم دامن وصل محال او چسان نومید ننشینم که عنقا جسته از دامم

۵۶۰

ز دانش همین بس که نام تو دانم سوادم همین بس که خط تو خوانم
چرا نالم از ضعف آن قوتم بس که آهی بعمری به پایان رسانم

۱ـ سَبَل ← ق ۲۰/۴.

جز آه شرر بار حسرت ثمر کو نهالی که در گلشن دل نشانم
مراد دو عالم گرم در کف آید کف خاك نبود که بر سر فشانم
به آن بی‌نشان کوی کس ره نبردست عبث قاصد اشك را می‌دوانم
به گرد سواران نخواهم رسیدن درین دشت گلگون چه برمی‌جهانم
چه پرسی ز من حال فیاض بیدل تو دادی به صحرا سرش من چه دانم

۵۶۱

من هیچ نمی‌گویم من هیچ نمی‌دانم در عشق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
بشناسدم از گلبن بلبل که خیال تو گل ریخته تا دامن از چاك گریبانم
هم سروبنی هم گل هم لاله و هم سنبل جایی که تویی نبود پروای گلستانم
تا دیده به خون دل از گرد دویی شستم غیر از تو نمی‌بینم غیر از تو نمی‌دانم
با یاد تو در صحرا از بوتهٔ هر خاری گل چینم و گل بویم گل بینم و گل دانم
در فضل و هنر هر چند گمنام ده و شهرم در فنّ جنون لیکن مشهور بیابانم
از ناله به فریادم هر چند که خاموشم وز گریه بسامانم هر چند پریشانم
احوال دل زارم آن نیز نداند کس کز ضعف بدن پیداست درد دل پنهانم

۵۶۲

ترا خاطر به سوی دشمن بدخوست می دانم تو با من دشمنی لیکن ترا من دوست می دانم
نمی‌دانم گره بر رشتهٔ کارم که زد امّا کلید چاره‌ام آن گوشهٔ ابروست می‌دانم
نه از ساقی نصیب من همین پیمانهٔ خونست دل پیمانه هم پر خون ز دست اوست می دانم
عجب دارم اگر آمیزشی با او توانم کرد که نازش زود رنج و غمزه‌اش بد خوست می دانم
نمی‌دانم دل گمگشته را آخر چه پیش آمد ولی در حلقهٔ آن طرهٔ جادوست می دانم
نمی افتد به من تشریف شادی ای رفیق من اگر در پا نیفتد تا سر زانوست می‌دانم
مگو فیاض از زاهد که با من در نمی‌گیرد تو او را مغز و من او را سراسر پوست می دانم

۵۶۳

ز بس سرگرم شوقم پای کم از سر نمی‌دانم مغیلان بهر راحت بهتر از بستر نمی‌دانم
مسبب کاردار و گردش ایام اسبابست رخ آینیه را ممنون خاکستر نمی‌دانم
مرا این رتبه بس در فضل معراج ترقیها که از خود هیچ کس را درجهان کمتر نمی‌دانم
مرا از بزم او مانع همین تقصیر خدمت بس چو خجلت بست ره دیوار را از در نمی دانم
تو دانم بد نخواهی کرد و ناید جز بدی از من من از دانش همین دانسته‌ام دیگر نمی‌دانم
درین گلشن دمی از جلوهٔ پرواز ننشینم قفس رم خورده‌ام آرام بال و پر نمی‌دانم

من آن آشفته روز و روزگارم در جهان فیاض | که خورشیدی بجز داغ جنون بر سر نمی دانم

۵۶۴

طوطی جگر خایم نیشکر نمی‌دانم | بلبل قفس زادم بال و پر نمی‌دانم
طفل مهد تقدیرم عشق می‌دهد شیرم | نفع و ضر نمی‌یابم خیر و شر نمی‌دانم
با تو گفته‌ام حرفی شرح و بسط آن باتست | من نفس درازی را این قدر نمی‌دانم
من که هر گناهی را مغفرت روا دارم | جرم بیگناهی را مغتفر[1] نمی‌دانم
مطلب دگر دارد ورنه آن قدر هم من | بلهوس دل خود را دربدر نمی‌دانم
طینت دل و جانم کی سرشت ارکانم | ابره‌ام سراپا من آستر نمی‌دانم
ذات بیمثالت را من چگونه بستایم | کمترت نمی‌شاید بیشتر نمی‌دانم
هوش می‌پرستانم فکر تنگدستانم | جان درون نمی‌یابم بیشتر نمی‌دانم
می‌زنم بخود فیاض گامی اندرین وادی | رهنما نمی‌بینم راهبر نمی‌دانم

۵۶۵

جا در دل پاك تو نمودن نتوانم | چون گرد بر آن آینه بودن نتوانم
مژگان شکند خار به چشمم شب دوری | گر بخت شوم بی‌تو غنودن نتوانم
بر چهره اگر گرد ملالی ننشیند | رخساره به آینه نمودن نتوانم
شد خاك سرم در ره بیداد تو ای وای | گر رخ به کف پای تو سودن نتوانم
چون کاهربا گشته‌ام اما پر کاهی | از خرمن وصل تو ربودن نتوانم
ذوق سفرم گرم چنان کرده که دیگر | گر یار کند وعده که بودن نتوانم
فیاض اگر صیقل دیدار نباشد | ز آیینهٔ دل زنگ زدودن نتوانم

۵۶۶

چه آفتم که خود آفت فزای خویشتنم | همه بلای من و من بلای خویشتنم
اگر چه خاك رهم جمله بر سر خویشم | وگرچه خارم لیکن به پای خویشتنم
به باغ دهر ز بیم گزند هر ناکس | همیشه دشمن نشو و نمای خویشتنم
مرا نه شکوه ز دشمن نه رنجشی از دوست | که پایمال جفا از وفای خویشتنم
هزار مرحله طی گر چه شد رهم فیاض | ولی ز دوری منزل به جای خویشتنم

۵۶۷

می‌توانم ای فلك گردست بر ترکش زنم | از خدنگ ناله‌ای در خرمنت آتش زنم

۱- مغتفر، بخشیده.

یاد او در هجر گل می‌ریزدم بی‌خار رشك | باده دُرد آمیز بود اکنون می بیغش زنم
می جهم گر چون سپند از آتش خود دور نیست | می کشم میدان که خود را خوب بر آتش زنم
دل مشبك گشت و ناراضیست می خواهم که باز | یك شبیخون دگر با ناوك ترکش زنم
کار بر من تنگ دارد صحبت زاهد کجاست | وسعت مشرب که می با ساقی مهوش زنم
آتش افسرده‌ای دارد چراغـان مجاز | کو حقیقت تا بغل بر شعلهٔ سرکش زنم
یا صمد دارد به لب فیاض و دردل یا صنم | آتشی خواهم درین گبر مسلمان وش زنم

۵۶۸

وقت شد کز ستمت جامهٔ جان چاك زنم | چاك بیداد تو در پیرهن خاك زنم
خون اندیشه ز سودای تو فاسد شده کاش | نشتر برق جنون بر رگ ادراك زنم
بس که سودای تو پیچیده به دل نزدیکست | برق آهی شده در خرمن افلاك زنم
می خونابهٔ دل نشئهٔ دیگر دارد | تا بکی غوطه به خون جگر تاك زنم
شیشهٔ حوصله لبریز جنون شد پس ازین | در بیطاقتی و حلقهٔ فتراك زنم
ای خوشا بخت که از سرمهٔ خاك قدمت | آب بر آتش این دیدهٔ نمناك زنم
داغ عاجز کشیم ورنه توانم فیاض | لشکر شعله کشم بر صف خاشاك زنم

۵۶۹

ز آب دیده در و دشت را پر آب کنم | ز رشحهٔ مژه خون در دل سحاب کنم
چنین که سربسرم شور گریه نزدیکست | که زهرهٔ فلك از بیم سیل آب کنم
مثل شدست به بدیمنی آسمان کهن | همان بهست که این خانه را خراب کنم
حرام باد به من لذت شهادت عشق | اگر به زیر دم تیغت اضطراب کنم
نهشت یك مژه سیلاب گریه‌ام فیاض | که یك شب این مژه را آشنای خواب کنم

۵۷۰

باتو هر شب لب ز آب زندگانی تر کنم | روز چون شد زندگی را خاك غم بر سر کنم
تیره بختیهای من گر پرتو اندازد زدور | شعله را در بر لباس از رنگ خاکستر کنم
اختلاط بیغمانم کشت خواهم همچو چاك | از گریبان ملامت‌دیدگان سر بر کنم
در سراب نا امیدی با خیال لعل او | العطش را لب تر از سر چشمهٔ کوثر کنم
می‌توانم کرد رد تیر حوادث را ز خویش | گر زره از سایهٔ زلف بتان در بر کنم
مرغ تسلیمم چه باك از شوخ چشمیهای دام | دام اگر در دست افتد زیب بال و پرکنم
کرد خونها در دل من تیغ او از انتظار | گر به تیغ او رسم خون در دل جوهر کنم
پهلوی راحت ندارم مرد آسایش نیم | ضعفم از پا چون درآرد تکیه بر نشتر کنم

این فضای تنگ جای پر زدن فیاض نیست | فکر بال افشانیی در عرصهٔ دیگر کنم

۵۷۱

خواهم ز داغ عشق لباسی به بر کنم | الماس کو که ابرهٔ این آستر کنم
ای ناله بی رفیق به جنگ اثر متاز | صبری که آه سوخته را هم خبر کنم
بر اوج شعله جلوهٔ پروازم آرزوست | کو آتشی که تربیت بال و پر کنم
بی‌گریه پرتوی ندهد صبح طالعم | کو خون که روغنی به چراغ سحر کنم
معشوق مبتذل نشود از نگاه گرم | نگذاشت غیرتم که در آن دل اثر کنم
فیاض نامه‌ای که نویسم به نزد یار | از شوق سر نکرده قلم گریه سر کنم

۵۷۲

کی بود دل ز می وصل تو سرشار کنم | غصه را خون کنم و در دل اغیار کنم
طفل مکتب شوم و پیش ادیب نگهت | سبق[1] شکوهٔ هجران تو تکرار کنم
ته بته شکوهٔ خون گشته که دردل گرهست | گریه بگشاید و من پیش تو اظهار کنم
پای تا سر همه از شوق تماشای رخت | نگهی گردم و در یوزهٔ دیدار کنم
ساغر حوصله کز بادهٔ بیداد تهیست | بازش از تلخ می‌ناز تو سرشار کنم
تو نهی لب به لب خنده و من از سر شوق | گریه را بر رخ شادی مژه افشار کنم
خنده را تا به لب لعل تو بینم گستاخ | صد هوس را گره خاطر افکار کنم
پر کنی ناز تو و کم نکنم من ز نیاز | کم کنی گوش تو و من گله بسیار کنم
کی بود همره آن شوخ چو بلبل فیاض | به کف این تازه غزل روی به گلزار کنم

۵۷۳

تا ابد دیگرش از لعل تو مأیوس کنم | از لب ساغر اگر آرزوی بوس کنم
هر شبی کز تو مرا خانه منور گردد | شمع را پردگی خلوت فانوس کنم
منصب خاك رهی نامزد من کردی | خواهم ای پادشه حسن که پا بوس کنم
نفس سوخته‌اش بند نهد بر پر و بال | ناله در سینه چو از بیم تو محبوس کنم
منعم از عشق و جنون چند کنی ای فیاض | من نیم آنکه دگر گوش به سالوس کنم

۵۷۴

تا بکی پیوسته وصف طرهٔ پر خم کنم | خواهم این سودا دگر از خاطر خود کم کنم
نغمهٔ ساز طرب با من نمی‌سازد دگر | گوش را خواهم که وقف حلقهٔ ماتم کنم

۱ـ سَبَق، درس روزانه.

می‌نهم از دوربینی پنبه‌ای در گوش داغ / چون به بیدردان حدیث صحبت مرهم کنم
رام خود نتوان شدن با آشناییهای غیر / وحشتی خواهم کزین بیگانه خویان رم کنم
صحبت این مردمان وحشی کند فیاض کو / اختلاط وحشیان تا خویش را آدم کنم

۵۷۵

بعد هزار غم اگر عشرتی آرزو کنم / خون جگر فشارم و در گلوی سبو کنم
سوزن خارخار غم آمده در کفم کجاست / رشتهٔ راه وعده‌ای تا جگری رفو کنم
روی نگاه با تو و پشت نگاه با رقیب / چند گل نظاره را در چمنت دورو کنم
چون به فریب عشوه‌ای گوشهٔ چشم خم کند / جان هزار وعده را در تن آرزو کنم
بهر طواف کوی تو حرمت پاکدامنی / آب گهر فشارم و در قدح وضو کنم
زهرهٔ آن نگاه کو تا به رخ تو بنگرم / طاقت آن دماغ کو کاین گل تازه بو کنم
بیهده فیاض به من قصهٔ خویش سر مکن / من نتوانم این قدر گوش به هرزه گو کنم

۵۷۶

گاهی کمان ناله به خمیازه زه کنم / گاهی کمند آه گره بر گره کنم
سیرت ندیده بخت مرا از تو دور ساخت / این داغ را به مرهم وصل که به کنم
شب تا سحر به یاد سر زلف دلکشت / در گوشه‌ای نشینم و مشق گره کنم
تا عاشقم زمانه مرادم نمی‌دهد / خود را مگر به بلهوسان مشتبه کنم
فیاض کی بود که به انداز[1] شهر خویش / ترک اقامت دو سه درگشت ده کنم

۵۷۷

کی به فریب سبزه دل مایل گشت می‌کنم / در چمن خط تو من سیر بهشت می‌کنم
با سر کویت ار کنم یاد بهشت جاودان / بر در کعبه می‌روم سیر کنشت می‌کنم
آینه‌ام چه می‌کنم دیدن زاهد آرزو / صورت خوب خویش را بهر چه زشت می‌کنم
میل رخ نکو بود لازمهٔ سرشت من / کی به نصیحت تو من ترک سرشت می‌کنم
چند چو فیاض نهم دل به وفای این جهان / ترک علاقه بعدازین زین دو سه خشت می‌کنم

۵۷۸

آیینه‌ام خیال تو تصویر می‌کنم / خود را ز سادگی به تو تعبیر می‌کنم
آیینه را ز دست تو بر سنگ می‌زنم / درد دلی به پیش تو تقریر می‌کنم
در مدرس زمانه ز تنزیل عافیت / خاموشی آیتیست که تفسیر می‌کنم

۱ـ انداز← غ ۱/۳۷.

پشت کمان طعنه ز هر جا شود بلند پهنای سینه را هدف تیر می‌کنم
در چشمخانه بی‌سرزلف تو روز هجر نظّاره را زهر مژه زنجیر می‌کنم
ای آسمان بترس که هر شب به ضبط آه من استخوان برای تو زهگیر می‌کنم
فیاض جادویّ نفس بین که هر نفس ملك پری برای تو تسخیر می‌کنم

۵۷۹

چون به یاد زلف او زلف غم افشان می‌کنم می‌کشم آهیّ و عالم را پریشان می‌کنم
گلستان بی‌روی او بر من جهنم می‌شود من که دوزخ را به یاد او گلستان می‌کنم
دامن وصلش اگر در کف نباشد یك نفس با گریبان دست را دست و گریبان می‌کنم
می‌روم از بس بلا گردان نخل قامتش در میان جلوه نازش را پشیمان می‌کنم
تا نیابم لذت گفتار او را هم ز رشك گوش راهم بعد ازین چون دیده حیران می‌کنم
دردمندم چون روا داری نمی‌دانم ز خویش من که درد عالمی را از تو درمان می‌کنم
کام فیاض از تو گر دشوار باشد غم مدار می‌شود نومید و دشوار تو آسان می‌کنم

۵۸۰

چون به یاد زلف او اندیشه آرایی کنم تارهای آه را بر دل چلیپایی کنم
شد چهل سالم بغفلت در مسلمانی بسست اربعینی در سر زلف تو ترسایی کنم
کی توان دادن به یك دل داد سودای ترا همچو دل هر قطره خون را به که سودایی کنم
در تماشا یك سر موی ترا شایسته نیست چون نگه گر هر سر مو را تماشایی کنم
با عنایات ازل دشوارها دشوار نیست گر تجلّی رو دهد من نیز موسایی کنم
از لب لعل مسیحا معجزت کو نشئه‌ای تا به بیماران بیدردی مسیحایی کنم
در بغل گیرم شبی گر قد رعنای ترا تا قیامت عشوه بر خوبان رعنایی کنم
جلوه هر دم جای دیگر می کند حسن رخش خویش را معذورم ار دانسته هر جایی کنم
شمه‌ای از لطف پنهان تو کردم آشکار در تمنای تو عالم را تمنایی کنم
می‌توان آوارگی در گلشن از بویش فکند می‌روم گل را مگر چون لاله صحرایی کنم
یاد همت می‌دهد فیاض انداز خطر کشتی خود را همان بهتر که دریایی کنم

۵۸۱

حال خود را خراب می‌بینم مرغ دل را کباب می‌بینم
تا دم آب تیغ او خوردم بحرها را سراب می‌بینم
مردمیهای چشم او بگذشت دگر آنها به خواب می‌بینم
بس که پرگشته‌ام زیاد رخت ذرّه را آفتاب می‌بینم

هر سؤالی که داشتم فیاض　　از لب او جواب می‌بینم

۵۸۲

ز گرمی دستگاه اهل عالم تنگ می‌بینم　　شرروار گمان گرهست هم در سنگ می‌بینم
به رنگ و بو میالا دامن خواهش درین گلشن　　که زیر پردهٔ هر غنچه صد نیرنگ می‌بینم
حقیقت در لباس هر مجازی جلوه‌ها دارد　　فروغ آتش طورست گر من رنگ می‌بینم
تو صیادی والفت جو　من رم خورده وحشت خو　　ترا گر صرفه در صلحست من در جنگ می‌بینم
هر آتش آتش طورست و هر کو وادی ایمن　　ز خود بینی ولی آیینه‌ها در زنگ می‌بینم
تو در فکر بدخشانی و هر سنگم بدخشانست　　که خون لعل جاری در رگ هر سنگ می‌بینم
نمی‌دانم چه پیش آمد درین ره عاشقانش را　　که مشت استخوان در هر سر فرسنگ می‌بینم
به شکر درد سیر آهنگ بینی نعمهٔ عیشم　　دران بزمی که سازِ زُهره بی‌آهنگ می‌بینم
قیاس ظاهر از باطن کند بیدرد از من پرس　　که گلها را به رنگ غنچه‌ها دلتنگ می‌بینم
به اطفال چمن تعلیم شوخیها که داد امشب　　که طفل غنچه را بسیار شوخ و شنگ می‌بینم
گل روی که دارم در نظر فیاض باز امشب　　که چون آیینهٔ گل خویش را گلرنگ می‌بینم

۵۸۳

خوش آنکه رویت بینم و در روی تو حیران شوم　　تو بر رخم خندان شوی　من از غمت گریان شوم
آن قدّ رعنای ترا هر لحظه گردم گرد سر　　وان سرو بالای ترا هردم بلا گردان شوم
تو خنده را بر رغم من در زیر لب پنهان کنی　　من آشکارا گریم و در زیر لب خندان شوم
تو در حیا غلطان شوی از گریهٔ بیجای من　　وزخندهٔ پنهان تو من در شکر پنهان شوم
از شرم روگردان تو　وز خندهٔ پنهان تو　　سرتاپا خندان کنم　پا تا بسر گریان شوم
چون چشم پوشانی زمن　چون روی گردانی زمن　　دل آه را میدان دهد　من گریه را دامان شوم
چون درد دل گویم به تو　چون کام دل جویم ز تو　　نه من کنم فهمش نه تو　از بس که سرگردان شوم
اشك حیا حیران شود　آرایش مژگان شود　　بر برگ گل غلطان شود　در خاك و خون غلطان شوم
بر سرو می‌پوشی قبا　بر موی می‌بندی کمر　　سربسته می‌سازی سخن　مهلست اگر حیران شوم
از لطف بنوازی مرا　از غم بپردازی مرا　　چندانکه می‌سازی مرا　من بیشتر ویران شوم
از پیچ و تاب این کمر پیچد دلم بر یکدیگر　　فیاض نتوانم دگر کاین درد را درمان شوم

۵۸۴

چند از گل سخن عرض تجمل شنوم　　لاف آشفتگی از طرهٔ سنبل شنوم
بوی گل آمد و رفت از کف من صبر و قرار　　چه کنم آه اگر نالهٔ بلبل شنوم
پرده بردار که غیرت به جنون خواهد زد　　تا کی از باد صبا وصف رخ گل شنوم

هر چه در گوش تو آهسته رقیبان گویند | من به آواز بلندش ز تغافل شنوم
کشت فیاض ز غیرت دل بیتاب مرا | تا کی از وی سخن تاب و تحمل شنوم

۵۸۵

جمال شاهد رحمت فزاید از گنهم | که خال چهرهٔ عفوست نامهٔ سیهم
به نقد هستی من سکهٔ فنا زده‌اند | به ملك فقر کنون عمرهاست پادشهم
سرم به گنبد گردون فرو نمی‌آید | که در قلمرو دیگر زدند بارگهم
عجب که تا به ابد هم رسم به منزل وصل | که عشق او زازل کرده است رو برهم
ز شرمگینی آن نازنین چنان خجلم | که در نظارهٔ او آب می‌شود نگهم
به پر شکستگی خویش الفتی دارم | که تنگنای قفس را به گلستان ندهم
چنان ز خواب عدم جستم از ازل فیاض | که تا ابد نتوانم نهاد دیده به هم

۵۸۶

ز چشمان تو راز خویش را بنهفته می‌خواهم | بسی ترسیده‌ام این فتنه‌ها را خفته می‌خواهم
زبد گوییِ دشمن راز دل پوشیده می‌دارم | ز د مسردیِ غیر این غنچه را نشکفته می‌خواهم
ز مژگان قطره‌های اشك را در دیده می‌دزدم | زرشك این گوهر شاداب را ناسفته می‌خواهم
سر زلفی پریشان کن که همچون روزگار خود | دورروزی خاطر ایام را آشفته می‌خواهم
زبان چون غنچهٔ سوسن به هم پیچیده‌ام فیاض | مگر درد دل ناگفتنی را گفته می‌خواهم

۵۸۷

بر گرد رخت سبزه و گل سرزده درهم | دارد چمنت برگ گل و سبزهٔ ترهم
شیرینی و شوری ز شکر خند و ز دشنام | در حقهٔ لعل تو نمك هست و شکر هم
کوته نکند دست تطاول ز اسیران | زلف تو که از دوش گذشتست و کمر هم
گر صلح نخواهی به من از جنگ چه مانع | برخیز که ما تیغ نهادیم و سپر هم
مرغان چمن بال به پرواز شکستند | ما را نبود قوّت افشاندن پر هم
از هول شب گور نترسیم که ما را | بسیار شب این طور گذشتست و بتر هم
فیاض برد دردسر از کوی تو فردا | سهلست مدارای تو یك روز دگر هم

۵۸۸

عمریست تا جدا ز تو مهوش نشسته‌ایم | پروانه‌ایم و دور ز آتش نشسته‌ایم
با آنکه عیش از دل ما نسخه می‌برد | دایم چو زلف یار مشوش نشسته‌ایم
در انتظار سرمهٔ گردی از آن سوار | عمریست چشم بر ره آتش نشسته‌ایم
فارغ نشد رقیب ز خمیازه چون کمان | تا ما به پهلوی تو چو ترکش نشسته‌ایم

ای زاهد از شکفتگی ما عجب مدار — عمری چو نشئه با می بیغش نشسته‌ایم
چون داغ لاله بیغم عشق پریرخان — افسرده‌ایم گرچه در آتش نشسته‌ایم
فیاض غم مدار که هر چند پیش دوست — در خون نشسته‌ایم ولی خوش نشسته‌ایم

۵۸۹

ما رام خویش بهر تو دلدار گشته‌ایم — خود را به خاطر تو خریدار گشته‌ایم
یك کس خبر ز ذوق تماشای او نیافت — جز ما که محو لذّت دیدار گشته‌ایم
پرکرده‌ایم دفتر و معنی همان یکیست — یك حرف بوده‌ایم که بسیار گشته‌ایم
لاف فراخ حوصلگیهای ما خطاست — یك جرعه بیش نیست که سرشار گشته‌ایم
ترسند خلق از تو و ترك گنه کنند — ما تکیه بر تو کرده گنهکار گشته‌ایم
صد دشنه کار شوخی مژگان نمی‌کند — ظالم بیا ببین که چه گلزار گشته‌ایم
صد پرده بیش بر رخ مطلب فزوده شد — فیاض بیخبر که خبردار گشته‌ایم

۵۹۰

خود را به ناز آن بت طناز داده‌ایم — صد ملك دل به غارت یك ناز داده‌ایم
در راه عشق عاقبت از ما مجوکه ما — انجام را به مژدهٔ آغاز داده‌ایم
دل را که آشیانهٔ طاووس آرزوست — از خار خار وسوسه پرواز داده‌ایم
در بزم شوق ساغر لبریز وصل را — صد ره گرفته‌ایم و دگر باز داده ایم
گو آشیان طمع بِبُر از ما کنون که ما — خود را به باد جلوهٔ پرواز داده‌ایم
هر بلبل نظاره که آهنگ دل نداشت — از شاخ گلبن مژه پرواز داده‌ایم
تا بسته‌ایم راه امل بر حریم دل — در سینه راه جلوهٔ صد راز داده‌ایم
با ما نسازد ارفلك سفله گو مساز — اکنون که تن به طالع ناساز داده‌ایم
با لذت غمت که دو عالم در آن گمست — غمهای رفته را همه آواز داده‌ایم
تا از کدام پرده برآید نوای ما — گوشی به نغمه ریزی این ساز داده‌ایم
فیاض حشر مرده دلانست هر نفس — تا ما به نطق رخصت اعجاز داده‌ایم

۵۹۱

ما فیض کعبه از در بتخانه برده‌ایم — سر خط مشرب از خط پیمانه برده‌ایم
تا یك بکام سوختنی شد نصیب ما — بس شمعها به تربت پروانه برده‌ایم
فیض اثر ز بوم و بر بخت ما مجوی — ما آبروی نالهٔ مستانه برده‌ایم
ما و دل از متاع غم جانفزای دوست — هر یك نصیب خویش جداگانه برده‌ایم
ای سیل بر مگرد که در انتظار تو — شد عمرها که رخت به ویرانه برده‌ایم

با ما بجز جفای دو عالم نمانده است　　از دل غبار محرم و بیگانه برده‌ایم
فیاض اگر خراب شود آسمان چه باك　　ما هر چه بردنیست ازین خانه برده‌ایم

۵۹۲

بزم عشرت تا ز خون دل مهیا کرده‌ایم　　غصه‌ها حل کرده و در حلق مینا کرده‌ایم
غیر شرح بیقراری نیست در طومار موج　　ته بته این نامهٔ سربسته را وا کرده‌ایم
ما ز خود گم گشته بودیم از توتا بودیم دور　　خویش را امروز در پیش تو پیدا کرده‌ایم
از غبار خاطر آزرده در گلزار عیش　　مشت خاکی بی تو در چشم تماشا کرده‌ایم
موجها هر یك به رنگی کام می‌گیرند ازو　　کشتی خود را سبیل راه دریا کرده‌ایم
خوشه بندیهای کام از کشتزار ما مجو　　ما گیاه خویش را با برق سودا کرده‌ایم
شهپر پرواز اوج همت ما کس نداشت　　مشق بال افشانی این جلوه تنها کرده‌ایم
با علوّ سرکشیها دشمن از ما ایمنست　　آتشیم امّا به خس عهد مدارا کرده‌ایم
لذت آوارگی کردیم تا بر خلق فاش　　خضر را فیاض سرگردان صحرا کرده‌ایم

۵۹۳

گاه خود خوردیم و گاهی صرف مردم کرده‌ایم　　مدتی از پهلوی خود ما تنعم کرده‌ایم
ناله گر در دل شکستیم از شکیبایی نبود　　آتشین بود آه بر گردون ترحم کرده‌ایم
نشئه‌ای شاید ببخشند عمر اگر باقی بود　　باده‌ای از خون دل عمریست در خم کرده‌ایم
عشق از خاصیت خود می‌رساند دل به دل　　ورنه ما در عشقبازی راه خود گم کرده‌ایم
کاشیان فیاض از ما آبرو کم دیده‌اند　　آبروی خویش صرف مردم قم کرده‌ایم

۵۹۴

شب در نظارهٔ رخش ابرام کرده‌ایم　　صد کار پخته از نگهی خام کرده‌ایم
ما زادهٔ دیار قفس با شکست بال　　پرواز سرحد شکن دام کرده‌ایم
کاری به مدعا نشود جز به وصل یار　　ما امتحان نامه و پیغام کرده‌ایم
شهدی که چاشنی به شکرخند می‌دهد　　نوش از تبسم لب دشنام کرده‌ایم
فیاض را ز اهل دیانت شمرده‌ایم　　این قوم را ببین که چه بد نام کرده‌ایم

۵۹۵

راه بیرون شد درین دشت الم گم کرده‌ایم　　آهوییم و پیش این صیاد رم گم کرده‌ایم
غیرتش نگذاشت کآیم از در هستی درون　　خویشتن را در بیابان عدم گم کرده‌ایم
بعد وصل کعبه دوری باب مشتاقان نبود　　بسته‌ایم احرام و خود را در حرم گم کرده‌ایم
موسی وقتیم و افتاده ز چشم کوه طور　　عیسی عهدیم و نقد فیض دم گم کرده‌ایم

زادهٔ دردیم اسباب طرب از ما مجو — وجه شادی در ره تحصیل غم گم کرده‌ایم
پادشاهانیم و گردون پایتخت ما ولی — بی‌مبالاتی نگر طبل و علم گم کرده‌ایم
خدمت بتخانه گر کردیم عیب ما مگیر — ما کلید کعبه در بیت الصنم گم کرده‌ایم
در ره دل عقل و هوش اول قدم درباختیم — بهر یك آیینه چندین جام جم گم کرده‌ایم
راه اگر پیدا شود معلوم خواهد شد که ما — اندرین وادی رهی در هر قدم گم کرده‌ایم
آشیان بر بوتهٔ خاری نهادیم و خوشیم — ما که پرواز گلستان ارم گم کرده‌ایم
ره بسی گم شد درین وادی ز ما فیاض لیك — راه نزدیکی چنین هموار کم گم کرده‌ایم

۵۹۶

در شمار کوی جانان کعبه را کم دیده‌ایم — خاك راهش را به چشم آب زمزم دیده‌ایم
ما سیه بختان غم آیینهٔ آب حیات — در سواد تیره روزیهای ماتم دیده‌ایم
مشت اجزای غبار ما بود ایمن ز باد — در هوای چشم تر شیرازهٔ نم دیده‌ایم
پیری ما را خبر از ترکتاز مرگ نیست — ما و دل در کودکیها ماتم هم دیده‌ایم
چون به طوفان کار ما افتد که از سستی بخت — کشتی خود را زبون موج شبنم دیده‌ایم
تا شراب دوستی از جام دشمن خورده‌ایم — سرمهٔ بیگانگی در چشم محرم دیده‌ایم
بر چراغ هستی افشاندیم تا دامان فقر — شمع خود را بر مزار هر دو عالم دیده‌ایم
خوانده‌ای فیاض تا درسی ز علم عاشقی — عقل کل را بارها پیش تو ملزم دیده‌ایم

۵۹۷

در بزم یار تا ز ادب پا کشیده‌ایم — خون خورده‌ایم گر لب ساغر مکیده‌ایم
چون شیشه راز دل به کسی سر نکرده‌ایم — خون خورده‌ایم چون خم و دم در کشیده‌ایم
چاك کفن گواه که ما هم به عمر خویش — پیراهنی به کام دل خود دریده‌ایم
در راه عشق پای تو سنگ ره تو بس — ما پا شکسته‌ایم و به منزل رسیده‌ایم
ره از در طلب قدمی تا به مطلبست — ما خود بهرزه راه درازی بریده‌ایم
معشوق را به دیدهٔ عاشق توان شناخت — ما را مساز تیره که ما نور دیده‌ایم
فیاض لب به خواهش ما ترمکن که ما — خونابه‌ایم و از دل حسرت چکیده‌ایم

۵۹۸

جدا ز طرهٔ تابیدهٔ تو بیتابیم — به یاد لعل تو خونین جگر چو عنّابیم
ازان چو موج نبینیم روی ساحل را — که پا شکستهٔ دریا بسان گردابیم
همیشه در شب غم با خیال مهرویان — فسرده خاطر و روشنروان چو مهتابیم
ز خاك فقر و فنا سرمه‌ای نمی‌بخشند — بیا که چشم سیه کردگان اسبابیم

به ما ز نشئهٔ چشمش فسانه‌ای گفتند / شد آفتاب قیامت بلند و درخوابیم
چگونه ره کند آرام در طبیعت ما / که در نسب ز گرو بردگان سیمابیم
فریب بستر راحت اثر چگونه کند / به ما که زخم ضرر خوردگان سنجابیم
گمان صبر و ثبات از سرشت ما دورست / که در کشاکش تخمیر آتش و آبیم
به راه میکده پنهان چه می‌روی فیاض / فقیه مدرسه داند که ما ازین بابیم

۵۹۹

سوخت هر جا خسته‌ای ما بیمحابا سوختیم / زد بر آتش خویش را پروانه و ما سوختیم
جلوهٔ پرواز اوج فقر کار مشکلیست / ما دران کو جلوه‌ها کردیم و پرها سوختیم
دادِ ما را خضر کی از چشمهٔ خود می‌دهد / ما که از لب تشنگی در قعر دریا سوختیم
ز آتش کس سوختن آزادگان را ننگ بود / آتشی از خود برآوردیم و خود را سوختیم
شمع از سر در گرفت و سوخت خود را تا به پا / ما سرا پا در گرفتیم و سرا پا سوختیم
بال و پر از شعله کردیم از پی پرواز شوق / تا سر دیوار دل رفتیم و آنجا سوختیم
سوختي در آتش و خاکسترت برجای ماند / سوختن اینست اگر فیاض ما وا سوختیم

۶۰۰

عمرها ما از خدا درد ترا می‌خواستیم / آفت جان و دل خود از خدا می‌خواستیم
کام دل عمری ز چشمانت طلب کردیم حیف / ساده لوحی بین ز بیماران دوا می‌خواستیم
آسمان پر دیر می‌جنبد پی‌تدبیر کار / منصب افلاك را یکچند ما می‌خواستیم
بی رواجیها عجب ما را رواجی داده است / خویش را در ناروایی ما روا می‌خواستیم
هرگز امّید دوایی در دل ما ره نیافت / درد او می‌خواستیم از عشق تا می‌خواستیم
صورت دیبای بستر شد تن بیدرد ما / پهلویی از بستر راحت جدا می‌خواستیم
صحبت افسردهٔ این خام طبعان دوزخست / در صف آشفتگان عشق جا می‌خواستیم
در پی این رهبران رفتیم و گمرهتر شدیم / از پی گمکرده راهان رهنما می‌خواستیم
تا بکی فیاض ازین افسردگیها تا بکی / آتش سوزنده‌ای در زیر پا می‌خواستیم

۶۰۱

یاد ایامی که در دل مهر یاری داشتیم / ناروا بودیم پُر اما عیاری داشتیم
با رخ و زلفش که روز و روزگار دیگرست / طرفه روزی داشتیم و روزگاری داشتیم
در غم او کار ما بی‌اختیاری بود و بس / در کف او بود اگر هم اختیاری داشتیم
دیده در گرد رمد[1] چون آفتاب و ابر بود / لیك چشم سرمه از گرد سواری داشتیم

۱ـ رَمَد ← ق ۲۰/۶.

غیر را پامال او دیدیم و مردیم از حسد / یاد ایامی که ما هم اعتباری داشتیم
خدمت روشنگران خضرِ رهِ این چشمه شد / سالها آیینه بودیم و غباری داشتیم
در خزان رنگ ما فیاض دمسردی مکن / پیش ازین ما نیز دستی بر بهاری داشتیم

۶۰۲

چو گوی عرصهٔ آفاق را بسر گشتیم / که تا چو چوگان از هر چه بود برگشتیم
به طول و عرض تمنای ما جهان کم بود / امید خود به تو بستیم و مختصر گشتیم
به پای آه سحر چون دعای بی‌تأثیر / هزار بار به گردون شدیم و برگشتیم
به هر چه شست گشادند ما هدف بودیم / به هر که تیغ کشیدند ما سپر گشتیم
نزد غیوری ما حلقه بردری فیاض / اگرچه در همه آفاق دربدر گشتیم

۶۰۳

دل را به سر زلف تو دلدار سپردیم / شادیم که این مُهره به آن مار سپردیم
معماری ویرانه جز از سیل نیاید / معمورهٔ دل را به غم یار سپردیم
آزاده دلان شورِ دل تنگ ندانند / این نغمه به مرغان گرفتار سپردیم
داغ غم پنهان تو در پرده نسازد / این گل به کُله گوشهٔ اظهار سپردیم
فیاض شد آن شرط که دیگر نستانیم / آن روز که ما دیده به دیدار سپردیم

۶۰۴

پنبه در گوش نهادیم و خبردار شدیم / بار بر دوش گرفتیم و سبکبار شدیم
زهرها تعبیه در شهد تمنا بودست / مفت ما بود که ناخورده خبردار شدیم
جام لبریز به ما دست هوس می‌پیمود / خاك در کاسهٔ ما بود چو بیدار شدیم
می منصور به دل برق اناالحق می‌زد / سرقدم ساخته تا جلوه‌گه دار شدیم
روز بَد نوبت بیدردی ما بود گذشت / شکرلله که به صد درد گرفتار شدیم
چهره‌اش تاب گرانباری نظّاره نداشت / دیده بستیم و به در یوزهٔ دیدار شدیم
که کند چارهٔ فیاض تو، چون ما و مسیح / هر دو در کوی تو یکمرتبه بیمار شدیم

۶۰۵

گوهریم و بر بساط دهر یکتای خودیم / قطره‌ایم و در وجود خویش دریای خودیم
گردش ما را فضایی غیر ما در کار نیست / ما که خود صحرا نورد خویش و صحرای خودیم
ما به برق خود نقاب خودنمایی سوختیم / گرچه پنهانیم بر اغیار پیدای خودیم
ما درین دریای بی‌بن همچو موج افتاده‌ایم / گرچه زنجیریم سر تا پای برپای خودیم
منت آزردگیها هیچ‌کس بر ما نداشت / ما خراب طالع بیطالعیهای خودیم

دوستان ما را فریب دشمنیها می‌دهند / ما که در دشمن فریبی خصم کالای خودیم
دشمنان را هم صلای دوستیها می‌زنیم / ما به هر آیینه‌ای محو تماشای خودیم
در وفاداری زلیخا در نکویی یوسفیم / ما درین بازارها سرگرم سودای خودیم
پای در دامان خود چون آسمان پیچیده‌ایم / گرد عالم گشته‌ایم و باز بر جای خودیم
عقل ما کارآگهست و نفس کافر ماجرا / وه که هم دجّال خویش و هم مسیحای خودیم
راست پرسی خصم ما فیاض کس غیر از تو نیست / با تو زان پیوسته در تحریک غوغای خودیم

۶۰۶

جز داغ جفا بر دل مهجور ندیدیم / جز نقش پی شعله درین طور ندیدیم
موری به سلیمان ندهد صرفه درین ملك / در کشور می بازوی بی‌زور ندیدیم
بس داغ که ناسور نمودیم و درین باب / گرمی بجز از مرهم کافور ندیدیم
گفتیم شبی با تو برآریم و یکی صبح / در ناصیهٔ بخت خود این نور ندیدیم
فیاض تو در صبح زنی غوطه ولی ما / در طالع خود جز شب دیجور ندیدیم

۶۰۷

یك عشوه از آن نرگس غماز ندیدیم / تا جان هدف ناوك صد ناز ندیدیم
در عهد تو دنبال رخ مهر فزایت / چشمی که بحسرت نبود باز ندیدیم
بی‌همنفسی بین که درین گلشن گیتی / در ناله فسردیم و همآواز ندیدیم
چون تیره نباشیم که در مشرق طالع / یك صبح گریبان ترا باز ندیدیم
آن بال فروریخته مرغیم که هرگز / در طالع خود جلوهٔ پرواز ندیدیم
امنیت معمورهٔ عشقست که در وی / قفل در خلوتکدهٔ راز ندیدیم
عمریست که در حلقهٔ این غمکده فیاض / سازی بجز از نالهٔ خود سازندیدیم

۶۰۸

بر دل رقم حسرت جاهی نکشیدیم / از چشم فلك ناز نگاهی نکشیدیم
در خون نتپیدن گنه قاتل ما نیست / خود را به سر تیر نگاهی نکشیدیم
خود یکتنه بر قلب عدو رخنه فکندیم / در چشم ظفر گرد سپاهی نکشیدیم
گر جان نفشاندیم به پایت ز ادب بود / بر آینهٔ حسن تو آهی نکشیدیم
صد کوه کشیدیم به دوش از همه کس لیك / از خرمن منّت پر کاهی نکشیدیم
آغوش به دوش و بر مهری نگشودیم / خمیازه به لعل لب ماهی نکشیدیم
از سستی طالع چه بگوییم که یك بار / دل بر سر راه چو تو شاهی نکشیدیم
در جلوه‌گه ناز تو با حسرت بسیار / کم حوصلگی بود که آهی نکشیدیم

۶۰۹

در طور فنا وعدهٔ دیدار شنیدیم / این مژده ز لعل لب دلدار شنیدیم
بی‌چشم درین نامه بسی مسئله خواندیم / بی‌گوش درین پرده بس اسرار شنیدیم
ای فلسفیان مژده که در میکدهٔ عشق / بوی قدمی از در و دیوار شنیدیم
یك نغمهٔ مستانه که بی‌پرده سرودیم / بس طعنه که از مردم هشیار شنیدیم
آزادگیی نیست چو پرواز بکامست / این زمزمه از مرغ گرفتار شنیدیم
از بادهٔ تحقیق به جامی خبری نیست / این نکته ز مستان خبردار شنیدیم
کس راه به سر منزل تقدیر ندارد / در مدرسه این مسئله بسیار شنیدیم
از ما خبر عشرت گلزار چه پرسی / ما نام گل از گوشهٔ دستار شنیدیم
آن حرف که منصور ازان بر سردارست / موسی ز شجر ما ز سر دار شنیدیم
رازی که ازل تا به ابد کس نشنیدست / از یك مژه بر هم زدن یار شنیدیم
طومار زمان برچه زبر داشت بتدریج / ما آن همه فیاض بیکبار شنیدیم

۶۱۰

ما به زیر آسمان مشتی فروزان گوهریم / آتشیم آتش و لیکن در ته خاکستریم
در مزاج لاله و در طبع گل آبیم آب / لیك بر خار و خس این دشت باد صرصریم
ازمتاع رنگ و بو رنگین متاعی چیده‌ایم / حیف کش بر جای بگذاریم و غافل بگذریم
رفته در زنگ طبیعت همچو شمشیریم لیك / چون برآییم از غلاف تن سرا پا جوهریم
جلوه‌گاه ما ورای چرخ و انجم کرده‌اند / این جهان دیگرست و ما جهان دیگریم
وه که ما را زرد رویی خوش رواجی داده بود / آسمان پنداشت یکچندی که ما مشت زریم
جز رو مدّست اینکه گاهی بحر و گاهی قطره‌ایم / قبض و بسطست اینکه گاهی شعله گاهی اخگریم
جوهر شرعیم و در صندوق دیو رهزنیم / گوهر عقلیم و در دریای عقل کافریم
شعله از خود می کشیم و موج در خود می زنیم / آتش یاقوت شاذابیم و آب گوهریم
هفت دریا گر بجوشند ما چو گوهر در تهیم / نُه فلك گر آب گردد ما چو روغن بر سریم
رنگ صد اندیشه ریزیم و فرو ریزیم باز / در دیار آرزو هم بت شکن هم بتگریم
هر زمان ما را به دست دیگری می پرورند / خاك را شاخ گلیم و آب را نیلوفریم
عشرت ازما می کشد ما هرچه از غم می کشیم / خنده را فرمان دهیم و گریه را فرمان بریم
عشق را دامان پاکیم و وفا را خاك راه / حسن را آیینه و آیینه را خاکستریم
با دلی یك پیرهن از شیشه نازکتر که هست / مبتلای خاطری از برگ گل نازکتریم
قبله‌ای داریم غیر از کعبهٔ اسلامیان / کز درش یك لحظه برداریم اگر سر کافریم

در بلندیهای همت همچو فیاض ارنه‌ایم | لیک در کوتاه دستیها ازو واپستریم

۶۱۱

دلا هنوز امیدی به چشم تر داریم | گمان صد اثر از آه بی‌اثر داریم
اگر اجازت آهی دهی به قوّت ضعف | امید هست که خود را ز خاك برداریم
پس از شکست به ساحل رسد سفینهٔ موج | شکسته‌ایم و همان بیم صد خطر داریم
در آن چمن که نسیم از حریر گل بیزند | پرند ناله به گلدوزی شرر داریم
شراب رنگ زند موج در پیالهٔ گل | دران چمن که به یادت پیاله برداریم
درین هوا که سبکروحی از نسیم پُرست | دماغی از نفس گل شکفته تر داریم
درین بهار هوس چون نسیم لاله و گل | بدین خوشیم که بر موج خون گذر داریم
شبی به بزم گشودی توجیب و ما از ذوق | هنوز آینهٔ صبح در نظر داریم
ز ضعف خسته دلی همچو نالهٔ عشاق | نمی‌رسیم به جایی ولی اثر داریم
فریب لطف زبانیّ او مخور فیاض | تو از زبانش و ما از دلش خبر داریم

۶۱۲

عمریست که در کوی بلا خانه نداریم | گنجیم ولیکن دل ویرانه نداریم
ننگست دلا سوختن از آتش دیگر | در عشق سر منصب پروانه نداریم
آخر دم واعظ بکشد آتش ما را | خویست دگر گوش به افسانه نداریم
ما بی‌کس و کویان خرابات الستیم | جایی بجز از گوشهٔ میخانه نداریم
هر کس به جهان راهبری داشته از عقل | ماییم که غیر از دل دیوانه نداریم
دنیا طلبان در گرو خانه و مالند | ما مال نیندوخته و خانه نداریم
از لعل بتان کام دل ما نشکیبد | جز حسرت لعل لب پیمانه نداریم
هر جا که بود دانه بود دام به راهش | ما دام نهادیم ولی دانه نداریم
این نیست که با ما نبود مایهٔ نازش | شمعیم ولیکن سر پروانه نداریم
فریادرسان گوش ندزدید که امشب | در ترکش دل نالهٔ مستانه نداریم
شب نیست که در خلوت این سینهٔ تاریك | با یاد رخ دوست پریخانه نداریم
ما با نفس سوخته در ذکر حبیبیم | اینست که ما سبحهٔ صد دانه نداریم
در قفل فروبستهٔ غمهای دل خویش | آن کهنه کلیدیم که دندانه نداریم
فیاض متاع سفر آخرت خویش | چیزی بجز از مشرب رندانه نداریم

۶۱۳

هر جا که نام درد دل مبتلا بریم | رنگ اثر ز چهرهٔ سعی دوا بریم

چون نبض خسته می‌جهد اینجا دل مسیح — بیمار عشق را چه به دارالشفا بریم
اظهار درد بیشتر از درد می‌کشد — صد درد می‌کشیم که نام دوا بریم
صد ره به ما مطالب کونین عرض کرد — همت نهشت دست به سوی دعا بریم
تکلیف پادشاهی دنیا به ما مکن — دردسری که هیچ ندارد کجا بریم
بیگانگان به درد دل ما نمی‌رسند — این تحفه به که بر در آن آشنا بریم
فیاض حرف عقل چه لازم به بزم عشق — در پیش پادشاه چه نام گدا بریم

۶۱۴

از فکر خال و طرهٔ جانانه بگذریم — دامست به که از سر این دانه بگذریم
زان پیشتر که عمر به افسانه بگذرد — یک دم بیا به جانب میخانه بگذریم
زنّار عشق بر کمر ما زند چو تیغ — چون رشته گر به سبحهٔ صد دانه بگذریم
جا در دل زمانه نکردیم تا بکی — در گوش روزگار چو افسانه بگذریم
دل خون کنیم تا دگری تر کند دماغ — زین بزمم همچو ساغر و پیمانه بگذریم
ای شمع یاد سوختگان حجّ اکبرست — یک شب بیا به تربت پروانه بگذریم
از خانه بگذریم که آید چو سیل مرگ — چندان امان کجاست که از خانه بگذریم
جز عشق ره به کوی حقیقت نمی‌برد — از قیل و قال بحث حکیمانه بگذریم
رندانه نیست صحبت فیاض عیبجو — زین آرزو بهست که رندانه بگذریم

۶۱۵

هردم ز گرم‌خویی خود برفروزیم — پر گرم هم مباش که ترسم بسوزیم
باشد دهان تنگ توام روزی از ازل — زانست کز ازل به جهان تنگروزیم
زان شب که دل به زلف سیاه تو بند شد — روشن نمود بر همه کس تیره روزیم
خوش آنکه این لباس عناصر بیفکنم — تا چند بر بدن ز غذا پنبه دوزیم
فیاض تا به عیش ابد دل نهاده‌ایم — دل خوش نمی‌شود ز نشاط دوروزیم

۶۱۶

آهی از دل از پی دفع گزندی می‌کشیم — چشم بد را سرمه از دود سپندی می‌کشیم
تا شبی سرو قد او سایه بر ما افکند — ما و دل هر صبح یاهوی بلندی می‌کشیم
ناتوانی بین که در عشق تو بار عالمی — با تن زاری و جان دردمندی می‌کشیم
آستانت از وجود ما گرانی می‌کشد — پای رغبت از سرکوی تو چندی می‌کشیم
هر زمان فیاض با این تلخکامیهای خویش — کاسهٔ زهری ز لعل نوشخندی می‌کشیم

۶۱۷

حاشا که غیر عشق حدیث دگر کنیم — یك حرف خوانده‌ایم که یك عمر بر کنیم
اسباب از برای مسبب بود بکار — ما از پی کلاه چرا ترك سر کنیم
بر ما جهان ز خاطر مورست تنگتر — جای دگر کجاست که فکر دگر کنیم
رنگست رنگ بوسهٔ حورش برآینه — دستی که با خیال تو شب در کمر کنیم
مطرب تو داد ناله، من از گریه می‌دهم — چون ابر و برق اگر مدد یکدیگر کنیم
شرمنده سر ز دنیی و عقبی شدیم شکر — ما را نهشت عشق که فکر دگر کنیم
در راه عاشقی خطری چون رفیق نیست — ما بیخودان مباد که خود را خبر کنیم
افسانه بهر خواب بود طرفه اینکه ما — گردد خراب خواب چو افسانه سر کنیم
تنگست خاطر از غم عشق آن قدر که هست — ممکن گهی که خاطر ازین تنگتر کنیم
جایی که شهسوار فنا تیغ برکشد — جان می‌بریم اگر تن خود را سپر کنیم
فیاض فتح باب دل از سرگذشتنست — پا می‌خوریم یك دم اگر فکر سر کنیم

۶۱۸

تا بکی بر بستر آرام تن باز افکنیم — کی بود کی خویش را در دام پرواز افکنیم
گوشهٔ امنی ندارد منزل وارستگی — خویش را در مأمن چنگال شهباز افکنیم
بی‌خراش سینه زلف بی‌گرمدان ناله را — پیچ و تابی چند در ابریشم ساز افکنیم
شکوهٔ نازك ندارد تاب آسیب نقاب — پردهٔ پوشیدگی از چهرهٔ راز افکنیم
ناز بالش از پر عنقا کنیم از بهر خواب — پهلوی راحت اگر بر بستر ناز افکنیم
وقت آن آمد که با گل درچمن هرصبحگاه — از صدای خنده آوازی به آواز افکنیم
در هوای وصل او فیاض هر دم از شتاب — صد گره ازبال و پر از شوق پرواز افکنیم

۶۱۹

ما به بدنامی تلاش نیکنامی می‌کنیم — پختگیها در نظر داریم و خامی می‌کنیم
دوستان ما را به کام دشمنان می‌خواستند — ما ز دشمنکامی خود دوستکامی می‌کنیم
ناتمامیهای ما گر عشق خوبانست و بس — ما تمامی را فدای ناتمامی می‌کنیم
صید ما بایست شد صیادی ما بهر چیست — در حقیقت دانه‌ای بودیم و دامی می‌کنیم
چون نخندند بر شتاب ما درنگ دیگران — ما که با این کند سیری تیز گامی می‌کنیم
کاملان را بر سر شاگردی ما جنگهاست — مافلاطون را به یك تعلیم عامی می‌کنیم
با همه لافی که دردانش ترا فیاض هست — گر تو گفتی این غزل را ما غلامی می‌کنیم

۶۲۰

تا چند درین نمکده غمناك نشینیم / وقتست که بر تارك افلاك نشینیم
ما مرغ چمن پرور عرشیم که گفتست / کز ذروه فرود آمده در خاك نشینیم
گردیم و ز دامان کسی اوج نگیریم / حیفست که بر دامن افلاك نشینیم
بی‌رخصت ما نشئه به مستان ندهد می / ظلمست که فرمانبر تریاك نشینیم
در بزم طرب غیر ملامت نفزاید / کو حلقهٔ ماتم که طربناك نشینیم
کو یاری طالع که به تقریب شهادت / در سایهٔ شمشیر تو چالاك نشینیم
کو زهرهٔ شیری که بـه هنگام تغافل / همچهره به آن غمزهٔ بیباك نشینیم
فیاض توان دادِ دل از عیش ابد داد / یك لحظه که در حلقهٔ فتراك نشینیم

۶۲۱

دیده را از پرتو روی تو تابی می‌دهیم / گلشن نظّاره را از شعله آبی می‌دهیم
از لب لعلت حدیثی بر زبان می‌آوریم / گفتگو را غوطه در موج شرابی می‌دهیم
پیچ و تاب عطسه در مغز جهان می‌افکنیم / چون ز بزم دل برون بوی کبابی می‌دهیم
می‌کنیم آغوش مژگانی به سیل گریه باز / موج را بر روی دریا اضطرابی می‌دهیم
فتنه‌ای از هر طرف بیدار می‌گردد زخواب / چون‌به‌یاد چشم مستش تن به خوابی می‌دهیم
زنگ آلایش برون از دامن هستی نرفت / این کتان را شستشو در ماهتابی می‌دهیم
فوج معنی هرطرف فیاض می‌گردد روان / چون عنان گفتگو را پیچ و تابی می‌دهیم

۶۲۲

ز مژگان چند چون ابر بهاران / سرشك لاله‌گون بارم چو باران
به خاك کوهکن بر می‌فروزم / چراغ ناله‌ای در کوهساران
خط سبزش مرا شوریده‌تر کرد / جنون کهنه نو شد در بهاران
سمندش را به جولان خواهد آورد / بلند اقبالی این خاکساران
جدایی نو محبت را بلاییست / به من در هجر او رحمست یاران
کشاکش با تمنای تو دارد / بنازم حسرت امیدواران
نگه را رخصت خونریزیی ده / قراری کرده‌ای با بیقراران
به مژگان تو در خنجر گذاریست / نگاهت آن سر خنجر گذاران
بغیر از خارخار دل نچیدم / گلی در آرزوی گلعذاران
مرا در دوستداری عمر بگذشت / ندیدم دوستی زین دوستداران
نبیند تیره روز و روزگاری / چون من فیاض کس در روزگاران

۶۲۳

دل به یاد تو سرخوشست همان شعلهٔ شوق سرکشست همان
پر برآوردم از خدنگ جفا مژه دستی به ترکشست همان
کرد آشفته خاطر جمعی طرهٔ او مشوشست همان
توتیا گشت استخوان و مرا چشم برگرد ابرشست[1] همان
گر شوم دور از تو روزی چند کششت در کشاکشست همان
بجهد گر سپندی از آتش بازگشتش به آتشست همان
ناخوشیها اگرچه دید بسی دل فیاض ازو خوشست همان

۶۲۴

می‌توان از زندگانی دست آسان داشتن لیك دست از دامن زلف تو نتوان داشتن
زلف را گو فکر جمعیت کند تاکی چنین خود پریشان بودن و مه را پریشان داشتن
می‌توان صدبار مردن هر نفس از درد او لیك نتوان درد او محتاج درمان داشتن
جان اگر با من نسازد در غم او گومساز می‌توانم من غمش در سینه چون جان داشتن
درد او فیاض اگر درمان ندارد گو مدار می‌توان این درد را بهتر ز درمان داشتن

۶۲۵

بنومیدی ستم باشد ز راه دوست برگشتن چو اشك و آه عاشق ناتوان زیر و زبرگشتن
پی دیدار آن با هر نگاهی آشنا باید شدن چون سرمه در هر دیده و نور نظر گشتن
درین طوفان صرصر آرزوی شعلگی خامست نداری خانه گر درسنگ نتوانی شرر گشتن
نه برکف داغ عشق و نه به سر ژولیده مویها چه لازم بر سر تیر حوادث پی سپر گشتن
روایی هر چه بینی ناروابیها ازان خوشتر شدن سنگ سیه بهتر درین دوران که زر گشتن
تفاوت در میان خوبرویان نقص یکرنگیست به هر جا کاسهٔ شیرست می باید شکر گشتن
تماشای دل خود کن چه لازم همچو آیینه پی دریوزهٔ دیدار دایم دربدر گشتن
نمی‌دانم کدامین عیشم امشب زار خواهد کشت گهش دریای افتادن گهی برگرد سرگشتن
ترا شوق نجف فیاض اگر در خاك غلطاند عجب نبود فلك را هم همین کامست در گشتن

۶۲۶

چو گرد چند به دنبال کاروان گشتن توان به بال و پر مصرعی جهان گشتن
مراد جلوهٔ نازست از سهی قدان وگرنه گرد سر سرو می‌توان گشتن

۱ـ ابرش، اسبی که موی سرخ و سیاه و سپید با نقطه‌هایی مخالف رنگ خود دارد.

ترحمی که به من کرده‌ای گناه تونیست — که از تصرف عشقست مهربان گشتن
ز پیریم چه غم اکنون که ممکنست مرا — رخ تو دیدن و یار دگر جوان گشتن
چه خوشنماست ازان تند خو مرا فیاض — بگریه دیدن و خندیدن و روان گشتن

۶۲۷

به راه دیر سبکبار و بی‌حرج رفتن — صوابتر که گرانبار راه حج رفتن
به راستی نرود کارها همیشه ز پیش — گریوه طی نتوان کرد جز به کج رفتن
حضیض و اوج سپهر برین بود رمزی — که راه عشق نشاید به یك نهج رفتن
اگر دعای قَدَح[1] را زبر کنی فیاض — ترا ضرور نباشد پی مهج[2] رفتن

۶۲۸

چه خواهد شد دو روزی جور کمتر می‌توان کردن — دوروزی با اسیران بلا سر می‌توان کردن
سرت گردم به رسم امتحان لطفی زیان می کن — اگر بهتر شود یك داغ دیگر می‌توان کردن
ز دینم کرده‌ای بیگانه از یك لطف پنهانی — به لطف دیگرم یکباره کافر می‌توان کردن
بگو قاصد ازان لب هر چه هم نشنیده‌ای با من — وگر آخر شود بازش مکرر می‌توان کردن
تغافل پیشه کن فیاض اگر رام خودش خواهی — به یك رم هر دو عالم را مسخّر می‌توان کردن

۶۲۹

لبی تر یك دم از جام طرب کم می توان کردن — ولی چندانکه خواهی مستی ازغم می‌توان کردن
دوا نامحرم دردست و مرهم خصم ناسورست — بلی الماس را با داغ محرم می‌توان کردن
ز لطف ظاهری خشم نهانی کم نمی‌گردد — هلاهل داخل اجزای مرهم می‌توان کردن
به دیدارت بحل کردیم خون دین و دنیا را — به نازی قتل عام هر دو عالم می‌توان کردن
همین بس تا قیامت سرخ روییهای امیدم — که از خونم حنای عشرتی نم می‌توان کردن
چنان گرد کدورت شست از دل آتش عشقم — که از خاکسترم آیینهٔ جم می‌توان کردن
مدد بخشد اگر عشق، آفتابِ قطره دشمن را — چو مادر مهربانِ طفلِ شبنم می‌توان کردن
فلك گر لخت دل را هم به ما بسیار می داند — پشیمانی ندارد پاره‌ای کم می‌توان کردن
کسی تا چند رام این هوس پروردگان باشد — گهی از چشم مردم چون حیارم می‌توان کردن
به دل برداشت باری را که گردون بر نمی تابد — طواف جرئت فرزند آدم می‌توان کردن
به دست افتد دمی گریار زنگ از دل بری فیاض — تلافیهای غم از صحبت هم می‌توان کردن

۱ـ دعای قَدَح، دعایی گرد قدح می نوشتند.
۲ـ کذا. شاید مَحَج باشد و اشاره به مَحَجّهٔ البیضاء ملامحسن فیض کاشانی.

۶۳۰

گرت هواست به هر نیک و بد بسر بردن   دلی چو آینه باید به دست آوردن
بهرزه جان چه کند کوهکن نمی‌داند   که روزی دگران را نمی‌توان خوردن
به جانفشانی اگر ابروت اشاره کند   توان ز دست اجل مفت جان بدر بردن
ستم به حال دل دشمنان ستم باشد   دلی که دوست نداری چه باید آزردن
به آب زندگی خضر کس نپردازد   به حسرت لب لعل تو تا توان مردن
چه غم ز معجزهٔ نوح کار اگر افتد   که دامن مژه‌ای می‌توانم افشردن
به گلبنم که نظر کردهٔ خزان بلاست   گل همیشه بهارست ذوق پژمردن
چنان طراوت گل ریخت موج بر سر هم   که در هوای چمن غوطه می‌توان خوردن
چه می‌خوری غم دلگیری از فلک فیاض   چو آبِ آینه شو دل نهادِ افسردن[1]

۶۳۱

چه پای بستهٔ تدبیر بایدم بودن   که در قلمرو تقدیر بایدم بودن
قضا به چین جبین رد نمی‌شود هرگز   چه لازمست که دلگیر بایدم بودن
دمی به خُلق خوشم روزگار نگذارد   دم نسیم و شمشیر بایدم بودن
پیاده در جلو غفلتم کنون کز هوش   دواسبه در پی نخجیر بایدم بودن
ز سرگرانی زلف تو در همم چه کنم   که بار خاطر زنجیر بایدم بودن
چنان نرفت غم دوری رهم از یاد   که در تهیهٔ شبگیر بایدم بودن
کدام عیش جوانی کدام عهد طرب   که در تلافی آن پیر بایدم بودن
چه غم ز قامت خمدیده این امیدم بس   که در کمان هوس تیر بایدم بودن
ظهور درد دل من گذشت ازان فیاض   که زیر منت تقریر بایدم بودن

۶۳۲

نه تنها در چمن از بوی گل گل می توان چیدن   که سنبل از نسیم شاخ سنبل می توان چیدن
دل درد آشنا ای آنکه داری در چمن بخرام   که گل از ناله‌های زار بلبل می توان چیدن
بهار گلستان حسن را نازم که در عهدش   بنفشه از خط و سنبل ز کاکل می توان چیدن
ز بس صحن چمن از خندهٔ گلزار خرم شد   درو چون دست گلباز از هوا گل می توان چیدن
توان چیدن گل وصلش به دست آرزو فیاض   ولیکن این گل از شاخ تحمل می توان چیدن

۱ـ دل نهادن برای افسردن، پذیرای افسردن گردیدن.

۶۳۳

می‌شد از طرهٔ او کام دل آسان دیدن — می‌توانستی اگر خواب پریشان دیدن
ما گذشتیم ز فکر سر و سامان چه کنیم — نتوان زلف ترا بیسرو سامان دیدن
غم ایام چه بودی همه با من بودی — که پریشان بودن به که پریشان دیدن
زده‌ای دستهٔ گل بر سرو داغم چه کنم — بار بر خاطر دستار تو نتوان دیدن
پاك شو از همه خواهش که توانی فیاض — هر چه خواهی همه در آینهٔ جان دیدن

۶۳۴

اگر چشمت کند یك عشوهٔ مستانه در گلشن — دگر بر کف نگیرد شاخ گل پیمانه در گلشن
چنان چشمت میان اهل دل آوارگی افکند — که بلبل کرد جا در آتش و پروانه در گلشن
اگر گیرد نشان آن سر کو ازصبا ترسم — که دیگر تا ابد بلبل نسازد خانه در گلشن
به عهد چشم مستت بخت من بیدار کی ماند — که گیرد چشم نرگس خواب ازین افسانه در گلشن
برو فیاض تخم سبحه در جای دگر افشان — نبینی حاصلی از کِشتن این دانه در گلشن

۶۳۵

برافکن پرده و از عکس آن رو نوبهارم کن — درآ در جلوه و از داغ حسرت لاله زارم کن
شوم چون کشتهٔ ناز تو بهر خونبهای من — زمین جلوه‌گاه خویش را وقف مزارم کن
ز لطف آشکارت قدر من پوشیده می‌ماند — بپنهانی بیا در پیش مردم آشکارم کن
مرا تا از نظر انداختی با خاك یکسانم — بیا بر رغم گردون یك کف خاك اعتبارم کن
قرار صبر با خود داده‌ام اما پشیمانم — بگو فیاض ازو حرفی و دیگر بیقرارم کن

۶۳۶

گر جام میی داری عزم لب جویی کن — ور مهر بتی داری فکر سرکویی کن
ای غنچه سری داری در راه بتی درباز — وی گل دهنی داری وصف گل رویی کن
دانم که وفایی نیست ای چرخ ترا باری — چون خاك کنی ما را در کار سبویی کن
این خواب هوس تا کی شد فوت نماز عشق — از خون دل و دیده برخیز و وضویی کن
فیاض درین وادی راهیست به سر منزل — هر چند نمی‌یابی باری تك و پویی کن

۶۳۷

اسکندرم دستور من عقل هنر فرسود من — آیینهٔ اسکندری جان غبار آلود من
تا کی نهد بر آتشم چون عود و من دم در کشم — ترسم بگیرد چرخ را یکباره آه دود من
تا از غبار کوی او آلایش خود کرده‌ایم — خورشید حسرت می برد بر روی گرد آلود من
دلّال هستی نرخ من چندانکه می‌گیرد بلند — عشق تو یکسان می‌خرد بود من و نابود من

رامند وحش وطیر اگر برصوت داودی چرا رم می‌کند وحشی من از نغمهٔ داود من
عشقست و در عالم همین بیتابی و بیطاقتی طاقت زیان‌گر می‌شود در عاشقیها سود من

۶۳۸

نمی‌گردد مگر در صیدگاه دل شکار من نمی‌دانم به هر جانب چه می‌تازد سوار من
از آن در عشق او میلم به دلتنگی فزون باشد که جز در تنگنای دل نمی‌گردد دچار من
تویی در خور شب و روزم چه در دنیا چه در عقبی مه من آفتاب من بهشت من بهار من
تو رفتی بس نبود از پیشم ای بیرحم بی پروا که بردی در رکاب خود شکیب من قرار من
ندارم دست دامنگیر و ترسم روز محشرهم چنین بیدست و پا از خاك برخیزد غبار من
چنان گمگشتگان را وعدهٔ من منتظر دارد که پر بر هم نزد عنقا دمی در انتظار من
شکار ناتوانیها چنان شد پیکر زارم که بر جسمم گرانی می‌نماید جان زار من
پریشان آن قدر گفتم که در هر کهنه اوراقی که بینی تا قیامت بر تو خواند یادگار من
به دل سودای زلفش آن قدر فیاض جا دادم که روید تا قیامت سنبل از خاك مزار من

۶۳۹

نوخط من کرده‌است عزم به نخجیرِ من سلسلهٔ عنبرین ساخته زنجیر من
کام حلاوت کشم طعم هلاهل گرفت لعل که شکر فکند در قدح شیر من؟
حکمت یونان چکد گر ز لبم دور نیست خون فلاطون خورد نالهٔ شبگیر من
بر لب خاموش من شکوه درآمد به جوش در پی نُه پرده‌دار گوش به تقریر من
دم ز فلاطون زند صورت خمخانه‌ام مدرس اشراق گشت مجلس تصویر من
عاشق و معشوق را هست زهم فیضها آنکه مرید منست هست هم او پیر من
رنگ تغافل شکست دوش ز بیتابیم بی‌سببی هم نبود این همه تغییر من
تا نشوی رام من رام نگردم به تو هست مسخر شدن مایهٔ تسخیر من

۶۴۰

ز ناز آن رام دشمن گرچه دایم می رمید از من ولی درد دل ناگفته گاهی می‌شنید از من
من آن نامهربانیها که می‌دیدم نمی‌بینم نمی‌دانم بغیر از مهربانیها چه دید از من
نمی‌دانم کباب ناز بودم یا عتاب امشب همین دانم که خونابی بحسرت می چکید از من
توطاقت دشمن و آنکه من و طاقت محالست این کنون آن صبر و آن طاقت که می دیدی رمید ازمن
خوشا عهدی که در کوی تو بودم از جهان فارغ چه خواریها که گردون از تغافل می کشید ازمن
زبس خونها ز رشك کشتگانت می خورم ترسم که جوشد در قیامت خون یك محشرشهید ازمن
توای فیاض اگر با من نزاعی در میان داری جهان و هر چه دروی از تو و میرزاسعید ازمن

۶۴۱

اوج گیرد رتبهٔ افتادگی از حال من | تیره بختی سر به گردون ساید از اقبال من
بس که در افتادگیها گرد بر رویم نشست | خاك بر سر می‌کند آیینه از تمثال من
من به راه وصل پویان روز و شب چون آفتاب | شام هجران هر قدم چون سایه از دنبال من
تا نسیمی می‌وزد بر من ز پا افتاده‌ام | هست هر برگ خزانی نامهٔ احوال من
می‌فزاید غفلتم چندانکه عمرم می‌رود | به ز به چون بگذرد فیاض ماه و سال من

۶۴۲

هم رفیق زندانم هم حریف چاهم من | بخت تیره روزانم کوکب سیاهم من
نه به خلد در خوردم نه به دوزخ ارزانی | خوش گناهکارم من طرفه بیگناهم من
جرم اگر نمی‌باشد بخششی نمی‌باشد | بر امید عفو او عاشق گناهم من
تکیه برکرم دارم از گنه چه غم دارم | بیم را نمی‌دانم آرزو پناهم من
کم ندارم از سامان با همه پریشانی | آه و ناله اسبابم گریه دستگاهم من
هر کجا که بخرامی هر کجا که بنشینی | خاك آستانم من فرش جلوه گاهم من
عزتم نمی‌داری قیمتم نمی‌دانی | سرمهٔ سلیمانی[1] مشت خاك راهم من
خدمتم چه می‌ارزد طاعتم چه می‌باشد | آب گشتم از خجلت شرم عذر خواهم من
از نجات نومیدم وز کنار محرومم | همتی سلامت را کشتی تباهم من
گرچه در هنر پیشم جمله بار بر خویشم | حجت غریمم[2] من عصمت گناهم من
پر غرور فیاضم در جنون و رسوایی | غیر را نمی‌خواهم طرفه پادشاهم من

۶۴۳

من بلبلم و گلشن کویت چمن من | فرهادم و چین سر زلفت وطن من
رسوا شدم از بس که زیاد تو شدم پر | بوی تو شنیدند همه از سخن من
مهر تو اگر رنگ برون داد عجب نیست | کز یاد لبت شیشهٔ می‌گشت تن من
جز شعلهٔ آهم نبود در شب هجران | شمعی که فروزد نفسی انجمن من
فیاض بجز شرح پریشانی من نیست | در نامهٔ احوال شکن در شکن من

۶۴۴

تا دورم از تو ای بت نامهربان من | دورست شادمانی عالم ز جان من

۱ـ سرمهٔ سلیمانی، سرمه‌ای که چون به چشم کشند مخفیات عالم را عیناً ببینند.

۲ـ غریم، وامدار.

چندان بگریم از غم دوری که سیل اشك / چون خس به کوی دوست برد استخوان من
با آنکه عمر من همه با یاد او گذشت / هرگز نگفت یاد سگ آستان من
جز گریه کس نکرد دمی میل صحبتم / جز ناله کس نبوده دمی همزبان من
فیاض خوش دگر به زبانها فتاده‌ای / ترسم به گوش دوست رسد داستان من

۶۴۵

گر نه ابراهیم عهد خود بود جانان من / چون کند جا در دل چون آتش سوزان من
از ازل کردند در خونریزی من اتفاق / خنجرش را آشناییهاست با مژگان من
در هم از همچشمی بخت سیاه عاشقست / نیست بی‌باعث پریشان طرهٔ جانان من
گر فدا کردم به راحت دین و ایمان را چه غم / دین و ایمانم تویی دین من و ایمان من
گر چنین فیاض از مژگان تراود سیل خون / می‌شود رسوای عالم حسرت پنهان من

۶۴۶

از دل هوای وصل تو کی می‌رود برون / کی نشئه از طبیعت می‌می‌رود برون
امشب ز شرم نالهٔ زارم نفس نزد / این عقده کی ز خاطر نی‌می‌رود برون
گر باد دستی مژه‌ام بشنود به خواب / دود از نهاد حاتم طی می‌رود برون
هر صبحدم ز خشکی افسردگان زهد / خون از دماغ شیشهٔ می‌می‌رود برون
فیاض را وداع کنان دید یار و گفت / مجنون این قبیله ز حی[1] می‌رود برون

۶۴۷

ای ترا جلوه خوش و قامت رعنا موزون / همه اندام تو نیکو همه اعضا موزون
بیت ابروی تو ناخن به جگر بیش زند / گر چه دیوان رخت هست سرا پا موزون
گر نه اندیشهٔ آن قامت رعنا باشد / مصرعی سر نزند تا ابد از ما موزون
جلوه بیجا نکنی ز انکه چو بیجا باشد / مصرعی می‌شود از یك حرکت ناموزون
عشق را باش که گر عشق نباشد فیاض / نکته‌ای سر نزند از دل دانا موزون

۶۴۸

سرفدای جانانست کام افتخارست این / تن به خاك یکسانست اوج اعتبارست این
قدچوسروبستانست چهره‌چون‌گلستانست / لب شراب مستانست مایهٔ بهارست این
رخ‌چوماه‌تابانست خط‌چوموج ریحانست / لب‌چوآب‌حیوانست طرفه شهریارست این
خط لعل می‌نوشت سبزهٔ بناگوشت / چشمهٔ سیه پوشت خضر آشکارست این

۱ـ نام بطنی در عرب که کوچکتر از قبیله است، نام قبیلهٔ مجنون.

این دو ماه رخسارست یا دو عکس گلزارست — وین دو زلف دلدارست یا دو حلقه مارست این
این دو شاخ مرجانست یا دو پارهٔ جانست — خود نه این و نه آنست لعل آبدارست این
جسم زار فیاضست یا خیال اَعراضست — خاك چشم اَغراضست یك کف غبارست این

۶۴۹

از زمین بوس درش یك دم نپیچد سر جبین — هست نقش سجدهٔ او سرنوشت هر جبین
مهر خار راه او پیوند مژگان می‌کند — ماه گرد درگهش را سوده دارد بر جبین
عمرها شد تا به ذوق سجدهٔ خاك درش — می‌نهم چون پرتو خورشید بر هر در جبین
نور ساید بر درش چون جبههٔ خورشید پای — آب گیرد بردرش چون چهرهٔ گوهر جبین
کم عیاری می‌کند پیش لبش آب حیات — پر گره دارد ز رشك لعل او کوثر جبین
قد چو سرو ناز پروردست و کاکل مشك تر — چهره چون خورشید تابانست و چون اختر جبین
هر زمان در کشتنم از سرگرانیهای ناز — پر ز چین دارد دم تیغ تو از جوهر جبین
شعله پیش آه من سر بر نمی‌آرد ز شرم — در زمین بر پیش اشکم می‌نهد اخگر جبین
جبههٔ شایسته‌ای پیدا کند گو آفتاب — سجدهٔ خاك درش را نیست لایق هر جبین
زلف و کاکل چشم و ابرو چهره عارض خط و خال — هر یکی جای خوشی دارد ولی کافر جبین
در جواب صائب صاحب سخن فیاض من — می‌گذارم پیش خود بر خاك تا محشر جبین

۶۵۰

زلف افشاندی و بردی همه ایمان به گرو — کفر را سلسله جنبید اگر از سر نو
سایه افکندی اگر بر سر ما نیست عجب — نتواند که ز خورشید نریزد پرتو
نخل امید به بر می‌رسد اندیشه مدار — کشت را صبر بباید که رسد وقت درو
با بدی چشم نکویی نتوان داشت ز کس — برِ گندم نخوری جان من از کشتهٔ جو
عیش امروز مده از کف فرصت فیاض — غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو

۶۵۱

در خواب خماران چشم دایم ز شراب او — چشمم همه شب تا روز بیدار ز خواب او
تیغ تو و ما هر دو از تشنه لبی مردیم — او تشنه به خون ما ما تشنه به آب او
از ساغر وصل او لب‌تر نتوان کردن — اندیشه به چرخ افتد از بوی شراب او
در بزم جگر خواری جرئت نتوان کردن — خمیازه نفس دزدد از بوی کباب او
اندیشه نرنجانی از تربیتم فیاض — ممکن نبود هرگز تعمیر خراب او

۶۵۲

بهار رفت و نچیدم گلی ز گلشن او — چمن چمن نشکفتیم از شکفتن او

کشید گوشهٔ دامن ز ما ولی در حشر چو خون کشته بود دست ما و دامن او
سپهر کام دل من نداد و می‌ترسم که دود ناله برآرد دلم ز خرمن او
چو شیشه هر که تنک ظرفیی کند در بزم به قول مفتی خم خون او به گردن او
بسه ذوفنونی فیاض اعتباری نیست اگر نه شیوهٔ عشق و جنون بود فن او

۶۵۳

ای سرو پای بستهٔ سرو روان تو وی غنچه دل شکستهٔ کنج دهان تو
ایمان شکست یافتهٔ کفر طره‌ات زنّار تاب خوردهٔ موی میان تو
گل گل شکفت عارضت از نشئهٔ شراب از جوی شیشه آب خورد گلستان تو
دارد ز ذوق چشمهٔ حیوان دهن پر آب تا گفته‌ام به خضر حدیث دهان تو
در دودمان عشق همین بلبلیست و بس ای دوست جان نالهٔ فیاض و جان تو

۶۵۴

چون موکشان به گلشنم آرد هوای تو در پای گلبن افتم و میرم برای تو
مرغ ز دام جسته در آرم دگر به دام جان به لب رسیده کنم چون فدای تو
گو قطرهٔ کرم مفشان ابر نو بهار دامن به دیگری نگشاید گدای تو
دور از تو چشمخانه تهی کرده‌ام ز نور حیفست دیگری بنشیند به جای تو
گر در شکست خاطر مایی دریغ نیست ای خونبهای خاطر عاشق رضای تو
دست نگار بسته به چشمم بکش ببین رنگینترست گریهٔ من یا حنای تو
خونم حلال بر کفت آن دم که من ترا بوسم دو دست و بیخبر افتم به پای تو
چون شعله بر فروز که پروانه‌وار من گرد سر تو گردم و گردم فدای تو
ای دل مروتی نه و رحمی نه چند و چند گویی تو از برای من و من برای تو
روپوش گریه خندهٔ بیجا چه می‌کنی بر قهقه تو خنده زند هایهای تو
فیاض شُست آن مژه بوسید تیر ناز گر دیرتر رسی به سر وعده وای تو

۶۵۵

از گل آوازه‌ای شنیدی تو آنچه من دیده‌ام ندیدی تو
عالمی را ز نکته پر کردم کاش یك نکته می شنیدی تو
مردم از حسرت تو و شادم که به این آرزو رسیدی تو
لوح بر کف چه می‌نهی ای ماه تخته بر روی خور کشیدی تو
گفتمی شمه‌ای ز درد دلم گر به این درد می‌رسیدی تو
چند نالی بهرزه ای بلبل پردهٔ گوش گل دریدی تو

زاهدا هرزه من نمی‌شنوم　　برو از سر مرا خریدی تو؟
نرسیدی به مطلبی هر چند　　در پی این و آن دویدی تو
هیچ بیرون نمی‌روی فیاض　　سخت در کنج غم خزیدی تو

۶۵۶

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو　　چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو
کسی چگونه کند ضبط خود که دلها را　　بآشکار برد غمزهٔ نهانی تو
تو گرم عذر ستم گشتی و مرا بر لب　　شکایت آب شد از شرم همزبانی تو
هنوز طفلی و دانشوران عالم را　　زبان نکته فرو بست نکته‌دانی تو
به خط سبز نظر کردی آن قدر فیاض　　که گشت بر همه روشن سواد خوانی تو

۶۵۷

ای فتنه یك دم آی ز بالای زین فرو　　شور از زمانه خاسته یك دم نشین فرو
با قامتی چنین چو به گلشن گذر کنی　　سرو از خجالت تو رود در زمین فرو
دلها چو نافه در شکنش بس که خون شدند　　ناید ز تار زلف ترا سر به چین فرو
آیین کفرو سجدهٔ بت نیز عالمیست　　زاهد چه رفته این همه در فکر دین فرو
فیاض حاصلی ندهد بهرِ این حیات　　رفتن به بحر غصّه و غم این چنین فرو

۶۵۸

بیا ای عیش مشرب ناله‌ای از ساز غم بشنو　　شنیدی نغمهٔ عشرت نوای درد هم بشنو
زبان خامشی را مطرب بزم فنا کردم　　نوای نیستی هر لحظه با گوش عدم بشنو
دمی انگشت بر لب زن سفال بزم مستان را　　پس آنگه تا قیامت طعنه‌های جام جم بشنو
چسان حیرت نیفزاید که با من عشق می گوید　　که با گوش حدوث این نغمه از ساز قِدم بشنو
تمام عمر بیپایان به گرد کعبه در طوفند　　بیا در کوی عشق آواز پای بی‌قَدم بشنو
چو با زاهد نشینی پنبه‌ای در گوش هستی نه　　ز منع عاشقی هر چند پر گوید تو کم بشنو
دل آزادان چه محرومند از فیض گرفتاری　　بیا این ناله گر خواهی ز مرغان حرم بشنو
اگر خواهی که گوش رغبت از هر نغمه بربندی　　ز شست نازنینان نالهٔ تیر ستم بشنو
الاای آنکه گوش رغبت درد آشنا داری　　شنیدی ناله‌ای از هرکس از فیاض هم بشنو

۶۵۹

آن ناز و آن کرشمه و آن چشم و آن نگاه　　خود گو چگونه دارم دل در میان نگاه
رشك آیدم مباد نشیند به روز من　　هرگه که می‌کنی به سوی آسمان نگاه
درجلوه بس که چشم جهانی به سوی اوست　　وقت نظاره گم شود اندر میان نگاه

صد جان فدای نیم نگه کرده‌ایم و یار / برکشتگان خویش کند سر گران نگاه
چشم تو یك نگاه به ما کرد از ازل / ما را ببست تا به قیامت همان نگاه
گلچین کجا و دست درازی درین چمن / اینجا به گل ز دور کند باغبان نگاه
فیاض یك نظاره به صد جان خریده‌ام / کس را نداده دست چنین رایگان نگاه

۶۶۰

بی بادهٔ لبت در میخانه بسته به / پیمانه بی‌تو بر سر مینا شکسته به
آسودگان حریف نگاه تو نیستند / این زهر بر جراحت دلهای خسته به
سوگندِ ترك لعل تو از بیم طعن غیر / چون توبهٔ ریایی مستان شکسته به
ترك جفا زیاده ز حد نقض دوستیست / این عهد اگر شکسته نگردد نبسته به
خواهد ترا به تیغ تغافل هلاك کرد / فیاض از کمینگه آن غمزه جسته به

۶۶۱

به عهد زلف خوشت مشك ناب یعنی چه / به دور ماه رخت آفتاب یعنی چه
شبی ز ساقی مجلس پیاله جستم گفت / به دور لعل لب من شراب یعنی چه
ز نام عاشقی ای خضر هیچ شرمت نیست / به کام تشنه لب عشق آب یعنی چه
ز دور کام دل آنجا که چهره بنماید / درنگ اگر ننمایی شتاب یعنی چه
چه غفلتست که دارد ترا به بر فیاض / چو مرگ در عقب تست خواب یعنی چه

۶۶۲

خوش به کام همه در ساخته‌ای یعنی چه / عشوه را دربدر انداخته‌ای یعنی چه
جز دلم کز دل بیرحم تو کینش نرود / دل ز کین همه پرداخته‌ای یعنی چه
هرزه ای آینه با یکجهتی‌های رخش / پیش او نقش دویی باخته‌ای یعنی چه
ای که خواهی به فسون جای کنی دردل او / آهن از آینه نشناخته‌ای یعنی چه
چین بر ابرو زده در کشتن فیاض امشب / خوش دو شمشیر برون آخته‌ای یعنی چه

۶۶۳

یك شب ترا بغل نگرفتم چه فایده / کام ازتو بی‌بدل نگرفتم چه فایده
کامم تویی تو تا به ابد لیك از تو من / کام دل از ازل نگرفتم چه فایده
با من دمی که گرم جدل بودی از لبت / بوسی بصد جدل نگرفتم چه فایده
آغوش حسرتم چه فراخی نمی‌کند / کش تنگ در بغل نگرفتم چه فایده
فیاض شعر تست که عالم گرفته است / من از تو یك غزل نگرفتم چه فایده

۶۶۴

گریه از بیم تو شد در دل بیتاب گره / بر سر هر مژه‌ام قطرهٔ سیماب گره
احتیاط سر زلف تو بنازم که زده‌ست / دل بیتاب مرا بر سر هر تاب گره
بس که در خوابگه عیش به خود می‌پیچم / شده هر مو به تن بستر سنجاب گره
از دم تیغ اجل اهل فنا آزادند / حسرت این رمه شد در دل قصاب گره
در صد گنج قناعت به رخت باز و ز حرص / قفل امید تو در خاطر هر باب گره
نیست جوهر که به یاد لب ما تشنه لبان / شده شمشیر ستم را به گلو آب گره
در دل خونشده فیاض جدا از تبریز / شده چون قطرهٔ خون حسرت سرخاب گره

۶۶۵

ای حسرت لبت به دل نیشکر گره / یاقوت را ز لعل تو خون در جگر گره
در دیده گشته خیره نگاهان شوق را / چون مردمك ز شرم تو تار نظر گره
هر جا سخن ز لعل لبت می‌شود رواست / کآب صفا شود به گلوی گهر گره
با خارخار عشق تو مستان غمزه را / دل را نمی‌شود هوس نیشتر گره
حرفی ز زلف می‌شنوی وه چه غافلی / کاندیشه را چسان گره افتاد بر گره
اطفال باغ را ز شمیم تو در دماغ / گردید آرزوی نسیم سحر گره

۶۶۶

تو شمع بزم خوبانی مشو یکرو به پروانه / بباید شمع را ناچار کردن خو به پروانه
ز بال و پر زند بر شمع دامن گر تو بنمایی / چو دود شمع یك شب گوشهٔ ابرو به پروانه
پر افشانست بر شمع رخت پروانهٔ خالت / توان کردن ازان رو نسبت هندو به پروانه
به افسون منع من از سوختن کمتر کن ای زاهد / که دانم در نگیرد صحبت جادو به پروانه
مزاج دلبری را گرم رویها نمی‌سازد / مده‌ای شمع خوبان این قدر هم رو به پروانه
کشش از دوست تا نبود نیاید کاری از کوشش / ازان رو شمع دایم می‌دهد پهلو به پروانه
گل و شمعند با آن نازنین در بزم و من فیاض / ز یك سو رشك بر بلبل برم یك سو به پروانه

۶۶۷

ای که عاشق نیستی پا در حریم ما منه / آب از جو می‌خور و لب بر لب دریا منه
گر دل مجنون نداری در درون مجنون مشو / تا نباشی کوه پا در دامن صحرا منه
گر نبینی آتشی در خود به خاك ما میا / تا نگردی شمع پایی بر مزار ما منه
فکر فردا گرچه امروزت بباید کرد لیك / آنچه امروزست در کار از پی فردا منه
جز پشیمانی ندارد جنس دنیا قیمتی / داری ار فیاض عقلی پا درین سودا منه

۶۶۸

دارم دلی به مهربتان عهد بسته‌ای | چون رنگ عاشقان به نگاهی شکسته‌ای
از خود طمع بریده‌تر از رنگ رفته‌ای | دندان به خون فشرده‌تر از زخم بسته‌ای
افتاده‌ای ز گریه چو زخم فسرده‌ای | وامانده‌ای ز ناله چو تار گسسته‌ای
جانی به لب چو شمع سحرگه رسیده‌ای | عمری چو برق جسته ز خود دست شسته‌ای
چون طفل غنچه خون ز لب دل مکیده‌ای | چون داغ لاله بر سر آتش نشسته‌ای
تاراج کرده‌تر ز حصار گرفته‌ای | بر باد رفته‌تر ز طلسم شکسته‌ای
خوش بی‌تکلف از سر عالم گذشته‌ای | آسوده‌ای ز بیم و ز امّید رسته‌ای
پیداست تا چه خیزد از جان رفته‌ای | معلوم تا چه آید از جسم خسته‌ای
مجنونی از قلمرو عادت رمیده‌ای | دیوانه‌ای طلسم تکلّف شکسته‌ای
از لاله زار حسرت جاوید غنچه‌ای | وز گلستان گلبن امّید دسته‌ای
فیاض و دیده‌ای ز غم هجر گلرخان | دامن به خون فشانده چو زخم نبسته‌ای

۶۶۹

خوش بیخبر ز حال دل زار گشته‌ای | معلوم می‌شود که خبردار گشته‌ای
بیداری شکسته دلان ضعف طالعست | پیداست بخت خفته که بیدار گشته‌ای
هر قطره اشکم آینهٔ جلوه‌های تست | ظالم بیا ببین که چه گلزار گشته‌ای
غمخوارگی علامت غمخوار دوستیست | دل داده‌ای ز دست که دلدار گشته‌ای
گر بوی درد می‌شنوم از تو دور نیست | در لاله‌زار سینهٔ افگار گشته‌ای
با قید خویشتن نتوان صید عشق شد | آزاد گشته‌ای که گرفتار گشته‌ای
بیدرد درد کس نتواند علاج کرد | دانستم‌ای مسیح که بیمار گشته‌ای
ای درد برنیایم اگر با تو دور نیست | گم گشته صبر ما و تو بسیار گشته‌ای
فیاض از درشتی ایّام شکوه چند | آخر غنیمتست که هموار گشته‌ای

۶۷۰

سخت بیمهر و جفا پیشه و پر فن شده‌ای | جان من خوب به کام دل دشمن شده‌ای
نیستم داغ که بیگانه شدی بامن لیك | داغ ازینم که به فرمودهٔ دشمن شده‌ای
چون طلا دست فشار دم گرمم بودی | که دمید این نفس سرد که آهن شده‌ای؟
لب پر از خندهٔ گل چهره پر از لالهٔ رنگ | دگر از بهر تماشای که گلشن شده‌ای؟
آتش خانهٔ من بودی و کافیت نبود | برق هر جا که یکی سوخته خرمن شده‌ای
جرم من چیست گرم آتش سوداست بلند | که برین شعله تو عمریست که دامن شده‌ای

نرود یك نفسم یاد تو از پیش نظر — من نیم بی‌تو دمی گر چه تو بی‌من شده‌ای
این زمان تیره شود خاطرت از من چه عجب — که ز خاکسترم ای آینه روشن شده‌ای
یار چون با تو ندارد سر یاری فیاض — تو چه در دعوی مهرش رگ گردن شده‌ای

۶۷۱

زلف او هرجانب افکندست دام غمزه‌ای — از نگاهش بزم مستان را پیام غمزه‌ای
در تماشاگاه حسنش بیخبر افتاده است — هر طرف نظاره‌ای در دست جام غمزه‌ای
غیرت او تا چه شورش از کمین آرد برون — پیش او بردیم گستاخانه نام غمزه‌ای
از برای قتل عام روز محشر حسن را — هست پنهان تیغ نازی در نیام غمزه‌ای
دیده‌ای پر اشك حسرت سینه‌ای پر داغ غم — این چنین فیاض کم بودی به کام غمزه‌ای

۶۷۲

دعوت عشقست اینکه بار نیابی — عزت عشق اینکه اعتبار نیابی
تا به کف عشق بیهراس چو منصور — سر ننهی پایتخت دار نیابی
لنگر کشتی دل شکستن کشتیست — ترسم اگر نشکنی قرار نیابی
ترك علایق کنون بکن که جوانی — دجله چو پُرتر شود گذار نیابی
راه برو پیش از انکه راه ببندند — کار بکن پیش از انکه کار نیابی
توسن عمر این چنین که رام تو کردند — حیف ازین دشت اگر شکار نیابی
فرصت عمرت سوار سرعت برقست — یك دو نفس گرد این سوار نیابی
دل ندهد نور با وجود علایق — آینه روشن درین غبار نیابی
سایهٔ رحمت مجو ز بوتهٔ افلاك — این گل بیخار را ز خار نیابی
با تو بگویم حقیقت نظر عقل — گرد ببینی ولی سوار نیابی
نقد تو گیرد عیار اگر دو سه روزی — در کف این ناکسان عیار نیابی
اهل هوس تا به خویش راه دهندت — در صف مردان عشق بار نیابی
چشم بد روزگار در پی زخمست — در نظر آن به که اعتبار نیابی
کار کن امروز اختیار که فردا — در کف خود هیچ اختیار نیابی
یار طلب پیش از آنکه در همه عالم — یار بجویی و هیچ یار نیابی
زنگ هوس بیوفاست ای که چو فیاض — در کف دست خود این نگار نیابی

۶۷۳

دوش کردی پرسش گرمی که جانم سوختی — آشکارا لطف کردی و نهانم سوختی
موج تبخال از دلم تا ساحل لب می‌رسد — بس که مغز آرزو در استخوانم سوختی

دوش باسبّابهٔ مژگـان گرفتی نبض دل | خون طاقت در رگ تاب و توانم سوختی
می‌زدی آبی بر آتش از برون پرده لیك | آتشی افروختی در دل که جانم سوختی
گوش افکندی که پرسی حال و ازشرم سخن | حسرت صد شکوه در کام زبانم سوختی
رنگ غم دیدی که از خاکسترم بیرون نرفت | ای که صد بار از برای امتحانم سوختی
شعلهٔ برق نگاهی سر به جان دادی کزان | در درون سینه صد راز نهانم سوختی
آتشی افروختی ای ناله در جان حزین | خود برون جستیّ و غافل در میانم سوختی
باز دل فیاض در آتش گرو داری که دوش | ناله‌ای کردی که جان ناتـوانم سوختی

۶۷۴

زاوج عشق نـداریم مـطلب دگـری | همین بـسـت که بر هم زنیم بال و پری
ز جام حسن که عالم ازو خراباتست | نـدیـده‌ایم ز چشم بتـان خرابتـری
خـرابحـالی یعقـوب را چـه می‌دانـد | پدر که گم نشد از دودمان او پسری
همیشه از خط و زلف انقلاب دورانست | یکی چو رفت ز دنبال می‌رسد دگری
ز هر که تیغ تفوق بـه ما بلنـد شود | نمی‌کنیم بغیـر از فتـادگـی سپـری
به عهد ناز تو گردنکشان کشور حسن | بـه پیش تیغ تغـافل کشیـده‌اند سری
به سعی خویش درین راه می‌روم فیاض | چو نقش پای خودم نیست هیچ راهبری

۶۷۵

بزم عشقست سبك پا به میان نگذاری | بی‌ادب لب به لب آه و فغان نگذاری
همت آنست که بی‌برگ درآیی به چمن | زحمت برگ فشانی به خزان نگذاری
مردی آنست که بـا بندگی آزاد روی | خویش را در ته این بارگران نگذاری
خضر وادی طلب ترك رسوم خردست | بی‌جنون پا به بیابان جهان نگـذاری
چهرهٔ ترك جهـان رنگ رعـونت دارد | پای همت به سر کون و مکان نگذاری
اختیـار دل ما در سـر زلفت گرهست | سراین رشته به دست دگران نگـذاری
گر تو خواهی که زنی لاف محبت فیاض | شرط عشقست که از خویش نشان نگذاری

۶۷۶

نظربازِ صف مژگانش با خنجر کند بازی | تماشایی تیغ ابرویش با سر کند بازی
نمایانست خال سبز در چین سر زلفش | بسان طفل هندویی که با عنبر کند بازی
من و یك نیمجان آن نیز نذر باختن دارم | حریف مهربانی کو که با من سر کند بازی
سر زلف درازت سرکش و من سخت کوته دست | کجا دردست من افتد مگر اختر کند بازی
به گردون سر فرونارد ز شوخی نازنین من | مسیحست اینکه چون طوفان به خاکستر کند بازی

به این بیطاقتی کارم سپرداریست در رزمی که دل در سینهٔ شیران جنگاور کند بازی
نمکپروردهٔ دریا نمی‌اندیشد از دریا فلك در آب چشمم همچو نیلوفر کند بازی
پس از قتلم که هر کس سر بزانوی الم باشد سرم در دامن تیغ تو با جوهر کند بازی
دم تیغ تو دارد اختلاطی با دل فیاض ندیدم آب را هرگز که با اخگر کند بازی

۶۷۷

من گرفتم درد دل غیر از توام داند کسی چارهٔ درد دل من جز تو نتواند کسی
دیگرانت مهربان دانند و من نامهربان آنچه من می‌دانم از قدرت نمی‌داند کسی
تا برون رفتی تو یاران دست از هم داده‌اند شمع چون برخاست از مجلس نمی‌ماند کسی
دستمزد باغبانِ نخلِ خواهش آبله‌ست این چنین نخلی چرا در سینه بنشاند کسی
همچو اخگر گر نسوزاند وجود خویش را پس چه خاکستر ندانم بر سرافشاند کسی
مجلس عیشست و طبع دردمندی نازکست خاطر آزردهٔ ما را نرنجاند کسی
درد دل پردازی فیاض را شرمنده‌ام نامهٔ او را ز بیقدری نمی‌خواند کسی

۶۷۸

آنکه من دارم ندارد مثل او دیگر کسی بیوفا پرورکسی ظالم کسی کافر کسی[1]
ساده لوحم هر که آید در دلم جا می‌کند خانهٔ آیینه را هرگز نبندد در کسی
زاهد و کبر و نماز و عاشق و عجز و نیاز دل به درگاهش به چیزی می‌کند خوش هر کسی
از فلك دل خوش به چندین ناخوشیها کرده‌ام دلخوشی چون من کجا دیدست از چنبر کسی
نامرادم کرد آخر بر مراد خود نشاند از فلك این مردمیها کی کند باور کسی
زان دهانم بوسه نه پیغام نه دشنام نه تنگ هم نتوان گرفتن این قدرها بر کسی
منع زاهد کردمت فیاض صدبار و نشد خود تأمل کن چه گوید با تو خود دیگر کسی

۶۷۹

در دلم نیست بجز عهد تو پیمان کسی چند بیداد کنی بر دل و بر جان کسی
کفر را سلسله جنبان مشو از بهر خدا زلف بر هم چه زنی آفت ایمان کسی
گر بمیرم نکشم ناز طبیبان در عشق درد او را نتوان داد به درمان کسی
نکنم عزم سفر گر به بهشتم طلبند تا توان رفت درین شهر به قربان کسی
منع دل چون کنم از دیدن رویش فیاض نبرد این دل سودازده فرمان کسی

۱ـ در نسخهٔ م مطلع این غزل چنین آمده است: تا تواند سوختن داغ جنون بر سرکسی / نیست عاقل گر کشد درد سر افسرکسی.

۶۸۰[1]

دلم خوشست اگر شکوه گر دعا بنویسی　　که هر چه تو بنویسی بمدعا بنویسی
چو شکوهٔ تو بهست از دعای هر چه بجز تو　　چه حاجتست که زحمت کشی دعا بنویسی
هزار سال وفاقی مرا بسست که گاهی　　کنی وفا و مرا نام بیوفا بنویسی
تراست خامهٔ جادو زبان عجیب نباشد　　اگر شکایت بیجای من بجا بنویسی
تو گر شمایل خوبی رقم کنی بتوانی　　که هم کرشمه نمایی و هم ادا بنویسی
کتاب درد دلم مشکلست مشکل مشکل　　اگر تو گوش کنی تا برو چها بنویسی
از آن به من ننویسی تو نکته‌ای که مبادا　　خدا نخواسته درد مرا دوا بنویسی
مروّتی که نداری عجب ز خویش نداری　　که خون بریزی و آنگاه خونبها بنویسی
امید هست که تحریك لطفْ گوشهٔ چشمی　　کند اشاره که از بهر من شفا بنویسی
ترا که شیوهٔ اخلاصم از قدیم عیانست　　بغیر شکوهٔ بیجا به من چرا بنویسی
قبول کرده‌ام ای دوست حرفها که نکردی　　مگر تو هم خط بطلان ما مضی بنویسی
عجب ز طالع فیاض نا امید ندارم　　که در کتابت دشنام او دعا بنویسی

ملا محسن فیض

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم　　تحیتی به سوی یار بیوفا بنویسم
ز شکوه بانگ برآمد مرا نویس دلم گفت　　به هیچ نامه نگنجی ترا کجا بنویسم
دعا و شکوه به هم در نزاع و من متحیر　　کدام را ننویسم کدام را بنویسم
اگر سر گله و شکوه وا کنم ز تو هیهات　　دگر چها به لب آرم دگر چها بنویسم
مداد بحرو بیاض زمین وفا ننماید　　گهی که نامه به سوی تو بیوفا بنویسم
نه بحر مانَد و نه بر نه خشك مانَد و نه تر　　اگر شکایت دل را بمدعا بنویسم
چو بر ذکای تو هست اعتماد هیچ نگویم　　ز مدعا نزنم دم همین دعا بنویسم
نمی‌شود که شکایت ز دست تو نکند فیض　　شکایتی به لب آرم ولی دعا بنویسم

۶۸۱

ترا می خواستم ای غم که شبها یار من باشی　　تو هم ای ناله بزم افروز شام تار من باشی
ترا شب زنده‌داری زان سبب آموختم ای اشك　　که شبها پاسبان دیدهٔ بیدار من باشی
ترا دریای خون ای دیده زان دادم که گر روزی　　ز من کاری نیاید آبروی کار من باشی
توای باد صبا زانت به زلفش محرمی دادم　　که گر دامن کشد از من تو جانبدار من باشی

۱ـ این غزل که در جواب غزل ملامحسن فیض (غزل بعدی) سروده شده مسلماً از فیاض است ولیکن در نسخه‌ها دیده نشده و مصحح آن را از تذکرهٔ گلزار سبهر آورده است.

دلم آیینهٔ حسنست خواهی چهره بنمایم — که تا روز قیامت عاشق دیدار من باشی
چه بهتر زینکه طبع نازکت مشغول من باشد — اگر راحت نخواهی در پی آزار من باشی
دلم را غمگساریها نمی‌سازد همان بهتر — غمم افزون کنی فیاض اگر غمخوار من باشی

۶۸۲

الهی تا بود دنیا تو باشی — نباشد درد و غم هرجا تو باشی
بود تا عشق را دلهای مجروح — الهی مرهم دلها تو باشی
منم امروز و فردا لیک چندان — که هست امروز را فردا تو باشی
اگر من با تو در هستی نگنجم — الهی من نباشم تا تو باشی
ز من پنهان چه می‌گردی همان به — که من پنهان شوم پیدا تو باشی
به این امید شبها روز سازم — که روزم دردل شبها تو باشی
ز دل فیاض را هم دور کردم — که دایم دردلم تنها تو باشی

۶۸۳

عهدم همه‌جا عهد شکن بلکه تو باشی — زخمم همه تن مرهم من بلکه تو باشی
مشکل که برد دل ز کسی پیچش مویی — در طرهٔ آشفته شکن بلکه تو باشی
در هر گذر از دست تو فریاد برآرم — هر کس که کند گوش به من بلکه تو باشی
من هیچ ندارم که توان گفت که آنی — جانی که ندارم به بدن بلکه تو باشی
در سرو و گل و یاسمن آن نور ندیدم — هنگامهٔ مرغان چمن بلکه تو باشی
غارتگری هوش زهر جرعه نیاید — صافِ قدح و دُردی دَن[1] بلکه تو باشی
فیاض چو خواهد سخنی واکشد از من — لب می‌گزم از شرم سخن بلکه تو باشی

۶۸۴

زهی به پیش لبت کار عقل مدهوشی — زبان نطق نوآموز حرف خاموشی
به یاد رحم تو زان دیر می‌رسیم که هست — دل رحیم تو مجموعهٔ فراموشی
که می‌تواند درد مرا دوا کردن — به مجلس تو بغیر از زبان خاموشی
گرم تو قدر ندانی غم تو می‌داند — مرا به هیچ خریدی به هیچ نفروشی
به احتیاط ز خود رو به بزم او فیاض — به هوش باش گرت هست میل بیهوشی

۶۸۵

چون گل به چمن خنده دمادم نفروشی — یک غنچه تبسم به دو عالم نفروشی

۱ـ دَن، خم بزرگ، خم دراز و باریکتر از خم معمولی.

در کوچهٔ ما جنس دوا سخت کسادست | بـا داغـدلان جلوهٔ مـرهم نفـروشی
سرمایهٔ غم سخت عزیزست نگه‌دار | هر چند که بسیار خری کم نفروشی
در مشرب غم تشنه‌لبی مایهٔ ذوقست | این زهـر گلوسوز بـه مرهم نفـروشی
فیاض به جانان نکنی درد دل اظهـار | در کـوچهٔ راحت طلبـان غم نفروشی

۶۸۶

بلبلان را همچو رویت کم به دست آید گلی | چون تو کی در گلشن عالم به دست آید گلی
هیبتی نه از بهار او را نه بیمی از خزان | همچو داغ عشق خوبان کم به دست آید گلی
دست خالی گل نچیند در چمن باور مکن | غنچه را بی کیسهٔ درهم به دست آید گلی
آشنایان را نپنداری که در گلزار دهر | بی‌گزند خار نامحرم به دست آید گلی
بی رخت محروم از گلشن چه ذوقی باشدش | هر که را در حلقهٔ ماتم به دست آید گلی
سیر گلزار هوس فیـاض تاکی می‌کنی | خو به حسرت کن که اینجا هم به دست آید گلی

۶۸۷

گمنام‌گـرد بـاش و فـراموش عـالمی | بردار بار صیت خـود از دوش عالمی
عشق تو نیك و بد همه در دام غم کشید | خوش حلقه کرد زلف تو در گوش عالمی
من لب ز شکوهٔ تو فرو بسته‌ام ولی | فـریاد می‌کـنـد لب خـامـوش عـالمی
بالیده‌ای ز حسن به نوعی که تا ابد | تنگست بـرامید تـو آغـوش عـالمی
عـالم تمـام آینـه‌دار جمـال تـست | گشتیم در خیـال تو مـدهوش عـالمی
بردیم در هوای تو خود را ز یاد خلق | گشتیم در غم تـو فـرامـوش عـالمی
عمریست کـز خیـال لب نـازنین تـو | نیشست در مـذاق دلم نـوش عـالمی
آبی بر آتش همه کس زد سرشك ما | آخـر نشانـد گریـهٔ ما جـوش عـالمی
فیاض فیض خانه بدوشی بس اینکه ما | بـرداشتیم بـار خـود از دوش عـالمی

۶۸۸

کسی را شـد مسلّم نکتـه دانی | کـه در یـابـد زبـان بـیـزبـانـی
خوشا بخت کسی کـز شمـع رویت | کـنـد روشـن چـراغ زنـدگـانـی
غم عشقت نـدانستم چـه حـاصـل | پـشـیـمـانـی نـدارد مـهـربـانـی
کـسی روی تـو می‌بینـد کـه دارد | بـه دیـده تـوتـیـای لـن تـرانـی
تن چـون کـوه می‌بـایـد کـه عـاشق | رود در زیـر بـار نـاتـوانـی
نقـاب از رخ بـرافکنـدن چـه لازم | خـوشی در پرده چـون راز نهـانی
دوای دردمـن دانـی ولـیـکـن | کُشـد اینـم کـه دردم را نـدانـی

تمنای اجل امشب مرا کشت / به این تلخی نشاید زندگانی
فتادم از زبان فیاض و یک شب / نشد با او نصیبم همزبانی

۶۸۹

هنوزم می‌خلد در دل خیال نوك مژگانی / هنوز آشفته دارد خاطرم زلف پریشانی
خیال زلف او را شب همه برگرد دل کردم / که تا بینم به یاد او مگر خواب پریشانی
به بویی کز تو می‌آرد صبا بر هم خورد گلشن / چه خواهد شد اگر خود بگذری سوی گلستانی
ز آیین مسلمانان ملولم می‌روم چندی / که سازم تازه ایمانی به دست نامسلمانی
دمی از کاوش من یاد مژگانش نیاساید / گمان دارد هنوز آن غمزه در سر کار من جانی
عجب دارم تواند زد به هم جمعیت غنچه / نباشد با صبا گر بویی از زلف پریشانی
ندارم با کسی پرخاش اگر فیاض معذورم / درین میدان برای خود ندیدم مرد میدانی

۶۹۰

همچو شمشیر ای پسر گر جوهری پیدا کنی / می‌توانی جای خود را در دلی پیدا کنی
چهره‌ای چون برگ گل داری تنی چون بوی گل / حیف اگر جز دردل اهل محبت جا کنی
سینهٔ آیینه داری در درون پیرهن / آه اگر در پیش دمسردان گریبان واکنی
ما تهی سرمایگانیم و متاعت قیمتی / دین و ایمانی چه ارزد تا به ماسودا کنی
هیچ سر را سرکشی از زلف فتراك تو نیست / در جهان مشهور سازی هر که را رسوا کنی
من ز خود تنها شدم بهر تو تنهایی پرست / تا تو یك دم رغبت این گوشهٔ تنها کنی
من ز خود فیاض بینم هرزه جست و جو مکن / خویش را گر گم کنی شاید مرا پیدا کنی

۶۹۱

بران مباش که قانون تازه ساز کنی / به قول بلهوس از عاشق احتراز کنی
تمیز عاشق و اهل هوس نمی‌داند / به جان خویش که خاطرنشان ناز کنی
زبان خموش به یك گفتگو نمی‌ماند / اگر تو گوش به گفتار اهل راز کنی
دمی به روی تو درهای بسته نگشاید / که گوشه‌ای بنشینی و در فراز کنی
به نیم ناز که برآرزو کنی ای دل / توانی آنکه مرا نیز بی‌نیاز کنی
اگر دمی به دو عالم نظر فرو بندی / دگر دلت نگذارد که دیده باز کنی
میان بلبل و فیاض فرق بسیارست / اگر دمی بنشینی و امتیاز کنی

۶۹۲

تابکی چون آتش ای گل خانمانسوزی کنی / چشم نیکو را به خونریزی بدآموزی کنی
بخت آنم کو که چون شب باغمت خلوت کنم / همچو شمع آیی به بزم و مجلس افروزی کنی

چشم آن دارم که نابینا چو گردم در غمت | سرمهٔ بیناییم زان خاك در روزی کنی
یك زمان با آهوی چشمت سفارش کن بگو | با ضعیفان شکاری تا بکی یوزی کنی
از وفایت آن طمع دارم که بعد از سوختن | همچو شمعم بر مزار آیی و دلسوزی کنی
گر پس از عمری توانم شد به بزم او سفید | ترسم ای طالع درآن ساعت سیه روزی کنی
ای خوشا فیاض اقبالی که از یاری بخت | خاك گردی بر در جانان و فیروزی کنی

۶۹۳

اگر چو شمع زمانی در انجمن بنشینی | ز سبزه بر پر پروانه در چمن بنشینی
هزار سال به دشمن نشینی و بشکیبی | دلت بگیرد اگر لحظه‌ای به من بنشینی
ز لطف تن نتوانی که در چمن بفراغت | برهنه گردی و در سایهٔ سمن بنشینی
به سایهٔ تو در آتش نشیمنست چمن را | به زیر گل چو تو یکتای پیرهن بنشینی
به قامت ار بخرامی تو سروْ سروْ خرامی | به عارض ار بنشینی چمن چمن بنشینی
تمیز نیك و بدت هست فرق عشق و هوس کن | چه لازمست که کوشی به هر سخن بنشینی
چـرا در آینـهٔ اتحـاد چهـره نبینی | که گر به من بنشینی به خویشتن بنشینی
پناه عصمت عشق ار دهد امان تو فیاض | فرشته خیزی اگر خود به اهرمن بنشینی

۶۹۴

به دیده جا دهدت گر رقیب دون نروی | چو آفتاب به هر روزنی درون نـروی
به طفلی ار چه در آغوش غیر می‌رفتی | تو سرو ناز جوانی شدی کنون نروی
چوشعله جا به دلم کرده‌ای کنون زنهار | رقیب اگر دم سردی دمد برون نروی
هوای سرد هوس با گلت مناسب نیست | برون ز سینهٔ عاشق به صد فسون نروی
اگر به خاطر فیاض ره کنی سهلست | ولیك در دل هر بلهـوس درون نروی

۶۹۵

چو سنبل پیچ و تابم مو بمو از پیچش مویی | چو گلبن خارخارم پای تا سر از گل رویی
به مژگان دشمنم کاندر میان عاشق و معشوق | چو کوهی در نظر باشد حجاب هر سر مویی
ندیدم بی تو من گلشن ولی گل دیدگان گویند | که بی روی تو گلها را نه رنگی هست و نه بویی
چه خامیهاست در طبعم که عشق خانمانسوزم | پس از صد سوختن دارد سپند آتش خویی
بهار عمر چون آب روان بگذشت طالع بین | که بنشینیم با سرو روانی بر لب جویی
به تنگ آمد دل از وارستگی یا رب نصیبم کن | خم زلف کمندی کاکل زنجیر گیسویی
ببین فیاض اقبالم که با چندین تنکرویی | جواب هر دو عالم داده‌ام از چین ابرویی

۶۹۶

کجا شد گریهٔ مستانهٔ من در سر کویی / به یاد هایهایی اوفتادم دوستان هویی
ز بی‌پروایت دیر آشنای من که خواهد گفت / که دشنامی از آن لب آرزو دارد دعا گویی
نیم در بند لطفی ناز هم خرسندیی دارد / نگاهی گر نباشد بیمروت چین ابرویی
چو بوی گل توان از موج بادی داد بر بادم / نمی‌خواهد شکست خاطر من زور بازویی
نگه دارد خدا از شوخ چشمیها نگاهم را / اگر از گوشهٔ ابروی نازی دیده‌ام رویی
به دیدار گل از وی سر خوشی آید کجایی تو / ز رنگی دیده‌ام رنگی ز بویی برده‌ام بویی
به دادم می‌رسد فیاض آنکو داد ازو دارم / که دارد چون رهی فریاد فرمایی و دلجویی

غزلیات ناقص

۱

چه حاجتست به شمع و چراغ مستان را / پیاله چشم و چراغست می‌پرستان را
نظر به روی بتان عذر بت پرستیهاست / خبر کنید ازان رو خدا پرستان را
هزار حج کند ار باغبان به آن نرسد / که وقف مشهد بلبل کند گلستان را
چراغ بخت اگر تیرگی کند فیاض / توان به ناله برافروخت بزم مستان را

۲

کردند پردهٔ رخ دلدار شیشه را / افتاده‌است کار و عجب کار شیشه را
ساقی به ناز خویش که مگذار شیشه را / همچون دل شکسته به دست آر شیشه را
دیگر نماند منت پروای ساقیم / پرکرده‌ام ز بوی می این بار شیشه را
این تلخ باده به که بیکبار در کشیم / خود را گران کنیم و سبکبار شیشه را

۳

چهرهٔ صاف بلا زلف سیه فام بلا / کی کند عیش کسی صبح بلا شام بلا
گهی آشفتهٔ خطم گهی آزردهٔ خال / به چه دل شاد کنم دانه بلا دام بلا
خواهدم کشت نهان عشوهٔ شوخی که منش / گر بگویم که ستم ور ببرم نام بلا
نگهش عربده و غمزه فسون عشوه فریب / جلوه آشوب و روش آفت واندام بلا

۴

کشت ما را از تغافل یار بی‌پروای ما / با وجود این دیت می‌خواهد ازما وای ما

ما به سرّ خامشی طفل زبان پرورده‌ایم — تند بر گوش تغافل می‌خورد غوغای ما

۵

جان فدا کردم که تا شد وصل او یك دم نصیب — عمر جاویدست می گردد کسی را کم نصیب
تیشهٔ غمّاز راز کوهکن را فاش کرد — حسن رسوا گشت چون شد عشق را محرم نصیب
عشرت این گلستان وقف که شد یا رب که شد — غنچه را قسمت ملال و لاله را ماتم نصیب
عمر باقی بود روز تیره تا پیری کشید — شد شب عمر مرا آخر صباحی هم نصیب

۶

بگشا بند قبا منتظر شام چرایی — صبحدم هم به گریبان عزیز تو که خوبست
نکنی فرق هوس راز محبت عجب از تو — ز چه باید به تو آموخت تمیز تو که خوبست
منت ناز چه حاجت مدد غمزه چه لازم — به جدالم نگه عربده‌ریز تو که خوبست
زخم من منت ناسور شدن را ز که جوید — خال مشکین و خط عربده ریز تو که خوبست
خط نکو خال نکو خنده نمك لب نمکینتر — به چه چیز تو دهم دل همه چیز تو که خوبست
با تو فیاض چرا گوش به مطرب ننشینم — نفس سوختهٔ زمزمه خیز تو که خوبست

۷

من و تصور ترك غمت خیال محالست — خلاصی از ستم عشقت احتمال محالست
اگر چه قطع نظر ممکنست و ممکن ممکن — ولیك دل ز تو بر کندنم محال محالست
رقیب من شده در آرزوی وصل تو عنقا — چنین که جلوهٔ پرواز او به بال محالست
سخن درین چه که وصل تو ممکنست ولیکن — مجال دم زدن این سخن محال محالست

۸

از عشق که جان در دل عشاق حزینست — معشوق مزلّف نفس باز پسینست
عمری صفت زلف و خط و خال تو کردیم — یك بار نگفتیم در ابروی تو چینست
می‌خواست مدام از لب ما شکر زند جوش — صد شکر که آیین شکایت نه چنینست

۹

یار در دلداری ما هیچ خود داری نکرد — با چنین نمکین به ما تقصیر درباری نکرد
دیدمش در خواب و گردیدم به گردش تا سحر — کرد خواب آخر به من کاری که بیداری نکرد
عالمی را بی‌تو از شیون به تنگ آورده‌ام — زاری من کس ندید امشب که بیزاری نکرد
خدمت عشقم برهمن کرد و یك بارم بسهو — تار زلفی بر میان اندازِ زنّاری نکرد

۱۰

چه سازم دست دردی دامن جانم نمی‌گیرد ... که امّید دوا در یاد درمانم نمی‌گیرد
به راه کوی او یک دم ز ضعف از پا نمی‌افتم ... که بوی گل در آغوش گلستانم نمی‌گیرد
چه لازم دل رهین منت باد صبا کردن ... چرا گل نسخهٔ چاک از گریبانم نمی‌گیرد
پر عنقابسر از صیدگاه وصل می‌آیم ... دگر گرد شکاری طرف دامانم نمی‌گیرد

۱۱

چون خوی دلبران ز عتابم سرشته‌اند ... همچون تبسم از شکرابم سرشته‌اند
شیخم ولیک شوخی طفلانه می‌کنم ... کز رنگ و بوی عهد شبابم سرشته‌اند

۱۲

خوبرویان چو نظر بر رخ هم بگشایند ... بیم آنست که آیینه زهم بربایند
نو غزالان که به صیادی خود مغرورند ... همه رم کرده به نخجیر گهش می‌آیند
مطلب کعبه‌روان کی طلب من باشد ... راه دوریست که این طایفه می‌پیمایند

۱۳

بلهوس گر نیستی دور از کنار یار باش ... گر نه‌ای گلچین برو خار سر دیوار باش
در نظر چون خفتگان آیند بیداران عشق ... مستیی گر می‌کنی در بزم ما هشیار باش
هر چه باشی آنچنان کن کز تو آسایش برند ... در گلستان گل نباشی رخنهٔ دیوار باش

۱۴

ای مشرب خوشت به جهان یادگارعیش ... عهد تو روزنامچهٔ روزگار عیش
کس در بهشت بزم تو چون غم خورد که هست ... لعلت بهار عشرت و خطت بهار عیش
محروم فیض تربیت ابر چشم ماست ... نخل غمی که سر نزد از جویبار عیش

۱۵

بعدازین ای دل تلاش مهر هر ناکس مکن ... بس ترا آنها که کردی پیش ازین زین پس مکن
عبرت از من گیر و از پروردگان دامنم ... دشمنی با کس نداری دوستی با کس مکن
اوج عنقا گرنداری در نظر زحمت مکش ... بال بشکن جلوهٔ پرواز را نارس مکن
در کنار ناقصان کامل نمودن ناقصیست ... شعله‌وش خود را گل داماں مشت خس مکن

۱۶

عجب عجب که تو عاشق ز بلهوس نشناسی ... گلی و طرفه که گلبن ز خار و خس نشناسی
چنان به کنج قفس ناتوان و زارو ضعیفم ... که گر ببینیم از رخنهٔ قفس نشناسی

۱۷

گر دلت به ما باشد ور تو یار ما باشی — هر کجا که بنشینی در کنار ما باشی
رنگ ناپذیرستی به که در تماشایت — ما ز خود رویم و تو یادگار ما باشی
خود به خود نپردازی زان به ما نپردازی — گر به فکر خویش افتی بیقرار ما باشی
ما ز خود برون رفتیم تا مگر درون آیی — خود که‌ایم ما تا تو در دیار ما باشی

ترکیب بند - ترجیع بند

۱
در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

السلام ای گوهرت دریای عدل و دادو دین ذات پاکت نسخهٔ اوصاف ربّ العالمین
السلام ای در شرف بر رفته تا جایی که هست جلوه‌گاه نقش پایت دوش خیر المرسلین
السلام ای آنکه باشد تا قیامت عقل را گفته‌ات علم الیقین و کرده‌ات حق‌الیقین
حجت فضل تو بس شاگردی خیرالبشر شاهد علم تو بس استادی روح الامین
قادری بر هر چه خواهی زانکه در تحقیق هست دست قدرت قدرت دست ترا در آستین
از برای اعتصام دل ز اوج معرفت از شعاع هر کلام آویختی حبل المتین
کس نمی‌داند ترا ور زانکه داند مشکلست فرق کردن رنگ و بوی یاسمن از یاسمین
گر دو عالم منکر فضل تو گردد باك نیست شاعد عدلست در فضل تو قرآن مبین
بهر جاروب سرایت روز و شب دارد نزاع هر طرف بال ملك با گیسوان حور و عین
گر دو عالم ابر گردد آفتابی آفتاب فیض پرتو کم نگردد روز ابر اندر زمین
هر کسی مهر تو دارد خواه دشمن خواه دوست کرده‌ای هرذرّه را نقش آفتابی بر جبین
گر به دشمن فیض بخشی دم زدن را جای نیست رحمة للعالمینی رحمة للعالمین

هرکه را در هر نفس همدم رسول‌الله بود
در طریق اتحاد او هم رسول‌الله بود

ای مرا در بیکسی هم مصطفی کس هم توکس گو دو عالم باش ناکس کس مرا این هر دو بس
مهر را بی خاك پایت نور نبود در جبین صبح را بی مهر رایت بر نمی‌آید نفس
هست علم منکشف از فیض عقلت مستعار هست عقل مستفاد از نور عقلت مقتبس
بر سر شهد کلامت می‌نمایند اهل هوش جوشش فوج ملك هردم تماشا چون مگس

در قطار محمل جاه تو از روز ازل | نفس کلی ساربان، ناقه مَلَك، انجم جرس
بیش و کم را در دیار همتت میزان یکیست | کس نمی‌داند درو این بوقبیس[1] است آن عدس
در جهان هر کس ببیند روضهٔ پاك ترا | آنچنان باشد که بیند کس گلستان در قفس
بر سر آن قبه گردون آنچنان باشد که گاه | بر سر گنبد نهد مرغ آشیان از مشت خس
گر بهشت عدن رامعدوم سازد کردگار | عاشقان را از بهشت عدن هست آن روضه بس
من سر کوی تو می‌خواهم نمی‌خواهم بهشت | نیست عاشق را بغیر از کوی جانان ملتمس
از تو می‌خواهم مراد خود درین کوی مراد | گرچه بر من بسته گردون راه‌سعی‌از پیش و پس
شکوه کردن از فلك ننگست لیك از شکوه‌اش | می‌توان فریاد کردن چون تویی فریادرس

آن قدر از لطف سرشار توام امیدوار
کاندران کو تا ابد ایمن شوم از روزگار

ای ز خاك در گهت خورشید زیور یافته | آسمان از ریگ صحرای تو اختر یافته
تا دم محشر ز عکس جوهر شمشیر تو | شاهدان فتح و نصرت زیب و زیور یافته
چهره تا بر خاك درگاه تو سوده آفتاب | خاك خود را تا ابد زین کیمیا زر یافته
معدن دُر از درت پر کرده ظرف آبروی | کانِ لعل از درگهت گوگرد احمر یافته
عمرها رضوان مجاور بود برخاك درت | تا برای جنت خود آب کوثر یافته
آسمان پُرگشته بر گرد سرت تا عاقبت | از فروغ خاطرت خورشید انور یافته
آسمان بر سبزه زار همتت چون کرده سیر | قطرهٔ شبنم درو دریای اخضر یافته
بحر هرگه گوهرش سنجیده با دُرّ نجف | گوهر خود را چو جرم مه مکدر یافته
درگه دولت سرایت کوست اکسیر مراد | آسمان آنجا مراد خود مکرر یافته
قطرهٔ بحر تو دریاییست کز وسعت خرد | چرخ اعظم را در آن دریا شناور یافته
تربیت خواهم ز فیضت چون ز فیض تربیت | آهن شمشیر استعداد جوهر یافته
عالم از فیض تو چون هستند سرشار مراد | من چرا باشم مراد خویش کمتر یافته

تا ابد دیدی قضا گرنه ترا دیدی سبب
نفس کلی را سترون عقل کلی را غَرَب[2]

ای فزوده عزّ و شانت عزّ و شان مصطفی | گوهر پاکت نمك بر پهن خوان مصطفی
گر چه شد بر مصطفی صدآیه نازل بهر تو | هست ذاتت آیهٔ نازل به شان مصطفی

۱ـ بوقُبیس، کوهی در مغرب مکه، در بزرگی بدان مثل زنند.
۲ـ غَرَب، نام درختی که هرگز میوه ندهد.

از خطاب سلّموا[۳] بودی امیرالمؤمنین با وجود مصطفی هم در زمان مصطفی
نخلِ شرع مصطفی را فیض سر سبزی ز تست ای وجود کاملت آب روان مصطفی
قطره‌ای نگذاشتی در چشمه‌سار معرفت چون لب خواهش نهادی بر دهان مصطفی
مصطفی قدر تو می داند که می داند که نیست در دو عالم چون تو یك کس قدردان مصطفی
قول تو قول پیمبر فعل تو فعل خدا زانکه دست قدرت حقّی زبان مصطفی
مصطفی را چشم حق بین تا ابد روشن ز تست زانکه بودی از ازل جان جهان مصطفی
قرةالعین پیمبر تو بود این شرف کس را نبود از امتان مصطفی
ای که جسمت پاکتر از جان اهلِ عالمست فیض جسم خویش ده ما را به جان مصطفی
خاندان مصطفی پشت و پناه ما بسست ای وجود من فدای خاندان مصطفی

گر تو اندازی نظر از روی همت سوی من
بازوی زور فلك را بشکند بازوی من

گر نگویم من خدایت یا امیرالمؤمنین پس چه گویم در ثنایت یا امیرالمؤمنین
آنکه باشد جلوه‌گاه نقش پایش دوش عرش دوش می‌ساید به پایت یا امیرالمؤمنین
نفس وروح وتن چه باشد مال و اهل وزن چه چیز دنی و عقبی فدایت یا امیرالمؤمنین
آنچه ابر رحمتش خوانند تعبیری ازوست سایهٔ دست دعایت یا امیرالمؤمنین
کان چه خفّتها کشد گر تن به سنجیدن دهد گوهر بحر عطایت یا امیرالمؤمنین
آب گوهر هر طرف طوفان کند چون سر کند بارش ابر سخایت یا امیرالمؤمنین
طول و عرض این جهات سته جایت کی سزد عرش بی‌جاییست جایت یا امیرالمؤمنین
بازگشتی گر به میدان ازل خواهی نهد تا ابد رو در قفایت یا امیرالمؤمنین
در نظر هر برگ سبزی آسمان دیگرست در زمین کبریایت یا امیرالمؤمنین
عرش اعظم را نیارد در نظر هر کس رسد بر در دولتسرایت یا امیرالمؤمنین
دست بیجا کوته از دامان وصلت چون کنم کس نمی‌دانم به جایت یا امیرالمؤمنین
زنده بودن بی‌توام هر لحظه مرگ دیگرست من که می‌میرم برایت یا امیرالمؤمنین

عرش باشد آستانی درگه بار ترا
چینهٔ اول بود نُه چرخ دیوار ترا

خوان لاعینٌ رَأت[۴] مخصوص مهمان شماست هشت جنت لقمه‌ای از نعمت خوان شماست

۳ـ← سورهٔ احزاب ۳۳/۵۶.

۴ـ اشاره است به حدیث: قال الله تعالی: اَعْدَدْتُ لِعبادیَ الصالحین مالا عینٌ رات و لا اُذُنٌ سَمِعَتْ و لا خَطَرَ علی قلب بشرٍ؛ آماده کردم برای بندگان صالح خود چیزی راکه نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده و نه به دل بشری خطور کرده.

بر میا گو آفتاب و دم مزن گو صبحدم آفتاب صبحدم گوی گریبان شماست
ابرها گردیست از راه شما برخاسته آسمان ابری که از دریای احسان شماست
پرورش از امرو از نهی شما گیرد بهشت آب جاری اندران گلزار فرمان شماست
چون تزلزل گیرد از صور فنا ارکان خلق آنچه ایمن از تزلزل باشد ارکان شماست
نه که قرآنست در وصف شما گویا و بس نامه‌های آسمانی جمله در شان شماست
از شما بیرون نباشد سرنوشت کاینات آنچه را علم قضا خوانند عنوان شماست
آفتاب ار بازگشت و ماه ار شق شد چه شد آسمان از روز اول بنده فرمان شماست
گرچه با رضوان جنّت در نزاع افتخار طرفگیها کرد، حق در دست دربان شماست
فیض کاشی را به فیاض ار کنی احسان رواست زانکه او هم از کمر بندان پیمان شماست
در سر کوی شما از ناله کی بندد نفس گر ثنا خوانی نمی‌داند غزلخوان شماست
گر بابرام از شما درمان نخواهم دور نیست زانکه من دردی که دارم عین درمان شماست

چشم درمان از طبیب عشق نتوان داشتن
درد را شرطست اینجا به ز درمان داشتن

در وداعت می‌رود صبر و شکیب از دل تمام السّلام ای صبر و آرام دل و جان السّلام
از در دولتسرایت دل نمی‌آید برون ور برون آید بخواهش خواهشش بادا حرام
دل که برخیزد ازین کو برفلك ناید فرود بر نمی‌تابد شکوه این کبوتر هیچ بام
عالمی گر رو به درگاه نجف دارد چه شد جان عالم راست یعنی جسم پاکت را مقام
من ندانم این زمین را از کجا آورده‌اند کش مشابه نیست جایی جز حرم در احترام
نسبتی هیچش نباشد با نجف در هیچ باب هشت جنت را به پای عقل گردیدم تمام
نوح بر کشتی نشست و آمد اینجا بر کنار آدم از جنت برآمد تا کند اینجا مقام
کعبه را گر با نجف افتد تمثّل نزد عقل عقل نشناسد که آخر این کدام و آن کدام
من زیارت کرده از کوی تو برگشتم ولی روح چون مرغ حرم گرد سرت گردد مدام
ما جَعَلَهُ‌الله آخر عهدنا فی قربکم بل رزقنَاالعود ثم العود الی یوم القیام
رفتم از کوی تو با صد درد دل خاکم به سر در طریق مهربانی کس کند این را چه نام
آمدم شامی به درگاه تو صبحی می‌روم آری آری صبح می‌گردد به درگاه تو شام

بر در دولتسرایت هر که می‌ساید جبین
تا قیامت جبهه‌اش دیگر نبیند روی چین

۲
در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

دیگرم از شکوه زبان پر شدست	باز دل از هر دو جهان پرشدست
رفت که دل بود و زبانم نبود	هر سر مویم ز زبان پر شدست
گر دو جهان سود نمایم چه سود	چون دل و جانم ز زبان پر شدست
تا به من آن خانه‌نشین دوست شد	خانه‌ام از دشمن جان پر شدست
چون نه مکانی و نه کونیست دوست	کیست کزو کون و مکان پر شدست
گر دی و امروز تهی شیشه‌اند	کیست کزو ظرف زمان پر شدست
ماضی و مستقبل اگر فارغند	از چه قدح جرعهٔ آن پر شدست
دایره در دایره چندین چه بود	چون دل مرکز ز میان پرشدست
بحر تهی کاسه‌تر از قطره‌است	گرچه کران تا بکران پر شدست
هیچ ندانم که نهان بهر چیست	آنکه جهانش ز نشان پر شدست
قالبم از روح تهی کیسه ماند	تا دل ازان روح روان پر شدست

جوش زمین باز برافلاك شد
خانه‌ام از خانه‌نشین پاك شد

یك سر مو بی‌نفس هوش نیست	من چه بگویم که ترا گوش نیست
منّت آغوش کشیدم ولی	آنکه در آغوش در آغوش نیست
روز بروزم بفزونیست کار	امشبِ من کم ز شب دوش نیست
گرچه ز آلایشِ یادم بریست	از منِ آلوده فراموش نیست
گرچه زبان نیست که نامت برم	یك سر مویم ز تو خاموش نیست
مرده دلم ماتم دل لازمست	بخت بدم هرزه سیه پوش نیست
با همه افسردگی دایمی	ذرّه‌ای از من تهی از جوش نیست
دامن اسباب برافشانده‌ام	بار بود خانه که بردوش نیست
جوش دلم ناز فلك برنداشت	دیگ مرا حاجت سرپوش نیست
لطف نباشد ستمش هم خوشست	کام مرا نیش کم از نوش نیست
چرخ به کینم چه کمان می‌کشد	این هوس اندازهٔ بازوش نیست

وه که دگر پرشده از حرف من
دفتر دریا دل کم ظرف من

دست مرا حسرت دامان مباد — درد من آلودهٔ درمان مباد
آنچه درو چرخ فلك عاجزست — مشکل عشقست که آسان مباد
هیچ دلی همچو دل جمع نیست — در سر زلف تو پریشان مباد
پرتو خورشید پریشانیم — بر سر من سایهٔ سامان مباد
دهر خرابست ز تعمیر چرخ — گلّه به تدبیر نگهبان مباد
روزن خورشید پراز دود شد — ذرّه تمنایی جولان مباد
در گرو کشتی نوحست چرخ — چشم ترم را سر طوفان مباد
فرصت آن نیست که بر سر زنم — دست بدآموز گریبان مباد
چند خلد خار بچشمم ز رشك — دامن آیینه گلستان مباد
جز به ستمکش نرسد جور چرخ — گوی به اندازهٔ چوگان مباد
می‌کُشدم یاد وفاهای خویش — هیچ‌کس از کرده پشیمان مباد

لطف توام پیشِ تأسف فکند
مهر پدر گرگ به یوسف فکند

چون غم هجر تو ادا می‌کنم — گریه جدا ناله جدا می‌کنم
گریه ز دنبال گره می‌کنند — هر نفس ناله که وا می‌کنم
هست گلِ بوسهٔ خاك دری — خنده که بر آب بقا می‌کنم
از در او گر به بهشتم برند — می‌روم و رو به قفا می‌کنم
رفتی و من آنچه نکردم چهاست — کاش بیایی که چها می‌کنم
می‌کشم از یاد قدت ناله‌ای — پیرهن سرو قبا می‌کنم
با تو چو دم می‌زنم از اتحاد — خویشتن از خویش جدا می‌کنم
مهر ترا می‌برم آخر به خاك — وعدهٔ دیرینه وفا می‌کنم
تربت خود را ز نمِ اشك خویش — باغچهٔ مهر گیا می‌کنم
من نیم آن کس که ستیزد به کس — درد دلست اینکه ادا می‌کنم
هر که به دشنام نوازد مرا — تا ابدش شکر و دعا می‌کنم

مردم و دل غرق تناسانیست
این چه گرانی چه گرانجانیست

باز دل از لطف تو مغرور شد — راه ز نزدیك شدن دور شد

دل به وصال تو تسلی نشست / حیف ز ویرانه که معمور شد
دم زدم از مهر رخت ذرّه‌وار / هر نفسم همنفس صور شد
آینه‌ام پیش نفس داشتند / مشرق آیینه پر از نور شد
هجر توام دلزدهٔ وصل کرد / لقمه‌ام از بی نمکی شورشد
نام اجل چون نبرد دل ز من / جدول باغم که لب گور شد
سبزهٔ این دشت چها می‌کشد / دُردی دَن[1] بود که انگور شد
کاسهٔ چین شد سر فغفور و باز / کاسهٔ چینی سر فغفور شد
ره به بیابان شعورم فتاد / جادهٔ از خود شدنم دور شد
زخمی شمشیر جراحت نیم / خونی من مرهم کافور شد
از ازلم تا به ابد یک دمست / دهر فراخم نفس مور شد

قطره کی‌ام بانگ به دریا زند
موج ثریم به ثریّا زند

سنگ به ناموس مدارا زدم / شیشه شدم بر صف خارا زدم
شیوهٔ آداب کجا من کجا / راه درازست به پهنا زدم
منت کشتی غم اسباب داشت / رخت برافکنده به دریا زدم
موج سبکسیر به دریا نزد / سینه که من بر دل خارا زدم
شوخی من رخش جلو داده بود / من سرش از گرم‌رَوی وا زدم
گوی به چوگان نتوان زد چنین / این سرپایی که به دنیا زدم
بس سرافراخته در خاک کرد / تاج کیانی که منش پا زدم
نشئهٔ تجرید دماغم رساست / جرعه‌ای از جام مسیحا زدم
با علم ناله درین تیره شب / قافلهٔ دشت تمنّا زدم
هیچ کس از بیم جوابم نداد / حلقه که من بر در غوغا زدم
چشم فرو بسته شدم پیش دوست / کوس لِمَن مُلک[2] تماشا زدم

هر که چو من مست و پریشان شود
دیده فرو بندد و حیران شود

هیچ کسی را خبر از یار نیست / این خبرم بس که خبردار نیست

۱ـ دَن ← غ ۱/۶۸۳.

۲ـ لِمَن ملک (لِمَنِ المُلک)، پادشاهی کراست ← سورهٔ مؤمن ۱۶/۴۰.

زان همه هوشم که جهان غافلند | خوب حرامست چو بیدار نیست
یک کس از احرام نیامد برون | سر در این کعبه مگر بار نیست
رخصت نظّارهٔ دیدار دوست | هست ولی قدرت دیدار نیست
طفل سبق خوان[۳] فراموشیم | درس مرا حاجت تکرار نیست
وه که به بیکاری من در جهان | بال و پر مرغ گرفتار نیست
هان نزنی طعنهٔ بیکاریم | زانکه چو بیکاری من کار نیست
عجز من و سرکشی من بلاست | کس عبثم در پی آزار نیست
تا به سبکروحی خود می‌پریم | پر چه برآریم که در کار نیست
کس نتوانست پی ما گرفت | شوخی ما شوخی دستار نیست
مفت طبیبان مسیحی نفس | گر غم ما را سر اظهار نیست

گر نه طبیبم غم بازار داشت
با من و بیماری من کار داشت

عشق بتان در دل ماخانه کرد | سیل دگر روی به ویرانه کرد
رفت شکیبم همه بر باد و آه | تنگدلی غارت این خانه کرد
پنجهٔ خورشید سیه تاب بود | دوش مگر زلف ترا شانه کرد
شکر تزلزل که به پای فشار | خرمن امید مرا دانه کرد
تاخت خیالت به دل داغدار | میر حشم میل سیه خانه کرد
داغ ز جان‌سختی خویشم که باز | تیغ ترا زخمی دندانه کرد
هیچ نگیرد به دل من قرار | آه مرا یادِ که دیوانه کرد
بس که تمنّای تو مغزم گداخت | کاسهٔ سر را می و پیمانه کرد
دشمنم از هم نتوانست ریخت | غارت من جلوهٔ جانانه کرد
داغ تمنای تو در سینه‌ام | جیب مرا رشك پریخانه[۴] کرد
درد ترا در بدنم عمرها | هر سر مو شکر جداگانه کرد

جوش زد امّید تو در سینه‌ام
جلوه‌گه عکس شد آیینه‌ام

ما نه ز دریا نه ز کانیم ما | پهنتر از کون و مکانیم ما

۳ـ سَبَق ← غ ۱/۵۷۲؛ سَبَق خوان، دانش آموز.

۴ـ پریخانه، مسکن پریان.

زادهٔ افلاک و عناصر نه‌ایم — سبزهٔ روحیم و روانیم ما
ریختهٔ مُنخل[5] انجم نه‌ایم — بیختهٔ جوهرجانیم ما
اصل جهانیم و جهان فرع ماست — گرچه جداگانه جهانیم ما
هر که نه آفاقی و نه انفسیست — نیک شناسد ز چه کانیم ما
فرقهٔ پُردان خودآرا نه‌ایم — طایفهٔ هیچ ندانیم ما
شیخی ما شوخی در پرده است — پیر نماییم و جوانیم ما
نغمهٔ مطرب نشناسیم چیست — شیفتهٔ آه و فغانیم ما
لفظ خوش و معنی نازك وشیم — گنج دل و نقد روانیم ما
هر چه سرودیم گزافست و لاف — هیچ نه اینیم و نه آنیم ما
نه که همینیم همین هم نه‌ایم — راست بگوییم همانیم ما

گرچه ضروریم به هر شیخ و شاب
هیچ نیرزیم هواییم و آب

چون نفس از ناله به شور افکنیم — غلغله در نفخهٔ صور افکنیم
تا به هوای تو توان جان سپرد — زندگی خضر بدور افکنیم
موسی دل را به تمنّا بریم — زلزله در سینهٔ طور افکنیم
وسعت جاه کی و ملك کیان — در بغل دیدهٔ مور افکنیم
طنطنه[6] افکن چو به حی[7] رو نهیم — مردهٔ حی گور بگور افکنیم
دیدهٔ نمدیده چو بر هم زنیم — جلوهٔ طوفان به تنور افکنیم
وصف جمال تو به رضوان کنیم — غلغله در زمرهٔ حور افکنیم
از اثر نعرهٔ مستانه‌ای — ولوله در ملك شعور افکنیم
وز تپش دل به هوای وصال — قصر فلك را به قصور افکنیم
رخنه به بام فلك افتد ز بیم — چون به جهان گرد فتور افکنیم
بی‌تو ز گل خار درآید به چشم — چون به چمن نام عبور افکنیم

آتش مهر از دمم افسرده باد
مشعل آه از نفسم مرده باد

یوسفم و چاه من این جاه من — خانهٔ گرگست سر راه من

۵ـ مُنخَل یا مُنخُل، غربال.
۶ـ طنطنه، آوازه، آواز طنبور و نقاره.
۷ـ حی، بطن حی، قبیلهٔ مجنون: نسخه: طی.

بی‌تو به هر سو که سفر می‌کنم نیست کسی غیر تو همراه من
آنکه ز یاد تو نیاید به خویش کیست بغیر از دل آگاه من
شکر وفاشان که ز هم نگسلند نالهٔ من آه سحرگاه من
تا ابدم گر تو دهی انتظار باد دراز این ره کوتاه من
فیض سبکروحی من چون حباب بر سر دریا زده خرگاه من
نیست گناهم که فتادم ز پای بود مقدّر شده در راه من
گر نکنم از تو گدایی وصل پس چه کنم از که کنم شاه من
گر به سرم سایه کنی تا ابد مهر برد سایه ز درگاه من
از شرف خاك در تست خضر کآب بقا می‌برد از چاه من
چرخ ز عاجز کشی من خوشست بیخبر افتاده ز خونخواه من

شاه ولایت که کند چون مدد
دهر فرو ریزم ازل تا ابد

چون مدد از شاه ولایت برم هر دو جهان را به حمایت برم
چون شرفش جلوه کند در کلام صد شرف از فیض روایت برم
سدّ ابد سنگ ره من شود گر ره مهرش به نهایت برم
هر دو جهان محو شود در صریح نام ترا گر بکنایت برم
از نم خلقش به جهان قطره‌ای تا ابد از بهر کفایت برم
من چه بگویم که ز بحر کفش فیض کرم تا به چه غایت برم
پادشهی کز در او تا به حشر هر چه برم جمله عنایت برم
از کتب مُنزله در وصف او تا به ابد سوره و آیت برم
ذرّه‌ای از مهر رخش در فرنگ بس بود ار بهر هدایت برم
خاك در او ندهم گر بفرض دهرْ ولایت بولایت برم
ای فلك از جور نترسی که من بر در شه از تو شکایت برم

آنکه فرو ریخته زو برگ کفر
زندگی دین خدا مرگ کفر

مدح تو چون جلوه فشانی کند صفحهٔ مهتاب کتانی کند
ذوق مدیحت به دل از اضطراب موج نفس را خفقانی کند
مهر تو بر دل چو نهد طرح داغ بر سر مو لاله ستانی کند
ذوق رهت گر نفزاید نشاط ریگ چرا رقص روانی کند

گاه تماشای جمالت به دل　　بر مژه پیغام زبانی کند
بیم نهیب تو چو برگ خزان　　رنگ فلك را یرقانی کند
یك دو سحر بگذری از آفتاب　　با تو اگر اسب دوانی کند
وصف سمند تو به خاطر گذشت　　زان قلمم شوخ بیانی کند
فی‌المثل ار جلوه کند در ضمیر　　نرمتر از راز نهانی کند
در ازلش هی نتوان زد مباد　　تا به ابد گرم عنانی کند
در صف میدان ز هنرها که هست　　هر چه به خاطر گذرانی کند

من چه بگویم که چها می‌کنی
هر چه کنی جمله بجا می‌کنی

صاحب من سرور و مولای من　　داغ غمت زیب سراپای من
ای شده امروز من از مهر تو　　آینهٔ صورت فردای من
بس که ز سودای تو بالیده‌ام　　در دو جهان تنگ بود جای من
تا شده‌ام زنده به مهرت شدست　　جامهٔ جان تنگ به بالای من
تا به رهت جلوه کنان می‌روم　　خار گلستان شده در پای من
روزِ فلك را ز فروزندگی　　داغ کند حسرت شبهای من
پیشِ رخت تیره شود آفتاب　　در نظر دیدهٔ بینای من
بحر صفت موج به خود می‌زنم　　در طلبت گوهر یکتای من
علم تو بس در قفس روزگار　　دانهٔ مرغ دل دانای من
وصف تو کامی ز بیابان دهد　　آب لب تشنهٔ گویای من
قطره‌ام اما چو بجوشم بمهر　　چرخ بود موجهٔ دریای من

دست فلك بسته یدالّلهیت
چرخ زبونِ اسدالّلهیت

چرخ که با دور زمان می‌رود　　در ره او چرخ زنان می‌رود
رفت و ز پی می‌رودش روزگار　　گلّه به دنبال شبان می‌رود
گر نبود مایهٔ مهرش به حشر　　سود دو عالم به زیان می‌رود
نادرِ او دید به جایی نرفت　　دل که جهان تا به جهان می‌رود
جز سخن مهر تو یا رب مباد　　هر چه دلم را به زبان می‌رود
دارم از الطاف تو هر چیز هست　　لیك سخن در دل و جان می‌رود
زانکه به یاد درت از خویشتن　　دل شد و جان نیز روان می‌رود

در ازل از ذوق تمنای تو رفت دل از خویش و همان می‌رود
ناله‌ام از شوق ذرت برفلك می‌رود و نازکنان می‌رود
هر نفسم از جگر آتشین ناله ز دنبال فغان می‌رود
رحم کن آخر که اسیر ترا تاب زدل رفت و توان می‌رود
چند بنالی ز غم ای پرنفس
سوختم از درد تو فیاض بس

۳

ای دل بیا که دست ردی بر جهان زنیم سنگ از زمین کنیم و به فرق زمان زنیم
روشن نگشت از ورق خور سواد کس این لوح ساده را به سر آسمان زنیم
از چشم مست ساقی جامی طلب کنیم چون شیشه خنده بر می چون ارغوان زنیم
زین بار هستیی که گرانی کند به ما خود را سبك کنیم و به رطل گران زنیم
آخر ز دور گردون چون پیر می‌شویم حیفست پشت پای به بخت جوان زنیم
یك ره سری به بحر تفکر فرو بریم وانگه زنخ به مایهٔ دریاو کان زنیم
آریم تازه تازه برون گوهر سخن هر چند بی‌بهاست در رایگان زنیم
اول به عشوه از دو جهان دلبری کنیم وانگه چو چشم یار به صفهای جان زنیم
با بخت بد ستیزه اگر رو دهد دلیر خود را به قلب لشکر هندوستان زنیم
از آستین همت گردون نورد خویش
دستی برون کنیم و بجوییم مرد خویش
جانم ز غصه‌های جهان درد پرورست دل از غبار کینهٔ گردون مکدرست
کو روی تازه‌ای که برآید به کام دل کاین آفتاب هرزه‌درا پر مکررست
شاید گر التفات کند لطف دلبری کش آفتاب عاشق از ذرّه کمترست
شوخی که ظاهرست ز لعلش معاینه کان نمك که تعبیه در تَنگ شکّرست
مستی که در ستیزه‌گه ترك غمزه‌اش صد فتنه در شکنجهٔ زلف معنبرست
چون تیغ ناز برکشدش غمزه از نیام بر هر طرف نگاه کنی جلوهٔ سرست
در قتل عاشقانش کجا فکر خونبهاست خاك درش به خون شهیدان برابرست
در جلوه گاه غمزهٔ او از خدنگ ناز هر آرزو که می‌طلبد دل میسرست
با یاد زمزم لب حسرتفزای او تا حشر آب در دهن حوض کوثرست

در عرصه‌گاه جلوهٔ حسن آفتاب را — بر رخ خراشِ ناخنِ او سکهٔ زرست

طفلست و خاطری نتواند نگاه داشت

دل می‌برد ولیك نداند نگاه داشت

ماهی که آفتاب ندیدست روی او — چون غنچه باد هم نشنیدست بوی او
از مثل او مکن سخن ای دل که این سخن — آینه هم نیارد گفتن به روی او
رویی چنان که گویی مشاطه می‌کند — هر صبحدم به چشمهٔ‌خور شستشوی او
خورشید رابه او نرسد لاف همسری — کاین شیشه‌ایست پر شده هم از سبوی او
گل پاره پاره شد ز غم رشك تازه باز — از بلبلان شنید مگر گفتگو او
گِرد جهان بهم نرسد مثل او دگر — این آفتاب هرزه کند جستجوی او
وصلش به آرزو به کسی کی رسد که هست — صد خون دل به گردن هر آرزوی او
ای برهمن به کیش بت خود چنان مناز — زنّار بسته‌است کمر پیش موی او
مرغ نگاه زحمت بال و پرت مده — بر گرد او نمی‌رسی از بیمِ خویِ او

از نشئه دم زند چو لب او شراب چیست

وز رخ چو پرده برفکند آفتاب چیست

ای ملك دل مسخّر روی چو ماه تو — خورشید سایه پرور زلف سیاه تو
صفهای دل شکستی و این طرفه‌تر که هست — حسن ترا ظفر ز شکست کلاه تو
خورشید عاشقی کندش تا به روز حشر — هر ذرّه کو بلند شد از جلوه‌گاه تو
هرگه به عزم جلوه برون تازی آفتاب — خود را ضعیف سازد کافتد به راه تو
دست از ستم مدار که فردا به روز حشر — در گردن شهید تو باشد گناه تو
طفلی و صرفه‌ای نبرد از تو آفتاب — چون چارده شوی که برآید به ماه تو؟
دامن نگیردت به جزا خون هیچ کس — گر این نگاه گرم بود عذر خواه تو
خورشید تیغ بسته ز یك گوشه سر زند — حسن تو چون دهد به تو عرض سپاه تو

همتای تو به عالم بالا و پست نیست

مثل تو در بهشت ندانم که هست، نیست

خورشید اگر بود رخ بی‌شرم بی‌صفاست — شبنم گل عذار بتان را خوی حیاست
ای غنچه آبروی حیا را مده به باد — رنگ گل نکویی از آب رخ حیاست
در گلستان حسن تو ای نو بهار حسن — چیزی که آب و رنگ ندارد گل وفاست
ما را نه دل به جا و نه دین از تو و همان — نازت بجا کرشمه بجا دلبری بجاست
من می‌کشم جفای تو تا زنده‌ام ولیك — در مردنم خلاصی ازین درد و غم کجاست

تو شیر خواره بودی و من بودم آشنات | خونخواره چون شدی همه بیگانگی چراست
خون می‌خورم ز دست تو ای طفل شیرخوار | شیرت به خون بدل چو شود قسمتم چهاست
تیریست از تو در بن هر موی و شکوه نیست | خود گو که تاب جور تو زین بیشتر کراست
هر روزم از تو آب رخی می‌رود به باد | اینها سزای آنکه به شبها غم تو خواست
پا از طلب نمی‌کشم امّا نمی‌شود | کار دل شکسته ز زلف کج تو راست

این زخم خونچکان که دلم تازه خورده است
چون آب روشنست که تیغ تو کرده است

هر شامگه که چهره گشاید جمال تو | خور در زمین فرو رود از انفعال تو
چشم از تو برنداشته‌ام در تمام عمر | یا خود تو بوده‌ای به نظر یا خیال تو
درحشر سرخ‌رویی اهل گنه ازوست | هر خون عاشقی که شود پایمال تو
با غیر باده می‌خوری ای مه چه می‌کنی | خونی که خورده‌ای نکنم گر حلال تو
طفلی هنوز و صرفهٔ نازی نگاه دار[1] | بگذار تا که بَدْر برآید هلال تو
دیروز ماه بودی و امروز آفتاب | بهتر ز یکدگر گذرد ماه و سال تو
بارش گل تجلّی و بر آتش کلیم | نسبت به نخل طور رساند نهال تو
حسن از تو دست باز ندارد که دیده است | فال سعادت از رخ فرخنده فال تو
در عهد خوبرویی تو آفتاب و ماه | سوگند می‌خورند به جاه و جلال تو

جاناستیزهٔ تو ندارد نهایتی
جور و جفا خوشست ولی تا به غایتی

روز سیاه بنگرو شبهای تار من | اینست بی‌تو روز من و روزگار من
از سینه‌ام چو شعلهٔ فانوس روشنست | سوزنهان من ز دل بیقرار من
چون آستان فتادهٔ آن درگهم که هست | خاك در تو آب رخ و اعتبار من
یك دم‌نشین بناز به پیشم که تا نهد | دوران جزای صبر مرا در کنار من
بگشا به خنده آن لب شیرین چه می‌شود | گر غنچه‌ای شکفته شود از بهار من
ای خوبتر ز پار تو امسال از چه روست | امسال من ز عشق تو بدتر ز پار من
از خاك درگه تو چو دورم کند بزور | بخت زبون و طالع ناسازگار من
شادم ازینکه بر در و دیوار کوی تو | ماند ز خون دیدهٔ من یادگار من

۱ـ صرفه نگاه داشتن، صرفه‌جویی کردن.

سیر از جفا نشد نگه عشوه ساز تو
از جوی زخم آب خورد تیغ ناز تو

کی یوسف این طراوت و روی چو ماه داشت — این شیوهٔ تبسم و طرز نگاه داشت
این ناز و این کرشمه و این چشم و این نگاه — در عهد تو چگونه توان دل نگاه داشت
من کوه کندم از مژه در عاشقیّ تو — لیکن کجا به پیش تو مقدار کاه داشت
شد کور دیده بی‌تو مرا یاد آن بخیر — کاین چشم توتیایی ازان خاك راه داشت
عشاق بوده‌اند ولی کی چو من کجا — این روزگار تیره و بخت سیاه داشت
صد بار سوختنی و تسلی نمی‌شوی — مسکین دلم به کیش تو چندین گناه داشت
هرگز کسی ندیده رخت بی‌نقاب زلف — خورشید من همیشه به سایه پناه داشت
چشمت به غمزه ریخت اگر خون عاشقان — از هر نگاه گرم تو صد عذرخواه داشت

ناید به هم ز ذوق لب خونچکان زخم
تا خنجر تو کرد زبان در دهان زخم

ای آفتاب را ز درت چشم توتیا — در کوچهٔ تو سرمه فروشی کند صبا
هر روز آفتاب دگر ز آستان تو — صد آفتاب بر سر کوی تو خاك پا
کفر از شکست زلف تو اسلام را شکست — نوعی که سبحه از غم زنّار شد دوتا
ز آشوب جادویٔ سر زلف ترا بود — صد فتنه دست بسته به هر حلقه مبتلا
در آرزوی دیدن روی تو آسمان — هر صبح آورد زر خورشید رونما
دل را به بند خانهٔ تاریك زلف تو — هر حلقه‌ای ازوست یکی روزن بلا
دور و درازی ره زلف توام گداخت — صد عمر طی شد و بپذیرفت انتها
گرمی مکن به خار و خس ای شعله بیش ازین — ترسم که چون سپند جهانی ز خود مرا
دستم به دامنت نرسد لیك خون من — در حشر هم عجب که کند دامنت رها

چشم تو از نگه چو مرا منفعل کند
خون مرا چو آب به تیغت بحل کند

پنهان چسان کنم که دلم ناتوان تست — این پیچشم تمام ز موی میان تست
یك دل به سینه دارم و چندین هزار کام — اینها همه به عهدهٔ لطف نهان تست
کس ناز را به خوبی آن ابروان نکرد — تیریست این که در خور زور کمان تست
من تشنه لب چگونه نمیرم که لعل ناب — سیراب حسرت لب گوهرفشان تست
تیر قضا که بر سر کس بیگمان رسد — تفسیر ناوك نگه ناگهان تست
از صد یکی به جای نیارم یقین ماست — آن وعده‌ها که با دل ما در گمان تست

یك بلبلی به باغ تو نگذارد از ستم — این ناز تندخوی تو گر باغبان تست
کارگشایش دل تنگ حزین من — در بند یك گشادگی ابروان تست

از شکوه بس کنم که دل یار نازکست
خوی کرشمه نازك و بسیار نازکست

۴
در واقعهٔ کربلا

عالم تمام نوحه کنان از برای کیست — دوران سیاهپوش چنین در عزای کیست
نیلی چراست خیمهٔ نُه توی آسمان — جیب افق دریده ز دست جفای کیست
دیگر غم که گونهٔ خورشید را شکست — بر روی مه خراش کَلَف[1] ز ابتلای کیست
از غم سیاه شد درو دیوار روزگار — این تیره فام غمکده ماتمسرای کیست
این صندلی مخمل مشکین به روی چرخ[2] — کز شهریار خویش تهی مانده جای کیست
خون شفق به چهرهٔ ایام ریختند — گلهای این چمن دگر از خار پای کیست
خون در تنی نمانده همان گریه در تلاش — پیچیده در گلوی نفس هایهای کیست
از استماع ناله دل از کار می‌رود — این نیش داده سر به رگ جان نوای کیست
دلها کباب گشت و درونها خراب شد — این آهِ دردناكِ دل مبتلای کیست
بر کف نهاده‌اند جهانی متاع جان — دعوی همان به جاست مگر خونبهای کیست
سر تاسر سپهر پر از دود ماتمست — آخر خبر کنید که اینها برای کیست

گویا مصیبت همه دلهای مبتلاست
یعنی عزای شاه شهیدان کربلاست

آن شهسوار معرکهٔ کربلا حسین — مهمان نو رسیدهٔ دشت بلا حسین
گلدستهٔ بهار امامت به باغ دین — آن نخل تازه پرور لطف خدا حسین
آن خو به ناز کردهٔ آغوش جبرئیل — آن پارهٔ دل و جگر مصطفی حسین
آن نور دیدهٔ دل زهرا و مرتضی — یعنی برادر حسن مجتبیٰ حسین
افتاده در میانهٔ بیگانگان دین — بی‌غمگسار و بیکس و بی‌آشنا حسین

۱ـ کَلَف، لکه‌هایی که بر روی ماه دیده می‌شود.

۲ـ اشاره است به صورت فلکی ذات الکرسی.

شخص حیا و خستهٔ خصمان بیحیا کان وفا و کشتهٔ تیغ جفا حسین
آن خواندهٔ به رغبت و افکندهٔ به جور در دست کوفیان دغا مبتلا حسین
از کوفیان ناکس و از شامیان دون در کربلا نشانهٔ تیر بلا حسین
از دشمنان شکسته به دل خار صد جفا وز دوستان ندیده نسیم وفا حسین
مانند موج لاله و گل در ره نسیم در خون خویشتن زده پردست و پا حسین
آنت جفای دشمن و اینت وفای دوست بی‌بهره هم ز دشمن و هم دوست یا حسین

زین درد پای عشرت دلها به خواب رفت
این گرد تا به آینهٔ آفتاب رفت

گر صرف ماتم شه دوران شود کمست هرگریه‌ای که وقف براولاد آدمست
جا دارد ار چو ابروی جانان شود سیاه این طاق سر نگون که هلال محرمست
از بار غم خمیده قد ماه نو بلی پشت سپهر نیز ازین غصه‌ها خمست
آوخ ز گریه خیزی این درد گریه سوز هر دیده گشت خشك و همان دجلهٔ یمست
ماه محرم آمد و عشرت حرام گشت باز اول مصیبت و باز اول غمست
این پنجروزه عمر کجا داد می‌دهد از بهر گریه گر دهد عمر ابد کمست
باز آن دمست کز پس این رستخیز خلق افتند در گمان که قیامت همین دمست
زین غصه بس که خاطر خورشید تیره شد صبحی که سرزند ز افق شام ماتمست
تا روز کار دل همه آه پیاپیست تا شب مدار دیده به اشك دمادمست
در پیش موج گریه زمین را چه اعتبار این سیل را معامله با عرش اعظمست
در دشت دل قیامت دلهای مرده کرد این نالهٔ گرفته که با صور توامست
چون اهل دل متاع غم دل کنند عرض دردیست این که بر همه دردی مقدمست

آوخ که عمر خنده و شادی تمام شد
جز آب شور گریه به مردم حرام شد

هر سال تازه خون شهیدان کربلا چون لاله می‌دمد ز بیابان کربلا
این تازه‌تر که می‌رود از چشم ما برون خونی که خورده‌اند یتیمان کربلا
آمد فرود و جمله به دلهای ما نشست گردی که شد بلند ز میدان کربلا
این باغبان که بود که نا داده آب چید چندین گل شکفته ز بستان کربلا
گلبن به جای گل دل خونین دهد به بار خون خورده است خاك گلستان کربلا
آه از دمی که بیکس و بی‌یار و همنشین تنها بماند رستم دستان کربلا
داد آن گلی که بود گل دامن رسول دامن به دست خار بیابان کربلا

گشتند حلقه لشکر افزون ز مار و مور　　خاتم صفت به گِرد سلیمان کربلا
خون خورد تیغ نیز که تا یك نفس رساند　　آبی بـه حلق تشنهٔ سلطان کـربـلا
آبی که دیو و دد همه چون شیر می‌خورند
آل پیمبـر از دم شمشیر می‌خـورنـد
از مـوج گریه کشتی طاقت تباه شد　　وز دود آه خـانـهٔ دلهـا سیاه شـد
تا بود در جگر نم خون وقف گریه گشت　　تا بود در درون نفسی صرف آه شد
زین غم که سرخ شد رخ شهزادگان به خون　　بـاید سیـاهپوش چـو بخت سیاه شـد
تنها نه گرد غصه به آدم رسید و بس　　این غم غبـار آینهٔ مهـر و مـاه شـد
پیغام درد تا برساند به شرق و غرب　　پیـك سرشـك هر طـرفی روبراه شـد
ایّام تیره شـد چو محـرم فـرا رسید　　این مـاه داغ ناصیـهٔ سال و مـاه شد
خـورشید کـرد دعـوی مـاتمـرسیـدگی　　رنگ شکسته بر رخ زردش گواه شد
هر کس که گریه کرد درین مه ز سوز دل　　جبریل شد ضمان که بری از گناه شد
فردا چو گل شکفته شود پیش مصطفی　　رویی که اندرین دهه همرنگ کاه شد
درگریه کوش تا بتوانی که در خورست
عـذرِ گناهِ عمـرِ ابـد دیـدهٔ تـرست
فـریاد از دمی کـه شهنشاه دین پنـاه　　در بر سلاح جنگ فروزان چو برق آه
آمـد برون ز خیمـه وداع حرم نمـود　　با خیل درد و حسرت و با خیل اشك و آه
بی‌اهتمام حضرت او اهـل بیت شرع　　چـون شرع در زمانهٔ مـا مـانـده بی‌پناه
از دود آه اهـل حرم شـد سیاهپـوش　　چون خانه‌های اهل حشم خیمه‌های شاه
این یك نشسته در گلِ اشك از هجوم درد　　آن یك فتاده از سر حسرت به خاك راه
اشـك یکی گذشتـه زماهی ازین ستم　　آه یکی رسیده ازین غصه تا به مـاه
زین سوی شه ز خون جگر گشته سرخ روی　　زان سوی مانده خصم سیهکار رو سیاه
چشمی به سوی دشمن و چشمی به سوی دوست　　پـایی به ره نهـاده و پایی بـه بارگـاه
غیرت کشیده گوشهٔ خاطر به دفع خصم　　حیـرت گرفتـه این طرفش دامن نگـاه
آتش رکاب گشته درانديشه فكر جنگ　　سیماب جلوه کرده رگ و ریشه عزم راه
پایش رکابْ خواهش و دستش عنان طلب　　تن در کشاکش حرم و دل به حربگاه
بگـرفت دامن شـه دین بـانـوی حـرم
فـریـاد بـرکشیـد کـه ای شاه محتـرم
دامنکشـان چنین زبر مـا چه می‌روی　　ما را چنین گذاشته تنها چه می‌روی

بنگر که در غم تو فتادیم در چه روز — ای غمگسارو مونس شبها چه می‌روی
ما پایبند صد غم و دردیم هر زمان — پنهان چه می‌خرامی و پیدا چه می‌روی
دانی که بیکسیم و غریبیم و عاجزیم — ما را چنین فکنده به صحرا چه می‌روی
اولاد فاطمه همگی بی‌کسند و زار — ای نور دیدهٔ دل زهرا چه می‌روی
تو ناخدای کشتی شرع پیمبری — کشتی دین فکنده به صحرا چه می‌روی
در پیش دشمنان که فزونند ز اختران — چون آفتاب یك تن تنها چه می‌روی
صد جان و دل در آتش فرقت کباب شد — ای مرهم جراحت دلها چه می‌روی
ای یادگار یك چمن گل درین چمن — از پیش بلبلان تمنّا چه می‌روی
در دست دشمنان ستمکار نابکار — افتاده‌ایم بیکس و تنها چه می‌روی
نه محرمی نه غمخور و نه یار و همدمی — بیچاره مانده‌ایم خدا را چه می‌روی

آن لحظه گلبن غم آل نبی شکفت
کان شاه رو به جانب اولاد کرد و گفت

کای اهل بیت چون سوی یثرب گذر کنید — اول گذر به تربت خیرالبشر کنید
پیغام من بسست بدان روضه این قدر — کان خاك را به یاد من از گریه تر کنید
آنگه به سوی تربت زهرا دوید زار — آنجا برای من کف خاکی به سر کنید
وانگه روید بر سر خاك برادرم — آن سرمه را به نیّت من در بصر کنید
وانگه به آه و نالهٔ جانسوز دل گسل — احباب را ز واقعهٔ من خبر کنید
گوییدکان غریب دیار جفا حسین — گردید کشته چارهٔ کار دگر کنید
ای دوستان چو نام لب خشك من برید — بر یاد من ز خون جگر دیده تر کنید
هرگه کنید یاد لب چون عقیق من — از اشك دیده دامن خود پر گهر کنید
هر سال چون هلال محرّم شود پدید — بنشسته در مصیبت من گریه سر کنید
در محنت مصیبت دور و دراز من — هر محنتی که روی دهد مختصر کنید

از شیونی که در حرم آنگه بلند شد
دلهای قدسیان همگی دردمند شد

بعد از وداع کان شرف خاندان آل — آهنگ راه کرد سوی معرض قتال
ذوق شهادتش بسر افتاد وز شتاب — با شوق در کشاکش و با صبر در جدال
اندیشهٔ لقای الهیش در نظر — تمهید پادشاهی جاوید در خیال
در بر کشیده آن طرفش شوق باب و جَد — دامن گرفته این طرف اندیشهٔ عیال
تیغی چو برق در کف و تنها چو آفتاب — چون تیغ رونهاده بدان لشکر ضلال

ناگه زخیمه‌های حرم بیشتر ز حد / آمد صدای ناله و افغان به گوش حال
برگشت شاه دین و بپرسید حال چیست / گفتند ناگهان که فلان طفل خردسال
از قحط آب گشته چو ماهی به روی خاك / وز ضعف تشنگی شده چون پیکر هلال
بگریست شاه و بستدش از دایه بعد ازان / آورد در برابر آن قوم بد فعال
گفت ای گروه بد کنش این طفل بیگناه / از تشنگی چو موی شد از خستگی چو نال
آبی که کرده‌اید به من بی‌سبب حرام / یك قطره زان کنید بدین بیگنه حلال

پس ناکسی ز چشمهٔ حیوان خون چکان
آبی به حلق تشنهٔ او ریخت بی‌گمان

زین آتش ستم که برافروخت روزگار / دلهای خسته سوخت چه پنهان چه آشکار
افتاد در ملایك هفت آسمان خروش / بگریستند جنّ و پری جمله زار زار
شد آبِ بیقرار زمینگیر همچو کوه / شد خاك پرشتاب سبکخیز چون غبار
پیچیده دود در دل آتش ازین ستم / شد باد خاك برسر و گشت آب خاکسار
برخاست گرد تا برد این غصه را به عرش / برجست باد تا برد این غم به هر دیار
دریای پست چین غم افکنده بر جبین / چرخ بلند خون شفق ریخت بر کنار
پیچیده بس که دود دل ماتمی به چرخ / خورشید همچو داغ دل ما سیاهکار
از سیل گریه خانهٔ افلاکیان خراب / وز نیش ناله سینهٔ روحانیان فگار
از طعنهٔ ملامت روحانیان بسوخت / گوی زمین در آتش غیرت سپندوار

روحانیان پاك ازین غصه خون شدند
دلهای دردناك چه گویم که چون شدند

بار دگر که سرور جانبخش دلستان / آمد به قصد حملهٔ آن قوم بیکران
پوشیده دِرع احمد مختار در بدن / بر بسته تیغ حیدر کرار بر میان
در بر زره ز جعفر طیّار یادگار / بر سر عمامهٔ حسن مجتبی نشان
تیغی چو برق تند و سمندی چو شعله چُست / بگرفت آب در کف و آتش به زیر ران
آبی به رنگ شعلهٔ آتش زبانه‌دار / امّا به گاه حملهٔ دشمن زبان مدان
شد آب و در ربود مرآن مشت خار و خس / شد آتش و فتاد در آن جمع ناکسان
کرده چو شعله از تف سینه زبان برون / وز تشنگی عقیق لب آورده در دهان
گر آب بسته‌اند از ان لعل لب چه باك / مر تشنگی به لعل چسان می‌کند زیان
از بس که حرب کرد به آن جمع سنگدل / و ز بس که زخم خورد ازان قوم سخت جان
جان شد بتاب از تف جانسوز تشنگی / خون شد چو آب از بن هر تار مو روان

افتاد همچو پرتو خورشید بر زمین چون موی خویش گشته پریشان و ناتوان
آن دم چرا سپهر برین سرنگون نشد
وین کشتی هلال چرا غرق خون نشد

برخاك شاهزاده چو از پشت زین فتاد خورشید آسمان ز فلك بر زمین فتاد
صحرای را ز خار سنان در جگر شکست دریای را ز موج گره بر جبین فتاد
آواز نـالـه تـا فلك هفتمین رسیـد فریـاد نـالـه در فلك هشتمین فتـاد
برگشت روزگار و دگر گشت کار و بار شد بر فلك زمین و فلك بر زمین فتاد
بنیان شرع را همه ارکان خراب شد بس رخنه‌ها به خانهٔ دین مبین فتاد
نزدیك شد که کشتی ایمان شود تباه از بس که اضطراب به دریای دین فتاد
سیلاب تند شبهه چنان سر به دل نهاد کز اضطراب رخنه به قصر یقین فتاد
آمد قیامتی بـه نـظر اهـل بیت را چون چشم بر سمند شهنشاه دین فتاد
از دیـدهٔ رکـاب تـراوید خـونِ درد وز طرهٔ عنان ز شکن چین به چین فتاد
غوغای عام گریه چنان بر سپهر رفت کز اضطراب لرزه به عرش برین فتاد
در دشت کربلا همه از قطره‌های اشك تا چشم کار کرد به لعل و نگین فتاد
هر یك ز اهل بیت نبی با زبان حال
گشتند نغمه سنج به مضمون این مقال

رفتی و داغ بـر دل هر غم گـذاشتی مـا را بـه روز تیـرهٔ مـاتم گـذاشتی
رفتی تو شاد از بـر ما تیـره کوکبـان یك دل رها نکردی و صد غم گذاشتی
رفتی ز سال و مه چو شب قدر در حجاب وین تیـرگی بـه مـاه محرّم گـذاشتی
رفتی چـو آفتاب ازین تیره خـاکـدان روز سیـه بـه مـردم عـالم گـذاشتی
رفتی تـو جـانب پـدر و جدّ محتـرم ما را غریب و بیکس و محرم گذاشتی
رفتی ز بحـر غصـهٔ دیـرینه بـرکنـار مـا را غـریق اشـك دمـادم گـذاشتی
رفتی و روزگـار یتیمـان خـویش را چون موی خویش تیره و در هم گذاشتی
بود اهل بیت را ز تو دل خوش زهر ستم خوش بر جراحت همه مرهم گذاشتی
روح رسول از غم این غصه خون گریست
جان بتول زار چه گویم که چون گریست

آه از دمی که فاطمه فرزنـد مصطفی آن مـادر حسین و حسن سـرور نسـا
با جیب پاره پاره و با جان چاك چاك در معجـر مصیبت و در کسـوت عـزا
آید به عرصه گاه قیامت بصد خروش بـرکف شکسته گـوهر دنـدان مصطفی

بر فرق سر چو لاله شده موجزن ز خون　　عمّامهٔ به خون شده رنگین مرتضی
از دست راست جامهٔ سبز حسن به دوش　　وز چپ لباس لعلی سلطان کربلا
آید به وحشتی که فتد زلزله به عرش　　آید به شورشی که درد صفّ انبیا
افغان گرفته از سر ازین شیوهٔ شنیع　　فریاد بر کشیده ازین جرم و ماجرا
در بارگاه عرش درآید به دادخواست　　بر دعویش ملایك و جن و پری گوا
انداخته به قائمهٔ عرش دست صدق　　زانو زده به محکمهٔ داور خدا
جبریل مضطرب شود از بیم این عمل　　لرزد به خود پیمبر ازین فعل ناسزا
آن دم جزای این عمل زشت چون شود
در روز حشر حاصل این کشت خون شود

ترجیع بند

بازم سر زلف چون کمندی — از هر مویی نهاده بندی
صد کاسهٔ زهر در گلو ریخت — بازم لب لعل نوشخندی
بر آتش آهِ سرکشم سوخت — اقبال ستاره‌ام سپندی
آشوب نگاه جادوی تاخت — بر عرصهٔ طاقتم سمندی
از پیچش مار زلفی آمد — بر مهرهٔ دل مرا گزندی
کم سنگترم نموده کاهش — از پیکر صورت پرندی
پرزورترم گرفته خواهش — از پشه به چنگ فیلبندی
چون قافیه تنگ گشت کارم — از مصرع قامت بلندی
با دستگهی که ناز دارد — چون صبر کند نیازمندی
دیوانگیم بهانه جو شد — ای ناصح هرزه‌گوی پندی
کوشیده به عشق برنیاید — زو از دل خسته صبر کندی[1]
چون دسترسم به کام دل نیست — من نیز بران سرم که چندی

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

می‌کوشم و کوششم بجا نیست — می‌گریم و گریه‌ام روا نیست
بیگانهٔ روزگار خویشم — در هیچ دیارم آشنا نیست
تأثیر چسان کند در آن دل — این خاصیتی که با دعا نیست
گر یار آید کجا نشیند — کز عشق ویم به سینه جا نیست
آسان آسان کجا توان یافت — این جنس وفاست کیمیا نیست
من بی‌او یک نفس نبودم — او با من یک نفس چرا نیست
ظاهر دوریم لیک پنهان — او از دل و دل ازو جدا نیست
خوبان دل ما بزور بردند — در دل دادن گناه ما نیست
لوح از خط آرزوی شستیم — در دل حرفی ز مدعا نیست
گفتی در دل ز من چه داری — در دل ز توام بگو چها نیست
در دل ز توام هزار کامست — لیکن چو یکی ازان روا نیست

۱ـ کذا.

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

بازم غم عشق در سر افتاد — دل با هوس غمی در افتاد
از سرزنشم گذشت بالین — خارو خسکم به بستر افتاد
غم در دلم آتشی برافروخت — کاتش به دل سمندر افتاد
کردند وداع هم دل و دین — چشمم به کدام کافر افتاد
زنّارم دست در کمر کرد — تسبیح به دست و پا در افتاد
آزادی را که صید ما بود — دیدار به روز محشر افتاد
بیتابی را که مرغ نامست — هم بال شکست و هم پر افتاد
آسایش من چو وعدهٔ یار — هر روز به روز دیگر افتاد
خواب خوشم از مژه هراسد — آری گذرش به نشتر افتاد
پوشیدن غم چه سود دارد — چون پرده ز کار من بر افتاد
کامی نشود به سعی حاصل — این تجربه خود مکرر افتاد
گردون به مراد کس نزد گام — با او چو نمی‌توان در افتاد

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

عشق از سر زلفت ای دلارام — بر هر طرفم فکند صد دام
از نشئهٔ زهر چشمت ای شوخ — تلخست همیشه کامِ بادام
عیشم تلخست از انکه هرگز — شیرین نکنی لبی به دشنام
با لعل تو غنچه را چه یارا — با قدّ تو سرو را چه اندام
در پیرهن تو برگ گل خار — در انجمن تو شمع بد نام
نتواند کرد در روش کبک — همراهی جلوهٔ تو یک گام
در عشق تو دل چو مرغ بسمل — تا جان ندهد نگیرد آرام
ز آغاز محبت تو پیداست — کاین شعله نمی‌رسد به انجام
پروا نکنی به صید و ترسم — بر مرغ دل آشیان شود دام
گل غنچه کند دهن که خواهد — بوسد دهن ترا به پیغام
گفتم کنم از تو کام حاصل — یا در سر ننگِ دل کنم نام
چون کام نشد میسر از تو — من بعد برین سرم که ناکام

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

ای بزم طرب حرام بی‌تو   عیشم همه ناتمام بی‌تو
دام عجبیست در چمن لیك   بسر ما قفسست دام بی‌تو
با گشت چمن چه کار ما را   گل را نبریم نام بی‌تو
تنها نه دلست بی‌سرانجام   هر پختهٔ ماست خام بی‌تو
با یاد تو نشئه‌ایست امّا   آن نشئه به ما حرام بی‌تو
هرعیش که بی‌تو کرده‌ام چرخ   از من کشد انتقام بی‌تو
در جلوهٔ کبك نشئه‌ای نیست   رفت از یادش خرام بی‌تو
گل بوی نکرد در گلستان   بلبل دارد زکام بی‌تو
چشمی دارد لبالب از خون   در مجلس عیش جام بی‌تو
چون کشتی سر به باد داده   یك جا نکنم مقام بی‌تو
گفتم ز تو کام دل برآید   حاصل چو نگشت کام بی‌تو

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

ما را نسبیست تا به آدم   هر نطفه خمیر مایهٔ غم
بی‌عشق نرفته‌ایم یك گام   بی‌درد نبوده‌ایم یك دم
تا چند فرو خورم غم دل   کو آه که سر نهد به عالم
بی‌گریه چو طفل کم کنم خواب   بی‌ناله چو شیشه کم زنم دم
آهست دوای عاشق تو   بادست علاج آتش کم
عشق از دو دلست آتش افروز   گل از غم بلبلست در هم
پروانه و شمع هر دو سوزند   پروانه تمام و شمع کم‌کم
بر روی تو خوی عقیق خامست   چون بر گل و لاله قطرهٔ نم
شادابی گل نگر که رنگش   آتش زده در نهاد شبنم
لطف تو فزاید آتش دل   غمخواری تست مایهٔ غم
می‌خواست که زود به نگردد   دلسوزی داغ کرد مرهم
کام از تو گرفتنست مشکل   تو کام نمی‌دهی و من هم

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

زان موی میان و زلف تاریك　　از غصه شدم چو موی باریك
کس رازِ میانِ او نداند　　زانروی که نکته‌ایست باریك
زلفین ترا به دل ربودن　　پیوسته کند نسیم تحریك
با عشق تو قرب و بعد یکسان　　تابد خورشید دور و نزدیك
چشمان تو با دلم نسازند　　جنگست میان ترك و تاجیك
با آنکه در آبِ دیده‌ام غرق　　دل بر سر آتشست چون دیك
داغی که تو سوختی به جانم　　از مرهم کس نمی‌شود نیك
مهرم که یقین تست دانم　　هرگز نکند قبول تشکیك
زلف تو به روز من نشیند　　در پهلوی آفتاب تاریك
در حبلِ متینِ زلف او زن　　ای دل دستی که سوف یهدیك
جمعی بامن شریك کامند　　افزونتر از شمارهٔ ریك
خواهم که به گوشه‌ای ازین پس　　بی‌یاد شریك و بیم تشریك

بنشینم و ترك کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

تا با آینه روی باروست　　او آینه است و آینه روست
از پشتی رخ خطش زند لاف　　طوطی پس آینه سخنگوست
با عشق ز عالمم فراغست　　این سنگم بس که در ترازوست
جا در سر زلف یار دارم　　از من تا دوست یك سر موست
کی واشود این گره ز کارم　　تا ناز ترا گره برابروست
پیدا باشد چو گل نهانم　　چون غنچه نیم که توی بر توست
آنم که ز پاك طینتی نیست　　چون شیشه حجاب مغز من پوست
عجزست که آفتی ندارد　　فرهاد شهیدِ زورِ باروست
هر درد دلی که از تو باشد　　عیشیست که عیشها غم اوست
این بازیها که با سرم کرد　　من بعد سرم به روی زانوست
من دوست برای کام جستم　　چون کام دلم نمی‌دهد دوست

بنشینم و ترك کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

خورشیدم و تیره روزگارم　　آیینه‌ام و غبار دارم
چشم تو سیاه کرده روزم　　زلف تو گره فکنده کارم

نه شب دانم نه روز بی‌تو | شرمندهٔ روز و روزگارم
تا دست به گردنم نیاری | من دست ز دامنت ندارم
وا مانده ترین کاروانم | هر چند سبکترست کارم
تا بیند سوی من خزانم | تا بینم سوی او بهارم
تا چشم گشوده‌ام سرشکم | تا دست فشانده‌ام غبارم
از سر کشی و کشاکش تو | ناامیدم امیدوارم
در مجلس عیش نیست جایم | گویا شمع سر مزارم
از همدمیم دمی نیاسود | از سایهٔ خویش شرمسارم
با آنکه فزونترم ز خورشید | یك ذرّه نکردی اعتبارم
کام دل من ندادی آخر | من هم چون چاره‌ای ندارم

بنشینم و ترك کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

روی تو ز زلف در نقابست | شب پردهٔ روی آفتابست
با عکس تو دیدهٔ ترم را | هم باران هم آفتابست
ما را با یاد آن لب لعل | دل در بر شیشهٔ شرابست
در دل جستن ترا درنگست | در دل دادن مرا شتابست
آنجا که تو رخش جلوه تازی | خورشید به ذرّه‌ای حسابست
گر نافه ز شرم بوی زلفت | آهنگ خطا کند صوابست
جانم به هوای کام لعلت | لب تشنهٔ چشمهٔ سرابست
از بیم نگاه ترکتازت | جانم گرداب اضطرابست
در خواب خیال او ببینی | ای دل اگرت خیال خوابست
چون کام دل حزینم از تو | در بند بهانهٔ جوابست

بنشینم و ترك کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

ای ماندهٔ جستجوی برخیز | وی کشتهٔ آرزوی برخیز
برخیز که رفت فرصت از دست | هان از سر گفتگوی برخیز
منشین که نسیم صبح برخاست | ای فتنهٔ آبروی بسرخیز
چون میوهٔ کام خام بستست | از کام سخن مگوی برخیز
این صورت معنیی ندارد | زین گلشن رنگ و بوی برخیز

چوگان حوادث از پی‌تست | هان زین میدان چو گوی برخیز
گل با تو سر وفا ندارد | ای بلبل هرزه‌گوی برخیز
این باغ بر وفا ندارد | از روی گلش چو بوی برخیز
لب تشنهٔ چشمهٔ سبوییم | ای ساقی ماهروی برخیز
در کشتن من سبب بسی هست | ای طفل بهانه جوی برخیز
پروانه ز پا نمی‌نشیند | ای شعلهٔ تند خوی برخیز
زان پیش که گوییم بناکام | کز سر بنه آرزوی برخیز

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

روزی که کمان کشی ز قُربان[۲] | بر ما عیدست و عید قربان
حاجت نبود به باغ رفتن | در آینه سیر کن گلستان
تا خاطر ما نمی‌شود جمع | زلف تونمی‌شود پریشان
آنم که ز کوتهی اقبال | دستم نرسد به هیچ دامان
در ملك ریاضتست جایم | اکسیر قناعتم به دامان
یکروزهٔ پوست تختهٔ فقر | هرگز ندهم به تخت ایران
درویشی را نتیجه دارم | از نسبت خاك پاك گیلان
از خاك فرج قمم[۳] دهد آب | آتش زندم هوای کاشان
چشمم یارب مباد هرگز | محتاج به سرمهٔ صفاهان
خون می‌کشدم به خاك شیراز | کاصل گهر منست آن کان
در حسرت دوستان تبریز | سرخاب کنم روان ز مژگان
خواهم که دهد به‌وجه دلخواه | کام دل من شه خراسان
ور زانکه به دادن چنین کام | در آخرت منست نقصان

بنشینم و ترك كام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

۲ـ قُربان، غلاف و جعبهٔ کمان.
۳ـ خاك فرج ← ق۲/۲۵ .

قطعات

۱

شکرلله که به فرمان شهنشاه جوان / آنکه بی‌مُهر رضایش نرود حکم قضا
آنکه چون بهر دعایش نفس گرم زنند / جوش تبخاله برآرد لب ارباب دعا
شاه دریادل گردون حشمت شاه صفی / که بود تشنهٔ خاك دراو آب بقا
صدر شد سید والا گهر پاك نسب / آنکه چون لطف خدا در همه دل دارد جا
میرزایی که شمیم نفس خلق خوشش / گر شود عطر فروش سربازار صبا
در چمن از اثر فیض گشایی نسیم / هیئت غنچه شود نافهٔ آهوی ختا
کار ارباب هنر گشت به سامان نزدیك / جنس ارباب شرف کرد رواجی پیدا
کوکب فضل به اوج شرف آمد ز هبوط / علم شرع برآمد به ثریا ز ثریٰ[1]
شب که دل صورت تاریخ تمنّا می‌کرد / می‌شنیدم که ز خلوتکدهٔ اَوادنیٰ
به زبان عربی روح پیمبر می‌گفت / ولقد دار رحی الدین علی مرکزها[2]

۲

حَبّذا هند کعبهٔ حاجات / خاصه یاران عافیت جو را
هر که شد مستطیع فضل و هنر / رفتن هند واجبست او را

۳

خطاب به میرزا محمد سعید

ای جوهری که در ته این هشت نه بساط / چشم خرد ندیده چو تو یك دُر خوشاب
مینایی سپهر زخمخانهٔ عقول / آورده کم به نشئهٔ طبعت دگر شراب

۱ـ ثریٰ، خاك، زمین.
۲ـ آسیای دین بر مرکز خود می‌گردد.

چرخ از بیاض صنع به عمر دراز خویش
بیت بلند طبع ترا کرده انتخاب

هم جوهرت منزّه از آلایش عرض
هم گوهرت یگانه‌تر از لعل آفتاب

چون حسن سرفرازی و چون عشق دلنواز
ای برده هم ز حسن و هم از عشق آب و تاب

ای طبع مستقیم تو سر خطّ هر کمال
وی نقش دلپذیر تو سرلوح هر کتاب

شعر ترت که آب گهر می‌چکد ازو
در لجّهٔ سراب دهد تشنه را شراب

حیران شوم ز فکر دقیقت که می‌دهد
سیرابی خیال تو اندیشه را به آب

رنگینی خیال تو تا موجوَر نشد
بر دست و پا نیافت عروس سخن خضاب

بقراط را ز شرم تو چون دم زنی ز طب
در خاک نبض مرده در آید به اضطراب

بیمار را که از تو سؤال دوا کنند
بهر شفا بسست همین شربت جواب

گر گویمت مسیح چه جای تعجبست
شیب زمانه را به نفس کرده‌ای شباب

ای طبع ذوفنون تو مجموعهٔ کمال
وی نام سربلند تو سردفتر خطاب

ای آنکه در مدارج دانش فزوده‌ای
در هر فنی به صاحب فن صد هزار باب

خونین دل مرا که به حسرت تپیده است
چون قطرهٔ چکیده ز دریای اضطراب

بی‌التفاتیت به زبان داه شکوه‌ای
کز شرم گشته رشتهٔ جان محو پیچ و تاب

باری اگر نه موجب رنجش شود کنم
تقریر آن نه بر روش طعن یا عتاب

اما به جان طبع نزاکت سرشت تو
کانصاف رو نپیچد از جادهٔ صواب

بوی ستم ز دود دلم می‌توان شنید
ز آتش کند تظلّم دود دل کباب

نازکدلی از ان کنم از درد ناله‌ای
نازکتر و حزینتر از نغمهٔ رباب

نخلی که من به شیوهٔ جان پروریده‌ام
زهرم به لب چرا بچکاند چو شهد ناب

شاخی که شبنم گلش از اشك بلبلست
آخر چرا نگردد سیخی برین کباب

شمعی که رخ ز دامن پروانه برفروخت
پروانه را چرا نشود خانه زو خراب

من کرده‌ام که شاهد معنی به کام تست
برداشتست دست من این گوشهٔ نقاب

من کرده‌ام که بیخودِ صد رنگ باده‌ای
اکنون اگر مرا نشناسی چه اضطراب

من ساقی و تو می فکنی مشك در قدح
من مانی و تو نقش چنین می‌زنی برآب

وقتی که بود در کف من همعنان گذشت
اکنون منم پیاده و پای تو در رکاب

گر از حقوق خدمت دیرینه تن زنم
باری چه شد محبت بیحد و بیحساب

گفتی بریده‌ام طمع از استفاده‌اش
خم را چه غم که شیشه نخواهد از و شراب

منع کسی ز من پی‌ناموس تازه است
ننگ رخی که بایدش از آینه حجاب

شکر خدا که پردهٔ ناموس عالمیست
دامان خواهشم که نیالوده هیچ باب

آن کس که طفل مکتب طبعت نمی‌شود | دانسته‌است پاکی ذاتم بآب و تاب
در حیرتم که تجربه هم شاهد تو نیست | آخر حکیمی از درِ انصاف رو متاب
این شکوهٔ بجای تو از اضطراب من | گرچه نصیحتست ولی دارمش جواب
طوفان عشق و جلوهٔ حسن و شتاب شوق | یك ذرّه در کشاکش صد چشمه آفتاب
عشقی که سایه بر سر عالم فکنده است | پنهان چسان بماند، خورشید و احتجاب؟
نشنیده بودم اینکه بوَد شعله را قرار | هرگز ندیده بودم خورشید را حجاب
باشد هوس که شاهد در پرده داشتن | ورنه ندیده‌است کسی شعله را نقاب
باری به جرم خواهش اگر گیردم کسی | روز حساب پاك نخواهد شد این حساب
پنهان چرا کنم نظرم پاکتر ز دل | در هم چرا شوم دل من صافتر ز آب
بر شعله گر ز خار و خس آرایشی رسد | دامان عشق را ز هوس باشد ارتیاب[1]
من دانم و خدای که در دل چها مراست | با هر که کرده‌ام ز ره خواهش انتساب
ظاهر شود نتیجهٔ مهر و محبتم | گر چشم اعتبار بمالی ز گرد خواب
آن را که احتراز منش می‌دهی به یاد | ای کاشکی ز غیر منش بودی اجتناب
یوسف نگاه داشتن از گرگ لازمست | ورنه چه سود خانهٔ چشم پدر خراب

جواب میرزا محمد سعید

ای آنکه در محافل دانش کلام تو | دُردی کشان جام سخن را دهد شراب
در بزم فکر طوطی نطقت چو دم زند | یك حرف از سؤال دو عالم دهد جواب
بلبل ز نغمه سنجیت از شرم بیزبان | گل در بهار طبع تو در پردهٔ حجاب
یك حرف از کلام تو کشّاف مشکلات | یك نکته از بیان تو تفسیر صد کتاب
گلزار خاطر تو چو روز ازل شکفت | بود از بهار طبع تو یك غنچه آفتاب
در زیر آسمان ز کست نیست منتی | کز آبروی خویش خوری همچو گوهر آب
حرف تو دلنوازتر از گفتگوی یار | لفظ تو دلفریبتر از معنی صواب
چون گوهر خیال برآری ز بحر فکر | دریا ز خجلت تو شود غرق اضطراب
عالم تمام مست خیال تو شد ولی | دارد خمار نشئهٔ طبع ترا شراب
چون دم زنم ز گوهر نظم تو بگسلد | نظم گهر ز بس که درآید به پیچ و تاب
نگذاشت فکر عقده گشای تو مشکلی | عمریست کز سؤال مقدر دهد جواب
آن عطر بیز انجمنی از شمیم خلق | کز دودهٔ چراغ تو گیرند مشك ناب
طبع بلند همت نازك خیال تو | در گلستان فکر روانست همچو آب

۱ـ ارتیاب، شبهه، ریب.

داری مدام بهر تماشای فکر خویش
در پردهٔ خیال عروسان بی‌نقاب

هر حرفی از بیاض تو بر چیدهٔ خرد
هر نقطهٔ کتاب تو از بهر انتخاب

از رنگ و بوی گلشن نظمت چو دم زنم
در شیشهٔ چمن خوی خجلت شود گلاب

ای جلوه‌گاه فکر تو بالای آسمان
وی گوهر خیال تو رشك دُر خوشاب

نظم تو دلفریب چه در مدحت و چه ذم
حرف تو دلنواز چه در لطف و چه عتاب

آمد به من ز گوهر نظم تو قطعه‌ای
سیرابتر ز گوهر یکتای آفتاب

مضمون قطعه صلح ولیکن تمام جنگ
تقریب قطعه لطف ولیکن همه عتاب

هر بیت آن گزنده‌تر از نشتر فراق
هر مصرعش برنده‌تر از تیغ آفتاب

محصولش اینکه در ره یاری و دوستی
در حق آن جناب بدی کردم ارتکاب

دارم بسی شکایت ازین بدگمانیت
یك لحظه گوش دار و ز انصاف رو متاب

چون من وکیل ناز کسی نیستم چرا
خود را میان حسن و محبت کنم حجاب

نه ناز دلبرانم و نه حسن گلرخان
کز من بهرزه سینهٔ عاشق شود کباب

من کیستم که منع کنم نور ماه را
من کیستم که پرده بپوشم برآفتاب

من ذرّه‌ام ز ذرّه چه خیزد تو خود بگو
خورشید را چگونه توانم شدن نقاب

کی ذرّه پرده بر رخ خورشید می‌کشد
یا خود کتان چگونه کند منع ماهتاب

من کاختیار خویش ندارم چسان کنم
منع کسی که هیچ ندارد ز من حساب

ور زانکه منع کرده‌ام از ظنّ بد نبود
کاندر ره محبت صافیتری ز آب

این بود مطلبم که گلستان شرم را
واجب بود ز دیدهٔ نرگس هم احتجاب

جایی که شمع شرم فروزان بود رواست
از باد دامن پر پروانه اجتناب

ای گلشن خیال تو سیرابتر ز گل
وی کمترین نتیجهٔ طبع تو آفتاب

گفتی که گفته‌ام ز تو مستغنیم کنون
من چون بگویم این سخن و گفتن العجاب

مه را ز آفتاب جدایی چه احتمال
گل در هوای باغ بماند بآب و تاب

ای کاش عمر خضر مرا بودی از خدای
تا صرف کردمی همه در راه آن جناب

تا زنده‌ام گزیر ندارم ز خدمتت
سر از اطاعت تو نپیچم بهیچ باب

انکار کیمیاگری تو نمی‌کنم
این قلب طینتم ز تو گردیده زرّناب

این مدعا به بیّنه‌اش نیست احتیاج
پوشیده نیست پیش کسی نور آفتاب

احسان قبول منت احسان چه لازمست
این شیوه در میان کریمان نبود باب

افتادهٔ توام به فلك گر رسد سرم
محتاج پرتو توام ار گشتم آفتاب

در خوابگاه جهل کنون خفته بودمی
بر چهره آب روی توام گرنمی‌زد آب

خوردم هزار گونه قسم در حضور و باز
باور نمی‌کند دلت از من بهیچ باب

صد بارم آزموده‌ای و باز می‌کنی
اخلاص بیحساب مرا ذرّه‌ای حساب

زهر کنایه چند کنی در گلوی من — جرم نکرده را نبود بیش ازین حساب
تو بحر دانشی و دل من حباب آن — از موج شکوه چند کنی خانه‌ام خراب
باری به هر چه کرده‌ام اکنون قلم بکش — کز رای صایب تو نزیبد بجز صواب

۴

در جواب جوابیهٔ میرزا محمد سعید

ای آنکه در کف تو ورق چون رخ نگار — بی‌خامه می‌زند رقم نقش خط برآب
وی مظهر عجایب فطرت که طبع تو — قادرترست بر سخن از چشم برحجاب
نخل بلند همت گلزار خاطرت — دارد هزار سایه‌نشین همچو آفتاب
گفتی جواب قطعهٔ من آنچنان که نیست — یك نکته جز تواضع این ذره ناصواب
لیکن زیاده از حد آزارنده بود — چندین نبود نالهٔ من موجب عتاب
از ناله‌ام زیاده برآشفته‌ای و نیست — دریای را ز جوشش یك قطره اضطراب
من این قدر حریف عتاب تو نیستم — باید به قدر حوصله پیمود این شراب
حرفِ گمانِ منتِ احسان ز چون منی — چون افترای منت قطره‌ست بر سحاب
این بود مطلبم که جوانی و نو بهار — چشم ادب مباد ز غفلت رود به خواب
از من اگر به فیض رسیدی هنر ز تست — مه را رسد که نور پذیرد ز آفتاب
فیض از خدا و مبدأ فیاض هم خداست — در جدولست لیك بتدریج سیر آب
جز قرب و بعد وادی و سرچشمه هیچ نیست — سیلاب در نشیب ز بالا کند شتاب
کردی گر استفاده ز من بهتری ز من — مه در شب چهارده کم نیست ز آفتاب
شاگردِ کاملِ به از استاد هم بسیست — مشعل شود فروخته از شمع در حساب
حاصل کزین سؤال که در بند فکرتست — چون غنچه دوختی لب نطق من از جواب

۵

در حادثهٔ سیل قم و تاریخ آن

داد از دست سیل حادثه داد — که ازو شد گل بلا سیراب
سیلی از کوه غم فرود آمد — که ازو چشم فتنه شد بیخواب
وه چه سیل آسمانِ سیّالی — برده از عمرها گرو ز شتاب
بسته بردوش کوههای گران — کرده سیراب موجهای سراب
دیر از سر بدر روی چو خمار — زود از پا در افکنی چو شراب
چرخِ میدان‌فراخِ پهن‌آغوش — بر سرش چرخ زن چو قصر حباب
فتنه‌اش چنگ برزده به عنان — اجلش دست در زده به رکاب

این جهانِ درشت از و هموار | فلک بیحساب از و بحساب
شهر قم کآبروی عالم بود | شد ازو خشك لب چو موج سراب
در روانیّ و بی ثباتی زد | درِ دروازه تخته بر سر آب
خانه‌ها از شکستگیها کرد | خاك دیوار بر سر اسباب
مدرسه غسل ارتماسی کرد | رفت در سجده مسجد و محراب
حرف دیوار سست در هر جا | سخنِ دَر شکسته در هر باب
کشتی عمر را ز موج بلا | جای امنی نبود جز گرداب
شهر قم را که رشك عالم بود | کرد سیلاب همچسو نقش برآب
اشك عشاق بود شور انگیز | بردمیده ز کورهٔ سیماب
یا که دست قضا به آتش قهر | از گِلِ این زمین گرفت گلاب
من چه گویم چه کرد با قم سیل | قم کتان بود و سیل چون مهتاب
بر لب بام اگر زنی انگشت | با تو گوید حکایت سیلاب
بهر تاریخ فکر می‌کردیم | جمعی از دوستان برای صواب
دوستی آه آتشین زد و گفت | «خاك قم را بباد داد این آب»

۶

صدر جهان و عالم جان و سپهر فضل | ای انکه آسمانت بجان چاکری کند
اطفال فضل را به جهان بهر تربیت | شد وقت آنکه طبع خوشت مادری کند
شاید اگر طبیعت معجز نمای تو | در ملك شرع دعوی پیغمبری کند
طومار نه فلك ز قضا این امید داشت | کانشای فکرِ بکرِ ترا دفتری کند
افشانی[1] کتاب کمال ترا ز شوق | خورشید در پیالهٔ گردون زری کند
در لجّهٔ تلاطم امواج فکرتت | کوه متانت تو مگر لنگری کند
خطی به استقامت طبع خوشت کجاست | تا آسمان فکر ترا محوری کند
چون خطبهٔ جلال تو خوانند قدسیان | نُه آسمان خطیب ترا منبری کند
با کج سلیقگی مه نو از پی‌شرف | در مدح سنجیت هوس شاعری کند
گر پرتوی ز عکس جمالت به وی فتد | مه فربهی و مهر فلك لاغری کند
همچشم چرخ شد زمی[2] اکنون که ریگ دشت | از پرتو ضمیر خوشت اختری کند

۱ـ افشانی، طلا و نقرهٔ محلول بر کاغذ وجز آن پاشیدن.

۲ـ زمی، زمین.

پیرایهٔ جمال عروس خیال تو / بر دست و پای شاهد دین زیوری کند
معراج فطرت تو بر اوج سمای قدس / بر پیشطاق چرخ نهم برتری کند
کان سنگریزه‌ای بود و بحر قطره‌ای / آنجا که همت تو سخاگستری کند
بند زبان ناطقه گردد نفس ز شرم / جایی که فطرت تو زبان آوری کند
کلک تو در خرام چو انشا کنی کلام / خون جگر به کاسهٔ کبک دری کند
بر شعلهٔ طبیعت ار بشکند نقاب / آتش هوای طینت خاکستری کند
خورشید آسمان به سُهایی[3] ملقبست / در کشوری که طبع خوشت اختری کند
بهر شمیم مجلس انس تو از شرف / خورشید عنبرّی و فلك مجمری کند
شاها ز بیم آنکه ز لطف عمیم تو / این بنده برتری به مه و مشتری کند
دورم فکند از تو به صد حیله آسمان / این ظلم را مگر کرمت داوری کند
در دیده دور از تو و برتن جدا ز تو / مژگان من سنانی و مو خنجری کند
نزدیك شد که محنت هجران دل مرا / از زندگی ملول و ز هستی بری کند
حرمان بلاست ورنه ز مردن چه غم مرا / مفت من اینکه تا عدمم رهبری کند
تا دیو هجر برد ز ره خاطر مرا / رفت آنکه دیده‌ام نگهی با پری کند
آیینهٔ امید من از هجر تیره گشت / کو صیقل وصال که روشنگری کند
تا دید کام وصل به هجرم فکند چرخ / کز وی مباد پایهٔ من برتری کند
بر من وبال کرد مسلمانی مرا / مشکل که در فرنگ کس این کافری کند
باری روا مدار علی رغم آسمان / کاین خسته خاك گردد و خاکستری کند
لطفی نما که شاید از ین ورطه وا رهد / در خدمت تو شاد زید چاکری کند
تا آسمان خمیده کند از درت گذر / تا آفتاب شاهدی و دلبری کند
پیوسته باد شاهد طبعت جوان و شاد / پشت عدوت همچو فلك چنبری کند

۷

ای ارسطوشان که هستی از بس استعداد ذات / اهل دانش جمله را سلطان و سلطان را وزیر
آن بلند اقبال دستوری که در معنی خطاست / با وجودت در جهان گفتن عطارد را دبیر
آن گرامی مایه دانش گستری کز عرض علم / نیست جز طفل دبستان تو افلاطون پیر
هم ترا رتبت فزون از خلق و هم دانش فزون / آسمانی در بزرگی آفتابی در ضمیر
مطلع نور سیادت آن جبین نور تاب / مشرق خورشید دانش آن دل دانش پذیر

۳- سُها ← ق ۲/۲۰.

گر به قدر رتبهٔ خود برفرازی بارگاه / عاجز آید دور دامن آفتابش از مسیر
گر تو نوع منحصر در فرد باشی دور نیست / در میان اهل عالم بی‌نظیری بی‌نظیر
گر نتابد شعلهٔ رای تو یك شب بر سپهر / از تنور صبح قرص خور برون آید فطیر[1]
دستها از دامنت کوته ولی فیض تو عام / همچو خورشیدی که تابی بر صغیر و بر کبیر
با بد و نیك جهانت لازم آمد التفات / دشمنان را لاعلاجی دوستان را ناگزیر
بر تو عالم چون ننازد آفتابی آفتاب / وز تو گلبن چون نبالد ابری و ابر مطیر[2]
بگسلد پیوند پس‌فردا ز فردا خواهشت / وز نهیب دور باشت می‌بُرد دی از پریر
در بلندی، همت تو چون به دست شه کمان / در رسایی، قدرت تو چون ز شست شاه تیر
آفتاب سلطنت را هم سپهری هم فضا / آسمان معدلت را هم مداری هم مدیر
غنچه از بهرت نماید رنگ گل در شیشه صاف / برگ گل بهر تو بیزد بوی گل را از حریر
در مراد خلق دادن چرخ را اندیشه‌هاست / تا نمی‌گردد ز تدبیر صوابت مستشیر
حلّ و عقد کاینات امروز در دست تو کرد / آنکه کرد این عقده را تفویض بر چرخ اثیر
گر تمیز نیك و بد لازم کنی بر طبع خویش / تیرگی ازروی مه چون مو برآری از خمیر
همچو آب ناشتا کین تو بر دل ناگوار / در تن طفل خرد مهرت گوارا همچو شیر
شاهی نوشیروان دستوری بوذرجمهر / هست در عهد تو و شه بازی میر و وزیر[3]
هر که باشد حسرت عهد سکندر دیدنش / با وزیری چون ارسطو بیهمال و بی‌نظیر
ها ارسطو ها سکندر، چشم بگشا گوببین / این به دانش ملك دار و او به دولت ملك گیر
بنده را در خدمتت دیرینه اخلاصی که هست / رتبه‌ای دارد که در جَنبش قلیل آید کثیر
پیر شد در بندگیهای تو اخلاصم ولی / کار دیگر می‌کند در بندگی اخلاص پیر
تا سکندر را بود نام و ارسطو را نشان / هم تو باشی در وزارت هم بود شه بر سریر

۸

ای برادر با تو گویم شرح عشق و عاشقی / تا نپنداری که این کار مَزیحست[1] و فسوس
عشق را اهل غرض و سواس گفتند و مرض / کش مداوا کار بقراطست یا جالینوس
راست گفتند این مرض باشد ولی عشقی که هست / مایهٔ آمیزش داماد شهوت با عروس
گر به نام عشق خواند این مرض را جاهلی / تاج شاهی نیز همنامست با تاج خروس
گر بود در اصل خواهش مشتبه هم عیب نیست / گونهٔ خورشید می‌ماند به رنگ سندروس[2]

۱ـ فطیر، نان بی‌خمیرمایه، نانی که خمیر آن نرسیده و ترش نشده باشد. ۲ـ مَطیر، بارنده، بارانی. ۳ـ بازی میرو وزیر، شاه و وزیر بازی.

۱ـ مزیح (ممال مزاح)، تمسخر، شوخی. ۲ـ سندروس، صمغ درخت ساج که به رنگ زعفران زند.

ور شمارد هم کسی ز اقسام عشقش دور نیست در شمار پهلوانان رستمست و گیو و طوس

عشقِ روحانیست بیرنگی زهر آلایشی عشق شهوت نیست جز سرمایهٔ آغوش و بوس

عشق شهوت دان که مجبولی [3] تو در اخفای آن عشق روحانی زند بر بام گردون طبل و کوس

در حقیقت عشق نبود غیر میل اتحاد میل سعدان با سعود و میل نحسان با نحوس

عاقبت عاشق شود در خاصیت معشوق محض ز انکه باشد این سلوك نفس نه لهو و فسوس

اتحاد عقل و معقولست و داند صدق این هر که دارد در تعقل مذهب فرفوریوس [4]

هیئت اخلاق معشوقست علم عاشقان بر مثال علم هیئت صنعت بطلیمیوس [5]

فرضها دارند با خود در قیاسات وصال فرضهایی کش ندارد در اُکَرِ [6] تامِسْطیوس [7]

قطره‌ای از جویبار عشق و صد دریای عقل یك پیاده رستم و سیصد سوار، اشکبوس

عشق روحانی اگر خواهی ز قرآن یادگیر نیست شرح عشق روحانی در ارشاد [8] و دروس [9]

نی غلط گفتم که مطلب از همه عشقست و بس ور نه کار شرع و این بازیچه بودی و فسوس

وعدهٔ فردوس و قصر حور دانی بهر چیست تا خدا را دوست دارد مرد در ضرّا [10] و بوس [11]

زاهدان بهر خدا ترك هوا کی می‌کنند گر ندانند اهل جنت ماکیانند و خروس

گر نه ناز و نعمتستی چه خرابه چه بهشت ور نه عیش و عشرتستی چه هری [12] گیر و چه طوس

خواهش طفلانِ پدر را نیست جز بهر مویز مرد دانا خوب می‌داند زبان چاپلوس

عشق را از ما سوی غیر از خدا منظور نیست خواه معشوق تو هندی باش و خواهی روم و روس

عشق اگر نبود ندارد فرقی از تسبیح سبز گر ترا شد سبحهٔ صد دانه کبی از آبنوس

عشقِ انتاج ار نباشد در قیاسات نظر منطقی را بحث نبود از قضایا و عکوس [13]

نفس نامردست او را در غرضها رو مده چهرهٔ زن را نمی‌زیبد بجز رنگ عبوس

۳ـ مجبول، آفریده شده، سرشته. ۴ـ فرفوریوس، فیلسوف یونانی، از حکمای نو افلاطونی قرن سوم میلادی. آثار وی در نقل فلسفهٔ یونان در میان مسلمانان تأثیر بسیار داشته است. ابن سینا «اتحاد عاقل و معقول» را بدو نسبت می دهد.

۵ـ بطلیمیوس (بطلمیوس، بطلیموس)، منجم و ریاضیدان و جغرافیادان معروف حوزهٔ اسکندریه در قرن دوم میلادی، نفوذ وی در متفکران (تا اواسط قرن شانزدهم) بعد از ارسطو بیمانند است. اثر عمده‌اش کتاب مجسطی (مشتمل بر هیئت بطلمیوس) است. هیئت بطلمیوس زمین مرکزی است. ۶ـ اُکَر (ج اُکْرَة، گودال و لغتی است در «کُره»)، هندسهٔ کروی (علم اشکال مرسوم بر کره). کتاب الأکَر متعلق است به تاوذوسیوس (ثئودوسیوس) ریاضیدان و منجم یونانی در حدود اوایل قرن اول ق م. ۷ـ تامِسطیوس (تمیستیوس)، فیلسوف یونانی قرن چهارم میلادی، از مفسرین کتب ارسطو. ۸ـ ارشاد الاذهان الی احکام الایمان، کتابی جامع و معتبر در فقه شیعه از علامهٔ حلی (۶۴۸ ـ ۷۲۶) مشتمل بر پانزده هزار مسئله. ۹ـ دروس الشرعیه در فقه امامیه از شهید اول (۷۳۴ ـ ۷۸۶). ۱۰ـ ضرّا، سختی و بدحالی.

۱۱ـ بوس، بؤس، شدت احتیاج و سختی. ۱۲ـ هری، هرات. ۱۳ـ عُکوس (ج عکس)، عکس قضایا.

لذت نفسّی و عقلی را ز هم فرقی بکن | گرچه بس‌دورست‌این را مُهِله[۱۴] دان و‌ان را سبوس
هر که از معشوق جز معشوق دارد در نظر | آنچنان باشد که از ماهی نداند جز فلوس[۱۵]
گرم گردیدن به آتش غیر آتش گشتنست | گر توانی فرق کردن بر تمیز تست بوس

۹

در صدارت میرزا حبیب‌الله

شه دین میرزا حبیب‌الله | صدر کل گشت و هست در خور آن
که همان نام اوست تاریخش | چون «صدارت» فزود بر سر آن

۱۰

هان ای صبا که با خبری از نیاز ما | یك صبحدم به گلشن آن کو خرام کن
چون داد کام دل دهی از خاکبوسیش | از خون ما به خاك درِ او سلام کن
آنگاه از زبان لب ناب‌کام ما | کام هزار بوسه به آن در پیام کن
بگشا زبان شکوهٔ هجران بیدلان | جرئت اگر نداری از آن دل به وام کن
گو بر فروز چهرهٔ لطفی بامتحان | آزادگان عالم دل را غلام کن
جان بر لب انتظار خرام تو می‌کشد | از نیم جلوه کار شهیدان تمام کن
راضی ز طره‌ات به رهایی نمی‌شوند | فکر دگر به حال اسیران دام کن
دانیم دل به مهر اسیران نمی‌دهی | با ما بکینه باش ولی مهر نام کن
بگشا لبی به سحر حلال تبسّمی[۱] | اعجاز را به لعل مسیحا حرام کن
دل‌بی‌کمند طره‌ات از خویش می‌رود | دیوانه را به حلقهٔ زنجیر رام کن
خالیست جای لطف تو در سیرگاه ما | جایی خوشست عشرت ما را تمام کن
در آفتاب وادی هجر تو سوختیم | ای ابر سایه بر سر ما مستدام کن
بردار یك دو گام به راه وفای ما | تا روز حشر مهر و وفا را غلام کن
ماییم باغ خشك و تویی ابر نوبهار | ما را بهشت ساز و تو در وی مقام کن
دل را هوای وصل تو کامیست ناگزیر | گو ترك سر بگیر و مگو ترك کام کن
ور همچو شعله سرکشی از سر نمی‌نهی | پروانه گو بسوز و همان فکر خام کن

۱۱

ای نازنین که نازش من بر تو باد و بس | بیگانهٔ غم تو مباد آشنای من

۱۴ـ مُهِله، آرد گندم دوباره بیخته، نرم ساییده.　۱۵ـ فُلوس (ج. فَلس)، فلسهای ماهی.

۱ـ سحر حلال، سخن بسیار فصیح که به حد سحر رسد، کنایه از کلام فصیح، اینجا کنایه از تبسم شیرین.

ای آشنای دشمن و نا آشنای دوست
وی دشمن مروّت و خصم رضای من
ای آنکه نیست کار دلم جز وفای تو
وی آنکه نیست کام دلت جز جفای من
ای غمزدای دیده و حسرتفزای دل
ای دلبر ستیزه‌گر و بیوفای من
ای نازش نیازم سر تا به پای تو
وی پایمال ناز تو سر تا به پای من
شکریست در لباس شکایت دل مرا
وان هم ز بخت بی‌اثر نارسای من
روزی که برگزیدمت از اهل روزگار
گفتم که دیگری نگزینی به جای من
عمریست در وفای تو عمرم به شب گذشت
کز تو نبود غیر غمت مدعای من
خود طرفه اینکه نرم نه‌ای در وفا هنوز
وین طرفه تر که سخت‌تری در جفای من
روزی که کیمیای تو تأثیرجو نبود
کامل عیار بود مس ناروای من
اکنون که سنگ راه تو نرخ گهر گرفت
شد این چنین به خاك برابر طلای من
دانسته گر کنی به من اینها خوشا دلم
ور خود ز حال من خبرت نیست وای من

۱۲

ای آنکه هر دم از نگه دلنواز خویش
جان دگر به قالب حسرت روان کنی
بر لب چو نو بهارِ تبسم کنی سبیل
رخسار آز را چو رخ گلستان کنی
جوهر نما کند چو غضب تیغ ابروت
گلزار رنگ چهرهٔ گل را خزان کنی
با دشمنان درآیی چون بوی گل به خار
وز دوستان چو باد صبا سرگران کنی
من خود نگویم اینکه در اطوار دوستی
با غیر چون نشینی و با من چسان کنی
لیکن دو بیت بر تو ز نظم یگانه‌ای
خوانم به آن امید که شاید روان کنی
دارم وصیتی به تو ای دشمن دلم
خواهم غلط کنی تو و گوشی بران کنی
مفروش دوست بر سر بازار دشمنان
ترسم درین معامله آخر زیان کنی

۱۳

در وزارت دفعهٔ دوم طالب جان

آصف جم قدر میرزا طالب خان
آنکه ندیده خرد وزیر چنینی
پیش ازین کش سپهر در مدد ملك
بهر وزارت سپرده بود نگینی
چندی ازو بستدش که خلق بدانند
دولت و دین را چو او نبوده امینی
باز در ایام پادشاه جوانبخت
آنکه ازو یافت طشت عدل طنینی
آنکه به عهدش ز چار گوشهٔ عالم
گوش زمان هیچ ناشنیده انینی[1]

۱ـ أنین، ناله.

آنکه به اقبال او ز شش جهت ملك　　تخت شهی را نبوده تخت نشینی
شاه صفی آنکه بی‌غذای نوالش　　در رحم آرزو نمانده جنینی
کرد در انگشت او نگین وزارت　　مرتبهٔ آسمان گرفت زمینی
شب ز عطارد چو خواست صورت تاریخ　　طبع بلند اخترم که داشت مکینی
گفت عطارد رقم سپرد چو با وی　　«شاه چنین را سزد وزیر چنینی»

مثنویات

ساقی‌نامه

۱

«یا ساقی کوثر مدد»

بیا ساقی اسباب می ساز کن — سرخُم به نام خدا باز کن
خدایی که گردون گردان ازوست — زمین تن و دانهٔ جان ازوست
حکیمی که گردون گردان نهاد — به خُم بدن بادهٔ جان نهاد
زمین و زمان خرّم و نغز ازوست — چراغ خرد روغن مغز ازوست
صراحی و جام و سبو می‌کنند — گِل خم، گِل ساغر او می‌کند
برآرندهٔ تاك از گلشن اوست — فروزندهٔ بادهٔ روشن اوست
چراغ می از تاك بر می‌کند — چنین آتش از خاك برمی‌کند
به دستش بود عقل کل خامه‌ای — ازو هر دو عالم یکی نامه‌ای*
به مشت گِلی جان نماید عطا — به خاکی دهد جام گیتی نما
اگر دشت و صحرا، همه باغ اوست — وگر لاله و گل، همه داغ اوست
چه شمع و چه پروانه با روی او — چه مسجد چه میخانه در کوی او
به نام چنین قادری بی‌نیاز — در بستهٔ چاره را چاره ساز
بیا قفل میخانه را باز کن — جهان را به می‌خوردن آواز کن

---

* بیتهایی که با ستاره مشخص شده از پیمانه نقل گردید.

بیا پیشتر زانکه غوغا شود
در صبح بر روی شب وا شود

سر از خواب چون گل سبکبار کن
صراحی به خوابست بیدار کن

بفرمای ساغر بگیرد وضو
به می چشم و روی قدح را بشو

نخسبی که خور رو نما می‌شود
نماز صراحی قضا می‌شود

حریفان همه جا بجا خفته‌اند
ز رنج خمار شب آشفته‌اند

به مهرت درین کوی پابسته‌اند
به لطف تو امیدها بسته‌اند

به هر دست جام شرابی رسان
مراین تشنگان را به آبی رسان

نخستین به من ده که در می‌کشم
مناجات گویان بسر می‌کشم

خدایا بـه نقص ضروریّ من
به نزدیکی تو به دوریّ من

به صبری که دردی رساند به دل
به دردی که ناگفته ماند به دل

به آن غصه پرور دل درد زاد
که خون گشت و رنگی به بیرون نداد

به دستی که گردد به ساغر دراز
به چشمی که بر روی ساقیست باز

به قدّی که مینا برافراشتست
به دستی که پیمانه برداشتست

به صاف اعتقادی موج شراب
که سجاده افکنده بر روی آب

به پایی که گِل کرده خاك سبو
به خاکی که پرورده تخم کدو

به آن باغبانی که پرورده تاك
به آبی که از دست او خورده خاك

به مخمور کز باده بویی کشید
به دوشی که بار سبویی کشید

به رندی که بی‌باده هوشش برند
به مستی که در ره به دوشش برند

به خودداری زاهد دین پرست
به لاقیدی رند ساغر بدست

به قیدی که بی‌قیدیش ننگ نیست
به رندی که با مستیش جنگ نیست

به هشیاری می‌پرستان مست
بـه افتادگیهای مستان مست

به خُم شراب و به خشت سرش
به میخانه و ساکنان درش*

به صاحبدلانی کزین حضرتند
همه صاحبند و ولینعمتند*

به امید پیران دل کرده سخت
به خواب جوانان بیدار بخت

به قدّی که از ضعف پیری دوتاست
به پایی که محتاج دست عصاست

به عجز جوانان شهوت پرست
به صبر حریفان بی‌پا و دست

به شرمی که عاشق کند پیش دوست
به ذوقی که خون درنگنجد به پوست

به تایب که بر رخ شرابش کشند
به مستور کز رخ نقابش کشند*

به پای حریصی که بی‌حس شود
به دست کریمی که مفلس شود

به زلفی که عاشق گره واکند | به رویی که عارف تماشا کند
به عزلت‌گزینان مجلس نشین | به کثرت‌سرایان وحدت گزین*
به صحرانشینان دشت عدم | به خلوت گزینان ملك قِدم
به گمکرده راهان شهر وجود | به خودناشناسان بزم شهود
که از جام وحدت دلم گرم کن | وزان آتش این آهنم نرم کن
دل سخت در عشق شومست شوم | درین کوره‌ام آب کن همچو موم
عمل کن مسم را ازین کیمیا | خلاصی ده از هرغشم چون طلا
چو تیغم به خمیازهٔ تاب ده | پس از چشمهٔ آتشم آب ده
جلایی ده از رنگ چون خنجرم | پس‌آنگه نمودار کن جوهرم
دلم را چو آیینه یکروی کن | ازین سوی رویم بدان سوی کن
خطا کرده رو بر تو آورده‌ام | همه کرده انگار ناکرده‌ام
که ناکردنیهای بد کرده‌ام | خطاهای بیرون ز حد کرده‌ام
جوانیّ و مستیّ و عشق و جنون | کند عقل را کم هویٰ را فزون
خرد خود فروتن هویٰ سرکشست | جنون و هوس پنبه و آتشست
به جرم گنه از تو دوری خطاست | اگر از تو در تو گریزم رواست
اگر چه بجز دوریم پیشه نیست | ولیکن تو نزدیکی اندیشه نیست
تو دانی، چه حاجت به تقریر ماست | امید کرم عذر تقصیر ماست
اگر چه ز مستیست عصیان ما | نسازد ولی با خرد جان ما
به هشیاری از گفتن و خامشی | ندیدیم چیزی همان بیهشی
همان به که بی‌پرده سازیم ساز | ز هستی به مستی گریزیم باز
بیا ساقی آن نور جام الست | به من ده که سررشته از هم گسست*
بده ساقی آن بادهٔ نور رنگ | که تابش برد از رخ نور رنگ
بده ساقی آن نور جام قِدم | کز آیینهٔ دل برد زنگ غم
بده آن میِ تلخ شورش فکن | گه از صافِ ساغر گه از دُردِ دَن[1]
ز تسنیم[2] خم گه شرابیم ده | گه از کوثر شیشه آبیم ده*
میی چون هوای چمن معتدل | میی نشئه آورتر از خون دل*
از آن می که خون دل آرد به جوش | شود هر سر مو ازو در خروش

۱ـ دَن ← غ ۱/۶۸۴.
۲ـ تسنیم، چشمه‌ای است در بهشت.

بده ساقی آن بادهٔ همچو روح
کلید شبستان صبح فتوح*

شرابی ز خون گرمتر همچو روح
همان آتش گرم و تر همچو روح

شرابی ز خون گرمتر در مزاج
چو جان سازگارست با هر مزاج

پی حفظ صحت می لاله گون
ضروریست در هر تنی همچو خون

شرابی کش افلاك خمخانه‌ایست
وزان جام خورشید پیمانه‌ایست

گر این باده از شیشه گردد عیان
به چرخ اوفتد کاسهٔ آسمان

ور این باده عریان شود از لباس
درد پیرهن بر تن خود قیاس

شرابی بلای خرد را علاج
دوایی مرضهای بد را علاج

شرابی که آتش زند در دماغ
برافروزد از هر سر مو چراغ

به تمکینی از شیشه آید برون
که معنی ز اندیشه آید برون

میی بحر وحدت ازو در خروش
میی خون منصور از وی به جوش

اگر شیشه‌ای زان به دست آورم
به مینای گردون شکست آورم

بده جام لبریز کوریّ غم
که پیمانهٔ پُر کند غصه کم

بده می که تلخست ایّام من
ازین تلخ شیرین شود کام من*

صباحست ساقی و مینا تهیست
خماریم و فکر دگر ابلهیست

تهی شیشه‌ای هیچت اندیشه نیست
روان شو که خون در تن شیشه نیست

ز بیم کسان توبه از می خریست
به زهد و ریا ترك می کافریست

زیانست کی می‌توان داد کی
به صد دانه تسبیح یك قطره می

مگو نشئه کیفیت است از غرض
نگویی که جوهر نباشد عرض

چو فیض الهی پناهت دهد
به سرچشمهٔ شیشه راهت دهد

بیا ساقی آن «لا»ی جام الست
که عقل کل از نشئهٔ اوست مست

ازان می که اشیا بدو زنده‌اند
وزو ماه و خورشید تابنده‌اند

به گردون چکیده نمی زان شراب
گل داغ آن می‌بود آفتاب

به من ده که خون در تن من فسرد
رگ و ریشه‌ام پنجهٔ غم فشرد

بسی شمع فکرت برافروختم
فتیله صفت مغز را سوختم

بسی دانش آموختم ز اوستاد
بسی نکته‌ها را گرفتم به یاد

بسی بوده‌ام با کتاب و دعا
بسی زهدور بودم و پارسا

بسی در بغل جزوه‌دان داشتم
اگر رندیی بُد نهان داشتم

گهی در فروع و گهی در اصول
شدم پنجه فرسای هر بلفضول

چه شبها که در حجره خوابم نبود
چه جاداشت نانم که آبم نبود

ز فقه و حدیث و اصول و کلام
ز تفسیر و آداب و حکمت تمام

نمی‌یافتم بهر خوردن فراغ
شکم سیر می‌شد ز دود چراغ

پی جمله یك عمر بشتافتم
ز هر یك نصیب گران یافتم

گهی نیز در شعر پرداختم
ز سحربیان معجزی ساختم

نماز ریا را چه گویم که بود
مدارم همه بر رکوع و سجود

ز بس سوده‌ام سر به پای امام
چو مسواك فرسوده گشتم تمام

کنون عمرها شد که در کوی می
غذایی ندارم بجز بوی می

نگردیدم از هیچیك کامیاب
سر ماست اکنون و راه شراب

ازین پس اگر عمر امانم دهد
برانیم که می قوت جانم دهد

به میخانه شاگردی دَن[1] کنم
چو ساغر به می چشم روشن کنم

به میخانه‌ام خدمت دیگرست
چو شیشه سرم در ره ساغرست

خوشا صحن میخانه وان انجمن
خوش آن سر که افتاده در پای دَن[1]

چه بزمست بزم صبوحی کشان
دهد بی شك از بزم وحدت نشان

صف آرا به هر جانبی فوج فوج
به میدان ساغر سواران موج

می و نشئه با هم بیك پیرهن
صراحی و ساغر زبان در دهن

نپوشد ز کس هیچ اندیشه را
نبازم دل روشن شیشه را

چو شیشه کسی گشت گردنفراز
که بر خلق عالم نپوشید راز

شنیدم که بسیار کشتی ژرف
شود غرقه در قعر بحر شگرف

به میخانهٔ ما همینست فرق
که دریا درینجا به کشتیست غرق

ازو کام صد بینوا حاصلست
بلی کشتی باده دریادلست

بده ساقی آن ساغر پر طرب
که دارم گروگان می جان به لب

از آن می که از خود خلاصم کند
به درگاه میخانه خاصم کند

بسی شد ز میخانه دوریم دور
ز میخانه دوریم و نزدیك گور

بود یا رب از زندگی بر خوریم
به میخانه بار دگر بگذریم

به یاران میخانه یکدل شویم
درآن بحر چون قطره واصل شویم

بدانجا نشاید شدن از قیاس
کند عقل از سایهٔ خود هراس

شود خون برهان درین ره سبیل
درین راه گمراه گردد دلیل

مگر ساقی این راه را سرکند
چراغ ره از نور می بر کند

عجب بینواییم از هجر می / نوایی مگر بخشد آواز نی
دمی گریه‌ام تنگ فرصت کند / که نی خواند و شیشه رقت کند
نوای نیَم برد از خود برون / دلم گشت از گریهٔ شیشه خون
چو گریه به طوفان براتم دهد / مگر کشتی می نجاتم دهد
بده ساقی آن مایهٔ ناز را / می همچو آیینهٔ راز را
که مقصود ازین ناله دانم که چیست / دل شیشه خون دانم از دست کیست
کجا شیشه این گریه آموخته / چرا نی چنین شد نفس سوخته
مرا قوّت شرح این راز نیست / نفس می‌زنم لیک آواز نیست
به من کس نگفت و نگویم به کس / به می شاید این راز دانست و بس
بیا مایهٔ کامرانی من / نم چشمهٔ زندگانی من
دل ما مکن بیش ازین خون بسست / ستم عمرها کردی اکنون بسست
به یاد تو شب زنده داریّ ما / بیا شمع شب زنده‌داران بیا
دل از جور ساقی سراپا شکست / بماناد ساغر دل ما شکست
چه ساقی زمین و زمان مست او / بود جان میخواره در دست او
فتد عکس ابروی ساقی به جام / چو ماه نو اندر شفق وقت شام
ز کنج دو چشم سیه مست وی / نگه می‌چکد همچو از جامْ می
لبش برگ گل را خجل می‌کند / مژه رخنه در کار دل می‌کند
دهان تنگتر از کمرگاه مور / تبسّم درو راه کرده بزور
خرد چون دهانش تبسّم کند / عدم را وجودی توهم کند
خطش گرد لب سایه انداخته / چو موران به تَنگ شکر تاخته
خطش دایره بسته بر کار حسن / دهان نقطهٔ خط پرگار حسن
کند جام بی‌باده را پر ز می / نگاهش که مستانه افتد به وی
چو پیمانهٔ ناز گیرد به چنگ / زند شیشهٔ آسمان را به سنگ
چو جام تغافل پیاپی دهد / دگر ساغر از دست کی می‌دهد
نیفتاده عکس رخش در شراب / که شعله فرو برده ریشه در آب
به دستی که او جام مَی می‌دهد / دگر ساغر از دست کی می‌دهد
مرا ساقی از جان برآورده است / ز کفر و ز ایمان برآورده است
نه زهدم تمام و نه مستی به کام / حرامم حلال و حلالم حرام
بده ساقی آن آب روی مرا / همان مایهٔ شستشوی مرا

کز آلایش توبه پاکم کند　　اگر زهد ورزم به خاکم کند
مغنّی کجا رفت و مطرب کجاست　　رگ تار بی‌خون نغمه چراست
مسیحست ساقی، چه دلمردگیست　　شرابست آتش چه افسردگیست
مغنّی نوایی بگو سر کند　　ز سر چشمهٔ نغمه لب تر کند
به مطرب بگو تا کند ساز کار　　گشاید به مضراب شریان کار
مغنّی دماغی به می تازه کن　　به یك نغمه تاراج خمیازه کن
نخستین بیا راه عشاق زن　　به قلبِ دل و جان مشتاق زن
به مرغوله[۳] نغمه‌های بلند　　دل و جان مستان درآور به بند
به هر شعبه آوازه‌ای تازه کن　　به صوتی دو عالم پرآوازه کن
مشو یك گل نغمه را در کمین　　چو بلبل ز شاخی به شاخی نشین
بزرگست گردون و ما کوچکیم　　زمینست گهواره ما کودکیم
نشاید ز دونان بزرگی کشید　　نه از ناکسان طعن خردی شنید
دگر چند ازین ناکسان دم خوریم　　به زیر فلك تا بکی بم[۴] خوریم
درین خانه خواریّ و زاریم کشت　　فراق می و میگساریم کشت
مغنّی بگو نغمه‌های فراق　　که آتش به جان زد هوای عراق
عراق عرب آرزوی منست　　ز دجله نمی در سبوی منست
خوش آن دم که از دستبرد ممات　　سبو بشکنم در کنار فرات
همان ساقی کوثرم ساقیست　　می‌مهر او در دلم باقیست
بیا ساقی از می به وصلم رسان　　به فرعم ببین و به اصلم رسان
ز رنج خمار آنچنانم ضعیف　　که در پای پیلست مور نحیف
اگر قوّت می شود یاورم　　سلیمان نیارد نشستن برم
کنون عمرها شد که از هجر می　　ضعیف و حزینم چو آواز نی
بده می که قوّت فزاید مرا　　از آن می که از خود رباید مرا
چو من با خودم عالمم دشمنست　　چو از خود روم آتشم گلشنست
همان به که بگریزم از خویشتن　　که من با خود آنم که دشمن به من

۳ـ مرغوله، تحریر و پیچش آواز.
۴ـ بم، ضرب دستی که بقوّت بر سرکسی بزنند، بام. ملا طغرا در تعریف بغداد گوید: چو قوّال موجش زده کف به هم / غم از نغمهٔ زیر او خورده بم (آنندراج).

چو من با خودم از خودم بی‌نصیب / از ان رو ز مستی ندارم شکیب
نباشد اگر پردهٔ هوش پیش / توان دید یك ساعتی روی خویش
ترا میل اگر هست رخسار خویش / به مستی توان دید دیدار خویش
بده می که خود را ز سر وا کنم / دمی خویشتن را تماشا کنم
درین تنگ دهلیز بیم امید / اسیر خودم کرد نفس پلید
مگر می ز خود واستاند مرا / ازین تنگنا وا رهاند مرا
سحر ذوق فکرم ز سر تاج برد / خیال بلندم به معراج برد
به اندیشه رفتم برون ز آسمان / نهادم قدم بر سر لامکان
یکی عالمی دیدم از نور پاك / نه از آب و آتش نه از آب و خاك
درو مردمانی ز جان پاکتر / به ادراك از عقل درّاکتر
نه از ظلمت تن خبر بودشان / نه از تیرگیها اثر بودشان
نه وهم اجلشان نه بیم هلاك / نه رشك و حسد بود و نه ترس و باك
ز هر گونه لذت که بینی به خواب / درآنجا عیان بود چون آفتاب
همه عیش و عشرت در و بامشان / همه عید و نوروز ایّامشان
در آنجا سراسر نظر تاختم / بجز دلخوشی هیچ نشناختم
فکندم چو سوی خود آنگه نظر / همه خاك دیدم که خاکم به سر
کنون در غم هجر آن عالمم / درین تنگنا می‌کشد این غمم
ندانم چه بود و کجا بود و کی / مگر رهنمایی کند نور می
درآن عالم ار ره توان ساخت باز / به گلگون[5] می می‌توان تاخت باز
بده ساقی از آتش می نمی / کزین عالمم وا رهاند دمی
سوی آن وطن راه یابم مگر / که در غربتم سوخت خون جگر
به غربت مرا روی دیّار نیست / کسی در وطن این چنین خوار نیست
بده می کزین چاه عفریت بند / برآیم به این بامِ چرخ بلند
بده می کزین تنگ دهلیز تار / کنم بر سرِ این نُه ایوان قرار
ازان می که تن را کند همچو جان / سبك سازد این سر ز بار گران
بجنبانم این بار سنگین ز خاك / بیفشانم این گرد را در مغاك
ز تحت الثری تا ثریا روم / مگر پله پله به بالا روم

۵ـ گلگون، نام اسب شیرین، مجازاً: هر اسب بهتر.

بده می که کار از تعلل گذشت | که سیلاب اندیشه از پل گذشت
بده ساقی آن جام اندیشه را | پریزادهٔ خلوت شیشه را
به کس غیر جنگ و عتابم نماند | سر صلح با آفتابم نماند
خرد خون فرزانگی می‌کشد | جنون سر به دیوانگی می‌کشد
خرد را به دل عزم تسخیر ماست | جنون حلقه در گوش زنجیر ماست
خرد گر چه همصحبتی می‌کند | جنون هم ولینعمتی می‌کند
اگرچه خرد را ره روشنست | ولی سخت وسواسی و پرفنست
خرد را زبون کردن اولیترست | که مقصود را پرده‌ای بر درست
جنون را ز عشقست و مستی مدد | بده می که لشکر نگیرد خرد
ز افسانهٔ عقل گشتم ملول | بده می که تا وارهم زین فضول
خرد آفت دانهٔ ما شدست | خرد جغد ویرانهٔ ما شدست
بیا ساقی آن جام چون آفتاب | به من ده که‌افزایدم آب و تاب
میی ده که روشن شود دل ازو | برافروزد این تیره محفل ازو
میی کز صفا زنگ از دل بَرست | برِ نورِ او شعله خاکسترست
اگر قطره‌ای زین شراب کهن | شرابی ازین آتش طوردَن[1]
به سنگی فتد لعل نابی شود | به خاکی چکد آفتابی شود
تو و زهد آن قصر و حور و بهشت | من و ساقی آن یار نیکو سرشت
هماغوشی حورت اندیشه‌است | مرا دست در گردن شیشه است
برو زاهد از پیش ما دور شو | خرابند مستان تو مستور شو
تو بس خشکی و آتش ما بلند | چو خس ز آتش ما نبینی گزند
منه دست بر شیشهٔ آب و رنگ | کزین آب آتش جهد همچو سنگ
ترا باد شیرینی روزگار | تو با تلخی باده کاری مدار
بجز تلخی از می ندانی تو هیچ | چو دستار خود بر سر این مپیچ
بده ساقی آن آب آتش فروز | همان غم برانداز و اندوه سوز
بده می که درد جداییم کشت | پریشانی و بینواییم کشت
نسیم گل و بلبلانند مست | سزد گر بشوییم از توبه دست
درین نوبهاران که عالم خوشست | مرا سینه جولانگه آتشست
چنانم سراپای دل غم گرفت | که از درد من بخت ماتم گرفت
شبم را بود ننگ صبح امید | که بر مردم دیده خال سفید

مرا صبح امّید شامست و بس | شب تیره را روز نامست و بس
مگر نور وی یاور من شود | شب تیره از باده روشن شود
مزن صبح گو بر رخ من نفس | طلوع می از شیشه‌ام صبح، بس
مرا گلخن از عکس می گلشنست | شب از پرتو ساغرم روشنست
مباد از میم ساغر زر تهی | که قالب تهی به که ساغر تهی
ممان باقی از عمر گو یك نفس | می‌باقیم باقی عمر بس
بده ساقی آن جام چون لاله را | کزو خوش کنم داغ صد ساله را
بیا ای ز حسن تو سامان گل | به روی تو روشن چراغان گل
تو تا در چمن می‌کشیدی سری | عیان بود گل را دماغ تری
یك امشب که پا وا گرفتی ز باغ | تماشاست گل را صفای دماغ
بهارست ساقی و فیض هواست | اگر گل کند مستی ما رواست
چمن خوش گلستان خوش و گل خوشست | صبا عنبر آگین هوا دلکشست
هوا معتدل همچو طبع کریم | روان آب چون ذهن صاف حکیم
به گل طبع را بس که الفت بود | چمن دیده را خانه غربت بود
گل باغ گویی ز بس آب و تاب | خورد چون گل ساغر از باده آب
هوای گلستان خوشم در گرفت | که گل دیدم و آتشم درگرفت
چرا آتش اندر نیفتد به کس | گل آتش‌رخ و بلبل آتش‌نفس
نسیم گل از عالمم فرد کرد | دل از نالهٔ بلبلم درد کرد
درین دم که بلبل ز گل سرخوشست | گلستان چو رخسار ساقی خوشست
همان به که دامن نمازی کنیم | به ساقی خود عشقبازی کنیم
چه بلبل چه گل این چه اندیشه است | گلم ساغر و بلبلم شیشه است
پر از گل چو دامان هر کس بود | گل می به دامان مرا بس بود
چو من شیشه[۶] از باده روشن کنم | به جای گل آتش به دامن کنم
مرید میم لاابالی و مست | سر زلف ساقی و ساغر به دست
که من چاکر پیر میخانه‌ام | ز خونابه خواران پیمانه‌ام
زند باطن ساغرم بر کمر | سر از خط پیمانه پیچم اگر
بسی رنج میخانه‌ها دیده‌ام | بسی گرد پیمانه گردیده‌ام

۶ـ نسخه: سینه.

کنونم که با شیشه همخانگیست   گل مستی و جوشِ دیوانگیست
بـده سـاقی آن بـادهٔ زورمنـد   که غم را تواند رگ و ریشه کند
همان باده کو شیشه روشن کنست   چو مهر تو اندیشه روشن کنست
بخندان گل ساغر از بادِ دست   بنالان ز شیشـه هـزارانِ مست
بخور باده تا مست مستان شوی   بـرافروز رخ تـا گلستـان شوی
ـه مژگـان بگو سـربلندی کنـد   بهِـل زلف را تـا کمنـدی کنـد
بـ. ' ای بـازار مـژگـان بنـاز   ز چشم سیه کن درِ فتنـه بـاز
در آتش نشیند گل از روی تـو   پریشان شود سنبل از موی تو
لبت خـون به پیمـانهٔ لالـه کرد   ازین تب لب غنچه تبخاله کرد
پی بـوسـهٔ آن لبـان بی‌حجـاب   دهان غنچه کردست جام شراب
مبین شیشه کو خالی افتاده است   که از هجر روی تو جان داده است
چنان شورشی از تو در بزم هست   که با هوش و بیهوش مستست مست
چـو عشـاق کـوی تـرا بشمـرم   من از هر که پرسی جگر خونترم
مـرا از تـو کـافی بـود نـام تـو   همه وصل جویند و من کام تو
منم عاشق اما نه چون هر کسی   ز کس تا به کس فرق باشد بسی
شبانگه که دل غرق خوناب بود   به پهلوی من بخت در خواب بود
سـرم بـالش غصـه را رنـج ده   بـرم بـسـتـر درد را داغ نـه
بر من نـه از آشنـا هیـچ‌کس   نه آمد شد کس بغیر از نفس
نـه محرم کـه درد دلی سـرکنم   نـه آهی کـزو آتشی بـر کنم
چنان سیل اشکی به من یافت دست   که طوفان ز بیمش به کشتی نشست
خیـال تـو آمـد فـرا یـاد من   بـه چرخ برین رفت فریـاد من
بدینسان جدا از تو در تاب و تب   شبم روز گـردد شود روز شب
خیـال تـو کـردم گلستـان شـدم   بـه یاد لبت مست مستـان شدم
به شب با تو دستم به دامان بود   چـو بیـدار گـردم گـریبـان بـود
کی آسایشی رو نماید به چشم   که مرگ آید و خواب ناید به چشم
سحر چون به یاد تـو افتد دلم   قیـامتگـه غم شـود منـزلم
سـر از خـواب‌نـا آمده بـرکنم   نبینم تـرا خـاك بـر سـر کنم
بیا ساقی از روی احسان دمی   فشـان بر من از آتش می نمی
بـه هم بر زن اوراق دانـاییم   در آتش فکن رخت رعنـاییم

بشو ز آب می دفتر دانشم   که خاک عدم بر سر دانشم
زبانم ز گفتار خاموش باد   همه خوانده‌هایم فراموش باد
«نجاتم» سر زلف جادوی تست   «شفایم» «اشارات» ابروی تست[7]
توای مدعی گرچه فرزانه‌ای   ولی از وفا سخت بیگانه‌ای
ترا به ز معشوق واسوختن   همان حبیب ندریده را دوختن
گریزی بهنگام زن زود نیست   در آتش شدن کار هر دود نیست
ترا دود آتش مشوش کند   کجا وصل آتش ترا خوش کند
تو بینی که آتش بسوزد همی   نبینی که چون بر فروزد همی
اگر آتشی آتشت خوش فتد   وگر خود خسی شعله سرکش فتد
اگر ز آتشت میل شد سودها   بیا بگذر از بود و نابودها
بیا جامهٔ عاریت را بدر   در آتش رو و پنبه با خود مبر
بده ساقی آیینهٔ جام را   پدیدآور پخته و خام را
که بینم درو عکس رخسار خویش   بر افشانم از خویش آثار خویش
بریزد ز من گرد اوصاف من   نماید به من چهرهٔ صاف من
برافکن دمی پردهٔ من ز پیش   که من مردم از شوق دیدار خویش
دگر باره عشقم جوان کرده است   زمین مرا آسمان کرده است
برون بردم از خانه رخت مجاز   حقیقت به من در گشاده‌ست باز
به ذوق غم دیگر افتاده‌ام   به عیش حقیقی درافتاده‌ام
ندانم ز مهر که دم می‌زنم   که دنیی و عقبی به هم می‌زنم
چه می‌ریخت در جام دل ساقیم   که نه انفسیّم نه آفاقیم
ز می نشئهٔ دیگرم در سرست   مگر ساقیم ساقی کوثرست
علی ولی شاه دنیا و دین   کلید در باغ عین الیقین
دگر در سرم ذوق مستی فتاد   هوای می و می‌پرستی فتاد
ز شادی ندانم کجا می‌روم   که چون بوی گل بر هوا می‌روم
سعادت ز بختم شرف می‌برد   که شوقم به خاک نجف می‌برد
نهاده به ره پا مگر اخترم   که راه نجف می‌سپارد سرم
نجف شد کلیم مرا کوه طور   مزن گو به من کعبه چشمك ز دور

۷ـ نجات و شفا و اشارات از کتابهای ابن سیناست.

ز رشکم نمیرد چرا آسمان / که هستم نجف را سگ آستان
به راهی مرا پای شوق آشناست / که نعلین مهر و مهم زیر پاست
نه این ره به روی و ریا می‌روم
که این ره برای خدا می‌روم

۲

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم / پیش نهالیست ز باغ حکیم
نخل سرافراز گلستان قدس / مصرع برجستهٔ دیوان قدس
«با» الف ابجد لوح خداست / طفل خرد را به خدا رهنماست
چیست الف اصل همه حرفها / قطرهٔ آبی پر ازو ظرفها
چیست الف هستی بی‌رسم و اسم / هرچه جز او اسم چه جان و چه جسم
هست بر قدرشناس الف / صورت هر حرف لباس الف
جمله ز تکرار الف زاد حرف / هر چه ازو زاد بدو گشت صرف
سوی الف لایتعیّن نگر / همه چه تعین همه بی‌بن نگر
نیست تعیّن بجز از اعتبار / لایتعیّن چه یکی چه هزار
رسم الف هم ز الف دور کن / دیدهٔ کوته نظران کور کن
رسم الف بر الف آلایشت / جامه بر کوردل آرایشت
دستگه دیده چو بس تنگ شد / هستی بی‌رنگ بصد رنگ شد
دیده اگر پاك کنی از رمد[1] / صورت یك در نظر آید ز صد
راز الف کشف چو شد مویمو / نسبت بسم‌الله و قرآن بجو
نیست جز او هر چه به قرآن دَرست / آن همه باشد صدف این گوهرست
هر چه به قرآن سُوَر و آیتست / وحدتِ ساری شده در کثرتست
حاصل قرآن همه بسم‌اللهست / بسم‌الله نه که طلسم اللهست
ره به مسمیٰ نبری جز به اسم / مردی اگر می‌شکنی این طلسم
گر تو ز بسم‌الله آگه شوی / بهر صفت توشه دِو مه شوی
دیده ازین سرمه اگر پُر کنی / بر شوی از هرچه تصور کنی
لیك نه در خورد تمناست این / سود بهم بر زن سوداست این

۱ـ رمد← ق ۶/۲۰.

گوهر مقصود که زین بحر برد — بر سر این چشمه که سیراب مرد
عشق ازین بحر نمی می‌کشد — عقل هم از پی قدمی می‌کشد
در چمن این گل گلشن فروز — بر سر این چشمهٔ لب تشنه سوز
چید گل آن کس که گلش کس نچید — برد پی آن کس که پیش کس ندید
گر به مسمّیٰ متوسل شوی — در فن این اسم تو کامل شوی
جز به مسمّیٰ نتوان کشف اسم — زور الهی شکند این طلسم

*

آنکه جهان سر بسر اسم ویست — گنج دو عالم ز طلسم ویست
هست کن هر چه برون و درون — هست ز اطلاق تعیّن برون
نادره معمار سرای وجود — برزگر مزرع صحرای جود
سرمه کش چشم سیه مست داغ — رنگرز جامهٔ طفلان باغ
گونه دهِ چهرهٔ زیبای گل — درزی پیراهن والای گل
وسمه کش ابروی پر خشم و ناز — گردفشانِ سر و روی نیاز
جلوه دهِ قامت رعنای سرو — شعله فروز دل زار تذرو
سرمه کش نرگس فتان حسن — تاب ده زلف پریشان حسن
جلوه فروش سربازار عشق — دایره ساز خط پرگار عشق
در حرم غنچه فروزد چراغ — در لگن لاله نهد شمع داغ
کالبد خاك به جان پرورد — باغ تن از آب روان پرورد
جان صبا را تن گلشن که داد — شمع روان را لگن تن که داد
راز میان را که پدیدار کرد — سرّ دهان را که نمودار کرد
درنگه ناز که جنگ آفرید — دستگه خنده که تنگ آفرید
چاشنی جان به تکلم که داد — نشئهٔ مستی به تبسم که داد
زلف بتان را که کند دلربای — چشم سیه را که کند سرمه سای
دل که برد از نگه کنج چشم — خوی بتان را که در آرد به خشم
ابروی کین را که دهد تیغ جنگ — طفل نگه را که کند شوخ و شنگ
خانهٔ گِل را که برآرد به آب — خیمهٔ گردون که زند بی‌طناب
گوش فلك را که تواند کشید — ناف زمین را که تواند برید
قطرهٔ نیسان که کند دُرّ ناب — پنجهٔ مرجان که نماید خضاب
کرد ز یك جنبش ابروی کین — زلزله تب لرزهٔ جسم زمین

طرفه بر آمیخت به نیرنگ و رنگ   چاشنی صلح به تلخی جنگ
دشت اجل یکسره میدان اوست   ملك ابد عرصهٔ جولان اوست
صیقلی آینهٔ سینه‌ها
عکس نمایندهٔ آیینه‌ها

۳

یکی از دوستان راست مزه[1]   که ازو گرد فقر راست مزه
چاك دل دوخته به رشتهٔ فقر   همچو دلسوخته برشتهٔ فقر
دست در دامن فنا زده‌ای   بر ره و رسم پشت پا زده‌ای
یافته خرقه رسم و راه ازو   فقر را پشم در کلاه ازو
ترك و تجرید مایهٔ عملش   پوست پوشی[2] سفینهٔ غزلش
سالها بوده خاك راه نجف   از فلك جَسته در پناه نجف
اندران بارگاه عزّ و سری   زده بازار خاك[3] گرم دری
آگهی ترجمان اوصافش   همچو دُرّ نجف دل صافش
روزی از روزهای روزبهی   دل ز شادی پرو ز غصه تهی
پیش جمعی ز دوستان سره   همه نخل حیات را ثمره
کرد نقل حکایتی رنگین   که ازو تلخِ عمر شد شیرین
گفت کاین هوش بخش گوش طلب[4]   هست مشهور در عراق عرب
طبعها زین بهار چون بشکفت   خرّمی دستها به هم زد و گفت
حیف کاین کهنه پوش دیرینی   در خورستش لباس رنگینی
هر کسی در جواب چون تن زد   هوس انگشت بر لب من زد
نیست طبع هوس چو عذر پذیر   یك زمان گوش شو بدین تقریر
نیکمردی ز تاجران عرب   دامن او گرفته دست طلب
نام او در زمانه حاجی نجم   کرده شیطانِ هر هوس را رجم
بست احرام طوف رکن و مقام   از نجف کرد سوی کعبه خرام

۱ـ راست مزه، باذوق.   ۲ـ پوست پوشی، عاشقی، گدایی.
۳ـ بازار زدن، بازار آراستن. بازار خاك، کنایه از قالب آدمی، کنایه از رونق امور دنیوی و اخروی.
۴ـ مراد این داستان است.

من ندانم چرا به دیدهٔ دید — کعبه را در نجف بطوف ندید
کرد از راه مصر عزم حجاز — که حقیقت طلب کند ز مجاز
گشت با کاروان حج همراه — گه به پا ره برید و گه به نگاه
سفر پا به کار دل نایـد — نظر هوش در سفر بایـد
شتران کف زنان دران وادی — همه را هوش رفته از شادی
از پی ناقه رهروان عرب — گه حُدی گوی و گه خدای طلب
نظر افتاد نجم را ناگاه — محملی دید سرکشیده به ماه
دامن پرده باد را در کف — دیده را در نظاره حق الطُّرف[5]
دختری دید اندران خرگاه — محمل از حسن وی چو خرگه ماه
در کمال و جمال و فیروزی — همه چیزش ز نیکویی روزی
پای تا سر همه به کام نگاه — لیك مویش سفید چون شب ماه
بردمیده سفیده از شبِ مو — آفتابی مهِ نوَش ابرو
گشت اندیشه زین عجب درهم — حیرتش می‌فزود بر سر هم
دید مه چون نظر فکند به نجم — نسخه‌ای پر ز معنی کم حجم
گفت کای ناشناس حرمت حج — رفته در راه دین به دیدهٔ کج
محرمان حریم این درگاه — کی به نامحرمان کنند نگاه
دیده بر بند از سیاه و سفید — چشم معنی گشا و دیدهٔ دید
مرد شد منفعل ز گفتهٔ زن — گفت خامش که اِنَّ بعض الظّن[6]
حیرتم کرد مضطرب احوال — که به هم دیدم آفتاب و هلال
موی دیدم سفید بر سر ماه — چشم کردم براین سفید و سیاه
مه چو دریافت بی‌دروغ و فنش — بوی صدق نهفته در سخنش
گفت این قصه هست دور و دراز — با تو گویم چو می‌رسی به حجاز
قصهٔ من دراز و ره کوتاه — تار این نغمه نیست رشتهٔ راه
چون رسیدند کاروان به طواف — چهره پرگرد راه و آینه صاف
بعد سعی و طواف رکن و مقام — شد حلال آنچه گشته بود حرام
نجم مشتاق دیدن مه بود — دل به پای نگاه در ره بود

۵ـ طَرْف، نگاه از گوشهٔ چشم، نگریستن.

۶ـ اشاره است به: إنَّ بعضَ الظنِّ إثْمٌ (حجرات ۱۲/۴۹).

تا که روزی دچار هم گشتند / قصه کوتاه یار هم گشتند
نجم را برد مه به خانهٔ خویش / سفره گسترد و نان نهاد به پیش
دید آنجا نشسته پیر زنی / جسته از دست صد خزان چمنی
دست شستند از طعام و شراب / یافت ره در میان سؤال و جواب
قصه سر کرد ماه نوش‌لبان / چهرهٔ همچو مه به نیمشبان
کاین سفیدی مو ز پیری نیست / که هنوزم ز عمر باشد بیست
عجبم من حکایتم عجبست / بوالعجب حال من ازین سببست
پدرم هست مهتری ز عرب / در قبیله سر آمدی بنسب
پدر و مادرم ابا عن جد / عمّ و خال و برادران بیحد
همه ممتاز در میان عرب / همه را مال و جاه و عزّ و نسبت
لیک در دین و مذهب و ملت / همه اهل جماعت و سنت
دین سنّی میانشان شایع / مذهب بوحنیفه را تابع
بود ما را برادری زین پیش / در جوانی ز هر چه گویی بیش
مهر او در دلم چو نقش نگین / روز و شب خدمت ویم آیین
نه ز هم یك نفس جدا بودیم / نه بغیر هم آشنا بودیم
جست ناگاه تند باد اجل / کرد سروش به سایه جای بدل
چون سپردند قامتش در خاك / گشت یکباره جیب صبرم چاك
تن چون برف را لحد شد ظرف / رفت چون حرف مدغم اندر حرف
من که بی او نبود آرامم / گشت لبریز بیخودی جامم
گفتم آن نازنین برادر من / که چو جان بود در برابر من
نازنین و عزیز و پرورده / خو به ناز و به نازکی کرده
حجرهٔ گور تنگ و تیره و تار / همنشینی نه خفته نه بیدار
که کند تا ز خواب بیدارش / که گشاید قبا و دستارش
کرده خوابی که نیست بس شدنش / رفته راهی که نیست آمدنش
سخن اینجا رسید و شد باریك / سفری دور و ره بسی نزدیك
من همان به که همرهش باشم / غمخور گاه و بیگهش باشم
همرهش با رخ چو باغ شدم / خلوت گور را چراغ شدم
کردم این عزم و دل ز جان کندم / تن به سردابه‌اش در افکندم
همه قوم و قبیله بر سر من / خون دل ریختند در بر من

نه ملامت سرشت مشت گلم | نـه نصیحت شنید گـوش دلم
همـه بگـذاشتنـدم و رفتنـد | مـرده انگـاشتنـدم و رفتنـد
من دران گـور تنگ تیره و تار | دل ز جان برگرفته دست از کار
داده با خود قرار مردن خـویش | خون خود کرده خود به گردن خویش
نـاگهان گـوشه‌ای شکـافتـه شـد | پرتوی همچـو مهر تـافتـه شـد
شـخص نـورانـیی درون آمـد | کـه ز وحشت دلم بـرون آمـد
از فروغ جمـال آن خـورشید | شد شب تیره همچو روز سپید
بـر سر مـرده‌ام بصـد تمکین | رفت و بنشست بر سر بـالین
بعـد یك دم ز جـانب دیگـر | دو کس دیگـر آمـدنـد بـدر
این یکی سخت هولناك و مهیب | وان یکی را ز اعتـدال نصیب
آن یکی دست راست کرد طلب | وین یکی راست رفت جانب چپ
در کف این عـمـودی از آتش | همه خوشها ز دیدنش نـاخوش
پیش تـابـوت مـردهٔ مسکیـن | زد عمودی چو آسمـان به زمین
از نهیب صدا در آن شب تار | مرده از خواب مرگ شد بیـدار
من ز دهشت ز خـویشتن رفتم | مـاند قـالب به جـا و من رفتم
گشت از صـوت آن نـوازنـده | زنـده‌ام مـرده مـرده‌ام زنـده
چـون ز بیهوشی آمـدم باهوش | موی دیدم سفیـد بر سر دوش
تیـره شـد روز بـر دل تنگم | شد سفید این شب سیه رنگم
چون نـظر بـر برادر افکنـدم | خبـر از خـود نمـانـد یکچنـدم
دیـدم از خواب مـرگ برجستـه | بـه تنش جـان رفتـه پیوستـه
دید خـود را بـه حـالت منکـر | نـه پدر پیش چشم و نـه مـادر
کفنش جامه گشته حسرت قوت | چـار دیـوار تختـهٔ تـابـوت
بسترش خـاك و خشت بـالینش | بیکسی همـنشیـن دیـرینش
راه آمد شدن نه پیش و نه پس | نفس بستـه همزبـانش و بس
سر زد از دیده اشك و از دل آه | بانگ زد هر طرف کـه وا أبتاه
از پدر چون ندید روی جـواب | سـوی مادر دوانـد پیك خـطاب
یأس مادر چـو حلقه بـر در زد | قـرعهٔ بـانـگ بـر بـرادر زد
از بـرادر چـو نیز امیـد بریـد | بـر زبان نـام عمّ و خال دویـد
چون دل از عمّ و خال هم شد سرد | بـر زبان گـرم نـام من آورد

خواستم دم برآورم بجواب
نفسم بر گلو فکند نقاب

چون نیامد جوابی از کس باز
دست بر سر زدن گرفت آغاز

کرد بنیاد گریه و شیون
پود صد ناله تار تار کفن

دستگیری نه در حضور و نه غیب
گاه دامن درید و گاهی جیب

سر دیوانگی ز دل بر زد
چوب تابوت کند و بر سر زد

یافت آن دم که این شب گورست
دامن زندگی ز کف دورست

چشمش آن دم ز خواب شد بیدار
که فروبسته دید چارهٔ کار

وه که بیداری ابد را سود
نیست چون دست و پای چاره غنود

داد می‌کرد و دادرس کس نه
راه را پیش و پای را پس نه

نفس از ناله سینه گیر افتاد
چشم بر منکر و نکیر افتاد

رفت یکباره دست و دل از کار
دیدنی کم ندیدنی بسیار

منکر آمد به پیش بهر سؤال
کردش اول زبان ز دهشت لال

باز پرسیدش از خدای نخست
کس ندانسته را ازو می‌جست

محو دهشت زبان خاموشش
آنچه دانسته هم فراموشش

گفت تا مرده راکند آگاه
خود بخود لااله الاّ الله

بعد از ان از نبی سؤالش کرد
امتحان زبان لالش کرد

در جوابش زبان به بند افتاد
باز حلال مشکلات گشاد

گفت آنکه بگو امام تو کیست
مایهٔ فخر و احترام تو کیست

آنکه بی او نماز نیست درست
عاشقان را نیاز نیست درست

چون نبود از امامت آگاهیش
کندتر شد زبان به همراهیش

چون امامت نبود در دینش
زان مُلقّن نکرد تلقینش

چون نبود از امام دین خبرش
زد همان گرز آتشین به سرش

زد عمودی که آتش از وی جست
مو بمویش به شعله در پیوست

کفنش پنبه و عمود آتش
شعله از تار تار آن سرکش

گفتی از بس که شعله گرم دوید
کفنش بر تنست نفت سفید

بار دیگر ز هوش رفتم باز
نه به سر هوش و نه به لب آواز

چون به هوش آمدم ز بیهوشی
گوشزد شد نوای خاموشی

دیدم از سینه خوف را رانده
آن دو کس رفته این یکی مانده

آن مجرد سرشت نورانی
تن مجسم ولیک روحانی

دست آویختم بـه دامن او | مور گشتم به گـرد خرمن او
آب شرم از دو دیده بگشادم | خـاك گشتم بـه پـایش افتادم
گفتم ای عین نور و نورالعین | بر سریّ و بزرگواری و زَین
بـه حـق آن بـزرگـوار الـه | کـه ترا داد این بزرگی و جاه
که به من بازگو کیی چه کسی | کـه کس بیکسی و دادرسی
ملکی بس مقـربی بـعمل | یـا که هستی پیمبر مرسل
من ندانم کیی به عزت و جاه | که به فرمان تست ماهی و ماه
چون شکرخند بالبش شد جفت | نفس عنبرین گشاد و چه گفت
منم آن عـارف خـدای بـحق | خـازن مـخـزن خـدا مـطلق
وارث شـرع احـمـد مـرسـل | عـالـم عـلم آخـر و اول
منم آن کس کـه بی‌محبت من | نـه فرایض قبول شد نـه سنن
هر که را با منش شناخت نبود | از شناسایی خداش چـه سود
هـست دانستنم خـدا دانی | مهـر من مـایـهٔ مسلمـانی
بغض من موجب نکوهش زشت | در کف مهـر من کلید بهشت
بـی‌شـنـاسـایـیم بـرادر تـو | شد چنین خوار در برابر تو
داشتی گـر ز مهر من مـایـه | بـرگـذشتی ز انجمش پـایـه
سر عزت بـه آسمان سودی | در نـعـیـم ابـد بـیـاسـودی
نام من چون نداشت ورد زبان | آنچه هم داشت نامدش به زبان
مهر من چـون نبود در بـارش | زان کسـادی گـرفت بـازارش
گـفـتم ای نـور پـاك یـزدانی | وی ز تـو عـالمی بنـادانی
نام خـود بـازگو بـه من که کیی | وز چه جنسی چه عالمی و چیی
کـه ندانم کسی بـدین اوصـاف | نشنیـدم چنین کس از اسلاف
گـفت نـامـم علی ابی‌طـالـب | در همـه چیـز بـر همـه غـالب
منم آن آفـتـاب عـالـمـتـاب | که ندیدست روی پوش سحاب
پـرده سـوزست پـرتـو چهـرم | نیست یـك ذرّه خالی از مهرم
چون به گـوشم رسید نـام علی | مـهـر او گشت در دلم ازلـی
گفتم ای من فدای نام خـوشت | دین و دل عقل و هوش پیشکشت
گرچه هست این سؤال ترك ادب | حیـرتم کـرد پـایمـال عجب
کز چه وقت سؤال ازان مسکین | نـام خـود داشتی دریـغ چنین

از تو دیدش دو عقده روی گشاد ‌ ‌ در سیوم از چه رو دریغ افتاد
گفت چون در جواب آن دو سؤال ‌ ‌ بود معلوم او حقیقت حال
لیك از هول گور و بیم گزند ‌ ‌ بود افتاده بر زبانش بند
فرض شد بر مروتم ارشاد ‌ ‌ که ز من یافت آن دو عقده گشاد
چون به فضل من اعتقاد نداشت ‌ ‌ نام من جز بسهو یاد نداشت
این گره بر زبانش محکم بود ‌ ‌ لاجرم لایق جهنم بود
نام من دادی ار کسیش به یاد ‌ ‌ بر زبانش نیامدی ز عناد
گفتم آوخ که خاك بر سر من ‌ ‌ بر پدر لعن باد و مادر من
جمله قوم و قبیله‌ام یکسر ‌ ‌ پی بوبکر رفته‌اند و عمر
باد در حشرشان زبان کج و معج ‌ ‌ کز ره راست رفته‌اند به کج
همه حق را نهفته‌اند بزور ‌ ‌ راه نزدیك و رفته‌اند بدور
چاره چون بود ره نرفتم راست ‌ ‌ چه کنم چاره از میان برخاست
کرده‌ام در حیات چون تقصیر ‌ ‌ کی به گورم شوند عذر پذیر
ره نرفتم چو راه روشن بود ‌ ‌ عذر تاریکیم ندارد سود
نیست چون چاره دیگرم چه کنم ‌ ‌ چه کنم خاك بر سرم چه کنم
گفت چون گوش کرد زاری من ‌ ‌ دید فریاد و بیقراری من
که هنوزت ز عمر باقی هست ‌ ‌ بزم را باده هست و ساقی هست
خود به مرگ خود ار شتافته‌ای ‌ ‌ لیك عمر دوباره یافته‌ای
چون شوی زین مضیق تیره خلاص ‌ ‌ پی ما گیر و باش بندهٔ خاص
بعد ازین راه راست گیر به پیش ‌ ‌ هر چه خواهی شنو ز عمهٔ خویش
که درست اعتقاد و نیك زنست ‌ ‌ یکی از شیعیان خاص منست
در قبیله به دین و دانش فرد ‌ ‌ یك چنین زن به از هزاران مرد
این بگفت و ز دیده گشت نهان ‌ ‌ ماندم، از سینه رفته تاب و توان
پدرم در کمین من بقرار ‌ ‌ بود جمعی گذاشته بیدار
که چو آواز زار من شنوند ‌ ‌ نغمه ریزی تار من شنوند
بر سرم بیدرنگ بشتابند ‌ ‌ نیمجانم ز مرگ در یابند
چون ازین مژده جان من بشکفت ‌ ‌ دل ز غم فرد شد به شادی جفت
لیك ره چون نیافتم بیرون ‌ ‌ دل ز بیم هلاك شد پر خون
گاه جان می‌شد از الم خسته ‌ ‌ گه به الطاف شاه دلبسته

دل به نومیدیم عنان چو سپرد　　نالهٔ من خبر به یاران برد
ناگهان روزنی پدید افتاد　　در سردابه چون دلم بگشاد
بر سرم ریختند خرد و بزرگ　　یوسفم برد جان ز چنگل گرگ
حال خود را نهفتم از کم و بیش　　گفتم احوال خود به عمهٔ خویش
عمه‌ام راه حق به من بنمود　　کرد تعلیم آنچه لازم بود

گفتم احوال خویش بی‌کم و بیش
قصهٔ عمه هم شنو از خویش

رباعیات

۱

در وادی عشـق پُـرمکش منت پـا　　بی‌گـام درین مـرحله شـو ره پیمـا
مـردم گـوینـد پـای بـردار و بـرو　　من می‌گـویم که پـای بگـذار و بیـا

۲

بـا عشق هـوس سـوز غم کـام کجـا　　این دانـه ببین کجـا و این دام کجـا
تـرطیب[1] دمـاغ عشق چیـز دگـرست　　سـودای تـو و روغـن بـادام کـجـا

۳

اصحاب پیمبر ار چـه نورنـد و هدا　　هـر یك سـوی آخرت رهی‌انـد جدا
لیکـن شـه مـردان علی عـالیقـدر　　راهیست که راست می‌رود تا به خدا

۴

ای راحت جـان غصـه پـرورد بیـا　　وی صیقـل خـاطـر پـراز گـرد بیـا
از درد دل خـسته دلان بیخبـری　　مـردیم ز دوری تـو بیـدرد بیـا

۵

ای آرزوی دل غـم انـدود بـیـا　　وی مرهم جـان نالـه فـرسـود بیـا
رفتی چـو به بزم غیر پُـر دیـر مکن　　از دست مبـادا کـه روی زود بیـا

۶

ای بی‌نم جـود تو همـه بحر سـراب　　بی‌نـور وجـودت همـه معمـوره خـراب
عـالم همه از تـو لاف هستی زده‌اند　　چون سایه ز آفتاب و چون موج ز آب

۷

امشب ز غمت روح و روانم می‌سوخت — وز تاب و تب جسم تو جانم می‌سوخت
زان تب که شب دوش ترا داشت برنج — مغزی که نداشت استخوانم می‌سوخت

۸

چون در شب معراج نبی همت بست — بگسست ز نیستی به هستی پیوست
او سایهٔ ایزدست و اینست عجب — کاین سایه به آفتاب همدوش نشست

۹

یك لحظه که در پیش من آن شوخ نشست — ننشسته به من فتنه‌گری در پیوست
مهری که نداشت در دل از من برداشت — عهدی که نبسته بود با من بشکست

۱۰

ای شعله ز دست خوی بیداد گرت — می‌سوزم و هیچ نیست از من خبرت
گفتی که چو پروانه چه گردی گردم — صد بار به قربان تو و گردسرت

۱۱

از ناز قضا چو چهرهٔ حسن آراست — تشریف حیا به قدّ عشق آمد راست
گر این دو نگهبان نبود از چپ و راست — بس دود کزین دو شعله برخواهد خاست

۱۲

ماه رمضان عجب مه روح فزاست — آثار لطایف اندرین مه پیداست
رنگ همه چون رنگ نقاهت ز چه روست — گر نه رمضان مزیل امراض خطاست

۱۳

هر چند که دل لبالب از نور خداست — لیکن به مثل قطره کجا بحر کجاست
داند نظری کو به حقیقت بیناست — کآیینه اَنَاالعکس اگر گفت خطاست

۱۴

فیاض ازل که بزم هستی آراست — جام سخن ازمی معانی پیراست
تا تلخی می مذاق جان را نگزد — از شکّر شکر خویش کردش مزه راست

۱۵

ماییم که بی‌تکلّفیها فن ماست — در چار سوی گذشتگی مسکن ماست
رندیّ و نظر بازی و مستیّ و جنون — ناموس هزار کار در گردن ماست

۱۶

تا زلف به روی تو پریشان شده است | بر همزن جمعیت ایمان شده است
خال رخ تو مگر که ابراهیمست | کآتش ز برای او گلستان شده است

۱۷

درد تو تلافی تناسانیهاست | عشق تو کفارهٔ مسلمانیهاست
اندازهٔ همت پریشانانست | زلف تو که معراج پریشانیهاست

۱۸

در پیش کسی که علم و دانش بابست | توفیق مهیا شدن اسبابست
اسباب چو شد جمع دگر کار از تست | توفیق رفیق سفر مهتابست

۱۹

در گلشن عشق خرّمی نایابست | خارو گلش از تشنه لبی سیرابست
باغنچهٔ گل در ته یک پیراهن | پژمردگی و شکفتگی در خوابست

۲۰

فیاض بیا که عشق بارت دادست | وز فتنهٔ عقل زینهارت دادست
مردانه بیا از سر هستی بگذر | کاین دجلهٔ پرزور گذارت دادست

۲۱

فیاض دگر عشق عیارت دادست | توفیق رواج کار و بارت دادست
کفّارهٔ توبه‌ای که کردی به خزان | این توبه شکستن بهارت دادست

۲۲

امروز که دیدار تو ما را عیدست | از داغ تو سینه گلشن امّیدست
گلگونهٔ روی تو ز خون دل ماست | ور نه زردی لازمهٔ خورشیدست

۲۳

آنم که ز خرمی دلم را عارست | وز عادت من خوی طرب بیزارست
بیحاصل ازان شدم که بختم پرورد | نخلی که به سایه پرورد بی‌بارست

۲۴

هم گریهٔ من ز چشم مست دگرست | هم خنده ز لعل می‌پرست دگرست
القصه مرا چو صورت آیینه | هم گریه و هم خنده به دست دگرست

۲۵

آن راکه به او صاف تو دید دگرست | از لطف تو هر لحظه نوید دگرست
در طاعت ما روی بهی نیست ولی | ما را به جناب تو امید دگرست

۲۶

دل بست به خود بار تعلق ز نخست | عقل آمد و این علاقه شد اندك سست
آویخته بودیم بیك پا عمری | عشق آمد و این شکسته را کرد درست

۲۷

آهم ز دل زبانه فرسود نشست | از بوتهٔ خار هستیم دود نشست
مانندهٔ خار خشك در گلخن عشق | زودم آتش گرفت و هم زود نشست

۲۸

فیاض کجایی که مرا حال خوشست | در عشق ویم ماه خوش و سال خوشست
در محنتم ایام شب تیره نکوست | در آتشم احوال پر و بال خوشست

۲۹

هر کس که تعلّقش به هستی بیشست | گر بگذرد از خویش به جای خویشست
با هست گذشتن هنر درویشست | وقتی که نباشد هه کس درویشست

۳۰

عشقست می که ساقیش عرفانست | بی‌دست و پیاله دل بدل گردانست
فیاض به درد عشق خو کن کاین درد | درمان هزار درد بیدرمانست

۳۱

حسرت غم دیرینه دوا نتوانست | غم نیز به عهد خود وفا نتوانست
جز زلف بتان که سایه‌اش کم نشود | کس فکر پریشانی ما نتوانست

۳۲

دور افکندن نشانهٔ خواستنست | ویران کردن برای آراستنست
پستت کردند تا بلندی طلبی | افتادن دانه بهر برخاستنست

۳۳

بگذر ز ره و رسم، سعادت اینست | بگذار هوای دل شهادت اینست
برخیز ز عادت ار سعادت طلبی | در ملت عشق خرق عادت اینست

۳۴

لطف تو به ما نه این چنین می‌بایست دشنام تو شیرین‌تر ازین می‌بایست
با روی ترش تبسمی هم جا داشت بیمار ترا سکنجبین می‌بایست

۳۵

در عشق تو خون چشم تر من نگذاشت یك قطره نم اندر جگر من نگذاشت
جز داغ، کسی دست به دستم نرساند جز درد کسی سر بسر من نگذاشت

۳۶

آن مه که به لب چشمهٔ کوثر دارد وز بادهٔ ناز نشئه در سر دارد
ابروی زمانه پر ز چین می‌گردد لب از لب خنده گر دمی بردارد

۳۷

هر کس که چو من سری بدردش دارد درنالهٔ گرم و آه سردش دارد
از عارضه نیست زردی رنگ رخش همچشمی آفتاب زردش دارد

۳۸

مرگم زره هلاك بر می‌دارد وین خرمن پاك پاك برمی‌دارد
دستم ز علایق بدن می‌گسلد یکباره مرا ز خاك بر می‌دارد

۳۹

در فکر شبم تا به سحر خواب نبرد از بیخبری که ره به اسباب نبرد
باید سببی گر چه سبب ساز خداست بی‌دلوورسن ز چاه کس آب نبرد

۴۰

ترك هوسات خام می‌باید کرد فکری پی ننگ و نام می‌باید کرد
ز آغاز به انجام رسیدن سهلست این دایره را تمام می‌باید کرد

۴۱

تب رو به من از غایت بی‌شرمی کرد وز تاب و تب استخوان من نرمی کرد
تنها نگذاشت یك دمم در شب هجر ممنون تبم که خوش به من گرمی کرد

۴۲

دنیا آن به که خواجه پاکش بخورد ور نه به فسون دیو هلاکش بخورد
دانه بنما گر نخورد خاك زمین روزی دو سه نگذرد که خاکش بخورد

۴۳

چون برق نگاه تو به من می‌تازد | رخسارهٔ جان رنگ عدم می‌بازد
گر نازش من به تست یا رب نه عجب | آیینه به آیینه نما می‌نازد

۴۴

زرگر پسری که حسن از و می‌نازد | در راه غمش عشق روان می‌بازد
یکرنگی زر ازان کند مهر منیر | در بوتهٔ مهر او مگر بگدازد

۴۵

دیده به وصال جز به دیدن نرسد | از نامه و پیغام شنیدن نرسد
هر چند که فریاد کند میوه فروش | درکام اثری جز به چشیدن نرسد

۴۶

وصلست متاعی که به دیدن نرسد | این شهد تمنا به چشیدن نرسد
کامی به هوای حسرتش خوش دارم | کاین میوه لطیفست به چیدن نرسد

۴۷

هرگاه که آن زهره جبین می‌رقصد | از بس که لطیف و دلنشین می‌رقصد
از ذوق نثار سرو قدّش همه را | دل در برو جان در آستین می‌رقصد

۴۸

در روی تو کآفتاب انور آمد | گر زلف بشد خط معنبر آمد
رخ مصحف خوبی بود و در مصحف | هر آیه که نسخ گشت بهتر آمد

۴۹

صد شکر که آن دُر به عدن باز آمد | وان ماه سفر کردهٔ من باز آمد
امروز مگر روز قیامت برخاست | کان جان ز تن رفته به تن باز آمد

۵۰

ای خواجه تو می‌روی و دنیا ماند | بیچاره تنت به گور تنها ماند
سرمایهٔ عمر چون به جا هیچ نماند | سودی ندهد که مال بر جا ماند

۵۱

چشمان تو در فتنه گری یکدله‌اند | تاراجگر متاع صد قافله‌اند
خط تو غبار دارد از زلف مدام | با آنکه چو بنگری ز یک سلسله‌اند

۵۲

آنان که رهی به عالم دل دارند / از صحبت جسم پای در گل دارند
بی‌جاده گر افتند به ره عیب مکن / در گمشدگی رهی به منزل دارند

۵۳

هر دل که هوای عالم راز کند / باید گره علاقه را باز کند
دامست تعلقات دنیایی دام / در دام چگونه مرغ پرواز کند

۵۴

خورشید چو ذرّه آرزوی تو کند / گردون شب و روز جستجوی تو کند
گل با تو نمی‌رسد به خوبی هر چند / در خلوت غنچه مشق روی تو کند

۵۵

گر دل ز فروغ عشق پیرایه کند / فردوس ز خاك پاش سرمایه کند
این دانه که در زمین دل افکندند / گر برخیزد بر آسمان سایه کند

۵۶

آمد به من از تو مصرعی چند بلند / دل را ز شکفتگی شکرخند بلند
اینست سخن نه آنکه از کوچهٔ لفظ / معنی زند از تنگی جا گند بلند

۵۷

آنان که خدا را بنظر می‌دانند / راهی به مؤثر ز اثر می‌دانند
جمعی که قیاس گل گرفتند ز خار / معلوم که از گل چه قدر می‌دانند

۵۸

در کفر و در اسلام دری باز نبود / عشق آمد و درهای فرو بسته گشود
یك ذرّه چنانکه می‌نمودیم نه‌ایم / عشق آمد و آنچنانکه هستیم نمود

۵۹

هر دل که بر اسرار علی گرم بود / پشتش به نبیّ و به ولی گرم بود
دمسردی روزگار سردش نکند / آن را که دل از مهر علی گرم بود

۶۰

تا مرد مجرد از من و ما نبود / از بهر سلوك ره مهیا نبود
تریاکی عادتی عجب نیست ترا / گر بادهٔ تحقیق گوارا نبود

۶۱

در عهد تو حسن را زکاتی نبود — پیمان و وفای را ثباتی نبود
سهلست اگر روی ز من گردانی — این هم خالی زالتفاتی نبود

۶۲

با خلق جهان غیر نزاعی نبود — روزی نبود که اختراعی نبود
فیاض بساط مهر بر چین کامروز — کاسدتر ازین جنس متاعی نبود

۶۳

گر مشکل حشر بر تو مفتوح شود — تو نوح و تن تو کشتی نوح شود
امروز چنین که روح تو تن شده است — فردا چه عجب تن تو گر روح شود

۶۴

چون چهره‌اش از ناز گرهگیر شود — وز غمزه، تبسم، آشتی، سیر شود
تیر نگهش بال غضب بگشاید — جوهر گره ابروی شمشیر شود

۶۵

سعی تو کلیدِ قفلِ مشکل نشود — تقدیر به تدبیر تو باطل نشود
گر هر دو جهان خواسته باشید چه سود — چیزی که خدا نخواست حاصل نشود

۶۶

تا از سر مرد عقل بیرون نشود — در وادیِ غم پیرو مجنون نشود
دردی که نداری نتوان بر خود بست — تا خون نخوری اشك تو گلگون نشود

۶۷

تا نیش زبانم رگ اندیشه گشود — غارت زدهٔ دو کونم از گفت و شنود
از شومی یك زبان به بادش دادم — نقدی که به پنج حس دل اندوخته بود

۶۸

خود را باما چو دیده بستیم نمود — گردی بودیم چون نشستیم نمود
در پردهٔ آیینه نهان بود رخش — این چهره درست ناشکستیم نمود

۶۹

گر بی‌عمل از علم کسی بهره ندید — ازعلم ولی قفل عمل راست کلید
علمست چو چشم و پا عمل اندر راه — تا چشم ندید راه پا ره نبرید

۷۰

در دل هیچم ز خیر و شر درناید — در کلبهٔ من پرتو خور درناید
پرویزن حسنست مژه در نظرم — تا هر چه بَدست در نظر درناید

۷۱

دورم افکند چرخ اگر زان خورشید — گویا که کمال بنده در دوری دید
دیدی که نکرد ماه تحصیل کمال — تا دوریش از مهر بغایت نرسید

۷۲

آن را که خبر ز عالم راز رسید — در گوشِ سر از لبِ دل آواز رسید
از عالم آغاز به انجام آمد — باز از ره انجام به آغاز رسید

۷۳

تا پا سر زلفت از سر دوش کشید — خط حلقهٔ بندگیت در گوش کشید
دادی به دم خیره نگاهان خود را — تا آینه‌ات تنگ در آغوش کشید

۷۴

دیروز که آن شکر لب از ما رنجید — می‌کرد زبان عتاب و دل می‌خندید
بر سینهٔ مجروح اسیران بلا — آن می‌زد زخم و این نمك می‌پاشید

۷۵

در آرزوی وصال آن خوشرفتار — زان رو که خلاً محال باشد هر بار
خلوتگه دیده از همه پردازم — شاید که به دیده‌ام در آید ناچار

۷۶

گر زانکه ز گفتگوی درس اسرار — بر خاطر نازك تو باشد آزار
تو معدن فضلیْ و بود معدن را — آزار ز دست گنج خواهان ناچار

۷۷

در کشور فضل کرده یزدانت صدر — خورشید برِ تو گه هلال و گه بدر
سرتاسر آفاق ترا بنده سزد — افسوس که مانده‌ای تو مجهول القدر

۷۸

دورم ز تو ای نگار خاکم برسر — سیلی خور روزگار خاکم بر سر
از شعله جدا چو اخگرم زنده هنوز — خاکم بر سر هزار خاکم بر سر

۷۹

در سایهٔ سرو قدت ای مایهٔ ناز	از بهر وصالِ دلِ حسرت پرداز
خواهم شبکی چون شب هجران بی‌صبح	با فرصتکی چون سر زلف تو دراز

۸۰

فیاض ترا لاف حرامست هنوز	طرز سخن تو ناتمامست هنوز
شعر تو چو میوه‌ای که نورس باشد	رنگین شده است لیك خامست هنوز

۸۱

تا چند ز کس تاب جفا آرد کس	گفتم به تو بس جفا و بیرحمی بس
آخر تن و جان خسته تا چند کشد	در عشق تو بارِ نالهٔ بردوش نفس

۸۲

نوروز شد و شکفت گلزار هوس	گفتم به تو ای معلم هرزه نفس
بر نوگل من جفا و بیرحمی بس	گل را به قفس نگه نمی‌دارد کس

۸۳

ای غنچه چه دلتنگ نشینی خوش باش	چون گل نفسی برآور و سر خوش باش
هر چند سبکبارتری کم خطری	تو باد شو و گو دو جهان آتش باش

۸۴

جانا چو گل شکفته بی‌شرم مباش	بر همزن نام و ننگ و آزرم مباش
چون آینه روی دل به هر کس منمای	خورشید صفت به هر کسی گرم مباش

۸۵

شرعست سپهری که نیابی خطرش	وز رجم نیابند شیاطین گذرش
خورشید درو نبیّ وماهست بتول	اولاد نبی بروج اثنا عشرش

۸۶

آن شب که رسول ما سفر کرد به عرش	سر از خَم نُه سپهر بر کرد به عرش
جبریل چگونه آید از عرش به زیر	ذات نبوی چنان گذر کرد به عرش

۸۷

دل یافت حیات ابد از خدمت فیض	جان زندهٔ جاوید شد از صحبت فیض
جز وحشتم از خلق جهان نفزاید	تا انس لقب داد به من حضرت فیض

۸۸

فیاض شدم ز وضع یاران دلتنگ	زین بلهوسان کناره به صد فرسنگ
من شیشه و این کجروشان سنگدلند	صورت نپذیرد اُلفت شیشه و سنگ

۸۹

آن خاتم انبیا نبیّ مرسل	بر جمله مقدمست در علم ازل
هر چند نتیجه هست آخر ز قیاس	در قصد چو بنگرید باشد اول

۹۰

هر چند که کعبه راست فضلی کامل	در خاك نجف مرا به آید منزل
در پیش من از کعبه نکوتر نجفست	کان قبلهٔ تن باشد و این قبلهٔ دل

۹۱

ای‌گل به بر رخ نکویت بدنام	وز شرم لب تو باده گردیده حرام
ابروی ترا هلال گفتم مه نو	بالید به خود چنانکه شد ماه تمام

۹۲

بیمارم و آن نیم که یك جا افتم	می‌گردم و هر کجا رسم وا افتم
از ضعف چنان شدم که در سینه دلم	گر یاد تپیدن کند از پا افتم

۹۳

مشهور به عشق تو ستمگر گشتم	حرف غم عشقم که مکرر گشتم
می‌ناز که مثل تو ندیدم، هر چند	دفترچهٔ حسن را سراسر گشتم

۹۴

صد شکر که آهوی ترا صید شدم	بر همزن زهد و آفت شَید شدم
زلف تو مرا ز دین و دنیا برهاند	در دام تو افتادم و بیقید شدم

۹۵

آخر ترك تو بیوفا دل کردم	عهد تو به فرمان تو باطل کردم
شادی که به کام دشمنم کردی و من	شادم که رضای دوست حاصل کردم

۹۶

کی جانب هند روی نیکو آرم	من نیستم آنکه رو به هندو آرم
از یك هندوی بخت خود در ننگم	از عالم هندوان چسان رو آرم

۹۷

تا داغ غم عشق تو بر جان دارم   صد چاك به دل دست و گریبان دارم
طوفانم اگر ز دیده خیزد نه عجب   در دیده همه خیال طوفان دارم

۹۸

امروز به روی کام آبی دارم   کز خوی تو وعدهٔ عتابی دارم
منت کش خور نیم که از عکس رخت   در هر بن موی آفتابی دارم

۹۹

هر چند که دور از درت می‌گردم   بسر گرد دل ستمگرت می‌گردم
چون معنی بکری که به خاطر گذرد   دورم ز تو و گردسرت می‌گردم

۱۰۰

از مکر خرد ز حد فزون می‌ترسم   وز حیلهٔ عقل ذو فنون می‌ترسم
گفتی بسه خرد مگر ترا دشمنیست   نه نه که ز نفرین جنون می‌ترسم

۱۰۱

بینم چو وفا ز بیوفایی ترسم   در روز وصال از جدایی ترسم
مردم همه از روز جدایی ترسند   جز من که ز روز آشنایی ترسم

۱۰۲

سرگشتهٔ اولم به آخر نرسم   درماندهٔ باطنم به ظاهر نرسم
با آنکه خیالی شده‌ام در غم تو   داغم که چرا ترا به خاطر نرسم

۱۰۳

هر لحظه دُری نهد در آغوشم چشم   از خون جگر دهد می نوشم چشم
می‌پوشد چشم چون مرا می‌بینند   یعنی که ز بد همیشه می‌پوشم چشم

۱۰۴

چشم سیه یار نپرسی حالم   بیمارم و یك بار نپرسی حالم
بیماران حال یکدگر می‌پرسند   ای نرگس بیمار نپرسی حالم

۱۰۵

غم نیست که از دست غم افتاده شوم   غم این باشد که از غم آزاده شوم
هر لحظه از ان شکست دل پیوندم   تا بهر شکست دگر آماده شوم

۱۰۶

من داغ علی به هیچ مرهم ندهم خاك در او به آب زمزم ندهم
خاك در او ذخیره دارم در چشم این خاك به جای هر دو عالم ندهم[۲]

۱۰۷

ما بر در دوست بی دلایل رفتیم از راه فتادیم و به منزل رفتیم
ساحل طلبان غرقهٔ گرداب شدند ما از ره گرداب به ساحل رفتیم

۱۰۸

دل را ز می عشق تو بیهش کردیم یکباره چراغ عقل خامش کردیم
صد مایهٔ دانش فلاطونی را خواندیم و به یاد تو فرامش کردیم

۱۰۹

با راه صواب در خطا می‌گردیم هر چند که رفته‌ایم وا می‌گردیم
او در دل و ما در طلبش کوی بکوی معشوق کجا و ما کجا می‌گردیم

۱۱۰

بر فرق کلاه خاك راهی داریم در کشور پوست‌تخت شاهی داریم
گنجینهٔ نیستی پُرست از همه چیز در کیسهٔ فقر هر چه خواهی داریم

۱۱۱

عمری شده تا ز خیل مهجورانیم نزدیك نشسته‌ایم و از دورانیم
بیننده ز بس کمست مانند عصا محتاج به دستگیری کورانیم

۱۱۲

ما خاك وجود خویش را زر نکنیم خود را با خاك تا برابر نکنیم
ما را به در دوست وجودی ندهند تا سر ز گریبان عدم بر نکنیم

۱۱۳

رمزی ز قضا و قَدَرت می‌گویم وز مسئلهٔ خیر و شرت می‌گویم
تدبیر رهست از تو و لغزش از پا زین بحر شگرف این قَدَرت می‌گویم

۱۱۴

گاهی ز نبی گه ز ولی می‌گویم گه ناد علی سینجلی می‌گویم
نُه پردهٔ چرخ ترسم از هم بدرد چون از سر درد یا علی می‌گویم

۱۱۵

وقتست که ترك پیر و استاد دهیم / آموخته‌ها را همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در میکده‌ها / ناموس هزار ساله بر باد دهیم

۱۱۶

اکنون که شد از عید گلستان خندان / طفلان ز چه باشند به مکتب گریان
آزادی طفل باشد این فصل چنان / کآزاد کنند یوسفی از زندان

۱۱۷

هر چند کنی ز چرخ و انجم بُرهان / نتوان به خدا رسید جز از عرفان
گر زیر و زبر سواد روشن سازد / بی‌معنی قرآن نشوی قرآن خوان

۱۱۸

یا رب کِشتم به وصل حاصل برسان / وز عشق خودم چاشنی دل برسان
تا چند مجاز بی‌حقیقت باشم / در راه شدم پیر به منزل برسان

۱۱۹

چون سنگ ستم پیشه کند دل خستن / مردی نبود شکستن و وارستن
سهلست شکست شیشه از سنگ ولی / سختست به سنگ خوردن و نشکستن

۱۲۰

در شوره زمین تاك نشاید کِشتن / غیر از خس و خاشاك نشاید کشتن
جز در دل پاکان مفکن تخم امید / کاین دانه به هر خاك نشاید کشتن

۱۲۱

جز مدح علی نمی‌توانم گفتن / جز این گوهر نمی‌توانم سفتن
گر صیقل مدحش نبود، گرد ملال / ز آیینهٔ دل نمی‌توانم رُفتن

۱۲۲

بی‌شرع ره خدا نشاید رفتن / بی‌جاده به هیچ جا نشاید رفتن
در بادیه‌ای که راه و بیراه یکیست / ره بی‌پی رهنما نشاید رفتن

۱۲۳

بی‌ذوق نشاید ره معنی رفتن / نتوان این راه را به دعوی رفتن
هر چند که حرف راه و منزل گویی / زان راه به منزل نرسی بی‌رفتن

۱۲۴

اسرار نهان فاش نباید گفتن   جز حیرت سامع نفزاید گفتن
هر چند که آینه جدا نیست ز عکس   لیک آینه را عکس نشاید گفتن

۱۲۵

باید به لباس نیستی هست شدن   بر پا بودن ولیك از دست شدن
سر رشته به کف داشتن و مست شدن   انداز[۳] بلند کردن و پست شدن

۱۲۶

تا چند به فکر خود پرستی بودن   باید یکچند محو مستی بودن
بر نیستیی زن که سبکبار شوی   تا کی در زیر بار هستی بودن

۱۲۷

آن شاخ گل ار چه هست پنهان ز چمن   از فیض وجود اوست گیتی گلشن
خورشید اگر چه هست در ابر نهان   از نور وِیَست باز عالم روشن

۱۲۸

هر چند که غایبست آن گل ز چمن   از فیض نسیم اوست گلشن، گلشن
هر چند که در ابر نهان باشد هست   از پرتو آفتاب عالم روشن

۱۲۹

فیاض ز عقل سر به مستی بر کن   این ره بگذار و راه دیگر سر کن
یك عمر ز زهد کلّه خشکی دیدی   یك دم ز می عشق دماغی تر کن

۱۳۰

ای عشق بیا که سخت بیدردم من   بی‌دردِ تو در آتشم و سردم من
چون زردی چهره سرخ‌روییست مرا   گر بی تو به خون غوطه زنم زردم من

۱۳۱

چون عقل قبولم بکند؟ دردم من   چون نفس زبونم نشود؟ مَردم من
عشقم که قبول طبع ناکس نشوم   پیدا کن قدر مرد و نا مردم من

۱۳۲

دامن ز تعلقات دنیا بر چین   در دامگه فریب این زن منشین
چندانکه نیاز بیش نازش بیشست   یك ناز کن و نیاز پی در پی بین

۱۳۳

دنیا گردیست بر رخ شاهد دین   خواهندهٔ دنیا نبود مرد یقین
این گرد ز رخسارهٔ دینت بزدای   وانگاه مراد خود در آیینه ببین

۱۳۴

گر سایه نداشت همره آن شمع یقین   گویم به تو سرّ آن به برهان مبین
او سایهٔ حقست و بود ظاهر این   کز سایه دگر سایه نیفتد به زمین

۱۳۵

یك ره سوی دل که لوح جانست ببین   خورشید ازین ذرّه عیانست ببین
رویی که در آرزوش چشمی همه تن   این آینه هم در تو نهانست ببین

۱۳۶

نوروز شد و یار به من بست گرو   کز داغ کهن به دل نماند پرتو
گفتم که مدارم چه شود پس گفتا   خوش باش که روز از نو و روزی از نو

۱۳۷

هر چند نیارم آمدن در بر تو   از ضعف فتادهام به خاك در تو
شادم که به کام دل توانم گردید   در زیر لب آهسته به گرد سر تو

۱۳۸

کردم برِ نامحرم اگر داد از تو   داد از تو بتا و داد و بیداد از تو
محتاج به محرمم چرا میکردی   تا کار به نا محرمم افتاد از تو

۱۳۹

ای دوست که با چهرهٔ زردیم از تو   چون نالهٔ خود تمام دردیم از تو
کاری که گمان نبود دیدیم از خویش   صبری که نداشتیم کردیم از تو

۱۴۰

دلگیر بود نالهٔ بلبل بیتو   پر دردسرست نشئهٔ مل بیتو
بیتاب بود طرهٔ سنبل بیتو   نو بر نکند شکفتگی گل بیتو

۱۴۱

از پیش من ای ماه جهانگرد مرو   وی غنچهٔ ناز ناز پرورد مرو
در عشق تو با من نفسی بیش نماند   یك لحظه غنیمتست بیدرد، مرو

۱۴۲

دنیا چاهیست نزد دانا بی‌ته   طول املست ریسمان این چه
هر چند بود جامهٔ عمر تو دراز   بر قامت طول امل آید کوته

۱۴۳

هستی همه گر چه هست از فیض اِلٰه   هستیّ پس از فنا بود خاطر خواه
هر چند که خلعت همه از شاه بود   ممتاز بود قبای پوشیدهٔ شاه

۱۴۴

یا رب نفس گرم ثنا سنجم ده   وز درد طلب راحت هر رنجم ده
از خویش تهی کن و ز خویشم پر کن   ویرانه کن و در خور آن، گنجم ده

۱۴۵

آمد سر زلف بندبند افکنده   چین بر خم طرّهٔ کمند افکنده
هر عقده که برداشته از کار دلی   بر گوشهٔ ابروی بلند افکنده

۱۴۶

یا رب گره غفلتم از دل بگشای   گرد هوسم ز چهرهٔ جان بزدای
چون آینه‌ام ز گرد هستی برهان   هیچم کن و پس هر آنچه هستم بنمای

۱۴۷

رفتی رفتی ز پیشم ای جان رفتی   چون صبح طرب ز شام هجران رفتی
آلودگی صحبت مانگت بود   چون شعله ز ما کشیده دامان رفتی

۱۴۸

هر دل که نداشت نور دانشمندی   از زهد و ریاضتش نشد خرسندی
مرغی که به سوی شاخ بایدش پرید   زینش چه که پا گشایی و پر بندی

۱۴۹

ای آنکه دو لب به نشئهٔ مل داری   شیرین دهنی چو غنچهٔ گل داری
معشوقی و عاشقانه می‌خوانی شعر   با آنکه گلی زبان بلبل داری

۱۵۰

لطف و کرم و طبع جفاجو داری   هر چیز که داری همه نیکو داری
بی‌پرده به چشم عاشقان جلوه‌گری   گر هژده هزار پرده بر رو داری

۱۵۱

تـا کی فیاض تـرک مستی تـا کی   زاهـد چو نیی تـوبـه پرستی تـا کی
این بـار گـران زور دگـر می‌خـواهــد   عجـز تـو و طمـطراق هستی تـا کی

۱۵۲

تـا کی هـدف بـوده و نـابـوده شـوی   تـرسم در زیـر بــار فـرسـوده شـوی
تا چند به دوش خود کشیدن خود را   بردار ز خود دست که آسوده شـوی

۱۵۳

ای آنکه به چهـره کمتر از بـاغ نیی   در دل سـیهـی چـو لالـهٔ داغ نیـی
از جَستن صیدی چو من از بند غمت   داغـم من و داغـم کـه چـرا داغ نیی

۱ـ ترطیب، تری در مزاج.
۲ـ نسخه: این خاك به خون هردو عالم ندهم. تصحیح قیاسی.
۳ـ انداز ← ق ۱/۶.

Printed at S.I.I.F. Printing House

Tihrān, Irān

The Divan of

Fayyāḍ Lāhīdjī

edited by

A. P. Parīshānzadih

Scientific & Cultural
Publications Company
267